ان من الشعر لحکمة وان من البیان لسحرا

دیوان اول

نواب مغفرت مآب نظام الملک آصف جاه

میر قمر الدین خان طاب ثراه

که جمله اشعار که در آن آصف تخلص فرموده اند

مطبوعه مطبع سرکار عالی حیدرآباد دکن

سنه ۱۳۰۲

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله وکفی وسلام علی عباده الذین اصطفی

هزاران شکوفه‌های ناموری هزاران گلهای گلستان جهانبانی
در بیان گلشن هستی بزینت سلطنت بخیر اراضی بخت عالیشان پایه حشمت بی‌پایان بر شکفته
ولا تعد ولا تحصی از ناموران فریدون فر و والاوران جمشید فر که مادر گیتی از زادنی
خود شکفته و عدیدی عدید از سرفرازان پرشوکت که طرف کلاه شان بر طرف
خورشید اعظم چرخ چهارم خنده زن بوده و از گردن فرازان رای دولت که
در هفته پرده تابش لمعان تاج شان عکس پرتو میگسترد و بر روی خیمه نگار زرنگاری

آمدند و رفتند، اگر خواهی که از چیرهٔ ازان نقش‌نمایان سربلندی تجربت
تجسس نمائی خاک بابل، اگر اراده کنی که به آثار شهرت نامورین نشان
نظر کنی بجز تحسر بی‌نهایت و ناکامی بی‌نهایت هیچ نیابی. جناب توده
توده از خرابات ایوان کسری جائی که بود گریبان شکسته‌پای آثار گیتی
بزبان حال قصه‌ها از اختلال و اضمحلال بدبختان نظامهائی رفیع
و سرفرازی برای سکان نیابت حی خواند.
نگاه کنی که از بین همه فرزندان ماه گیتی که کاخ ویرانی دولت
و شوکت و رفعتی آفاقی خدمه مشهور بوده‌اند یک گروه منیاگان هست
که هر زبان با ضعف حال آنها را به تمام خیر و صلاح و دعا نیکی یاد می‌آرند
و نقش خیر فانی شان از قلوب حال هیچ نقش فنا کجا تا محو نشد فرست
با پایان نشده و تشکر بر کرداران که اهداف نیک و حکم و اعمال صالحه

ازین گروه مبارک آمده بود که تا ابدم همچو خیر جاریه جالب دعاء
زن و مرد برنا و پیر است -

نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

مفخر اولاد آدم و باعث وجود آدم حضرت رحمة للعالمین علیه آلاف
التحیة والتسلیم فرموده که آن سه چیز است اول فرزندان ارجمند
که سعید و صالح باشند ثانی کارہائے خیرات و مبرات که برای
نفع عامة الناس کافه بنی نوع بشر بر صفحهٔ گیتی گذاشته شود
و ثالث الباقیات الصالحات -

زهی آن نیکنامی که این همه سه از خود به سرای فانی بگذاشت
وخهی آن سعادتمندی که در حیات طیبه‌اش سربلند از خود و بعد ممات
از مکارم اعمالش و صلاح اولادش سرافراز باشد -

آصف ثانی دولت [illegible]

قیامت [illegible] حکومت [illegible] کی [illegible] حیات [illegible] کے [illegible]

[illegible] نگاہ [illegible] با [illegible]

[illegible] اولاد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آصف [illegible]

و فنون یکتائی نوازی بهم‌زبان امواج مشغول روانی او و جای
بلبلان سخن شیرین نوا مصروف زمزمه پردازی و نغز الحانی که
شکوفه‌های ادب جلوه فروز و گلبن‌های فنون رنگارنگ نظرافروز
و هر شاخ ادب در هر گلشن علم و هنر برگ و بار می‌آید ـ

آن عنایت وافر و توجه خاص که خسرو دکن را به زبان پارسی
و ادبیات شیرین است و نیز آن جذبهٔ صدق و تعظیم که اولاد صالحه را
با اجداد و آبای خود باشد یک جهان بر رموز شناسان
علم و ادب فزوده و امروز آن گوهر نایاب جاودانی در بهار گرانبها
نغزالحانی یعنی بی‌مثل فصاحت آموز بی‌عدیل بلاغت تلقی
دیوان بهجت ترجمان حضرت آصف اول که یک بار در عهد حضرت
غفران‌مکان آصف سادس در مطبع رکاب خاص در سنه ۱۳۰۱ هجری

بطبع رسیده بود، و نسخه اش امروز کمیاب بلکه نایاب شده بود باز
برائے تشنه کامان ادب و گوهر شناسان رموز غزلگوئی
بار دیگر جامه چاپ پوشانیدن، و به زیور طباعت آراسته
کردن اشارت فرمود۔

و فرمان سعادت نشان منشره ۱۵ جمادی الاخری
سنه ۱۳۵۳ هجری حکم محکم فرمود که

" باید که دیوان فارسی حضرت آصفجاه اول مرحوم مغفور
المتخلص به **شاکر** که یکبار در سنه ۱۳۰۱ هجری در مطبع نایب
سعادت طبع شده بود و اکنون کمیاب است۔ و باید بکمال
صحت و درستگی طبع کرده شود، تا طالبان علم و فضل ازان استفاده
نمایند، و یادگار موسس سلطنت هم باقی ماند۔

و باید که برائے نگرانی این کار دو شخص یعنی مولوی نورالضیاالدین و سید عباس حسین مہتمم کتب خانہ آصفیہ مامور کردہ شوند" حالا بہ انتثال امرش کہ برائے ما خدمت گزاران علم و ادب موجب فخر و مباہات است دوبارہ در دارالطبع سرکار عالی بچاپ رسانیدہ برائے قدرشناسان سخن و نکتہ سنجان و قایق معانی صلای ادب پرستی می دہیم -

ز چشمت آستین بردار و گوہر را تماشا کن

تذکرہ احوال حیات صاحب دیوان نواب مغفرت مآب نظام الملک آصفجاہ میر قمرالدین خان بہادر المتخلص بہ آصف را شائقین حسن دولت آصفیہ در مقدمہ طبع اول باید دید کہ

آقائے دانشمند مرحوم میرزا نصراللہ خان المخاطب

بہ دولت یار جنگ المتخلص بہ [illegible] معتمد [illegible] بود

بانی وحید آباد دکن

[illegible]

[illegible]

ضیا یار جنگ کان اللہ لہ [illegible]

کاتب دیوان

[illegible]

[illegible]

هو العزیز الرحیم

تذکرهٔ حال حیات نواب مغفرت مآب نظام الملک آصفجاه میر قمر الدین خان بهادر که میرزا نصر الله المتخلص بفدائی نوشته اند

بسم الله الرحمن الرحیم

آصف یکی از امرای نامدار و وزرای نامدار و روسای بزرگوار شاهان [illegible]

[illegible] با شکوه و [illegible] و از دقیقه شناسان و مبادی تغیرات [illegible]

[illegible] نسخه آنکه تا اینجا [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شجرهٔ طیبه اش بفحوای اصلها ثابت و فرعها فی السماء نخست در زمین عبادت کردگار و بندگی پروردگار ریشهای
ریاضت دوانیده از جویبار هدایت و آبیاری ارشاد سیراب گردیده بهوای فضای مشیخت و شیوائی ثمر طیب عبرا
نشو و نما یافته بعد ازان شاخسار همیونش ثمرات همایون امارت و صدارت و حکومت و سلطنت بار آورده
هم ولایت نسب هم پادشاهی حسب بود که سلیمان تاج و تخت و نگین انگشتری بود نام نامیش میر قمر الدین
القاب و خطابهای گرامیش نواب نظام الملک بهادر آصفجاه چین قلیچ خان خان دوران بهادر فتح جنگ و نیکبخت یاد که
تاریخ تولد اوست و بروفق تزک آصفیه و غیره سلسلهٔ نسب پاکش بشیخ شهاب الدین سهروردی میپیوندد
و شیخ چنانکه در تاریخ و سیر مبسوطاً مسطور است دارای مقامات بلند و صاحب کرامات ارجمند بوده اند
و هر کم بارادت استرشاد ره نورد طریق طلب شود مصنفات معروف و مخزونات مکتوب آنحضرت رهنمونی
او را بمقام معرفت و رتبه شناسائی ایشان در غایت کفایت خواهد نمود و شرح کمالات و وصف حالات
آنحضرت نه باندازه ایست که بچند مجلد اختتام یابد یا بچندین ساله انجام پذیرد و بیان مجملی هم از تفاصیل
گذارش حالات ایشان درین صفحات هم آهنگ ضرورت نیست چه آوازهٔ کمالات شان آویزهٔ گوش

ترک و دیلم ست و ذکر مقامات شان در مجمع احوال تحفة العراقین عرب و عجم و بعقیدت جمهور از اعاظم

اتقیا و اکابر اولیای عصر خود بوده اند مرقد منور ایشان در دار السلام بغداد ست و مولد مقدس شان

سهرورد و آن شهریست سرسبز واقع در ولایت عراق عجم و از مضافات زنجان و در اوائل ایام

بغایت آبادان بوده و در آشوب چنگیزخانی خیابان ویران شده که نامش نیز فراموش و زبان گردیده

و اگر گاهی بر زبانی رانده یا در دیوانی خوانده شده همین جهت شرف انتساب باین اولیای اخیار

دامنگیر بوده از این وجه بتوان استدلال نموده و وجه دیگر آنست که آتش افروزی آن فتنه هولناک و برباد

شدن آن خاک پاک آن خاندانها را بیخته موجب جلای اعقاد آنحضرت نیز گردیده و اولاد او بناگزیر جهت

اختیار کرده برای توطن بترکستان افتاده باشند و بمناسبت حمیت خاندان و بر توجه اتفاق دودمان قدر و

منزلت شان چندان نکاسته باشد چنانکه رتبه جلیل شیخ الاسلامی و منصب جلیل قضات سمرقند در آن

خانواده سعادتمند منحصر و موکول شده و در زمانیکه مسند قضا بوجود مسعود خواجه بهاء الدین آراسته بود برادر

او خواجه عابد بعنوانیکه برابر معلوم نیست یعنی بقصد زیارت مکه معظمه از راه هندوستان یا بمناسبت دیگر

هندوستان از پیشگاه برادر رخصت عزیمت حاصل نمود یا آنکه پادشاه هند او را بدعوت سپردن بار تکلیف فرمود
بهر وجه که باشد خواجه عابد در عهد دولت شاه جهان در دار السلطنت دهلی پدیدار گشت و اولیای آن دولت مقدم
او را گرامی داشته مورد انظار اشفاق ملوکانه و ملحوظ عواطف خسروانه گردید رفته رفته باقتضای قابلیت ذاتی
و حسن لیاقت فطری کارش در دربار شاهجهان بالا گرفت تا در سنه یکهزار و هشتاد هجری مطابق یکهزار و ششصد و
هفتاد میلادی که زمام حکومت ملتان بکف کفایت او سپرده شد و در روزگاری که اورنگ زیب با برادران
خود بر سر منازعت بود او و پسرش میر شهاب الدین بتدبیر امور لشکری و کشوری مظهر خدمات شایسته
کارهای بزرگ شدند خواجه عابد در سال چهارم جلوس اورنگ زیب مسند آرای صدارت عظمی شد و بخطاب
قلیچ خانی مخاطب گشت و در سال یکهزار و نود و چهار هجری مطابق یکهزار و ششصد و هشتاد و سه میلادی که اورنگ زیب
لشکر بدکن کشید او نیز بهمراهی مسابقت ورزید با فرزندش میر شهاب الدین نیز با مسلمانان جنوب پیش رفت و بهای
خوب کفایت مهمات شدید هویدا نمودند و در سال یکهزار و نود و هفت هجری مطابق یکهزار و ششصد و هشتاد و
شش میلادی میر شهاب الدین فعلا واسطه بزرگ تسخیر بیجاپور شد و بپاداش خطاب فیروز جنگی یافت

در سال یکهزار و نود و هشت هجری مطابق یکهزار و ششصد و هشتاد و هفت عیسوی بعد محاصره قلعه
محمد نگر معروف بگلکنده بزخم گلوله از بادق آمده حوالی قلعه مذکور جائی نزدیک کناره رود موسی منعقد بود و لیاقت
بجوار رحمت ایزدی گشت میر شهاب الدین خلف آن بتلاش ترقیات گوناگون ترقی نمود
نمود و القاب غازی الدین خانی و فرزند ارجمند مخاطب شد و ...
از ان بعد بنظامت صوبه گجرات سرفراز گردیده در سال یکهزار و یکصد و بیست هجری مطابق یکهزار و هفتصد و
یازده میلادی در احمدآباد گجرات باجل طبیعی درگذشت فرزند نامور وی قمر الدین خان که از شاهنشاه
مخاطب به چین قلیچ خان بود بصوبه داری بیجاپور شتافت در سال یکهزار و یکصد و نوزده هجری مطابق
یکهزار و هفتصد و هفت میلادی بصوبه داری ... و خطاب ... مخاطب و سرفراز شده بود
در سال یکهزار و یکصد و بیست و چهار هجری مطابق یکهزار و هفتصد و دوازده میلادی که فرخ سیر مسند
جهاندار شاه را منهزم ساخت او را نظام الملک خطاب داده صوبه داری دکن کرناتک باو واگذار نمود۔
چون حکومت دکن به حسین علی امیر الامرا مقرر شد به دار الخلافه شتافت و از آنجا بایالت مرادآباد ...

و چون امیر الامرا از دکن بدار الخلافه مراجعت نمود و محمد فرخ سیر را بپادشاهی برداشت نواب نظام الملک بهادر را فیروزی
مالوه ساخت نواب مشار الیه بمالوه در آمد و بتحقیق منافقت اصحاب شاه و بطون تباهکاری امرای بارگاه پی برده
بیش از آن بودن خود را در آن صفحات نپسندید و زیاده بر موافقت آن نفاق پیشگان را مصلحت ندید و نخواست
که آلت دست لعب بازی امرای بداندیش شود یا بر خلاف طبع دیانت کیش با اتفاق وزرای پر نفاق قدم در طریق
بخیانت پیش برد و این امر نیز طالب نبود که کناره گیرد چه میدانست که بعد از انکه او و نیاکان او تمام عمر خود را بخدمت
تخت آل تیمور صرف نموده بمحافظت نام و حرمت ناموس سلطنت مغول مساعی جمیله مبذول داشته‌اند
با آنهمه کوششها که در استحکام ارکان بنای حکومت و انهدام کاخ کین پر غوغای مملکت بکار برده‌اند و آن مایه
جانفشانیها که در انتفاع فواید دولت و اتساع قواعد کفایت مهمات مالی و ملکی سپاهیان بر خود هموار داشته
همیشه بدفع دشمنان و رفع شورش انگیزان یک آن خود را برای خود رخصت مسامحت نداده‌اند اگر چشم از حقوق
خود بپوشد و در استیفای جایزه حسنات اعمال خود نکوشد خود را بکلی گم کرده البته درباره اخلاف خویش
بی انصافی کرده است پس در سال یکهزار و یکصد و سی و دو هجری مطابق یکهزار و هفتصد و بیست میلادی

و در سال دوم سلطنت محمد شاه در سنه رایت استبداد برافراشت و از نربده بعزم دکن عبور نمود قلعه آسیر گیر را از
طالب خان و برهانپور را از محمد انور خان بتدابیر سالمت تاثیر مستخلص فرمود و پیش از آنکه اورنگ آباد مخیم
اردوی فلک شکوه شود دو جنگ سخت با دو لشکر آراسته دست داد یکی قریب برهانپور با سید دلاور علیخان
که فرستاده امیر الامرا بود و دیگری بالاپور بسرکردگی سید عالم علیخان برادرزاده امیر الامرا که سپاه از پادشاهی
و کارگزار دکن بود و در هر دو کارزار نسیم فتح و ظفر بر پرچم رایات نظام الملکی وزید هر دو سردار زخمی گشته شدند
سید حسین محمد شاه را بتنبیه نظام الملک تحریص نموده باتفاق از دهلی راهی تا ختن بر او کوچ نمود سید با شتر
اعتماد الدوله محمد امین الدین خان که پسر خواجه بهاء الدین برادرزاده نواب جد بود و از زمان سلطنت محمد
فرخ سیر بعهد الممالکی مستقل بود بخلعت وزارت سرفراز گردید سید عبد الله قطب الملک در دهلی بخشی گشته
برادر شنیده یکی از شاهزادگان را بتخت بر نشاند بعزم انتقام متوجه دهلی شد در جنگ با پادشاه مقابل شکست خورد
گرفتار گردید در آنوقت نظام الملک بفرمانفرمائی دکن بود بعد از آنکه اعتماد الدوله محمد امین خان ازین جهان
وزارت سرای زندگانی را از وجود خود خالی کرد وزارت نظام الملک مسلم گشت اداره دکن را متوجه نیابت خود

نمید بادشاه ... بنیاد ... عصت ... با امرای ... کرده بود ... جمله ... مقاصد خود ... بیند ... مزاج

بادشاه ... ببات ... بسیار ... قمر ... با ... قلعه ... بنام ... حصار

... خیال ... و ... حکومت ... و ... از نفاق ... ارکان دولت

... نظام الملک ... کرده ... خطاب آصفجاهی بانضمام ... مطلق ... القاب ... شد

مبارز خان اعتماد الملک که کارفرمای ... ارکان حضرت با لشکری ... پنجاه هزار سوار و پیاده

... جنگ ... مبارز خان کشته شد تا مملکت دکن

نظام الملک ... نواب آصفجاه ... سال یکهزار و یکصد و سی و هفت هجری

... آباد ... خود

و ... یکهزار و یکصد و چهل و چهار هجری مطابق ... صد ... پیشه ... گرده

... آنکه ... تا ... استقلال ... و ... آن

... باب سلطنت ... مفتوح خاطر ... اثر

یکهزار و یکصد و پنجاه و چهار هجری مطابق یکهزار [illegible]

بدل احضار فرمود و حضرت [illegible]

فرزند دوم خود ناصر جنگ را به نیابت خود در دکن [illegible]

[illegible]

از [illegible] پنجاه و [illegible]

[illegible]

در مقاولات با پادشاه [illegible] پنجاه و [illegible]

به نیابت خود در دکن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

رخ نمایان در وضع محال ظهور رفت و پس از آنکه آصفجاه امور مملکت را منتظم ساخت از تجدید عزل و نصب حکام قدیم و جدید بلاد
آسوده شد افواج قاهره را چنانچه در عهد سیم باز رسی از قواعد عهده دار بود رخصت ایاب باوطان و تنابت خود داد و دوباره
با آتش افروزی ... بند داد و باین قیاس که اطراف آصفجاه بهادر از مردان کار و عساکر جرار با چه خالی مانده باشند شعله ای فتنه
سر زد و متوجه شده اند بشنیدن این آوازه و قریب هفت هزار سوار گرد آورده ایلغار و دستگیر نمود با ایلغار خود در انحوالی اورنگ آباد رسیدند
آصفجاه با افواج ... و معدودی از لشکر که در رکاب بود مستعد جدال شد و پس از نبرد صعب ناصر جنگ گرفتار گردید
نظام الملک آصفجاه بهادر در سال یکهزار یکصد و پنجاه و شش هجری مطابق یکهزار و هفتصد و چهل و سه میلادی به ترک کنار را
گرفت قلعه ترچناپلی را نیز با ارکات که از سالها در تصرف مرهته بود بمحاصره جنگ بدست آورد و حکومت
آنجا را بانور الدین خان شهامت جنگ داد و به انور لشکر تا ساخته بالا گهات را به پسر زاده عزیز خود هدایت محی الدین خان
مظفر جنگ سپرد سرانجام روز یکشنبه چهارم جمادی الاخری سنه یکهزار و یکصد و شصت و یک هجری مطابق نوزدهم جون
سنه یکهزار و هفتصد و چهل و هشت میلادی رخت هستی بر بسته بسرای جاوید شتافت و در اورنگ آباد بمزار متبرک
آرامش مهدی یافت چند ساعت قبل از ارتحال فرزند دلبند خود ناصر جنگ را پیش خود خوانده وصیت نامه مشتمل بر پند ها

فصل را خواندند و بنده باجازت حضرت اقدس ارفع اعلی [illegible]

آن بزرگوار چون در نظم طبع موزون داشت شوقی داشت بلکه [illegible]

و جهان گوهر که جواهر مضامین آبدار را نظم آن [illegible] و سلک نظم ساخته [illegible]

بر [illegible] آن [illegible] اسلوب [illegible]

حالا انشان [illegible]

[illegible]

از اواسط سلطنت عالمگیر پادشاه تا اواخر عهد دولت محمد شاه که کشور هندوستان پر از آشوب و فتور و وقایع روزگار ظهور آفت
عین الکمال دولت آل تیمور بود در محل وزارت و نیابت خاندان قوی اقتدار مشکل بود که نظر بر مصالح کار و اقتضای روزگار
قدیم تحمل و نصب مشکلات بر پایه سلطنت را داشتند یکی این خاندان سعادت توأمان و دیگری خاندان سیادت و عالیشان
رفته رفته از خاندان دوم بجز نام نشانی باقی نماند و از این خاندان نسلاً بعد نسل تا حال افتخار شان بخدمات پادشاهی ممتاز
و ثبات اقتدار شان بنجابت نسب با عدم ثبات قرار است چنین مراتب بلند گوناگون ترقیات شان بیشمار و روز افزون برخوردار
و خیر خواهی شان ... ایالت این دو رشته جدید و امان ... در این خاندان مبارک مسعود برقرار معهود
اتفاقی با نامساعد طالع شد با جلالت بزرگی باقی ماند و از همین یکی تیر آبا کنون ... نواده شمس کریمه عم محترم
... که ... اعتقاد و جارش برقرار است ... بنمود و ثابت نمود کرد ...
... یادگار ... آبیاری ... خلوص نیت صدق
... خاطر ... کامگاری ... یادگاری ... حسن
... از گذشته ... احوال ... اصطلاح ...

نگارش یافته چون از [illegible] اتفاقات [illegible] [illegible]

و خیمه [illegible] [illegible]

نظام الملک [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

فرمانفرمائی [illegible] نظام [illegible]

با اتفاق [illegible]

و سال [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نظام سومین صلابت جنگ از یکهزار و یکصد و شصت و چهار هجری تا یکهزار و یکصد و هفتاد و پنج هجری یازده سال قمری مطابق

یکهزار و هفتصد و پنجاه و یک تا یکهزار و هفتصد و شصت و یک میلادی ده سال شمسی حیدری دکن بانی نمود برادرش نظام علیخان تخت از او بگرفت

نظام چهارمین نظام علیخان از یکهزار و یکصد و هفتاد و پنج تا یکهزار و دویست و هیجده هجری مطابق یکهزار و هفتصد و

شصت و یک تا یکهزار و هشتصد و سه میلادی چهل و سه سال مرزبانی دکن نمود و از ماتم سرای جهان برون رفت

نظام پنجمین سکندر جاه فرزند نظام علیخان از یکهزار و دویست و هیجده هجری تا یکهزار و دویست و چهل و پنج هجری

مطابق یکهزار و هشتصد و سه تا یکهزار و هشتصد و بیست و نه بیست و شش سال شمسی یا بیست و هفت سال قمری آرایش تخت دکن بود

نظام ششمین ناصرالدوله پسر سکندر جاه از یکهزار و دویست و چهل و شش تا هفتاد و سه هجری مطابق یکهزار و هشتصد و بیست و

نه تا یکهزار و هشتصد و پنجاه و هفت بقدر بیست و هفت سال هجری قمری حکمرانی بر ایشان داشت [illegible]

نظام هفتمین افضل الدوله از یکهزار و دویست و هفتاد و سه تا یکهزار و دویست و هشتاد و پنج هجری مطابق یکهزار و هشتصد و پنجاه و هفت

تا [illegible] میلادی [illegible] دوازده سال [illegible]

[illegible]

در سال ششم از ورود موکب مقدس شاهنشاهی [illegible] حضرت [illegible] میرزا [illegible]

خلد الله ملکهم و اقبالهم که از عهد دولت خود بزرگی [illegible] [illegible]

حاصل نموده بود و جمیع امرا و بزرگان پایتخت [illegible] تصدیق [illegible]

گردن بخدمت اطاعت و متابعت نهاده بحلقه بندگی [illegible]

مفتخر گشتند که آن بادشاه [illegible] جلال آن [illegible] و [illegible] تحصیل [illegible]

چون بنیان [illegible] شاهنشاهی [illegible]

میمنت مانوس [illegible]

از جمله [illegible]

مشغول بتحصیل [illegible]

و فروع [illegible]

اصول که مقبول افتد [illegible]

خدا اطلاع ابنای نجخت و بهم میگردید مسیدها که از آثار نیکوی پسندیده حالش مملکت را توافقی تامه
درآورند و درست شود و اول چیزی که سبب قوت و بزرگی آن است به کلفت تعمیر قوت و حشمت که مستدعی
عدم صفات و عموم رعایا و کافه برایا باشد حقوق خود را شادی و اقتدار ادا به او رسانند و در امور مملکت
رانی و کار و بار کشورداری با آداب جهانبانی به نحوی که از جلیل تا حقیر همه بدانند که اصول خدمات مخصوصه
سلطنت چهار است اول جهانبانی که تربیت لشکر است از هر جهت که رعیت دولت آمنی در ذلت نباشند دوم
تربیت طول و عرض و ولایت ساکنان و متوطنان آنهاست که هر یک را از روی معاش و تجارت
مطالبات و سوم تشخیص معانی عدل و انصاف است که از ظلمات طریق افراط و تفریط دور و بر روی حق
تلفیق نکرد و فروع آنها است و چهارم تهیه بنیاد و آن چیزهایی پسندیده است که مکمل آلات کار است
ظهور و وقوع اصول مذکوره را از عهده برآید و چون اکثر این مطالب خود را ادای حضرت آنها بیشتر ساعات و علوم
و تعلیم است که ان شاء الله تعالی به تفصیل جزء جزء آن خواهند فرمود اکنون ابتدا از آن است که تنقیح اصول
[…] شود ان شاء الله تعالی چنان چه رسم است [...] معتبر تشکیل یافته [...] مجلس

حضرت جده پدری حضور پرنور [illegible]

و صدر اعظم مملکت و رکن [illegible]

دو عضو [illegible]

و هنگام [illegible] خدمات سایر [illegible]

[illegible]

[illegible] هندوستان [illegible]

[illegible] حکام [illegible]

[illegible]

[illegible] خدمت [illegible] وقت [illegible]

[illegible]

از [illegible]

صبر در حاصل نموده مستعد سیاحت فرنگستان بودم کرنل توئیدی که از وقت نائب اول رزیدنت حیدرآباد
و یکی از شاگردان کامیاب معتقد من بود اکنون از جانب دولت متبوعهٔ خود بالیوز بغداد است
بامدادی بخانهٔ من آمده فرمودند که چون شما را بعزیمت خود مصمم یافتم آمده‌ام که چیزی بشما بگویم و آن
این است که کپتن جان کلرک ندیم دیوک آف ادنبرا باتالیقی حضور پرنور متعین شده تا یکماه دیگر از لندن
وارد حیدرآباد خواهند شد همین قدر توقف کن که ایشان تشریف بیاورند و من شما را جهت درس حضور پرنور
با ایشان بسپارم چه زمان ماموریت من بحیدرآباد یقین پیش از معاودت شما بسر خواهد رسید منظور من از این سپارش
نه تنها سرفرازی شماست بلکه صد منفعت است نظر بهم زیرا که برای آموزگاری پارسی حضرت ایشان بهتر از شمای
سراغ ندارم چون شوق سیاحت فرنگستان از دیرباز چنان در وجود من تصرف کرده بود که خودداری
نتوانستمی کرد بپاسخ عرض کردم که اگر شرافت این خدمت کبری نصیبهٔ ازلی من بوده باشد عاقبت
بحصول این سعادت مفتخر خواهم شد اکنون از فسخ عزیمت مایل نیستم فرمودند چون حضور پرنور اکنون
طفل‌اند شاید که پنج سال باید بگذرد تا استعداد خواندن با شما را پیدا کنند ممکن است که

بعد از آنکه شمایدان خدمت منسوب [illegible]

او نیز یکی از شاگردان من [illegible]

خود را از هندوستان [illegible]

صاحب [illegible]

[illegible]

در باب جهاز وارد هندوستان شده هم چون یکی از عادات کریمهٔ انگریزان اخلاق بزرگانهٔ
ایشان از اقتضای تربیت است که عموماً افتاده اند این است که هیچ چیز و هیچ کس را بیکار نمیگذارند
و از هر چیز و هر کس فراخور قابلیت او کار میگیرند و از این است که در قلمرو حکومت
ایشان هیچ چیز بیکار نمی افتد و روی هیچ حرمان نمی گردد الا بندرت آنهم از جهت
اتفاقی که از محیط آنها دور افتاده از نگاه دیگر نظر بر آن کلاه
که ... جهان اندیشه ... آورده و در این مرتبه مقصود محصول
بوده است چون ... زبان پارسی از حضرت نواب ایشان
فایده شده ... بخدمت ... بوده ... که ... جا ... و ...
تا ... نظم اشعار ... بدست آرم ... تحقیق ... مقصود
موده ... این شد که ... بطبع ... خاصیت ... حالی
هم ... اگر ... از ... محصول ... آنرا ...

دیگری [illegible]

[illegible] سال [illegible]

احد [illegible]

[illegible]

اشتیاق دیدن [illegible]
[illegible]

از [illegible]
[illegible]

از [illegible]

[illegible]

[illegible]

بود [illegible]

[illegible]

بشرف [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] که [illegible] گشته [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

صاحب [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] مجموعه ایست که با اطلاق [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

قوافی [illegible] [illegible] [illegible] معشوق [illegible] عاشق [illegible] [illegible] میدان

فصاحت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] دیوانی که در آن [illegible] تخلص [illegible]

چند [illegible] خیالیست که [illegible] نازک [illegible] سرشار و احتیاج [illegible] مضامین آبدار

بکچند [illegible] اشعار [illegible] ابیات دلنشین و جداول استعارات [illegible]

و زبان [illegible] سخن سنجی غزل سرائی مشتغل گردیده [illegible] که [illegible] مطالعه

نظم بلکه نثر بدار و گوش هوش جمعی ... بنقش ... ... بیان ...

ابهامات رنقش برنگار و شکر ... ... کنار ... ... رفت ...

کمال و معرفتی که ... ... بحضرت ... ... اگرچه ... ...

دو دیوان ... ... منسوب باینجانب ... ...

هندوستان ... ...

بر سال ... ...

کشید باقی ... ...

لشکری ... ...

خویش ... ...

بود ... ...

و لشکری ... ...

نظر اشعار آنها چنین بلند پایه و آبدار کی دست داده ولیکن حق واقع
جز این نمی نماید که هرگاه همچنین کمالی پیدا گردد بجز انگیخته بشکست غرض
نخواهد بود زیرا که آنچه از تتبع اشعار هر دو دیوان حاصل میشود و شهادت
میدهد برانکه هر دو یک طبع واحد اند. البته اشعار دیوان متخلص به شاکر
بلند تر و پرپایه تر است آنهم باندازه که بتوان آنرا کمتر از بیت شمرد بلکه همین
قدر است که میتوان گفت تخلص خود را که آصف بوده در زمانی بشاکر
تبدیل فرموده اند که در باطن از علایق ظاهری بکلی گسسته و علو خیالات
شان بدرجه کمال عرفان پیوسته دیگران که چون نظر بدیگر کارهای تمام عمر
ایشان متوجه میشود و شناسد که بتائیدات الهی و بیاریهای نامتناهی مؤید
و موفق بوده اند والبته هر سعادت مند نیک بختی را که توفیقات ازلی
یار شود وقت او ضائع نخواهد شد هم امور مهمه پادشاهی را انجام میدهد

و هم یک ساعتی که در آوان شبانروزی فرصت هم دست میابد
دل خود را متوجه تجلیات جمال معشوق نهانی خود نموده بموجب حالتی
که از آن مشاهده دست مید هد بشرت حالی میسر آید دیگر آن که چنانکه
مذکور شد ایشان صاحب طبع روان بارث و اکتساب بوده اند
یعنی جد بزرگوار ایشان نیز که حضرت شیخ بهاء الدین سهروردی اند
خداوند طبع موزون بوده اند و با وجود تبحر علمیه و ولایت و اشتغال بدوام
حضور قلب مداومت اوراد و اذکار و مباشرت ارشاد اهل سلوک
و مواظبت جذب همتی مستعدان روزگار با نه بابت شیخ خوار افتتاح
افتتاح گنجینه اسرار ساخته بنظم اشعار کشوده اند و بنده از آنچه
در نظم فرموده اند یک رباعی بر سبیل تبرک نگاشته سخن بهان
زیور اختتام می بخشد

رباعی

بخشای بآنکه بخت یارش نبود
جز خوردن اندوه تو کارش نبود
از عشق تو حالتیش باشد که در آن
هم با تو و هم بی تو قرارش نبود

قد فرغت الدیباجه بعون الله الملک الوهاب فی سنه احدی و
ثلث مائة بعد الالف من هجرة النبی صلی الله
علیه وآله و بارک وسلم

وچون در سنه ۱۳۲۹ یکهزار و سیصد و بست و نه هجری موافق سنه ۱۹۱۱ یکهزار و
صد و یازده میلادی نظام الملک آصفجاه ششم اعلیحضرت اقدس و اعلی نواب غفران مکان
میر محبوب علیخان بهادر چهل و چار سال زینت تخت و تاج نظام الملکی افزوده
و داد حکمرانی و معدلت پروری داده و دست بذل و عطا کشوده راه جنت الفردوس

پیوندند. نظام الملک مظفر و آصفجاه هفتم اعلیحضرت سلطان العلوم
نواب همایون فال میر عثمان علیخان بهادر فتح جنگ مظفر الممالک خلد الله ملکه
و سلطنته متعنا الله بطول بقائه زینت تخت و اورنگ گشته و دیار
دکن بهار نو و پاینده از آبیاری آصفجاهی آمد شگوفه باغ علوم و فنون
سر بر آوردند تا آنکه محکمه جلیله بار دیگر نیز به وجود ذی جود آن زبده
همایون مبارک معلا گشت چنانکه در تاریخ آصفجاهات
مذکور شد.

کاتب این اوراق
حاجی محمد عبد الغفار قریشی

وصیت نامه

که نواب مغفرت مآب نظام الملک آصفجاه بهادر

میر قمر الدین خان

حین رحلت

ازین جهان فانی بسرای جاودانی

بفرزند ارجمند خود ناصر جنگ شهید تحریر فرموده اند

بسم الله الرحمن الرحیم

این چند کلمه را نواب مغفرت‌مآب قریب رحلت نواب نظام الدوله میر احمد خان بهادر
ناصر جنگ شهید بعنوان وصیت بتاریخ چهارم جمادی الثانی سنه ۱۱۶۱ هجری بفرزند ارشد
از زبان مبارک فرموده تاکید بلیغ کردند که این ارشادات تا حین حیات خود دستور العمل ساخته
کاربند شوند و در هیچ حال تخلف و انحراف نورزند ـ کلمات مذکور این است ـ

کلمهٔ اول آنکه بر رئیس و کلان لازم است که هرگاه سلامتی نفس خود و امن از جنگ و جدال و فراغ
و آبادانی ملک خود خواسته باشد باید که با هیچ یک از زمینداران این ملک آشتی داده تا مقدور
از خود سررشتهٔ موافقت برهم نزند در صورت ناچاری رفق الاعلاج است ـ

کلمهٔ دوم آنکه در انهدام مبنی که بنیاد ساختهٔ سلاطین عالیه است البته تا ممکن بهرچه که منشا

خوشهٔ گندم جو از نیست که در هر سال از کشتکار بربدیگر مجرم را بقاضی که متحمل امر خطیرست تفویض نماید که او موافق شرع شریف هرچه حکم کند بجا آورد و از خود در قتل حکم نکند۔

کلمهٔ سوم آنکه زندگانی خود و انتظام امور مملکت را منحصر در سفر دارند لذت منزل و آب و سایهٔ خیمه را در هیچ حال از دست ندهند که حق سبحانهٔ تعالی در کلام مجید بسفر باید که فَسِیْرُوْا فِی الْاَرْضِ این بشارت ست از برای سفر و انتظام امور ریاست موقوف بسفر مگر وقفه بقدر ایام چهاونی ضرورکه جمیع جانداران را درین هنگام تکلیف میشود و تعیناتی سپاه بتقاریب اوطان آنها منظور باشد که قطع نسل نشود۔

کلمهٔ چهارم آنکه کارهای جمیع خلایق محض از افضال الٰهی متعلق بخود دانسته باید که بعد ادای فرض و واجب اوقات عزیز خود در انتظام امور متعلقه تقسیم نماید و خود را بیکار نداشته شبانه روز خبر خلق الله از امور دین و دنیا میگرفته باشند که عاقبت بخیر باشد۔

کلمهٔ پنجم آنکه بشناسند که بنای دولت ما میامن انفاس بزرگانست چنانچه من ابتدا که تعلقهٔ صدارت پادشاهی با این خاندان تعلق داشت تا الحال که وقت سلطنت است توقیر و تعظیم فرقهٔ دعا را که بدون

آن شکر و عابکار نمی آید بر سایر امور ریاست مقدم داشته شد و همت خود را وقف اکتساب العباد [illegible]

در سلام کردن که آن سنت محمدیست صلی الله علیه و آله و سلم بجا می آوردم باید که خود هم مبتدی شوید [illegible]

کلمه ششم آنکه زمین و آسمان از قدیم هست و خلق از عدم از قدیم اند تعیین هست [illegible]

ندانسته اتلاف حق کسی نکنند و پاس حرمت منظور و محفوظ دارند .

کلمه هفتم آنکه الکه دکن که عبارت از سلطنت شش صوبه است یعنی [illegible] خود [illegible]

شود و پیش از این هر صوبه پادشاهی علحده بود و اند و مستقل چنانچه [illegible] یک [illegible] سپاه [illegible]

میخورند الحال که این همه از عهد حضرت خلد مکان [illegible] تعلق [illegible] حضرت حق سبحانه

محض بکرم خود از [illegible] خاصی عطا فرموده [illegible] ساخته [illegible] وقت [illegible] پاسبانی [illegible]

قدردانی مخلوقش بود و پرداختم [illegible] اوان است که [illegible] نمودن [illegible]

سرکار خود و نوبت بنوبت چه از فرقه مسلمان چه از فرقه هنود [illegible]

دوم از جمله واجبات دانسته [illegible]

تا این چند کلمات که هر یک به التفات جواهر پاره ایست بی بها به لطف و عنایت جمع کرده ام و به پیچ و تاب قبا اینجا از دست ندهند و دست و پنجه اینها بر پشت خود بپای نیدازند و بکار لایقه مامور سازند۔

کلمهٔ هشتم آنکه برادران صغیر خود را بجای فرزندان خود دانسته پرورش نمایند و در تربیت آنها سعی بلیغ فرمایند و در افزونی قدر و منزلت و مراتب کوشش موفور بعمل آرند شفقت و تلطف در بارهٔ اینها بدرجه مبذول دارند که اینها غمخوار او باشند و از دل دانند که اینها قوت بازو و تقویت ناموس اند هرگاه مرفه الحال خواهند بود هرگز زوال نخواهند و هر وقتیکه گرسنه و مفلس باشند سلطنت آصفیه را بفساد و فتنه بهیه قطع زمین زمین خواهند فروخت و هدایت محی الدین خان را از جملهٔ فرزندان خود تصور فرموده شفقت و عنایت از آن خود گردانند و در صدد شکست نباشند و گوش بر سخن غمازان نهند عوام ارازل را در مجلس خود بلکه بر در خلوت بار ندهند که هیبت سلطنت را زیان دارد و از غرور بار یابی حضور خلق خدا را ایذائی تمام خواهند داد۔

کلمهٔ نهم آنکه اونی را بکار عمده و عمده را بکار اونی مامور نسازند که نارسائی حوصلهٔ او کار سرکار را ضایع و بی اعتبار میسازد و چون وجه تقرر دیوانی به پور بخشند که آدم خوب است آنست که تحصیل زر بقایای سرکار را

با این همه هیچ غرض وصول نمی آید اگر دو سال دیگر هم اینکار با موقوف ماند باشد می شاید بانجام نرسد

کلمه دهم آنکه در همه حال الیقین دانند که ریاست کسی موقوف بر عالم نیکی نیکو زیست بآداب حضرت ظل الله

را در هیچ حال از خود فوت نکنند و از آرام و آداب شکیبی عمدا بتن خود و عمدا بتن سلطنت خود [illegible] چنانچه دشمنان

ایران باید وقتیکه در دهلی رسید روزی بیفزود عنایات بر اعطای سلطنت ثانی جانب [illegible] فی الفور [illegible] حقوق

که با مردم از قدیم آبا و جد انوکر پادشاهان این معنی مشهور است [illegible] باعث [illegible] قبولی شهرت

خواهند داد و از انجا که طبع بلندش حسن سنجی و معنی فهمی بود از این معنی بسیار محظوظ شد و آفرین کرد

کلمه یازدهم آنکه تا مقدور از خود بجنگ اقدام نکنند هر چند که جمعیت فوج ثانی زیاده باشد در بنای

غیرت الهی ایزد برای پسندیده او سبحانه تعالی [illegible] کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة [illegible] تا ممکن

باید که در دفع آن [illegible] کوشد و چون [illegible] از طرف ثانی مبادرت نماید اگر [illegible] بطرف [illegible] استادگی بجنگ و

استمداد از حق سبحانه تعالی [illegible] ثابت قدم باشد تا مقدور [illegible] اعتیاد

کلمه دوازدهم آنکه از روی [illegible] مردم [illegible] شناسند

به هیچ وجه بقول و فعل ایشان اعتماد نیست باید اهل مردم گجرات و کشمیر دانسته احتیاط و احتراز ازین قوم واجب داند

کلمه سیزدهم آنکه اسبابی که از فضل حق بالفعل آنچه موجود دارم اگر قدم بر قدم داشته صرف نماید یقین که طبقه بر طبقه وفا خواهد کرد والا بیش از دو سال کفاف نخواهد کرد ـ

کلمه چهاردهم آنکه همه خزانه که در کار موجب وجود داشتم از برای جمعی سپاه و سایر لشکر خصوص از بودن خزانه سامان کار آباد و مهیا شد و در آبادی آنها مخالف و لشکر مخالف خود بخود در پریشانی متلاشی شود و الحمد لله که از ابتدای انتظام این دولت تا این هنگام جلیت حق سپاه خود زیاده از دو سه ماه بر خود باقی ندارم اما با وجود این سپاه خود آن قدر بیشتر هم که از سپاه مخالف بیشتر هم باید که آنها را در همه حال از خود بیدل نباید داشت که در جمیع اوقات رفیق و باعث انتظام امور دولتند

کلمه پانزدهم آنکه بمقتضای بشریت امری با بیست پیری از من سرزده اکمال چنانچه بالفعل نیز قرار یافت از آنجا که مقدمه ناموس است پاس آن هیچ وقت ملحوظ باشد چنان نشود که انگشت اعتراض هم در میان آید ـ

کلمه شانزدهم آنکه زنار داران که همه قابل کشتنی و گردن زدنی خصوص سرکرده این قوم و کافر کیش بود و دیگری را مداهن که بمنزله کلاغ دولت صد لاله اند در قلعه محمد نگر قید کرده ام در قید داشتن اینها درستی کارهای دولت

هرگز از قید خلاص نسازد چنانچه لفظ بندت خانه که در عالم مشهور است عبارت از قید بی قوت است

کار معبد هم آنان الحال بر دید مردم کارخانه خود را بکار خانجات نو بکنید که صحبت بندر دو سات

یافت نمیشود شما را بخدای کریم سپردیم که بدیت نصیب گشته و در حبال نعیم و نعیم شما باشد و سایه عنایت را

بر سر شما باز نگیرد و وقتیکه این کلمات بدیت شما از زبان نواب مغفرت مآب شنیدند نواب شیدق

عظیم و دست دعا حضرت خلد مکان بانی از راه شفقت پدری بند دریک خو مطلب شده و اشک ها را برو

پاک کرده فرمودند که ازین گریستن چه فایده از احوال من کار خدایق تنگ ست مبادا فتنه جدید

بیدار شود و رعایا پایمال حوادث شوند گریستن شما را تا دم باقی خواهد بود

السلام علیکم و قلبی لدیکم مع الخیر

فی شهر صفر المظفر سنه احدی و ثلثمائة بعد الالف من هجرة

النبی صلی الله علیه و آله و صحبه و بارک و سلم

[illegible]

[illegible]

نواب مغفرت مآب نظام الملک آصف جاہ

میر قمر الدین خان طاب ثراہ

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

هر کسی را مقصدی باشد بدیدار او / در جهان آرزو این مدعا داریم ما

میرویم از پیش او امّا بتعلیم نگاه / از برای دیدنش رو بر قفا داریم ما

میکند گل در هوای جلوهٔ آن نوبهار / بر سر از سودای گُلرویان چها داریم ما

از یکی ده میشود نقدی که کس را میدهیم / در میان کیسه خود کیمیا داریم ما

توتیائی در ضیابخشی ازین بهتر کجاست / در فضای چشم خود آن خاک پا داریم ما

میکند سرسبز ما را اشک چشم و موج آه / نفع بسیاری ازین آب و هوا داریم ما

از قد خم گشته ما را نیست اکراهی بدل / راستی را در کف خود چون عصا داریم ما

ناتوان گشتیم امّا قوت عشقش بجاست / در بساط ماست کاه و کهربا داریم ما

از برای دانه دل تا ز هستی وارهد / گردشی از چشم او چون آسیا داریم ما

بوی گل را بسکه او هر جا پریشان میکند / شکوه از غمازی باد صبا داریم ما

ای پری از ما چه میپرسی ز نقد جیب دل / هر که دارد هر چه از دنیا وفا داریم ما

هر کسی را هر چه میباید به پیشش مینهیم — بهر دشمن پیشکش [illegible] داریم ما

پشت ما هرگز نخواهد گشت خدا از ما بحج — از تصور کردن [illegible] عصا داریم ما

جز خدا در بحر دنیا نیست حاجت با کسی — الفت یاری ز شفقت ناخدا داریم ما

زیر دیوار تو بودن دولت جاوید ماست — سایه‌اش [illegible] بر سر خود [illegible] داریم ما

صوت خوش دلرا بحالی میرساند در طپش — [illegible] با نک [illegible] داریم ما

سرگشتیها روزی دنیا پرستان باد و بس — [illegible] خود [illegible] تیر [illegible] داریم ما

بهترین صدا آن کر کوه کرد باد و بس — [illegible] داریم ما

از تصور کردن روی چمن [illegible]
وز لطف آصف چه [illegible] داریم ما

شوخی او زباده پیدا [illegible] — [illegible]

کار حسن [illegible] — [illegible]

همچو آن وحشی که در آهو ست
در بتان هست بی وفائیها

چشم دنیا پرست در عالم
نشد آگه ز بی حیائیها

در ادا داشتن لبان ریاست
نیست حرفی بمنا روائیها

دلنشین قبول میگردد
گل کس زی همیرائیها

ابروی او معلم تو نست
ورنه او راست خودنمائیها

ناوکش فتح باب دلهاست
مژه اش میکند همائیها

زلفش آصف نکرد صید دلم
این رسا کرد نارسائیها

گریه و نالهٔ شبینهٔ ما
هست مفتاح گنج سینهٔ ما

در تواضع نشان رفعتهاست
پستی ما شده است زینهٔ ما

شکوهٔ ما کم ست و شکر زیاد
لمحهٔ بیش نیست کینهٔ ما

هر قدر نقدِ داغ دل جوئی — هست موجود در خزینهٔ ما

باده ریز از لب میگون — در دل همچو آبگینهٔ ما

چاک داغش ز بسکه شعله ورست — داغ دیگر فزود سینهٔ ما

نقش این دل کجا و نقش فرنگ — نام یارست بر نگینهٔ ما

نیست محتاج ناخدا در بحر — بجز از لطف او سفینهٔ ما

هست از آنرو که جای خوبانست — عزت تکیه و دفینهٔ ما

روح از تن مفارقت چو کند — در فراقت بود سکینهٔ ما

پیش با جلوه ها مکن ای حرص — مهر یاری بود بسینهٔ ما

دل پر داغ را بخاک نشاند — آن که بی برده برد دفینهٔ ما

جدا امروز ماست بیش از وصل — نیست ای مه چو پهنه سینهٔ ما

گفت دل را بدام زلف میا — خوف نزد یار بی قرینهٔ ما

میکند خوار او همه یارا را | نیست امروز کس قرینهٔ ما

جز رباعی چهار ابروئی | غزلی نیست در سفینهٔ ما

یادِ آصف بکن بلطف و بگو | که توئی بندهٔ کمینهٔ ما

درد و غم تو دواست اینها | در عاشقیت بجاست اینها

پامالی و شکستنِ دل | بخرام که پیش پاست اینها

آمیزش و انسِ او بعاشق | بیگانه کی آشناست اینها

جور و ستم و جفا تو ای شوخ | بر ما چو کنی بجاست اینها

گه دیدن و گاه چشم پوشی | در دور تو فتنه هاست اینها

از غمزه کشی گه و گه از ناز | ما راز تو مدعاست اینها

گه بستنِ عهد و گه شکستن | در مذهب تو رواست اینها

سربازی و جان سپاری ما | یک ناز ترا بهاست اینها
شهد و شکر لب لطیفت | در کام طلب کراست اینها
حرف و سخن بلند و پستت | از لعل تو جانفزاست اینها
در هجر تصور و خیالت | با ما همه آشناست اینها
از صبر و قرار ما چه پرسی | بی یار ز دل جداست اینها
هر جا که روی تو گرد و خاکم | در راه تو زیر پاست اینها
تا نیست نگردم از غم و درد | با عشق تو پابجاست اینها
پای تو ز اشک خویش شستم | این با تو ماجراست اینها
کردیم برای تو دعاها | صد شکر که بی‌ریاست اینها
در شکر تو شکر حق کند دل | اوصاف تو از خداست اینها
روشن دلم از وفا و مهرست | در آینه صفاست اینها

هر جا که روی تو عقل و هوشم | چون گرد ره از قفاست اینها
تحریک دو ابروت بقتلم | جان گفت که خونبهاست اینها
بیتابی و اضطراب بی تو | از بهر دلم شفاست اینها
در پرده نشینی و بهانه | زآموختن حیاست اینها
امید وفا و یاری از تو | چون تیر کجی خطاست اینها
رنج و الم که میرسانی | دلچسپ تر از عطاست اینها

در وعده خلاف ها از آن شوخ
آصف بجا وفاست اینها

همچنان کز هر دو کف در سمع می آید صدا | گر تو باشی آشنا گردند هر دم آشنا
گر تو آیی جلوه گر پیش نظر ای شوخ و شنگ | جز طپیدن نیست دل را بر کف آنجا رونما
چون غم و درد جدائی بر دلم آرد هجوم | بی گمان از دیدن روی تو می یابم شفا

زندگی می یابم از حرفی که میگوئی بمن — چون شد از لعل لب تو چشمهٔ آب بقا

چون توان گفتن که یارم بی مروت بوده است — چشم مست او نمی بیند بسویم از حیا

بسکه پای نازک دلدار ما را بوسه داد — شد دل پرخون ما آزرده از برگ حنا

همچو نی از بند بندم ناله ها بالیده است — تا ز بزم یکتن آن شوخ گردیدم جدا

هرچه باید از صفات نیک دارد آن پری — در مزاجش حیف جز نیست کمی از وفا

هر ادایش نیست کمتر از ادای دیگرش — غمزهٔ شوخش بود همرنگ نازش دلربا

داغهای اشک را باید نشاندن جای گل — چرخ دوار است بر من همچو سنگ آسیا

جز غبار جلوهٔ آن شوخ شهرآشوب نیست — گر تو می خواهی برای نور چشمت توتیا

تا ببینت سوی چشم عاشقان شد جلوه گر — بر لب ما در سخن حرفی نیامد جز دعا

هر کرا از نور ایمان روشنی در چشم هست — دیده را آئینهٔ دل صاف هست خوف و رجا

مانده بود و هم دگر پیشش از ناتوانیها — چون ببر دست تن کاهیده صد کهربا

دولت جاوید حاصل آصف از دیدار اوست
هر نگاه چشم مست یار دارد کیمیا

با صاحب آئینی سرو کار است دلم را — با سرو روانی سرو کار است دلم را
قدر دل بیتاب مرا هیچ ندانست — با قد رندانی سرو کار است دلم را
مژگان کجی دیدم و ابروی خم امروز — با تیر و کمانی سرو کار است دلم را
خم گشته ام از بار غم عشق چو پیران — با شوخ جوانی سرو کار است دلم را
از دوری یاری شدم از ضعف چو کاهی — با موی میانی سرو کار است دلم را
از مهر نگاری دل من یافت آرام — با راحت جانی سرو کار است دلم را
شد سینه من چاک ز عشق رخ صافی — با ماه و کتانی سرو کار است دلم را
در دوری او چشم ترم چشمه جاریست — با آب روانی سرو کار است دلم را
شد شهره عالم دل بیتاب بهجرت — با نام و نشانی سرو کار است دلم را

چون غنچه ز نادیدن او بسته دهانم | با تنگ دهانی سر و کار است دلم را
خورشید رخی طبع مرا ساخته روشن | با نورفشانی سر و کار است دلم را
از دوری ماهی است بفریاد دل من | شب بفغانی سر و کار است دلم را
گه زنده بوصلش کند و گه کشد از هجر | با گرگ وشبانی سر و کار است دلم را
برده است ز کف تاب دلم آرام و توان عشق | با باج ستانی سر و کار است دلم را
از روی کمان ابرو و ناوک مژگان | با سخت کمانی سر و کار است دلم را
[illegible] نظربازی [illegible] جهان است | با [illegible] بتانی سر و کار است دلم را

[illegible]
با تیغ زبانی سر و کار است دلم را

در دولت [illegible] آنجا | از غصه [illegible] آنجا
جائی دارد که [illegible] | کز وی [illegible] آنجا

خاک گشتیم ولی سود بما هیچ نداشت
تو تیائی بمقامی که بود خاک آنجا

از دل ما خبری گیر که صد پاره بود
از گریبان تو چه پرسی که بود چاک آنجا

از غموض دهنت کنج لبت می گوید
که ز کار راه نمی‌یابد ادراک آنجا

سبز فامان دل ما را ز کف ما بردند
هست انگور در آنجا که بود تاک آنجا

جلوه گاه تو بود بسکه مقام شادی
خبری کی رسدت از من غمناک آنجا

خواستم از مژه جاروب کنم چون دیدم
سر بسر هست مکانی که توئی پاک آنجا

گردد آصف ز سر شوق بگرد اگردش
در زمینی که توئی ای بت چالاک آنجا

تا حرف میشود ز حریم دهن جدا
مانند آنکس است که شد از وطن جدا

بی روی یار نیست با بهره از حیات
کی زندگیست روح چو شد از بدن جدا

از بهر جان با سر کوی تو قالب است
مشکل بود ز در که تو زیستن جدا

در آب تیغ نازمرا غوطه داده | سیراب کرده تو ز چاه ذقن جدا
کی دست گیردت بمیان نقطهٔ دهان | تا از هوای دل نشود ما و من جدا
در آتشی که رشک برافروخت سوخته | عنبر جدا ز گیسو و مشک ختن جدا
بر گفتگوی بیهده روز جزا گواه | لبها ز هم جدا بود آنجا سخن جدا
در موسمی که ابر فرو ریخت اشک خون | از دوری تو کرده گریه من جدا
تفریق جمع وصل ندارد در این میان | هرگز نبوده اند ز حق خویشتن جدا
چسپان ز لب بود بتن نازنین یا | شاید که هیچ گاه نبود پیرهن جدا
وصف لبت کجی کند از دهان کجی | ذکرت شنیده ایم ز انجمن جدا
بیرون ز قالبی که رود جان حیات کو | کی زنده است آنکه بود از وطن جدا
دردوری ست وظیفهٔ لبها خموشی است | بلبل نکرده ناله چو شد از چمن جدا
از گوشها صدای حکایت نمی‌رود | با آنکه تیشه شد ز کف کوهکن جدا

ما مبتلای فراق تو و وصف تو شدیم — زلف شکسته است دل ما شکن جدا
ربط از ضرورتی که کند کس چه معتبر — فی الواقع اینکه شمع بود از لگن جدا
در صورت است مرد برآورزنی که ریش — مرد است از شجاعت و غیرت ز زن جدا
در تار تار موی تو راهی جدا بود — مومن زده است چنگ جدا برهمن جدا
هر نازنین برنگ دگر جلوه میکند — نرگس جدا و لاله جدا یاسمن جدا
در کار ها رعایت اسباب لازم است — باشد کمان و تیر جدا تیر زن جدا

شبهای ماه تیره شد از دود آه ما
تا گشته ایم آصف از آن سیمتن جدا

درد و سوز و وجد و ذوق دل بود سامان ما — عشق نازل کرد این آیات را در شان ما
می کند آن مه جفا و ما تحمل می کنیم — شد با حسنش مقابل صورت احسان ما
در دل تنگ از خیال رنگ رویش گلشنی ست — بشگفد از گل نه یاد این غنچه در بستان ما

گر بیاید شعله رخسار آن گل در خیال
می کند مهمانی خوبی دل بریان ما

راز درد عشق را در سینه پنهان میکنیم
همچو بلبل نیست شور ناله و افغان ما

در جدائی گرم بیتابی ست اعضا یک قلم
می طپیدن [illegible] وصلت برنگ جان ما

اشک چشم ما در دیده وریش طوفان نمود
در گلوش یا شوا قوت غیبان ما

از محبت ناله دل خوشتر آورده است
خرمن نازش بخود تا کی تبیان ما

نیست دید آصف بکوی او بستر ز نشیم
هیچ نشنیده عجب ره رو بر ره داران ما

رونقی دارد ز عشق ما دو بیت کار ما
همسری با خوش جوید کوشت دستار ما

بسکه بیگانه ز بانم کس ز عشق تو
همه ز زلفت نیست بسته تا ما

بسکه خاک کوی ما گردیست تو چند یا
می کشد خورشید به صبحی در دیوار ما

[illegible]
جز نهان در عشق نیست در باز ما

باورش هرگز نمی آید که ما را درد اوست
باوجود آنکه گفتش زادی رخسار ما

هرچه پیدا بد ز مشک و عنبر سارا درست
زلف خوشبوی تو باشد طبلهٔ عطار ما

حیف آصف عشق با یک لحظه هم پنهان نماند
آشکارا می کند فریاد دل بر یار ما

کس نیست بجز گوش تو فریادرس ما
با ساز تو کوک ست نوای جرس ما

اندیشهٔ دیدار تو دارد دل بیتاب
بیرون درت در طپش آمد هوس ما

بی یاد تو یک لمحه دل خسته نباشد
ذکر تو مدام ست بلب همنفس ما

این سینهٔ صدچاک که باغیست دل آرا
جان ست در آن بلبل و با کش قفس ما

با خاک تن آمیخته مژگان بره تو
در آتش جولان تو بینید از خس ما

در زیر فلک سبز نشد رحمت بی رنج
دنیا شکری باشد و حرصش مگس ما

دزد عجبی غفلت و گنجی عجب اوقات
توفیق درین دایره باشد عسس ما

با اینهمه سامان نیازی که پیداست
در دامن نازست همه پیوسته ما

بی کس بجهان کام دل خویش نیابد
هر کس بکسی نازد و یار است کس ما

در ذکر خفی ساخته سرگرم فراقش
بی یاد لب بسته شمرد نفس ما

آصف بره جلوهٔ او کرده تماشا
از پرتو مهر است همین علم بس ما

دعا گفتیم از شور جنون امروز طاقت را
که ما دیدیم با جولان آن قامت قیامت را

ز آه و ناله و فریاد خود در دوریش دیدم
اثرهائیکه در کارست مر صحبت را

نه آسانست عاشق گشتن ای دل غم بخور چندی
در آئین محبت جلوه پروا نیست محنت را

علاج غمزه دانی نیست جز جانبازی چندی
بعشق زلف تو نگرفته بیعت دست را

به پیچ و تاب الفتها شده صید کمند او
که دارد عشق تاب بخشش زین جراحت را

شدم پامال راه و تا هوس هر روز باقی
توان دیدن تحمل از محبت این حقارت را

مستم محو و ندارم از سر کویش خبر هرگز
مگر وجدانش درین حیرت بیاراید دلالت را

ز میدان وفا ننگ است سر برداشتن رفتن
ازین شیران پر دل کس نفهمید این قباحت را

ازان مغرور بی پروا نیاید غیر کج فهمی
خیانت میشمارد هر که می ورزد دیانت را

تماشی جان و نگار و تن پرستی کی یکی باشد
دلی نشناخت آن طفل خود آرا هیچ بابت را

ضرور افتاد طالب را ذکائی در سبق خواندن
ندارد گر کسی همت چه می فهمد رکاکت را

نگار آشنایم جلوه رنگ دگر دارد
عجایب الفتی با دل بود محبوس همت را

اگر عین الکمالی رو بسوی حسن او آرد
به تیغ تند ابرویش نماید قطع آفت را

بزیر سایه دیوار او گنجی نهان دارم
بمن ورنه هما گاهی نه بخشیده ست دولت را

نمایان ست آصف یار باید نقد جانبازی
غنیمت دان برای سود خود امروز فرصت را

جز یار ندانست کس از کار شب ما
جز اینکه ز ذکرش خبری داشت لب ما

ما طالب دیدار چنانیم که هرگز ‌‌‌‌‌‌ دل نیز خبردار نشد از طلب ما

دیوانگی دل پی تدبیر سبب بود ‌‌‌‌‌‌ آراست بهار خط خوبت سبب ما

جاوادمی عشق مراد جگر ریش دل ‌‌‌‌‌‌ بیگانه ز خود دشت نگشت عجب ما

گر از غم او شاد شویم اوست باین شاد ‌‌‌‌‌‌ دل را کند وجد بگوش طرب ما

در جلوه در آئینه چو خوبان دل فروز ‌‌‌‌‌‌ حسن تو بود بهتر خوبان منتخب ما

در زمرهٔ خوبان جهان از حسب نیک ‌‌‌‌‌‌ ممتاز بود آن بت صاحب نسب ما

بیخواب شود چشم ایام فراق ‌‌‌‌‌‌ مصروف بیاد تو بود روز و شب ما

امید که ما را بدرت نیز رساند ‌‌‌‌‌‌ در دوست نباید که برت خم شب ما

جیعفر دیوان گشت او بود آصف

و وزیر و دو ... غزل منتخب ما

بود از موجها چو حسین حسین محمد ... ‌‌‌‌‌‌ ... ز ... شد ... بین ... دید

شعار مست او جدیست و تمکین هست کار او
اگر مردانه کس از بحر هستی برون آید
دولت چون منتشر سوی هوا و حرص میباشد
ز هستی تا گذشتم همدم دلدار گردیدم
محیط عشق و بحر شوق باشد در دل آدم
جدائی میکشد آنرا که دارد الفتی باکس

برنگ نقش پران هست هر جا منزل دریا
ز هر موجی باو آماده باشد ساحل دریا
حباب و قطره را دانست از این ره دل دریا
تماشا کن برنگ قطره چون شد واصل دریا
که شد از خاکسار پیدا درینجا محمل دریا
که جز ماهی نگردد هیچ صیدی بسمل دریا

خراج از بحر میگیرد ببین تدبیر انسان را
حباب و گوهر است و قطره آصف حاصل دریا

سرو تو کشیده است بالا
در جلوه بیا تو بی محابا
آئینه روی تست روشن

در باغ کجاست این تماشا
خورشید تو ای طلوع فرما
مه نور از و کند تمنا

ما مثل تو در جهان ندیدیم — نه بی ما بی تو ونه با ما

ما نیز خسیم در کنارت — در جلوهٔ تست موج دریا

جائیکه سخن لب تو گوید — در حرف زدن گرست باید

گلها همه رنگ روی یار اند — در باغ اگر شوی تو پیدا

تا چند کشی در انتظارم — از پرده برآ ودمی بنما

افگنده بپای تو محبت — ما قصه نکرده در جهد

تا تیغ کشیده چو خورشید — بیهوده نموده تو قطعا

مانند نسیم و غنچه آصف
بی یار دلم نمی شود و

درد سر از شکر دنیای کشی ابدا چرا — چون قناعت هست در دنیا نمی شد ...

بی طپیدن مینوان جان باختن در راه عشق — گاه در سر ... نمی بر خویشتن ... چرا

در کنار خویشتن با آنکه داری بحر را	از لب تو تشنگی پیداست ای ساحل چرا
خودنمائی می کند کس را ز معنی بی نصیب	همچو خط موج دریا گشته باطل چرا
بی خور و بی خواب و بیتاب ای دل مهجور باش	گشته از کارهای کردنی غافل چرا
تا بمقصد رو برو گردی مده کوشش ز دست	مانده در راه از اندیشه منزل چرا
مردم چشم ترا گر همتی یاری نکرد	تو نگردیدی به تیغ ابروش بسمل چرا
غیر نادانی که غافل گشته از قرب یار	می کنی ما را مشوش زین چنین باطل چرا
شو گرد آب هر که واصل دریا شود	میشوی غافل بدین بد طینتان واصل چرا
چشم همت باز کن شایسته پرواز شو	مانده در راه ای بیدل در آب و گل چرا

هستی بی همتانرا چون سراب آصف بگو
گشت زاری بود پیدا گشت بیحاصل چرا

یک لحظه تو رو بپوشی از ما	ما ذره تو مهر عالم آرا

در کشمکش است این دل زار | آئینه پرست است یا ها
از یک سخن تو زنده گردد | یک دل چه که صد هزار دل ها
دارند بدل شکستگان کام | در حلقهٔ زلف و شکنها
این آبلها بدل که مار است | دارند دل پر ز تو و زما
چشم تو که مست آنچنین است | در ساغر دوست [illegible] ها
در جلوه گهت ز انتظاریم | زود آ که جهان خوش شبها
وقت است که دمنت نگهیم | نزدیک دگر جهان آیا
دست از هوس جهان کشیدیم | صد بیت [illegible] ها
مهر تیغ نشان ذوالفقاریست | تا دست تو است دست [illegible]

افسرده دلم که بود آصف
عیسی نفسی نمود بها

میشوی از وعده اش امیدواری دل چرا — میکشی نقشی بروی آب بیحاصل چرا

درد عشقش لذتی می بخشد ای زاهد بدل — دست خود را می کشی از دامن کامل چرا

لذت عمر است محو روی یار خود شدن — بیخبر گردیده از کشت و از حاصل چرا

از تغافلهای خود گشتی مرادم می — میبری از دیده حیران این بسمل چرا

دل که دارد نسبت یکرنگیی با شیشه‌ات — جا ندادی ای پری ما را درین محفل چرا

دامنت را کس نمیگیرد برای خون خود — پس نمی گردی به پیش بسملان قاتل چرا

دیده صیاد باشد در کمین صید خود — از تغافلهای خوبان کس شود بیدل چرا

چشم تا محمل بود ای مه تو نور دیده — همچو لیلی در نمی آئی درین محمل چرا

نیست گر ایمای آن خونریز شوخ فتنه جو — میشوی ای تیغ ابرو سوی ما مایل چرا

زاهد بی دل مکن تقلید جانبازان یار — چون نه تو مرد میدان میشوی شامل چرا

در طریق عشق سد ره بود اندیشه‌ات — میشوی در روز روشن پیرو جاهل چرا

از صلوة و صوم ای زاهد چه دردسر کشی — از می عشق بتی مست و بعقبا چیزی

گر نباشد از نگاهت در تماشا اهتمام — جانب خوبان بودی دیده بینا چرا

کم نه از بلبل مست پری از سوز عشق — میشوی از نالها ای دل بکوه و صحرا چرا

غیر کوی یار هر معموره ویرانه ایست — می کنی جا از زمین تا به سما چرا

گر بظاهر ترک الفت کرده بودی غم نبود — از محبت ها بخوبی [illegible] چرا

تا ز تار موی او در حکم دام آصف بود
میشوی از دیدن زلفش پریشان دل چرا

حیران خوشت بود نظرها — بر روی تو باز گشته درها

چون [illegible] نشد معین — [illegible]

در هر [illegible] گر غنچه ها [illegible] — [illegible]

بر دامن [illegible] — [illegible]

چون جان عزیز اگر شود کار ... پاشیم براه وصل زرها

شوخی که هر ابروش چو تیغ است ... در جلوه‌گهش فتاده سرها

از ناوک آن مژه امان نیست ... گیریم بدست اگر سپرها

سودای تو بر تنم نه تنهاست ... این بار نموده پشت سرها

منزلگه اوست چون دل زار ... داریم ز یار خود خبرها

بی واسطه لطف کن وگرنه ... در آه دلم بود اثرها

جایز نبوده هیچ مذهب ... بیداد بعاشق اینقدرها

از حسرت دوری ره یار ... پرواز نداشت بال و پرها

آنجا که حسن بپیش عجز باشد ... مفروش ز رعونت هنرها

در رشک بود صدف ز اشکم ... در دیده من بود گهرها

آصف بسخن چو آید آن یار ... ریزد لب لعل او شکرها

آن گوهر آبدار یکتا — در کنج صدف نمیکند جا

چون قطره بهر طرف هویداست — در بحر محیط و موج دریا

حرفی ز لب و دهان تنگت — اصلا نشنیده ایم و قطعا

ماییم ببزم یار یکرنگ — چون قطره میان موج دریا

ذکر تو مدام بر لب ماست — دیگر چه شنیده تو از ما

بشنو سخنم که گل ز نجد — از ناله بلبل است شیدا

از نور رخ و ضیای چشمت — خورشید توئی و ماه سیما

در انجمن بتان طناز — ماهی تو و دیگران ثریا

ساقی تو بیا که چون دل من — جام است چه پست مینا

در جیب نفس که خلل و خرج است — بوده است بره ثنا ثنیا

از تیغ بریشتن ز دست جنبش — قصد از تو ز ما بر دو است ایما

ای یار نماند طاقت و صبر　　ماندیم درین میانه تنها

صیدیم بدام چشم شوخت　　باز نگه تو هست گیرا

باشد که مه رخت ببینیم　　بیدار نشسته ایم شبها

محروم مکن تو دوستانرا　　از تیغ زدن بفرق اعدا

گلها ز رخ تو در حساب اند　　در باغ قیامتی ست برپا

صبر ست دوای دردمندان　　ای بلبل خسته چیست غوغا

سرو از ادب قد بلندت　　استاده ببوستان بیکپا

آن چشم که حاضری نه بیند　　روشن بود اینکه نیست بینا

آن شوخ گذشت جلوه پیرا　　از زاری ما نداشت پروا

از بخشش نوبهار آصف
پوشید گل چمن سراپا

برلب نوک زبان نیست بجز دوست دوست | هرچه [illegible] دوست دوست
از خط سبز لبش خواند نگاه دلم | [illegible] دوست
ای بت سنگین دلم منع جفا چون کنم | [illegible] خوست خوست
ای مه من مهر تو همدم خونخوار نیست | [illegible] پوست پوست
عطرفشان آن پری کرده مشامم بوصل | [illegible] خوشبوست بوست
جز دل بیتاب خود جانب دیگر مجو | [illegible] کوست کوست
ای خم زلف نگار همسر چوگان گوی | [illegible] گوست
از الم دوریت دیده گریان من | [illegible] جوست جوست

[illegible]

بسکه ز زلف نگار [illegible] دوست

بلبل دل نالها دارد یاد آن گلزار دشت | [illegible] دشت

گفتمش بلبل بنالد پیش گل نی و رازو
گفت این بلبل بیارا دو راز منقار داشت

بلبل جان تا بوصل یار گریان شد چو ابر
در چنین هنگام آن گل خنده بسیار داشت

تا رساند وجد را در بوستان خوش نسیم
بر سر خود غنچهٔ گل صورت دستار داشت

کی توان بر کاوش مژگان بروکرد اعتراض
هر گلی پهلوی خود در باغ نیش خار داشت

جلوه پیرا آن پری رو در میان شیشه بود
باز او زین کار در پیش نظر انکار داشت

دل سلامت چون برد ایمان خود را زین میان
تار تار کاکل او رشتهٔ زنار داشت

بر دلم جور و ستم میکرد با لطف نگاه
در چنین هنگامه پاس آشنائی یار داشت

تا گذر بر آه و فریاد و فغان از دور بست
تا بگلزاری بسی دل نالهای زار داشت

تا ز کیمیای مزاجش هست بر لب ارتقیاس
مست بادام چشمش هر دو را یار چون بیمار داشت

آنقدر آرائی که در جشن آصف دیده است
گلشن بزم بهشت چو جنت هر طرف انهار داشت

گردش چشم تو چون در خانه صد عیار داشت | فتنه در هر گوشه [illegible] کوچه و بازار داشت

از گرانباری تلاش ماست فارغ چون نسیم | کاروان [illegible] جرس شوق [illegible] بار داشت

این دل خون گشته را بر دوش دارد در کف آن نگار | چون حنا [illegible] دست [illegible] در کنار داشت

صافی مهرت بدفع الفت غیرت کرد | [illegible] آینه با جنگ [illegible] زنگار داشت

یار ما را در ستم کردن غرض ما بوده است | [illegible] خویش [illegible] آزار داشت

در دل هر کس تمنائی و فکری مطلبی است | آرزوی دیدن [illegible] صاحب دیدار داشت

بهره از انوار چشم غافلان هرگز نبرد | [illegible] دیده بیدار داشت

گنجها پیدا شود از سیم و زر اندر حقیقت | [illegible] داشت

بر دو گیتی یک نظر زد مقتضای [illegible] | [illegible] داشت

گرچه هر خوبی ست [illegible] | [illegible] داشت

[illegible] آصف [illegible] | [illegible] داشت

جلوهٔ آن گلبدنم آرزوست	از لب او یک سخنم آرزوست
بی تو نه سیر چمنم آرزوست	نی گل و نی یاسمنم آرزوست
در همه خوبان بخیالم تو ئی	خلوت در انجمنم آرزوست
جنت اعلی نفریبد دلم	جلوهٔ باغ وطنم آرزوست
رنگ گل از رشک رخت میپرد	دیدن آن در چمنم آرزوست
غمزه مکن در نظر ماهتاب	شوخی آن سیمتنم آرزوست
بهر وصالت طلبم فرصتی	بر در تو زیستنم آرزوست
چاک گریبان و سر و سینه ام	بی تو بهر پیرهنم آرزوست
تا که نمائی گل رو خط فرست	بوی خوش یاسمنم آرزوست
گاه فراموش شکستم کند	دلبر پیمان شکنم آرزوست
لب بگشا کمترک ای شکرین	دیدن کنج دهنم آرزوست

نامه نویسم بتو خواهم شود
همچو قلم موی تنم شسته ز دوست

جلوه منما بچمن ای بهار
شاخه گل پیرهنم آمد ز دوست

تا گره زلف تو آمد بیاد
نافه مشک ختنم آمد ز دوست

یوسفی و تشنه دیدار من
آب ز چاه ذقنم آمد ز دوست

صید دلم بسته گیسوی تست
محکمی این رسنم آمد ز دوست

صید دلم گفت که آصف بچه
زلف شکن در شکنم آمد ز دوست

خوی تندش چو آتش افتاده است
صبح آتش و شوخی … افتاده است

خیز از خواب درد مدرک شب
پرتو حسن … افتاده است

آن کمان ابروی پرکینه است
تیر از ترکش … افتاده است

تا توانم بجان اش رمی
دل به بند ترکش افتاده است

بچشمِ مستش بیاد تا آمد | دلِ دیوانم سبوکش افتاده است
ناگزیری ست صید گشتنِ ما | دامِ زلفِ تو دلکش افتاده است
دلِ ما چون کباب بریانی | بی حمایت در آتش افتاده است
بدلِ ما که سوخت از عشقت | جان ازان رشک روکش افتاده است

آصف از یادِ خطّ و زلفِ نگار
صفحهٔ دل منقّش افتاده است

پرتو مهر چو رخسارِ تو نیست | دیده را طاقتِ دیدارِ تو نیست
در جهان بسکه توئی یوسفِ حُسن | نیست یک کس که خریدارِ تو نیست
در رهِ عشقت همه راهست ولی | سرِ بی درد هوادارِ تو نیست
صحتِ عشق کجا تا بنظر | چشمِ پرفتنهٔ بیمارِ تو نیست
چون پری مهرِ تو در شیشه بود | غیرِ دل محرمِ اسرارِ تو نیست

لب که پای تو بشکفت چو گل / تنگی و [illegible] غنچت ز تو نیست

از نهنگان جهان در کارش / هیچ که غمزه خونخوار تو نیست

بلبلانند به هر باغ ولی / غنچه دل سبب گلزار تو نیست

نخورد آب ز کوثر آنکه / در رهت تشنه دیدار تو نیست

از تبان غیب جفا کی آید / رحم بر خسته دل [illegible] تو نیست

نقد خوان بخت نشاط حسنت / غیر از این [illegible] باز تو نیست

همه را همچو من ای یار و لان / جز [illegible] خسته [illegible] تو نیست

درد باید که به مقصود رسی / که جز آن [illegible] تو نیست

پای در دشت جنون کن [illegible] / [illegible] تو نیست

سخن راست ز آصف بشنو / [illegible] خوب [illegible] تو نیست

در بردن دل لب طناز کمر بست — از تار سر زلف دل سوخته بربست

خاموشی‌ات ای شوخ نباشد ز عتابی — لبهای ترا وقت سخن شهد و شکر بست

در بستگیم بستگی تازه ترا فزود — چون تاخته رفتم بدرش دیدم در بست

یک کس نکشد سر ز آن زلف خجسته است — هر ره که روان بود بهر راهگذر بست

از حیرت دیدار تو در عین تماشا — هر کس که جمال تو عیان دید نظر بست

بی زهره کجا طالب دیدار تو گردد — راهی که عیان بود بکوی تو خطر بست

بی درد سری نیست چو بندد عمامه — هر کس که بدین درد دلش باخته سر بست

آنرا که ز طالع نبود بهرهٔ وافی — صد تهمت بیجا چو عمامه بهنر بست

چندان نبود معتقد محض توکل — تا بر کمر خویش کسی زاد سفر بست

تا در طلبش شعلهٔ آهی بکشیدم — نقشی که مراد دل من بود اثر بست

هر قاصد رفته بر ما باز نیامد — از دوری خود کوی بتان راه خبر بست

تمهید بود مطلع انوار مقاصد
زلف تو نشد قانع یک صید به بستن
پامال نخواهد که شود اشک محبت

شانی که [illegible] شربت
چون بست [illegible] دیگر بست
مژگان [illegible] دیده [illegible] بست

از چشم تر آصف تو شوی محو مجری
مهجور بتان قطره [illegible] که [illegible] بست

هر یک از خوبان اگر حور و پریست
یار ما چون [illegible] چرخ [illegible] پیست
هر دو ابرو تیغ بر رویت کشید
صافی آئینه [illegible] شد [illegible]
پیش نا خوبان [illegible] تعلیم [illegible]
چون [illegible]

[illegible] بست [illegible] ایست
[illegible] شب [illegible] ست
[illegible] غصه‌ای [illegible] ست
اعتبار دل [illegible] ست
[illegible] ست
[illegible] ست

آمد آن بیباک و خونم سبز خورد | مقصد دل رسم مهمان پروریست
کار ما دیوانه گشتنها بود | کار چشم آن پری جادوگریست
خویش را میدزدد از پیش نگاه | لیک بهر کشتن عاشق جریست
نام نیکش در جهان پیرفت لیک | دام نامش حلقهٔ انگشتریست
با لبش تا خنده ادبار شد | با مهِ تابان قرانِ مشتریست
در نظر مه یا بلای آشکار | در جهان گر بوده باشد خودسریست
سبزهٔ خط بر لب زشتی کرست | هست خطش خوب کاغذ دفتریست
بسکه تجریدیست تدبیر نجات | فکر قارون در تلاش بی زریست
بر لبش خال کبودی خوشنماست | بهترین رنگها نیلوفریست
پرتو اندر فرع میباشد ز اصل | هر که زر بخشی نماید زر زریست
مانع وصل است آصف بیتم | سعی من در بندی بال و پریست

آدم وارسته از دنیا بریست — سرو آزاد از برای [illegible]

وجه خوشبوئی بود اینجا عیان — زلف مشکینش برنگ عنبریست

مغز هر کار است محو و شدن — [illegible]

هر چه خواهی کن ولی مشکل [illegible] — [illegible]

نیک و بد را پرده [illegible] — [illegible]

هر که را باشد لطف انسان بود — [illegible]

از برای صید دلها دام کمین — [illegible]

سایهٔ دلدار [illegible] است — [illegible]

از همه هر موی تار شعلهٔ عشق — [illegible]

کار هر مرد [illegible] تیغ تو — [illegible]

حسن آن خوب [illegible] — [illegible]

سر بپایش سود هر گردنکشی
خم به پیش یار چرخ چنبریست

سنگدل مانند کوه است آن نگار
لیک در رفتار چون کبک دریست

یار سنگین دل ملایم کی شود
طبع خوبان مائل زور آوریست

در دل بیدردش آصف از فراق
از فراموشان همین یادآوریست

نگاهش شور محشر در جهان ست
که چشم یار آشوب جهان ست

محبتهای او در من عیان ست
لبم مستغنی از حرف و بیان ست

جوانی ناگزیر از ضعف پیریست
بهار اول بود آخر خزان ست

بیا و سیر بحر تازه کن
که اشک چشم یا آب روان ست

دلم را یار سنگین دل ربوده است
که مغز چرب صرف استخوان ست

وجود خلق باشد پرتو او
که از خورشید هر ذره عیان ست

بخلوتگاه یاد آن گل اندام
فروغ شمع یا سوز نهانست

بهر جا خالق آنجاست مخلوق
سخن بر لب زناه و انکسانست

سخن از وصف آصف بلند است
بلند بهای قدرش آسمانست

درین بهار به گلزار سرو قامت نیست
بگوش عاشق تو شور این قیامت نیست

ز راه سنگدلی سوی ما نه آئی
ازین نگاه تو خود دیده استقامت نیست

مده ز دست خود ای می‌پرست ساغر را
چه شد که زاهد بی مغز در مذمت نیست

یکی بگوش و بدامان تو به دست برن
نجات [illegible] ندامت نیست

شکسته است چه از مستی ایاقی
[illegible] نیست

برای وصل تکیش انتظار به دریا
[illegible] نیست

درین بهار که بر لاله داغ می‌بینی
[illegible] نیست

تمام شب بر ما چون نشسته زاهد | هر هم ز شانی | ظهور ظلمت شب نیز از شامت نیست

بود مرادِ دلِ **آصف** اینکه حافظ گفت
سلامتِ همه آفاق در سلامتِ تست

حیات بسملِ نازت ز تیغ کاری نیست
بکار روزِ بُرِش سر گرم دستیاری نیست

بصحنِ باغ بپهلوی هر گلی خاریست
قرینِ حال من ای یار عشق و خواری نیست

نیامدی و چو سیماب گشته ام بیتاب
که صبر و دل همه تاراجِ برد و باری نیست

میان این همه اشتغال انتظار زدم
ز کارها که جهان کرده نیست یاری نیست

شنیده ام که ازین سو گذشته روزی
در انتظار دو چشمم سوی سواری نیست

بفرقِ سر که هویداست داغ سودایت
کنم تفرج او کاین گل بهاری نیست

چو وعده کرد بما یار از برای وصال
درین سخن غرض آن عهد استواری نیست

بگریه کوشش تو ای دیده در غم هجرش
ازین بلای سر امروز خیر جاری نیست

به هجر یار اگر ساکنی ز امواتی
بعجز کوش که مقصود یابی ای دل زار

حیات ای دل بیتاب بیقراری نیست
که دام صید مرادت بخاکساری نیست

دلیر عفو تو امروز کرد آصف را
گناهگار به امید پرده داری نیست

از هستی حباب تنک عمرتر دمیست
اما دمی که بسته بدریای غمیست

دل را کباب کرد چو سوز فراق یار
پاشند تا نمک لب شیرین که کمیست

تا چند در کشاکش انفاس زیستن
غافل مشو ازینکه دم واپسین دمیست

هر چند در تلاش دویدیم یافتیم
حورست یا پریست یا شکل آدمیست

گرم نواست قمری و از بلبلان همی
یا بیشه نیست وقت که هنگام خرمیست

گوئیم اگر چه لب زین نوید خوش
در پیچ و تاب لطف تو چوگان پر خمیست

در شبنم رفته ایم ز برگ گلی ببین
آصف ندیده‌ای عرق پاک شبنمیست

سیرِ محوت در جہان دیگرست
درنگاہِ او مکانِ دیگرست

از گلِ نازت خبر دارست دل
ہر چمن را باغبان دیگرست

در میانِ مومیانان یارِ ما
در نزاکت مومیان دیگرست

سایبان ہر پادشہ راہست لیک
بہرِ مجنون سایبان دیگرست

ارغوان زارست گلزارِ جہان
لیک رنگِ ارغوان دیگرست

پاسِ مہمان داشتن آمد ضرور
ہر نفس خود مہمان دیگرست

بعدِ کشتن قصدِ ما کردی مگر
بسملت را نیم جان دیگرست

دست بر لب داشتم ہنگامِ آہ
در کفم زین رہِ سنان دیگرست

تا عنان اختیارم بُردہ
در کفِ دستت عنان دیگرست

سینہ ام را چاک کرد آن مہ لقا
در بساطِ او کتان دیگرست

دامِ زلفِ یار آصف جای ماست
صیدِ او را آشیان دیگرست

دلم که غنچه از وردی صبا نگذاشت | بدست تنگ لبیا مرا وفا نگذاشت

جفای او ادب آموز جرأت دل ماست | که طاقت غم آن دشمنی با نگذاشت

بکار جور نمودن همیشه ناچاری | بحال جسم ز شوخی دوا نگذاشت

نه من دمم قدمی پیش نی تو می آئی | ما ادب شده [illegible] نگذاشت

جفای ناز تو یک دم زما نشد غافل | [illegible] نگذاشت

بغیر گم همیشه بود کی بود از کسی | [illegible] قدم [illegible] نگذاشت

فراق یار چنان کرده است تنگ دلم | [illegible] نگذاشت

شده است از همه بیگانه آن پری مرو | [illegible] نگذاشت

چو وقت بود اشارت آصف

خوش است [illegible] نگذاشت

بر سر کوی یار [illegible] است | [illegible] است

در ره او بیا که آبله ایست
چونکه دل میرود همان دل ماست

مزرع چشم کاشت دانهٔ اشک
درد و غم از فراق حاصل ماست

خطر عشق تا شده است آمنی
موج و گرداب جوشش ساحل ماست

کشته از جفاو گاهی هم
هیچ گفتی چه رنگ بسمل ماست

شوخی او دو تیغه می سازد
هر دو ابروی او مقابل ماست

تا اشارت داشش کرد آصف
شکر لله که یار مائل ماست

ترجیع

به پیش چشم شوق آنمهربان هست
که روی ماه خورشید جهان هست

مسخر می شود دلهای عالم
بهر آنکه او شیرین زبان هست

هزاران بار کرده امتحانم
هنوز ای شوخ گرم امتحان هست

بود خاکی که آن رفت است بربا
ز عاشق گرد درین عالم نشان هست

مجویی سجده گاهی گر تو اینجا | که آن محراب ابروی بتان است
میان باغ دیدم سروها را | قد موزون تو سرو روان است
ببزم می لذت عمر ست حاصل | که آنجا ساقی و می در میان است
قوام زندگی آن یار باشد | محبتهاش مغز استخوان است
نگین دل ندارد چشمه ز اشکم | ولی نقش محبت همچنان است
بود عیباش بی آرام سبب یار | درون خانه تن گرچه جان است
نزول رحمت حق هست بی شک | اگر در خانه کس میهمان است
شد از زلف دراز یار روشن | که در چهره [illegible] است
چو چوگان جسم الفش خمیده | دل چون گوی [illegible] است
بعاشق بر در او این غنیمت | [illegible] است
توقع میتوان از دوستان داشت | اگر [illegible] است

بلبلیست جدائی کارگر نیست — که یاد یار دارم حرز جان هست

زعشقت گر بپرسی حرف از آصف
همان گویم که بر نوک زبان هست

ذکر تو همیشه بر زبان هست — یاد تو مرا درون جان هست

درد و المی که دارم از عشق — از زردی رنگ من عیان هست

یک یار بود ولی ز عشقش — بشنو که هزار داستان هست

بر سرو قد بلندت الشوخ — قمری دلم در آشیان هست

در پرده نهان کجا بمانی — حسن تو که شهرهٔ جهان هست

بر بام چو جلوه گر بر آید — تابنده مهی بر آسمان هست

از سرو قد تو راست باشد — حرفی که بعرض لبان هست

تا دور بود ز چشم بد او — مهر تو بسینه ام نهان هست

از آمدن نگار آصف
مذکور همیشه در میان است

یک لحظه نباشیم جدا ما ز خیانت	حاجت به بیان نیست که بی‌جیب عیانست
گوئیم دهان تو بود پستهٔ خندان	[illegible] غنچهٔ گل نیست [illegible]
بهتر ز عسل باشد و از شکر بادام	از [illegible] سخن تلخ زبانت
دیوانهٔ صیادی زلفت شده‌ام من	آشفته موی تو [illegible]
بر می‌بری از غمزهٔ شوخ چرا تو	خواهان تو [illegible]
گردیم تماشای قد نازکش میانت	[illegible]

آن [illegible] مشق [illegible]
آصف [illegible]

می‌شنود از جبر خوبان [illegible]	از جملهٔ [illegible] خیش

شد مبدل مهر با بیگانگی | در مزاج آشنایان الغیاث
پیش ازینها داشت با ما الفتی | می رمد امروز جانان الغیاث
درد دارد شوخی جولان ولی | نیست پیدا رنگ درمان الغیاث
در ره وصلش کسی دل وارد نشد | می کشد هر خار دامان الغیاث
در خم آن زلف و آن روی چو ماه | جلوه دارد کفر و ایمان الغیاث
در فراق آن نگار دلربا | گشته ام گریان و نالان الغیاث
وصل را کردی مبدل با فراق | گشت مشکل از تو آسان الغیاث
چون بهار وعدهٔ وصلش رسید | یار ما بشکست پیمان الغیاث
بود مقصود دلم جمعیتش | کرد زلف او پریشان الغیاث
طاقت دوری ندارد جان و دل | الغیاث از درد هجران الغیاث
مرغ حلوان پرورند و میکشند | از کرمهای حریصان الغیاث

در بهار درد عشق گلرخان
من نه تنها چیست جان غیاث

اینقدر دانم که شد از دوریش
سینه سوزان دیده گریان غیاث

جلوه پیرا گشت یار و نو دوازان
[illegible] خود آتش پنهان غیاث

در پناه خویش جا ده ای کریم
می پرد از دست [illegible] غیاث

تا نظر بر رنگ شوخش می کند
وحشتش [illegible] پریشان غیاث

نفرت و زهره وحشت بیگانگی
دلبر ما کرد [illegible] غیاث

تحفهٔ دل بست آصف چون حقیر
از تو بپذیرد سلیمان غیاث

دل بپیش تو گر تو داد و [illegible]
آتش [illegible]

از قاصد با صبا آتش [illegible]
[illegible]

در ماه رخان عشوه [illegible]
[illegible]

من مایل یار و او بوحشت — با دوستیم عناد دارد
با او خطری گرانی هست — در ره گهری که زاد دارد
جز کوچهٔ زلف یار هر شهر — در کوچهٔ خود فساد دارد
یارب همه دم تو شاد دارے — هر کس دل خسته شاد دارد
آئینهٔ دل بود چو روشن — نیکی همه در نهاد دارد
خونریز بجلوه گاه آئی — عاشق بدل این مراد دارد
ابروی تو وقت کشتن ما — با تیغ تو اتحاد دارد
در دل طپشی ز عشق گر نیست — بیشک روش جماد دارد
آن دلبر شوخ زود رنج است — آن رنج که امتداد دارد
لطف تو اگرچه نیست پیدا — با این دلم اعتقاد دارد
نام تو و ذکر خوبی تست — جانم سبقی که یاد دارد

در دل هوس قد بلندیست — هر خانه سری بباد دارد

آیین قبول در عبادات — اینها همه عشقت دارد

با ما نه که جنگ آن پری رو — با دوستی و داد دارد

این سطح زمین بزیر خاکش — کیخسرو و کیقباد دارد

دل تنگ نشسته چه آصف

این غنچه هوای باد دارد

دوری مه از او تا که هوس می‌کرد — با دشمن آنچه که … حسد کرد

سازد ز دولت در غبار یکی زمانست — آن … بینه … کرد

از بسکه غم هجر مه کوی که نهانست — هر … خوست … کرد

در حال تر دو ز سرشتش جنانست — … دست … تقاضا کرد

از سر هر مو بر سر من تست چه آنست — … عشقت … کرد

هر چند بود ممتنع اما مژه یار
بر صفحه دریای قلم مشق شنا کرد

هر کار مناسب طلبد وقت مناسب
برخاست سحر هر که ز جان یاد خدا کرد

جان بر لب من بود که پرسید حالم
شکر اینکه دم آخر آن شوخ وفا کرد

هر چند که مقصود هم آغوشی یار است
اما ز ادب شوق دلم دست بپا کرد

در هر قدمی صید تو گردد دل بیتاب
زلف تو شد بسته آتش از دام رها کرد

گه نیزه بدل می زد و در سینه گهی تیر
آصف نگه یار ستمهای بجا کرد

تفحص میکنم بوی من از دیوانه می آید
که بر تیغ بهار آرای او مردانه می آید

نگار ما که با چشم سیه مستانه می آید
مگر با اینهمه کیفیت از میخانه می آید

تفنن در کلام ما بود ای گلبدن گوشی
ز لبها حرف و صوت و قصه و افسانه می آید

ز ما تا بوالهوس ای شمع رخ فرقی بود روشن
شرر پردازی و جانبازی از پروانه می آید

اثرها دارد این چاکی که من در دل ازو دارم / گره وا کردن هر موی او از شانه می آید

فروغ نشاء تیغت دهد کیفیتی دل را / بدست ما اگر از دست او پیمانه می آید

خیالش کرده ام و امید اطمینان به دل دارم / که بوی آرمیدنها ازین کاشانه می آید

اسیر چهره او را خال و زلفش پی نمی بندد / که صید افگن ز یک تیر و دو دام و دانه می آید

بیا طرح آشنای من بود آن لب موزون / که می بینم بچشم مردمان بیگانه می آید

نمیدانم برای بردن دل یا پی جانم / بناز و غمزه یار و چشم یارانه می آید

تمام عمر من در انتظارش صرف میگردد / نمیدانم که شب آن ماه یا روزانه می آید

خراب آباد دل آگاه تا از وصل آمد شد / بشارتهای آبادی ازین ویرانه می آید

گمانات دوئی دارد مزاج وحدت عاشق / که هرگه می رود از خویشتن جانانه می آید

تماشا کرده ام تا پیچ و تاب موی پیچانت / دلم در حلقه زلف تو بیتابانه می آید

بکف تا ذوالفقار ابروی آن کافر دارم / چه شد گر صرفه جان سوی من مردانه می آید

برای تو بحث شرکت حسن پریرویان　　زراه خود نمایی آن در یکدانه می آید

وداع عقل و هوش جان و دل باید نمود صفت

یا این شوخی اگر آن آشنا در خانه می آید

بزم انس نگارم که میر مجلس شد　　بغمزه دل ما را ربود و مونس شد

دمی که تیغ بجانم کشید ابرویش　　نجات جان من آن لحظه از وساوس شد

بلب گذشت چو تحقیق حال عاقل مست　　بگوش جای سخن حرف رطب یابس شد

دکان یار ز تو از عشوه ها متاع چو داشت　　نظر فریب هوای دل این نفایس شد

نوای بلبل خوش گو می ام او شده است　　قفس اگرچه بظاهر بلای حارس شد

برنگ عیسی جان بخش پاک دین در مهد　　معلم است که او طفل هم مدرس شد

چو کیمیا که بود شیوه اش بغیر مزاج　　ز صحبت تو طلا پیکر مس شد

چنانکه قالب بی روح ماند بی حرکت　　تو رفتی از نظر و تن تمام بی حس شد

کسی که یار بخت است درین جهان شده است — یقین که روز جزا بی نصیب مفلس شد

خوش است زندگی او درین جهان بهمه — کسی که حالت او نقل در مجالس شد

هوای سیر بهارت بدیده آصف راست

چه بد که چشم تو بیمار گشت و نرگس شد

جولان تو چون گرد بر انگیخته باشد — خاک همه بافتند بر آمیخته باشد

هر ناوک مژگان تو از ناز دلم دوخت — امروز همه بر تو پر ریخته باشد

با شعله شوق نهم شرر آرای رسالت — فانوس دلم بر درت آویخته باشد

تا شوخی انداز تو کرده است نگاهم — خاک تن من در رهِ تو بیخته باشد

رشتی ور روان است سرشکم بره تو — یا خاک نمِ اشک بر آمیخته باشد

نیرنگی انداز تو هر چشم که دیده است — رنگی دگری در نظرش ریخته باشد

هر رشته جانی که بعالم بود آصف — چالاکی دستش همه بگسیخته باشد

بر وصل تو چشم نظری داشته باشد   در هجر گر آهم اثری داشته باشد

گر عاقبت کار بود نیک بدی نیست   شب نیست چو با خود سحری داشته باشد

از هر نفس خود که دمد بر سر لب ها   پرسیم گزان مه خبری داشته باشد

نفعی که رسد از تو بکس کو دعایت   سرسبز نهالی که بری داشته باشد

بر روی محبت نگشاییم در ذوق   مانند دو لب دل که دری داشته باشد

با اشک روان گشت بسوی تو دل ها   این بحر همانا گهری داشته باشد

هر کس که ببزم تو کند ذوق رسیدن   چون شمع ببازد چو سری داشته باشد

نظاره این باغ چو نرگس که نماید   در خانه چشم آنکه زری داشته باشد

تسخیر جهان کرد دل خلق رعونت   در فخر بود هر که هنری داشته باشد

بر روی جهان تیغ کشد هر کس و هر مرد   خورشید صفت گر سپری داشته باشد

مانند شکست دل ما باک ندارد   هر شیشه اگر شیشه گری داشته باشد

از تلخی حرف تو نرنجیم که شاید — لبهای تو تنگ شکری داشته باشد

پا را نکشیم از طلب یار جفا کار — گو راه وصالش خطری داشته باشد

امید بسی می برد از آه دل زار — البته که نخلش ثمری داشته باشد

در خلوت آئینه جهانی ست نمایان — این خانه همانا که دری داشته باشد

مشکل بسوی عاشق دلخسته توان یافت — با جور اگر یار سری داشته باشد

دستم بمیانش نرسد هیچ که آصف
چون مور اگر او کمری داشته باشد

عاشق ز موج گریه دلی شاد میکند — بر روی آب خانه آباد میکند

با آنکه شیشه است دل مستمند را — هر صبح و شام یاد پریزاد میکند

محبوب رخ نماید و پوشد و سر کشد — این طرح تازه ایست که ایجاد میکند

نشنید یار بسکه فغان کسی دلم — هر یک نفس به پیش فریاد میکند

تکلیف کار سخت بود از کمال ناز
شیرین تر حسی که بفرهاد میکند

خوبان ز دل تمام فراموش گشته اند
هر کس رخ تو دید ترا یاد میکند

آصف تو خواستی ز محبّت نشان یار
رو کن بدل که با تو چه ارشاد می کند

هر انچه بر دل و بر دیده از نگاه رود
به پیش حسن تو هر عشوه است گواه رود

چو عفو بار کشد جانب خموش از لطف
بهر طرف که روم از پیم گناه رود

بسوی کعبه یکی میرود بدیر یکی
بمیل خاطر خود هر که هست راه رود

نماند در دلم از رفتن تو صبر و قرار
بهر طرف که رود پادشه سپاه رود

امید هست که گاهی بچشم ما آئی
بچشم شوخ تو چون خواب گاه گاه رود

ترا بماه چه نسبت که بهتر از ماهی
بر آن ز خانه شب مه که اشتباه رود

امید رفتن غفلت ز صبح پیری شد
ز چشم خلق برون خواب صبحگاه رود

به تیغ ابروی او چون نظر کند خورشید — کشد بروی سپری خویش و در پناه رود

زقید هر هوسی آصف او بود آزاد
دمی برون ز دل هر که حب جاه رود

عجائب هوا او بهاری بود — دراغوش با گریکاری بود
زغمهای عالم چه باکست اگر — باحوال ما غمگساری بود
گر ابروی او را بما کار راست — به بسمل با دو نیمکاری بود
دگر یاری از کس نخواهد کسی — اگر در جهان غمگساری بود
نویسیم مکتوب را در فراق — اگر دست دل را قراری بود
بجولانگهش سر بری آید او — زما خواهشش انتظاری بود
ببین در جهان سنج و بست و کشاد — گل غنچه در باغ و خاری بود
شریری آمد با خون مستان عشق — به چشم سیاهت خماری بود

گذشتیم از جان خود بهر آن / که در پیش او اعتباری بود
نه بنشینم از ضعف در راه او / بدستم اگر اختیاری بود
نشانم فرو از نم چشم خود / ز من در دلش گر غباری بود
بجز گوهر دل سزاوار نیست / ز بهرت بکف گر نثاری بود
سراسر درین خانه ام روشنی ست / ز عشقش بدل گر شراری بود
کشاید دل ما ز آب روان / ازان در نظر آبشاری بود

بصید دل آصف ازان مایل ست
که منظور شاهان شکاری بود

مرا از زمرهٔ خوبان چو یار من نمی پرسد / اگر چندی که آن لبریز شوخیها نمی پرسد
ندارم شکوه در دل نه برروی زبان هرگز / اگر آن یار بی پروای من بیش و کمی پرسد
نواهای بلند و پست باید درخورش ما را / ز قانون محبت یار اگر زیر و بمی پرسد

سزاوار صحبت نیست قطع دوستی کردن | نپرسد یار تا گردش نباید کی بپرسد

مباش ای ابر کم از قطرهٔ کم مایه آخر | که حال هر گلی در باغ و بستان شبنمی پرسد

ز حال النفش از قاصد دل پیچ و تاب من | نپرسد حرف دیگر را همین پیچ و خمی پرسد

ز یاران زبانی نیست امید وفا هرگز | خوشا یاری که در شادی نباید غمی پرسد

نپرسد گر خدا ناکرده از من زنده کی مانم | ز حال آن بی‌طفلی که دارد کم کمی پرسد

جوی هم در حساب آید اگر بخشش بود بی‌کلک | که روز حشر عدل حق ز ما ذره جوی پرسد

چه پروا کسی چون مرگ آید دست بستن آخر | نه از ما و تو تنها در حساب از غافلی پرسد

دل بیتاب در حین جوش انتظار آصف
ز قاصد حال سنخ تا نالی چه حرفی پرسد

سری از شوق پیشش می‌ماند دیگر نمی ماند | بغیر از شیشه دل در مکانی دی نمی ماند

بدل صبر و قراری بی‌تو ای دلبر نمی ماند | اگر ماند و می ماند و هم دیگر نمی ماند

ز خوبان جهان یک کس بآن دلبر نمی ماند — اگر ماند بود عکسش بهشت دیگر نمی ماند

ببوی گل نماند بر سر بوی گلی اینجا — ولی این هر دو در خوبی بآن دلبر نمی ماند

سر سودای مه روئی که من دارم بود روشن — که این عشاق در عالم بآن یکسر نمی ماند

گران قدری نماید هر در آواره عالم — صدف در بحر می ماند ولی گوهر نمی ماند

صفای دل بود حاصل ز درد دوری رویش — کدورتهای مهجوری ز چشم تر نمی ماند

رسید از کبوتر زود پیش قاصد آهم — رسائیهای پروازش ببال و پر نمی ماند

عمل از مستی باده در دل هرگز نمی باشد — بچشم اشکبار عاشقان کوثر نمی ماند

بهار آتش مهرش بپا لاله ز شرار افروزان — برنگ شعله شوق دلم اخگر نمی ماند

ز عجز خویش غافل گشته از دل بستیها — شناسی گر تو خود را نخوتی در سر نمی ماند

اگر اشکی درین وادی نه در دل روان گردد — گناهان نوشته هیچ در دفتر نمی ماند

اگر پیشش نظر باشد گل رخساره سیمین تنگی — ز تشویش دو عالم هیچ در دو سر نمی ماند

ز خوشبوهای عالم رتبه بالاتری دارد
برنگ بوی زلفش مشک هم عنبر نمی ماند

اگر شور قیامت قامتی بالا کشد سر را
ز شور و شر اثر در عرصه محشر نمی ماند

سر مژگان او در کاوش دلهاست افزون تر
بنوک نیزه تیر بیش و نشتر نمی ماند

اگر در گیرد آصف در دل تو شعله شوقی
دگر از دولت او هیچ کاری در نمی ماند

مست و کمان بدست گیرد
آن کیست که دست مست گیرد

قدر دل صاف ما بداند
گر آینه بدست گیرد

داند که دل طپیده صید یست
او ماهی اگر بشست گیرد

کی ساغر باده بجز خود
چشم تو ز می پرست گیرد

بیند دل روشنم گر آگاه
آئینه خط شکست گیرد

گردد دهنت اگر هویدا
هر نیست نشان هست گیرد

در ملک بدن نشان نمانده است — زود آی که بند و بست گیرد
در راه فتاده ایم از پا — جز یار دگر که دست گیرد
در خلوت سینه جز دل ما — ما را و ترا که مست گیرد
در حلقهٔ زلف یار ذکری ست — کو صید دلم بشست گیرد
نی جام نه ساغر و نه صهبا — مست ست چرا بدست گیرد
بگرفت اگرچه دست ما یار — اما دل ما بشست گیرد
از قامت یار و سرو رنگی — در باغ بلند و پست گیرد

آصف تو براه پیروی کوش
راهی که خدا پرست گیرد

تیغ ابرویت چو کار عاشقان را سر کند — عالمی را از دم خونریز خود بی سر کند
بیشود از گریهٔ عاشق دل او سخت تر — چون ببارد ابر نیسان قطره را گوهر کند

بر رگ غفلت تواند نشتر تیزی زدن — هر که چشم ما ز آب اشک مست‌تر کند

میرسد از صحبت نیکان بدان را فیضها — عاقبت آمیزش اکسیر مس را زر کند

خاکساران شعلهٔ عشق تو پنهان کرده اند — جوهر خود پیدا ز خاکستر حجاب اخگر کند

رحم کردن با بحال او بود لطف دگر — با ستمهای تو هر کس خویش را خوگر کند

تا که مردم از نمکدان سخن غافل شوند — لب سخن واندا را با آب چون نیشکر کند

ما بسوی کعبهٔ آن ماه رو می‌دیده‌ایم — گر منجم روی خود را جانب اختر کند

یار زد بر چاکهای سینهٔ من زخمها — در شریعت عشق تا بت چشم بر خنجر کند

از محبت کارهای مشکل آسان میشود — شوق ما در راه وصلش کار بال و پر کند

غیر چشم اشکبار آصف تماشا کرده نیست
آب در گوهر چو باشد قدرش افزونتر کند

بیخبر باید درین ره چون صبا رفتن توان بود — بر سر چاک نخجیر زبان باید روان بود

بود ز آیینهٔ من ترا خودآرائی — اگر سبب نشود روبکار نتوان بود

ظهور ما بود از ترکتاز جلوهٔ یار — اگر سوار نباشد غبار نتوان بود

برنگ ماه شب از خانه برنمی آئی — دگر اسیر غم انتظار نتوان بود

بفیض یاد وهی شد رهائی از غفلت — بغیر یاد رخت در بهار نتوان بود

اسیر دام تهی من کجا شوم بیتو — اگر تو صید نسازی شکار نتوان بود

برای سوختنم شعله بود در کار — بغیر شمع قد تو شرار نتوان بود

بود ضرور برای سپند هم آتش — بدون عشق تهی بیقرار نتوان بود

اگر ز هستی خود میتوان گذشت امروز — یقین که روز جزا در شمار نتوان بود

چو شعله سرکشی ما بعشق میخواهی — دگر زیاده برین خاکسار نتوان بود

بسر اگر ز جنون نیست آتش داغی — برنگ سوخته اش لاله زار نتوان بود

بهر رگم نشود تا که خون سودا نیست — اسیر دام نوای گلعذار نتوان بود

مکن تو نیکی خود شهره بدی چون ماه
بچشم اهل نظر داغدار نتوان بود

چرا بطول امل اینچنین گرفتاری
که در مقام فنا پایدار نتوان بود

اگر نصیب بود نشأه آزادی
اسیر ذوق می خوشگوار نتوان بود

خبر بیار گل اندام پرصبا از من
که دل غمین شده بی غمگسار نتوان بود

پیاله نوش کن ای دل که ابر شد گریان
درین بهار چنین پرخمار نتوان بود

جنون بجانب صحرا اگر کشد ما را
درون خانه بقید دیار نتوان بود

نگاه محو گل عارضی بود آصف
بصحن باغ بهر گل دوچار نتوان بود

شوخی دلدار ما ترک جفا کمتر کند
زانکه کار دلربائی را چنین بهتر کند

این یقین باشد که بیرون از حساب است و کتاب
کشتگانش را چو کاتب ثبت در دفتر کند

قیمت هر حربه پیدا شد بقدر برش
تیزتر مژگان خود را یار از خنجر کند

لذتِ دیدار روزِ انتظارش بیش کرد ❊ گرمی بازارِ حسنِ یار را دلبر کند

گوشِ یارِ ماست نازکتر ز گلبرگِ چمن ❊ بلبلِ شوریدهٔ ما را از گلبن در کند

میتواند برد سوی منزلِ مقصود پی ❊ هر که خارِ راه را در زیرِ پا بستر کند

درمیانِ ماه رویان باز آن بس شاکپی ❊ در لباسِ شرم هر دم شوخی دیگر کند

گر سپر حایل تواند شد دمِ شمشیر را ❊ لیک تیغِ ابروی جانان برشش بهتر کند

کی بمخلوقِ حمد المصنوعِ انسان میرسد ❊ یک سرِ مژگانِ خوبان کارِ صد نشتر کند

عاصیان هم قایلِ وحدت چو نیکان میشوند ❊ هر عرض پیشِ نظرها جلوهٔ جوهر کند

میشود سرسبز عالم چون گلستان در بهار ❊ در عدالت گر توجه صاحبِ افسر کند

رزق بی سعی و تلاشِ ما مهیا گشته است ❊ شیر را پیدا خدا در سینهٔ مادر کند

می رمد از عاشقِ جانبازِ خود از راهِ ناز ❊ پس کجا رو را بسوی عاشقِ جانبر کند

اعترافِ ما مقصر هست آنجا عذرخواه ❊ هر که حجت پیش آرد کارِ خود ابتر کند

دلربا افتاده آصف جلوهٔ سرو قدش
تا نباید خانمان جلوهٔ دیگر کند

ظهور جلوهٔ او را بهارها باشد
نگاه را ز تجلی بهار کارها باشد

نگر ز زلف که هر موی اوست صیادی
قوام دام ز سامان تارها باشد

چو سیر شوخی فتراک آن پری کردم
ز صید جان و دل آنجا شمارها باشد

امید نیست ز یکرنگی کسی که دلش
حریف یاری هر رنگ یارها باشد

ز گوهر لب یاقوت نقد جان گرفت
برای مقدم آن شه نثارها باشد

چه شرح حال کنم از جدائیت که دلم
مدام در گرو انتظارها باشد

رود ز دیده به صحرا ز جوش سیلابش
اگرچه پیش هم امروز بارها باشد

رهائی از خطر عشق بخشد آغوشت
برای این بد دریا کنارها باشد

شمار نیست المهای روز هجران را
بسر ز دوریش آصف خمارها باشد

بوی گل از نسیم شود در هوا بلند | از دوستی ست مرتبهٔ آشنا بلند

خاک در تو گشته و بر باد رفته ایم | بنگر غبار ما که شده است از کجا بلند

رنگینی ست جزو بدن بسکه یار را | رنگ حنا نمی شود او را ز پا بلند

خوبان که از حیا به نقاب اند پیش ما | هرگز نگفته اند سخن را بجا بلند

یاران آشنا بخموشی سخن کنند | حرفی نگشته است ز ما و شما بلند

تا سرو قامتی ست بجولان ناز گرم | عشاق راست پیش نظر مدعا بلند

آه چگونه می شود از رنگ زرد ما | چشمش نمیکند مژه را از حیا بلند

با آنکه سوز عشق در اجزای من پر است | هرگز نگفته ام سخنی هم ترا بلند

وله

آزادگی چو میوه بدلها شود لذیذ | بر اهل حرص محنت دنیا شود لذیذ

گندم ز خاک دیده و از نخل انگبین | ز آمیزش است کاینهمه حلوا شود لذیذ

هر موی بر تن تو اگر غمزه کند
چون نخل میوه دار سراپا شود لذیذ

گر لذتی ز درد تردد برد دولت
هر رنگ میوه آبله پا شود لذیذ

باغی تو ای نگار و وصال تو میوه
یاد تو هر نفس به ما شود لذیذ

محتاج لطف ابر بهاری نمیشود
در دست چون شربت شفا شود لذیذ

هر چند میوه وصل بود خوش است
در کام دل چو میوه تمنا شود لذیذ

نقد دلم نمود کف دست یار خند
چون میوه که ز رو گل شاخسار خند

گشتیم خاک و دست نبرداشت شوخیش
دامان آن نگار کند این غبار خند

موج طپش که رد تمکر لطف تست
از رفتن تو کرد ان بیت ر خند

سیم دم نمود چه حیف که داد دست از کفش
فتراک یار کرده زره چون شکار خند

آلی که دیده تو ورن جهان شتن
از اشک ما نمود سبوی بهار خند

نقدِ هوس هر آنکه ستاند بدست خود — بی شبهه میکند عدمِ اعتبار اخذ

جز بردنِ دلم نبود کارِ دیگرش — از کار و بار کرده یتیم اختیار اخذ

نقدِ دلی به کیسهٔ یک تن نمانده است — امروز کرده شوخی او بیشمار اخذ

آصف دولت بدست حریفی فتاده است — مشکل بود ز روی کفِ آن نگار اخذ

پیغام دلم سوخته پیراهن کاغذ — قاصد نه کشی بار تو از بردن کاغذ

گیرد ز سر شوق طپیدن بدر یار — هر طفلِ سرشک قلم دامن کاغذ

در نسخهٔ اعمال ندیدی تتابل — عمرت شده صرف بگرداندن کاغذ

افشاند زبس خون قلم جای سیاهی — هر جوش بهارست ببین گلشن کاغذ

در نامهٔ ما قطرهٔ دل نقطهٔ حرف ست (خون) — ظاهر شود اعمال ز افشردن کاغذ

مکتوب نوشتیم و فشاندیم در آتش — دلدار شد از موج حیا دشمنِ کاغذ

تا نامهٔ من آن بت مژگان سیهم دید — چون سینهٔ ناوک زده ام شد تن کاغذ

هر نامه نوشتیم بر دلبر او ماند — شاید شده باشد بدترش خرمن کاغذ

غم نیست اگر پاره کند خط که بدوزد — هر یک مژهٔ یار بود سوزن کاغذ

از خواندن مکتوب رود انگشت بقلم — خونم که نه بریخت بگردن کاغذ

از دیدهٔ تر نامه نوشتن نتوانم — مقصود بچشمم نبود دیدن کاغذ

سوراخ شد از ناوک هر آه خط ما — پیدا بود این حال ز پرویزن کاغذ

خطی بدرازی سر زلف تو نوشتیم — در نامه نامست که معدن کاغذ

از گرمی هجر تو چو حمام تن ماست — شد نامه پیچیده از آن گلخن کاغذ

تا نامه کف دست حنابستهٔ تو دید — رشک دل انگشت بود رهزن کاغذ

از فیض نسیمی بکشاید گره دل — پیشود این غنچه ز دامن کاغذ

تا صحبت جنبیات جدا از تو فتاده است — خشکی بود راه ز پیسون کاغذ

چون سایه افگند بچمنها هوای ابر
بغیر از شگفتگی نبود رونمای ابر

گویا بجوشش آمده بر تشنگان وصل
بیهوده موج زن نبود گریه های ابر

سرسبز اگر زمین و زمان هم شود بجاست
پوشیده است قامت عالم قبای ابر

در هجر یار ملتجی اشک شد چمن
چشم ترم شده است مگر آشنای ابر

زاهد علاج خشکیت آمد ز بس تری
باید گذشت از سر منعم برای ابر

پامال بارش است چو رنگینی چمن
گویا که بسته اند حنا را بپای ابر

آصف ز عرش میگذرد آهم از غمش
دود دلم قرار نگیرد بجای ابر

محبت بسر رسیدن نمیشود آخر
ز یار می برسیدن نمیشود آخر

درون خانه خود گر نمیدهی بارم
تردّدم برسیدن نمیشود آخر

بدوری تو عجب چشمه ایست چشم ترم
که آب آن بکشیدن نمیشود آخر

برنگ صبح اگر خط دمد به پشت لبش — که حسن او بدمیدن نمیشود آخر

ز آرزوی وصال تو بال و پر خواهم — که سعی من بدویدن نمیشود آخر

چو ابر آبله ام پای بند فصل نماند — که آب آن بچکیدن نمیشود آخر

بهر گل است نهایت مگر نظاره یار — کسی بود که بچیدن نمیشود آخر

ز خوبی لب دلدار چون توان گفتن — که لذتش بمکیدن نمیشود آخر

بدوری تو اگر صد هزار آه کشم — که درد آن بکشیدن نمیشود آخر

فزون تر است ازان قصه تو نوشتن — که ذوق ازان بطلبیدن نمیشود آخر

بیاسمین نفس نا حساب است تازه بو — که یاسش بچیدن نمیشود آخر

ز حد وصف برون سیب آن زنخدان است — که حرص آن بگزیدن نمیشود آخر

خموشیم ز غم عشق ازان بود پیشت — که قصه اش بشنیدن نمیشود آخر

بوصال او ز غم جان اگر کند پرواز — هوای او ببریدن نمیشود آخر

نشستن ست بپهلوی او مراد صدف
که انتظار بدیدن نمیشود آخر

ای دل بغیر خاک در او زمین مگیر — وی جان درین میانه ره دیگر پیش مگیر
ای دل وصال گر طلبی خاک راه شو — وحشی ست پای یار بغیر از کمین مگیر
از دو ریست که آه کشیدم به پیش تو — ای یار خرده بدل این حزین مگیر
سودم بود که خاک شوم زیر پای تو — این سود را که گفت که ای نازنین مگیر
باید گرفت کینه بنزدیک آمدن — بینم ترا ز دوربین دوربین مگیر
جز در صدف گهر نه برآید ز قطرگی — ای دل قرار بی رخ آن همنشین مگیر
صیادی تو به که بود از نفاق دور — زنهار هیچ صید تو در آستین مگیر
مایل بهوشیار مشو پیش مست خویش — در دست خود بباغ گل کاغذین مگیر
استاده شو برای یقینی بره می — راه رمیدن از نظرم پیش ازین مگیر

دل را ز گفتگوی هوس بر کنار دار
آئینه پیش روی دم آتشین مگیر

گاهی بچنگ آری گاهی گزارش
دامان آن نگار بدست نخستین مگیر

غیر از خراش دل نبود در تلاش نام
جز عبرتی ز نقش خود از نگین مگیر

شهد و شکر ثبات ندارد چو بر زبان
غیر از لب نگار زکس انگبین مگیر

سامان زندگانیست از دست میرود
ای شمع موج شعله تو در آستین مگیر

جز پیش چشم عاشق صادق که آفت است
از روی خود نقاب تو ای مه جبین مگیر

اگرچه کم جلوه میکند آن یار
می رباید دل [illegible]

هجر از عاشقان چه میجوئی
[illegible] نیست [illegible]

وقت در خواب رفت و بیدار شد
[illegible] یار [illegible]

بر در آن نگار در گشتن
[illegible]

دوش دیدیم چشم مست کسی | کرد ز دور پیش مسکینم خمار

بیحیا با سبیا که از اشکم | نیست در راه جلوهٔ تو غبار

با خیال نگار و دل آصف
شکر لله که صحبتست برار

ای پری گر می بری دل جز دل شیدا مبر | پیش مستان تحفه غیر از شیشهٔ صهبا مبر

جامع اضداد بودن شیوهٔ فرزانه نیست | نام ما را با رقیبان بر زبان یکجا مبر

جان بیتاب ترا افتاده پیش پای تو | میبری ای شوخ اگر دل را چو گو تنها مبر

بیتو کار جان ز تن بیشک جدا افتاده است | گر نه‌ای هم آشنا نام جدائیها مبر

تحفه جز جان و دل امروز در صحن چمن | نیست چون مقبول پیش آن گل رعنا مبر

ای صبا پیغام وضع بیوفائیهای گل | پیش رنگ یار شوخ و شنگ بی پروا مبر

پیش خوبان ای دل دیوانه غیر از احتیاج | بر زبان خویش هرگز حرف استغنا مبر

گر بدل اندیشهٔ از ترک لایعنی بود | بر زبان خویش حرف خویش نیامد به

غیر آصف با رقیبان از دل هرگز مگو
شیشهٔ آئینه را در پیش نابینا مبه

گوی دل را ای بت زیبا ببر | از خم چوگان زلف از ده به
می بری دل را و میسائی مرا | آشنا با آشنا یک جا به
رنگ و بوییت هست چون دین و دلم | هر دو از من ای گل رعنا به
سایه ات هست از من دوری مجو | میروی هر جا که آنجا به

مهر خود را در دل آصف گذار
از دل او الفت دنیا ببر

وله

بسکه ستار توئی شیوهٔ تو ستر بود | حال ما فاش مکن پرده ز کار ما مدر

غافلانرا خبر از جلوهٔ فیضش نبود
پیش ما جلوه کند چون نظر هر قدمی
جز همین با هم نشناسش نبود بیش نظر

چشم خوابیده چه داند بچه رنگست سحر
میشود جان و دل آگه ز تعبهای سفر
در تلاشش کمر یار چه بندیم کمر

نقش بر لوح منقش نکشد کس آصف
ساده لوحی بر آن نقش فرنگست هنر

دل پاکش بود آیینهٔ نور
بود بر روی او چون ماه تابد
گشاید خاطر هر کس نگاهش
بر آید آن نگارا بر چه پیامم
که خود را عید قربان هست در پا
بدستم زلفش آمد گرد حبیبه هم

ظهور حق در انجا هست منظور
ظهور پرتو نور علی نور
دلم از دیدن روی تو مسرور
بسویم کرد اشارت چشمش از دور
وی آنی ز نقشش باشم مسرور
منظور گشته‌ام من یار منظور

بخدمت میتوان یافت دولت — بجز از کار کی گردی تو ماجد

تعقل کی کند هر سر درا ینجا — چه دارد دمیت [illegible] نغفر

بروی هم تا گشاد آن چشم مستش — او [illegible] دیده از باغ [illegible]

ازان غلطید و لب [illegible] نگاهش — [illegible] باشد [illegible]

[illegible] گشته [illegible] — [illegible]

بود [illegible] — [illegible] چشم [illegible]

[illegible] فرشته [illegible] — [illegible]

[illegible] لب [illegible] — [illegible]

[illegible] باشد — [illegible]

بود کامل [illegible] — [illegible] دیده باشد [illegible]

چه [illegible] — [illegible]

الهی کارهای دنیوی ساز
بنای عاقبت را نیز معمور

تماشا کن جمال یار آصف
بخوان از سطر خطش سوره نور

ای گل نگار از تو برنگ ست بیشتر
در جوشش بهار قدم از تو پیشتر

جوئی ز خون رگم بود ای مه که در تو هست
قد نیزه تیغ ابرو و مژگان چو نیشتر

زخمی ست دیده ام که گشاید بغیب یار
از اشک پر نم شده ای اهل زر بیش تر

همچون سراب خشک بود در نظر مدام
زاهد ز انفعال نشد ز اشک خویش تر

گفتم چو سرخ روی به عشق تو ای نگار
گل زیر لب کشید نه خونم چو نیشتر

پای از ادب به پیش نگارم بجا بود
دارد وقوف کار نفیس استاد پیشتر

از ذکر آب تشنه شود تشنه تر چنان
آصف ز یاد یار شود شوق بیشتر

بیا دیار شب ای دل عنان خواب بگیر | دمی چو صبح به نور آفتاب بگیر
چه روز خواهی اگر باشدت شبت روشن (نسخه) | بدست دامن خورشید آب و تاب بگیر
تو تشنگی نه کشی گرم سعی اگر گردی | ز چشمه سار عرق بهر خویش آب بگیر
فراغ اگر بود ای دل مراد و مقصد تو | ز کرده های خود از نفس حساب بگیر
بنزم دهر بود عشرت خوش آگاهی | پیاله خواهی اگر [illegible] شراب بگیر
ز جا کجا دل زار دم و رق گردید | تفال نیک تو ای دل از این کتاب بگیر
میان برکت یابی ای دل از حرکت | به جهد [illegible] تو دامان [illegible] بگیر
توجه تو بسوی کیست او مقصد تو | از لطف غیب ای دل [illegible] بگیر
زبان محیط [illegible] نیست [illegible] | ز [illegible] خویش گشاده است [illegible] بگیر
به جد و جهد توان یافت گوهر مقصود | جواب آنکه [illegible] آن [illegible] بگیر
چو خواهی اینکه نسبت کسی جدا ز تو | فروغ مهر تو از [illegible] بگیر

دمی که یار پی دیدنت سوار آید
ترا است طالع اگر ماه نو رکاب بگیر

درآ بکوچهٔ آن زلف ای دل شیدا
چه میروی تو بهر سو ره صواب بگیر

چو گرم جلوه شود آن نگار در باغی
ز شرم آب گلش میشود گلاب بگیر

چه میروی ز پی بوی خوش بباغ ای دل
درآ بزلف سیاهی مشکناب بگیر

دلم یگانه بود ای نگار در عشقت
بدست خویش تو این فرد انتخاب بگیر

چه دعوی ست که مه میکند بپرتو خود
نمای روی تو حجت بماهتاب بگیر

به پیچ و تاب خودی زلف یار نازکن
بیا درون دل ما و پیچ و تاب بگیر

شوی ز دیدن غیر نگار تا غافل
پیاله بحضورش به ماهتاب بگیر

دلم برشته شد از بهر چشم مخمورت
ز راه لطف تو لذت ازین کباب بگیر

وصال یار چو خواهی مکن درنگ آصف
به جستجو که درآئی ره شتاب بگیر

از شعله‌های شوق درین راه پر برآر — پا را ز جای خویش به رنگ شرر برآر

مستور دار نقش دلم را ز چشم غیر — در پیش پای نامهٔ ای نامه‌بر برآر

ای شوخ دل بوده چراغی تو در نقاب — آیینه‌ای بدست تو [illegible] برآر

در جلوهٔ حضور بود یاد غفلتی — یاد که می‌کنی دل ای [illegible] برآر

در خارزار عشق که پا را گذار نیست — از فال وصال گر [illegible] پر برآر

غیر از نقاب نیست سخن کردنت بما — [illegible]

از دام زلف خود که خطرناک جاده نیست — [illegible]

گر کم شود محبت دنیا چو [illegible] — [illegible]

تا از غم فراق نماید شرر [illegible] — [illegible]

دل را اسیر جلوه [illegible] گل رخی مکن — [illegible]

جمعی چون حباب نباید نشسته [illegible] — [illegible]

از بار غفلتت بگریبان رسید سر
ای منفعل بباز گریبان تو سر برار

مخلوط شد به نیک چو بد رنگ هر دو کن
از دل خیال کردن عیب و هنر برار

بیفایده مباش نوای دل زبهر عشق
ظرفت اگر پر آب نگردید تر برار

آصف بمنزلی که دوئی نیست جای کن
پای طلب ز دایرهٔ خیر و شر برار

از شعلهٔ عشق ای نفس سوخته درگیر
هر تار نفس را چو شرر خیز و پر گیر

پرسش ز دل سوخته گم شدگان چیست
هر جا که شرر خیز بود شعله خبر گیر

مگذر ز سر جهد ز آشوب موانع
از چشم تو گر گم شود آن راه ز سر گیر

ای درد چه جوئی به تن امروز نشانش
دل نیست برم رو بر دلدار خبر گیر

در عالم اسرار که راهی بنظر نیست
گر جنبش دستی بود آن موی کمر گیر

بی یاد محبت نتما صرف نفس را
یاری ز نزیرت نا برو یار دگر گیر

ای دل برسان مژدهٔ مطلوب شما را
دامان اجابت بهر دم وقت سحر گیر

تبدیل مزاج است دوای دل بیمار
گر چشم تو بر عیب کس افتاد هنر گیر

بر قطرهٔ دل چشم حقارت چه گشائی
بر ساحل مقصود درین موج گهر گیر

مانندهٔ پروانه که در پهلوی شمع است
هر چند که او شعله‌فروز است به بر گیر

ای محو بیچ عالم اسرار ز همدرد
از حال دل خویش تو آنیست خبر گیر

هر چند که چون حب او تو قمر نیست
باری که تو توصیف تو بهتر ز قمر گیر

از درد محبت ز دل خود گشتی
زین شان که پریدم دست تو بر گیر

تا چند بجا رام ز مقصود بپاسے
گاه تو بجائی برسد دامن سفر گیر

آگه نشدت وقت سحر گر لب آید
در دامن دلستان مقصود [illegible] گیر

منظور نظر جلوهٔ یکتای او گر
[illegible]

گر طالب شوق است بدان او که بهر گز
[illegible]

گر هست هوائی بسرت از سفر عشق / از خویش برون تاخته دامان شمر گیر
اشک تو بود بحر پر از گوهر مقصود / گر در نبود در کفت از دیده تر گیر
پروانگی بر سر شمع ست شگفته / گر سوختنت یار درنگی ست ثمر گیر
از سوز محبت اگرت هست نصیبی / از شمع دل سوخته افروخته تر گیر
در دست مکن هیچ بجز دامن وصلش / زادی که بکف داشته باشی بکمر گیر
بی او منگر سیر گل ای بلبل شیدا / فرمای تو شرمنده احسان ته پر گیر
گر تیغ کشد کلفت اسباب دو عالم / پوش از همه چشم دل و پرده سپر گیر
از پا منشین در طلب یار زمانی / گم گشت اگر راه بره راه دگر گیر
عفو است گل تازه افضال آلهی / از شرم عرق ریخته در دامن تر گیر
تا چند کند تلخ خموشی تو کامم / در حرف و سخن لعل لبت را بشکر گیر
آئینه صبح است مرا دیده روشن / در دست تلاش ای دل سودازده بر گیر

تا چند نهان صحبت بیتاب شود صید
دل را که مطلب مردن کرد دام نظر گیر

چشم ترم حبیب تو گرداب در نظر | بی موج خشک تا دو بود آب در نظر
در دوری تو نیست تو راحت بر انسان | خفتن به وقت خویش بود خواب در نظر
وحشت ستان تو همت خویش است | اشک [illegible] یاب در نظر
مضمون حسن خط لب یافت فهم ما | [illegible] چو [illegible] در نظر
بر حسن [illegible] آن [illegible] رسیده است | تا جلوه [illegible] سباب در نظر
مایل بسجده دیده نظاره ام شده است | تا ساخت تو [illegible] محراب در نظر
وارد بهار آید تا پای شوق | [illegible] چو [illegible] در نظر
دارد شگفته طینت مقصود خاطرم | [illegible] الفت احباب در نظر
دل گشت محو جبهه ابرو چشم یار | [illegible] آداب در نظر

در آتش محبت گل رخ بتی دلم | بیتاب تر فتاده ز سیماب در نظر
آمد بجلوه غرق عرق آن پری خرام | هر قطره اش چو گوهر شاداب در نظر
لفظی نوشته از قلم موی آن میان | آیا که داشت معنی نایاب در نظر
حرفی از لب نگار گهی شنیده ایم | لعلیست بیش قیمت کمیاب در نظر
از زلف مشکفام تو شب آشکار شد | وز صاف جبین تو مهتاب در نظر
در وادیی که موج فریب سراب شد | چشم ترست گردش گرداب در نظر
هر نشاء که در نگهش موج زد بجاست | در چشم مست اوست می ناب در نظر
از بسکه اشک ریخته چشم ترم ز وجد | آمد براه کوی تو غرقاب در نظر
از جا کجا که زد بگریبان ما جنون | در کوی او گشاده شد ابواب در نظر
جنس فغان و ناله و آه است در برم | دارد دلم ز دور تو هر باب در نظر
برقع بروی زلف فگندن بهر چیست | این رشته را بگردن نایاب در نظر

آصف ز شعله باشی چه ران با خبر است

سیماب وار این دل بیتاب در نظر

بجلوه گاه تو بیگانه گشت دل ز شعور
غبار راه تو گر می شود بود معذور

چنانکه دل نفسی نیست غافل از یادت
تغافل تو کند کار نیز بیشتر

سراغ تا ز کسی پرسم او ز من پرسد
کجا شکست کجا رفت چینی فغفور

جز این قدر که بخاری رسید بر آتش
نداشت پای ز جوش نرگس قدر

بغیر زاهد بیدرد از نوا خالی
چو ز صد بود و صوت کار ... بود

بکیش دشت چو گرببینی الفش شهید
دو سینه بر خط چه بست ز بود

ز گرمی که شده است در جوانی طب
شکسته نیست شربت که فور

دوی ز شیشه تو بر گشته است عیب
ز آتش ... چه شود ... بود

ظهور راست بهشت است در فضای جهان
ز آتش است زبان ... بود

تفقدی کن ای افزای جانفشانی ما | که کار بیش نیاید بخوشدلی مزدور
بلب میار شکایت ز چشم بیمارش | که اختیار ندارد مزاج هر رنجور
بحیرتیم ز قرب و ز بعد جلوهٔ او | که یار ماست بنزدیک و نیست از ما دور
محیط آن چو نشد چشم ما نمی بینیم | بهار حسن تو در غیبت است هم بحضور
چنانکه هیچ به یکتا نگیت شک نبود | در آشنائی ما نیست احتمال قصور

بسمع قامت او عرض میکند صف
که هر سو خیستم در تو روشنی ست ضرور

بشمع قامت او

دل اسیر از خیال آن بت زیباست پر | از فروغ صورت او چشم این شیداست پر
جلوه گاه هر تمنائی بود لبهای خلق | از خیالت یک بزم خاطرم تنهاست پر
شیشه های باده دیگر ز می خوردن تهی | چشم او مینا ولی همواره این میناست پر
تا نها چون قطره دریا موج حسن دلبر است | از هجوم قطره صحن چمنخانه دریاست پر

جز همی الفت نباشد در دلم چیزی دگر
بی نشان [illegible] زبان [illegible] است پیدا

گرچه خالی میکنم امروز دل را پیش یار
آنکه می بیند هر دست جوانمرد است پیدا

نیست پای جستجو ایا نفی در راه شوق
گرچه از خاک غبار آن [illegible] است پیدا

جز دلم مقصود هر دل گوهری گر بوده است
این صفت از آفتاب آن همیاست پیدا

جلوه پرداز دو رنگیهاست طبع شوخ یار
گلشنی از غنچه ها [illegible] از گل غناست پیدا

همچنان کز انتخابم در دلم لب بسته است
آیینه طبع نگار از نقد استغناست پیدا

در دل روشن نباید جای صحبت غیر یار
از فروغ جلوه او دیده بیناست پیدا

در میان گلرخان دارد تبسم ای دگر
کعبه مقصود من دارد نشانی دگر

گر زبانی گرچه این بانگ چکان میکنند
گوش ما [illegible] جوی نی دگر

از ره پرخار عشق خود چه می ترسانیم
وقت خار عشق می سازد چو دامانی دگر

تو درین میدان معشوقگی گوی ال را زیر پا | بلکه تازی میکند آن مه بمیدانی دگر

چون زبان با دل یکی شد لذت توحید یافت | من نگیرم چاشنی را از نمکدانی دگر

چون گریبان چاک میسازم ز دست آن پری | چاک پیراهن کند ترتیب سامانی دگر

گرچه درمان طبیبان سودمند آصف نشد
میرساند دردمند ما بدرمانی دگر

ای زهره

از همه پریوشان حسن رخت تمامتر | کار دل از تو زان همه سر شده بانظام تر

گرچه زبان لب یکی نیست طریق گلرخان | لیک برای جان ما وعده تست خامتر

ماه رخان باحیا گرچه کنند جلوه کم | دلبر شهر مکین ما از همه کم خرامتر

گرچه بتان همه نکو خواسته اند نام را | لیک بتم در آن میان از همه نیکنامتر

واله حسن این ادا گشت اگرچه هر دلی | لیک دلم فدا بران هست علی الدوامتر

ابروی تست در نظر نیک ز ابروی مه | هست ز گیسوی بتان زلف تو مشکفامتر

گرچه حرام آصف است بی گل و سبزه میکشی

بی رخ یار آشنا باده بود حرام تر

ای چه میپرسی ز ما از درد دوریهای یار / در پدیدنهای رنگ ماست مطلب آشکار

تا دو زلف او خبر یابد ز سوز آه ما / از برای ناله میباید فضای کوهسار

ناتوانان را نباشد مدعای آنقدر / ای بت نازک کمر یک لحظه از ما گوش دار

جانب رفتن صدا مایل بود بی گفتگو / میکشد عشقت سوی چشمهایم بی اختیار

نسبت یکرنگی باشد اگر در صهبا / در جهان شور آمیزش کند صحبت بکار

استقامت کی کند بر شعله یکساعت سپند / لیک دل در عشق خوبانست بر آتش سوار

بگذری بر عاشق گریان خود گر یکدمی / میتوان کرد سیر خرمی این آبشار

این سخن را میکند تعلیم اسباک رنگ یک / گر تماشای پیش خود داری تو می آید بکار

جلوه را گر رنگ بخشد جبهه نوازیش / حیرت آرائی کند دل پیش او آئینه دار

گرد تشویشی نمی یابیم ما در راه عشق | ور نگاه ما نمی آید بجز خطش غبار

ای بهار خوبی جاوید یک آن جلوه کن
تا کجا آصف کشد از بهر دیدن انتظار

چون برآرد از میان غرفهٔ خود یار سر | دانه سان بهر تماشا سر کشد بسیار سر
گر بچشم آن پری رو مایل جولان شود | پیشدستیها کند از پای در رفتار سر
دیدنت مقصود چشم الفت محبوب دل | جامه را تن خواست ما خواسته دستار سر
میدمد صبح امیدت کمتر از شبنم مباش | گر ترا سودای خورشیدش بود بردار سر
گر برخسار خوبان خط برآید عیب نیست | می کشد بهر تماشا در گلستان خار سر
دفع موذی کردنت لازم بود پیش از گزند | کوفتن باید چو پیش کس برآرد مار سر
کار عاشق را جلاها میدهد سربازیش | شمع روشن می شود گیرند چون هر بار سر
دور کن سودای بیجا از سرت آسوده ای | موی چون گیرند از سر می شود هموار سر

یار را دیدیم مایل بسیر کوچه ها
گر ترا جوشی بسی پیچ از رشته زنار

در دلم تا چند عشق ای آه پنهان میکنی
ای نهال آرزو از دانه بیرون آی رسد

آصف از درد محبت پشت آبی در چه شد
ناله بلبل کشد دل حیف گلزار رسد

در دوریت ز گریه بود آب در نظر
از موج آرزو دل بیتاب در نظر

ما دوستیم با همه نازد همه جا
هرگز نیامده دست جز حباب در نظر

شاداب تر فتاده ز خورشید گرد رو
و آفتاب گردش دولاب در نظر

اوج فضولیست عجیب هوای جوش
محو ترا کجاست جز آداب در نظر

فرزانه هست دره و آزاد برد ست
آزاده را چه هیچ نیست ز اسباب در نظر

مایل بسجده واعظ سما بروی یار کرد
مانان بلند گشت چو محراب در نظر

خواندن محال بود ز بس ضعف تربت
خط تو گرد سلسله خواب در نظر

دندان او بخنده گهی میکند طلوع | مثلش کجا بود در کمیاب در نظر
لفظ از لبت چو آهوی رم کرده میجهد | گنج دهان چو معنی نایاب در نظر
دادم بهای عشوهٔ شوخ تو جان و دل | آورد چون قماش ز هر آب در نظر

آصف ز غفلتش دل کس آگهی نیافت
از بسکه آشکار نشد خواب در نظر

از رنگ گل آینه رخسار تو بهتر | وز ماه بود پرتو دیدار تو بهتر
در نسبت کم نیز بود فایده قرب | زین روی ز گل پیش نظر خار تو بهتر
خوبان دل و جان برده ز عیاری دیدن | زان جمله بود دیدهٔ عیار تو بهتر
ای عاشق مهجور که خون کرد دلت هجر | از ابر بسی دیدهٔ خونبار تو بهتر
نقشی که زمانی است درین صفحهٔ عالم | زان سبزهٔ خط لب پرکار تو بهتر
ای دل کشش از رهبری خضر تو منت | یا دشش بود امروز بره یار تو بهتر

در وصل صبا نیست سر سیر گلستان
گر غنچه و گل گوشهٔ دستار تو بهتر

ای دل نظری کن بسوی غمزهٔ خوبان
گر دلبریش غمزهٔ دلدار تو بهتر

خوبان که به از یکدگر آشوب جهانند
ای دیده نظارهٔ دیدار تو بهتر

از ناله و زارت نبود هیچکس آگاه
ای عاشق نالان ز دل زار تو بهتر

سودای بتان گر گرای سر چو سبک بود
سر گفت که سودای گرانبار تو بهتر

در جور تو ثابت بود آنکس که ز عشاق
داند روش شیوهٔ دل آزار تو بهتر

ای برهمن از رشتهٔ تسبیح ریائی
در پیش نظر رشتهٔ زنار تو بهتر

گر شعله کشد شمع قدش پیش تو حاجت
رونق بود ای فاخته ز گلزار تو بهتر

ای دل چه دانی که اسیرت بچه حالست
داند خبر دام گرفتار تو بهتر

گویند که حرفی نبود خسته دلم را
اما طلبت خستهٔ بیمار تو بهتر

بی لطف بود نعمت از پهلوی حیف
در آمدنت خوب ز رفتار تو بهتر

ریخت تا جولان شوخ خشش طرح یاری در نظر
ابروش نظاره را زد زخم کاری در نظر

در چمن آن گرم جولان تا عرق افشان رسید
در گلستان آمد آن ابر بهاری در نظر

ماه بود آن یار تا بگذاشت پا اندر رکاب
آفتابی گشت تابان در سواری در نظر

میشود کشت امید از دانه های اشک سبز
گر نماید چشم شوقم آبیاری در نظر

ای ز زلف و چین پیشانی و سرخیهای لب
ساده رویی لیک پر نقش و نگاری در نظر

اینقدر غافل چرا از کار زینت گشتهٔ
برده دل را زما آئینه داری در نظر

راه بیرون جستنت زین حلقه های دام نیست
ای گل آشفته تا زلفش تو داری در نظر

شوخی صیادیش هر جا که می بیند مرا
میکند فریاد کای غافل شکاری در نظر

محو بر روی تو آصف دایم الاوقات هست
روز و شب لحظه بلحظه هر دم آشکاری در نظر

از گل هزار جا رخ یارست خوبتر
رنگینیش ز رنگ بهارست خوبتر

از آب بها مرتبه آب حیات بیش
صحبت اگرچه خوب بدست هست خوبتر

هرچند در بهار بود موج رنگها
رنگ نگار ما ز بهار است خوبتر

جز دل مکن تو روی سوی صید آهوان
صید دل از تمام شکار است خوبتر

از سرمه گرچه روشنی آمد بچشم کس
از جلوه گاه یار غبار است خوبتر

زانرو که یار دوست مرهم خوب و طبیب
و عاشقان چو سینه فگار است خوبتر

آصف بیا پسته خندان اگرچه خوب
سنجیده ام از آن لب یار است خوبتر

دل از تو چه دید یاد میدار
بر جان چه رسید یاد میدار

احوال دل شکسته ما
خجلت چو رسید یاد میدار

صد نامه بیا بجبر رست
ای شوخ ندید یاد میدار

گوشت نه محبت دل ما
حرفی که شنید یاد میدار

غمخواری آنکه گشت قربان — در شادی عید یاد میدار

ابروی تو روز وصل ای شوخ — تیغی که کشید یاد میدار

تیر تو رسید بر دل و جان — هر جا که رسید یاد میدار

تا سرو قد تو قمری دل — از حلق کشید یاد میدار

صید دل ما بدام زلفت — بیجا نطپید یاد میدار

سرها برهت ز شوق تیغت — چون سبزه دمید یاد میدار

در کاکل و گیسویت دل ما — چون شانه خزید یاد میدار

تا خوی تو یاد وعده گردد — ای شوخ وعید یاد میدار

دل در خم زلف همچو چوگانت — چون گوی دوید یاد میدار

از دست تو خون بجای اشکم — از دیده چکید یاد میدار

قاصد چو رسی بمقصد این دل — آهی که کشید یاد میدار

دوریم و دلست پشت الشوخ | نزدیک و لبعید یاد میدار

صید چشم زلفانت آصف
دامت چه کشید یاد میدار

حلقهٔ زلف بتان را دام گیر | در خمش ای صید دل آرام گیر
آن لب میگون و لبل مستی ست | در بهار از روزی گل جام گیر
کار لقمان و فلاطون عشق نیست | پیش عشق این پختگان را خام گیر
بگذر از آرام جان ور اتنش | بعد از ان از عشق خوبان نام گیر
سوز ما دایم بود سوزت دمی | سوز ای پروانه از ما وام گیر
در سرم کن سیر سودای خت | راحت ای گل از هوای بام گیر
میکند کار دو عالم غمزه ات | صد هزاران صید در یکدم گیر
کارها کردن بموقع خوشنماست | دامن رخ صبح و زلفش شام گیر

شحنهٔ مهر دولت را بر گمار / باج الفت را ز خاص و عام گیر

روشن از وصلش بود هر روز اگر / کام دل را همدم ایام گیر

در عتاب گل رخان لطفی بود / لذتی از دادن دشنام گیر

گر کنی پر خون ز عشقش جام دل / از لب او بوسهٔ انعام گیر

حلقه اش همچشم آهو بسکه هست / وحشیان را پیش زلفت رام گیر

هست سودا خشک و دارد چشم یار / در علاجش روغن از بادام گیر

گر بجویی از دل پر خون سراغ / از لب آن یار خون آشام گیر

نقش پایت نیست کم از هیچ دام / تازه صیدی را تو در هر گام گیر

چون حنا دل بسته ام بر پای تو / ای پری این صید را بی دام گیر

تا بماند سرو حیران راه باغ / با قد موزون سرو اندام گیر

گر هوای سیر باغ آصف ترا است / دامن عشق بت گلفام گیر

ای بت شوخ شنگ خوش منظر   نگاه گاهی بسوی ما بنگر

رمقی را که باقیست بتن   نگه ناز تو برد یکسر

رفته رفته ایم ما از خود   تو کجائی و ما کجا چه خبر

جستجو چیست از من بیتاب   نیست از عاشقان جز نام اثر

در ره عشق جان نثار منست   جلوه فرما اگر چه هست خطر

میکند کسب از بناگوشش   در جهان کار فیض وقت سحر

بسته اش صد هزار دل باشد   ناتوانست گر چه موی کمر

ای که جوئی تو کیمیا هر سو   چشم بگشا که کیمیاست نظر

تا که در یاد آن بناگوشیم   سبحه دست ماست از گوهر

غمزه اش دلرباست پیش نظر   عشوه اش جان فزا و هم دلبر

روز و شب فراق او صفت   شاهد حال ماست شمس و قمر

نمایانست امشب هر طرف نور ... برقص آمد ز شادی تمرهٔ حور
چو آید جلوه‌گر آن ماه رخسار ... نما روشن به پیش شمع کافور
ور آن آزادی عشاق باشد ... بود بر پشت لب خطی که مسطور
بغیر از چیده سیبن نیست کارش ... بُوَد تا دام زلف یار مامور
مکن منع از نگه کردن برویت ... در ینکار است چشم شوق معذور
بمهرش دل چو دادم جان ز من بُرد ... بود مختار دل جانست مجبور
مرا نشو و نما دلدار بخشید ... تمنای وصالم کرده مشهور
دلم را بر خیال باطل غیر ... محبتهای او کرده است منصور
جمال یار می سوزد نظر را ... که از قدش کشد سر شعلهٔ طور
ز عیاری دلم را می رباید ... نمایان در نظر آن یار مستور
مزاج ما قرین اعتدال است ... نه ما مختار هستیم و نه مجبور

زبانت یک بود حرفت یکی به — نباید حرف دیگر کرد مذکور

جفای خار اگر بینم بر اه است — تلاش و کوشش و سعی است مشکور

کشد گر صاد چشم او نگاهش — بفرق عاشق او هست منظور

نگاه مست را در پرده دارد — فریبم میدهد آن چشم مخمور

در آمد شد نفس بی اعتماد است — بدین فرصت نباید گشت مغرور

نماید در فراقش زندگانی — که در دوریش داده لذتها بمهجور

نمی یابیم از رنگش نشانی — بود چون مهر و مه هر چند منظور

نمی خواهیم غیر از سجده آنجا — ببالین نقش جبین ماست منشور

نباشد از شب دیجور باکم — که چشم یار باشد شعله نور

نخواهم چند شعر آصف رقیبی
ز رنگ روی یارم چشم بد دور

چهره افروزی آن شوخ هویداست نگر
قامت او که چه سروست چه بالاست نگر

همچو صیدیست که دل بستهٔ مویش باشد
جان که آشفتهٔ آن زلف چلیپاست نگر

ای ضیائی که تو در چشم سیه یاری
دل که صید تو ز جان گشت هویداست نگر

سوز و بیتابی دل هست چو خورشید عیان
چشم من در رهِ تو منتظر او است نگر

تا که چشم تو شود یار حلاوت چو گوش
لعل او را که چه شیرین و شکرخاست نگر

چشم بگشای تو ای نرگس حیرت زده باش
دیدهٔ روشن دلدار چه شهلاست نگر

خالی از ناز نباشد سر موی به تنش
قامت او ز بس غمزه سراپاست نگر

ناتوانی بر هست گرچه نشانه است مرا
شعلهٔ شوق تو چون شمع که برپاست نگر

بال مژگان بود و چشم سیاهت شاهین
از پی صید دل خسته چه گیراست نگر

ناز بیهوده مکن در نظر ای چشم حباب
دل من طالب آن گوهر یکتاست نگر

چشم پوشی مکن ای شوخ ز حال زارش

از صفت سفید و سیه و شیب است

سپیده چو شد ظاهر از شب آمد به بر … شب سپید شد هم رنگی در دو شهر

نکنم شیب که در دست ظلم و چه پیدا شد … جان خسته دانست که طبیبی نگر

سپید شد … سفیدی عشق ترا است … نفر سپید دل ز شیخ و دلدار دگر

اشک سرخ بر رخ چو زر است به سیاهی چه زان … با وجود یکه بود و نفرستش که پند

... که از تو بگذارد ... … یار سپیدگی ز تو دید چون خسته خبر

... عاشق ... که بیا باشد … نام عاشق تو چه پرسی نشانت پرس شد

شکر ... سخن ترک تلاش … دست پا چون زند نفر و بد پای ستکر

گاه از صاحب دل گاه کند سر و خضاب … لب لعل و سخنهاش بود شیر و شکر

عاشق از یار چه ... است باقی ورنه … محو آتش و شعله شمع است شرر

تا که آشفته آمد زلف شد ... ار … کس نداند که کجایی بچه حالی چه خبر

دل می طپد به سینه و پیداست در نظر　　راز نهفته تابش ز سیماست در نظر

اخگر به مغز غنچه نگنجد چنین ازین دکان　　آفت فروش الفت دنیاست در نظر

تا هر کجا نگاه رسد رنگ بسمل است　　در جلوه‌گاه یار تماشاست در نظر

اشکی که ریختیم ز درد جدا نیست　　در پیش چشم موجهٔ دریاست در نظر

موج خرام یار نباشد کم از محیط　　در سرکشی چو گوهر یکتاست در نظر

شوخیست سروقامت پیچیده دلبریست　　هر عضو آن پری همه زیباست در نظر

کار بلند مرتبه فرمایشست و حکم　　در ابروش اشارت ایماست در نظر

در عشق دست از نگه او شسته‌ایم ما　　در چشم یار نشاه صهباست در نظر

دنیا اقلیمی است سفید و خطی سیاه　　در دست گلرخان گل رعناست در نظر

محتاج باز و چرغ و شاهین چرا بود　　در دست او که پنجه گیراست در نظر

آهنگ صید کیست ندانیم مقصدش　　صیاد ما که بادیه پیماست در نظر

تصدیق دل همین که بجز زلف آن نگار
نور جبین روشن آئینه دار یار

نقش طرب نقد رخ عشاقست در نظر
ماهیست چهارده که هویداست در نظر

مقصود هر یکی که شد آئینه داریش
آصف بدام زلف بتان جابست در نظر

بی ثباتست آشنائی یار
مغتنم هر نفس که هست شمار

دل روشن مگر تواند دید
آشکارست جلوهٔ دیدار

تا نفس باقیست در یادش
باید ای اهل حق جهد بکار

منکر جلوه های روشن دل
هست گمره ز ظلمت انکار

مزرع وصل سبز اگر خواهی
برق افشان بیاد تشنه بکار

هستی حق بود بجلوه گری
همچو صوت طبید از منقار

بهره بخشد اگر دوام حضور
باشدت دل بیار و دست بکار

گر حیات آرزوست کاری کن — که کم از مردهٔ بود بیکار
چشم وا کن بسوی رشتهٔ شمع — که بعشق است سوز دل درکار
جهد کن تا مراد دل یابی — مقصد آئینه است در کف کار
تا چو آئینه دل شود روشن — صیقل یاد او ز کف مگذار
گر نویسی خطی بیاری شوق — نقطهٔ دل بفرق نامه گذار
گفت خذ ما صفا الی آخر — جز محبت ز غیر دل بردار
گم نشان صدق و مدعا پیدا — حسن کمیاب و بوالهوس بسیار
دلش آئینه است و احوالم — یکنفس نیست در پی اظهار
مستی ما بود ز چشم کسی — سبب رنگ گلشن است بهار
محتسب تا نزاع نزع نشد — شیشه و جام را ز کف مگذار
گر تمام جهان توصید کنی — نرود از دل تو ذوق شکار

گر لطف نگار جنس دیداری — بر لعل خوش تو لعنت بیاری

هستیش نه نیست جز نباشد — خوش انیست پیش او [illegible]

پیش پیش رستی آمد است — در جهان [illegible]

وصف شبستان باز کردند — [illegible]

هر چه خیال بود نیست — چیست درکار دوان [illegible]

فرصت خوش [illegible] ز دست شد — گر [illegible]

تا وصیه سست [illegible]

[illegible] آمد [illegible]

گر به کردم [illegible] فراق [illegible] — [illegible]

نشاه [illegible] — [illegible]

حقیقت [illegible] — [illegible]

هرچه بر دل بگذرد جز دستان آگاه نیست
دل بذوق امر او حیران که غیر و نشئه است
این کن و آن کن نمیگوید مجال آرزو
گل خوشی از آن نمی‌تر بلبل نشستم
گریه کرد و نها بجا دارد بهاری در نظر
عالم ایجاد باشد نعمتی از خوان حق

محرم عالم بود انداز شوخیهای یار
در کف صیادی و دستش بود تدبیر کار
هرچه خواهی کن توئی امروز صاحب اختیار
عالم دیگر بود در نالهٔ من گوش دار
صبح دم شبنم بود بر برگ برگ گل سوار
شکوه ناشکری بود از کار و بار روزگار

جای نامحرم فضای محفل اسرار نیست
هرچه آصف غیر یاد اوست از خاطر برآر

تا بجولان گرم هم نیست نازان سوار
بسکه خالی نیست جای از تماشا در جهان
هر سوالی را مطابق بایدت گفتن جواب

فرش راه او نیاز دل بود آئینه وار
شش جهت هر سو که می‌بینیم میبالد غبار
میتوان دریافتن این نکته را از کوهسار

آشنائی از دو رو در ربط دارد حبل تام | کار خود بسیار با آنکس که دارد با تو کار
مژدهٔ سیر بهار باغ اطمینان بود | هست در کار بزی حرفی که رنگ اعتبار
بر سر کوی وفا تسکین بی پایان بود | موج سرگرم است در کار طپیدن تا کنار
شعلهٔ عشقش میان سینهٔ ما بر فروخت | آنکه آتش را نمایان کرد از شاخ چنار
می طپید چون صید دلم سوی تو پیش از خرام | میتوان صحرا نوردی کرد از بهر شکار
نیست جای حرف در جوریکه بخشش میکند | در کف مستان نمی باشد عنان اختیار
بی تو سامان نشاط ما معطل می شود | با حیات و عیش و آسایش دگر ما را چه کار
نقش پای او رگ برگ گل رنگین بود | در خرام یار می بینیم سامان بهار
در فضای این سرا آسودگی باشد خیال | کاروانها گرم رفتنها بود تو در قطار
سالکان را بازگشتن گر بود محمود هست | گر بری خلاص پیش سیفی از برش بیار
وعدهٔ امروز نیست و امان فردا کشید | تا کجا خواهی تو ما را داد رنج انتظار

گرچه آن گل این دل صد چاک را بر باد داد
آصف از گل پرتو این چاکها چون شاخسار

ای دل بیتاب بت بی نظیر | گر دهدت دست تو پایش بگیر
از نگهت پیش نظر روشن است | هر چه ترا هست درون ضمیر
کم شماری تو عدوی ضعیف | گرچه نماید به نگاهت حقیر
چشم بلطف تو گشاید غنی | کاسه بدست است به پیشت فقیر
هر که ز عشاق بود صید تست | در خم زلفت نبود جز اسیر
ظاهر و باطن همه روشن بادت | بسکه علیم است و سمیع و بصیر
شوخی هر عشوهٔ پر کار یار | برد دل از ما و بود دلپذیر
صافی تقریر تو شیرین بود | با لب آمیخته شکر به شیر
نیست قبایی که نه دامان دوست | لیک تو جز دامن یارت مگیر

غنچهٔ گل گرچه معطر بود — [illegible] زلف تو [illegible]

الفت ما با تو ز ما دست کش — گر تو ز ما [illegible] دامان بگیر

نیست بغیر از کف پای تو دگر — در ره پیمای تو فرش [illegible]

مژدهٔ عشق رساید دل مگر — جوش طپش‌هاست [illegible]

در رهت ای مه چو گذشتم ز [illegible] — نیست بجز عشق تو [illegible]

چون رود آصف [illegible]

دیده ز رو پیدا [illegible] دگر [illegible]

در جدائی دل بود بیش از سینه بیقرار — می طپید ز آتش [illegible] می‌بخشد [illegible]

اضطراب دل کند سامان آغوش کنار — [illegible]

تا تو با مثل حسن خود [illegible] — [illegible]

چهرهٔ رنگین [illegible] — [illegible]

پردهٔ ستاریش جرم مرا افشا نکرد — عفو او در گوش میگوید که باش امیدوار

جرم هم اما بدست کار فرمای خودم — تا از و یاری نشد از من نیامد هیچ کار

نعمت آمرزش عصیان چو بیند روز حشر — انتظار لذت عفوت کشد پرهیزگار

ای پری از شیشهٔ خود یک قدم بیرون خرام — میکشی تا چند ما را بر رهت در انتظار

از مروت نیست در گیسوی مشکینش اثر — در دل صیاد پیدا نیست جز قصد شکار

پاکی طرز نگاهش کرده کار می کشی — میکند چشم سیاه مست او دفع خمار

میتوان ای مه برای سیر این سو سر کشید — چشم تر در هجرت کرده طرح آبشار

حلقهٔ زلفش که صید خویش را می پرورد — گر چنین صیاد دامی افگند مفت شکار

تا توانی راز عشقش ای دل بیتاب پوش — گرچه آن پیش نظر خورشید وار است آشکار

گردش چشمت نمی ماند بدور هیچ چشم — در نظرها رنگ دیگر ریخت این لیل و نهار

زنگ در آیینه بی ضبط نفس جا میکند — خامشی را پیشه باید کرد پیش روی یار

حیات ما نفس مست که بر عاشقان افشانده‌ایم　　هست چون ایمان این آیینه رویان بی‌بها

دل یکی داریم و یار دلربا هم یکی ست　　از دو رو یاران بپرس تا بگسلند از یار دو چار

بسکه از توفیق او یاری ما دم می‌شود　　هر نفس با نفس هرکس نسبت ما داده زار

میکند آماده عجز ای دل حیات تازه　　خاکساری پیشه کن باد دگر چیده بر آب

تا گذشتم از همه آرزوی خویشتن　　باز هر آن بت نخوست که تنها بزد

روز محشر عضو عضوت چون گواهی میدهد　　پاک باش از ظلم و از جور ستم و تهمت بد

از پی پیروان بیا همراه ای ماه من در سایه　　[illegible]

خشتشک گلرویان لعل را رنج و دست سپید　　[illegible]

چشم او روشن چو خورشید است ز تیش آینه　　[illegible]

اصل و بیشه باست حلیت غرض سازد [illegible]　　[illegible]

گر چنین عفو تو در گاه گنهکاران بود　　[illegible]

دل بدست تست هر جا خواهی ای دلبر ببر
در کفش آصف نمی بیند عنان اختیار

یار پری چهره بود دلپذیر
در صف خوبان جهان بی نظیر

ناله کند چاک دلم ناگزیر
شق قلم راست بلب ها صفیر

بر در یار است نگاه همه
حلقهٔ در او چشم غنی و فقیر

در خم هر کوچهٔ گیسوی یار
از دل گم گشته خبر باز گیر

کاسهٔ دریوزه بکف میرود
در طلب بوی تو مشک و عبیر

این دل آزاد بگرد جهان
شد بهمان حلقهٔ زلفت اسیر

در روش شرع دو شاهد بس است
مهر تو در دل بود و در ضمیر

داده گرفتن نه ز طور سخاست
دل که تو دادی بوفایش مگیر

هست قبا در بر مردان زره
صرف زنان است لباس حریر

این بود امروز زکوة قوی | ما که فتادیم بده دستگیر
حلقه کمان در خم ابروی تست | در صف مژگان تو دیدیم تیر
خاک اگر در ره مردان تو لی | دل ز ستم کردن او برمگیر
همت اگر نیست قدم کش ز راه | عاشقی او دست زده خطیر
دست بدامان تو سهما مزن | جهد بکن دامن عبرت بگیر
گاه بود آب و گهی آتش است | دلبر ما هست تذرو و بشیر
بارش اشک است ز هجران یار | دیده و شد امروز چو ابر مطیر
در خم چوگان تو گو سهما | از تو نباشد دل ما را گزیر
سد ره ما شده اشک روان | چشمه بحیرت زده موج غدیر
مطلع خورشید بود روی یار | پرتو حسن است چو ماه منیر
واجب دینیست یکی دفع شر | دور کن از بزم رقیب شریر

در رهش ای اشک فتادیم ما / میروی امروز تو دستم بگیر
بندگی درخورت از ما نشد / عجز شفیع ست که عذرم پذیر

از رهت آصف نکشد پای را
شوق وصال تو بود ناگزیر

ای که هستی بحسن خود مغرور / نگهی کن بسوی ما از دور
شاد دارد خدا ترا همه دم / جان ما را دمی بکن مسرور
دوستانت همیشه خرم و شاد / دشمنانِ تو دائماً مقهور
ره نیابد خزان بگلشنِ تو / چشم بد از بهارِ روی تو دور
حسنِ تو عالمی منور کرد / رخِ تو آفتاب و جسمِ تو نور
چشم بیمار او که می بینی / عالمی کشته است این رنجور
خوبرویان کشند دستور است / یار ما راست علم این دستور

حسن هرچه بود در نظر ست | چشمها راست حسن منظور
کی محبت نهفته می ماند | همچو خورشید عشق هست ظهور
باش هشیار کان بود حاضر | از ادب می شمار پاس حضور
آشکار ست الحق و یعلو | تابع حق مدام شد منصور
همچو مجنون تو راه صحرا گیر | تا که در عاشقی شوی مشهور
غافل از فرصت حساب مباش | عمر خود را مساز صرف قصور
در رکوع و سجود کوشش کن | تا که ارکان نیافته ست فتور

وله

همچو تسبیح ذکر زلف نگار | بار ها کرده ایم صد بار
دل ما نافه بوی یار چو مشک | دور از نافه نیست مشک تتار
نو بهار ست بود بتی که زند | طره گل بگوشه دستار

بی نصیبست چشم خواب آلود | لیلة القدر یافت شب بیدار
عاشقان در وصال بیتابند | بلبل آسوده نیست در گلزار
وعدهٔ وصل داد و گفت که هست | محتمل صدق و کذب در اخبار
طپش دل شده است قاصد ما | مد آهِ رساست چون طومار
رحم فرما به بسملان ای شوخ | نتوان بود بیش ازین خونخوار
لطف کن گو که اندکی باشد | سخنی نیست در کم و بسیار
طپش و اضطراب و بی‌تابیست | در فراق تو از برآمد کار

دلش آصف نشد ز اشکم نرم
آب کی میکند در آهن کار

تا دلم داد یاد گوئی بیار | همچو چوگان ربود زلف نگار
همه دیوانهٔ رخش گشتند | مست و مدهوش و عاقل و هشیار

در دکان جهان در این خوبان
بهتر خُلقش نیست گرمی بازار

تا کجا میکشی ز هجرانت
رحم فرما ز انتظار بیزار

هیچ چشمی بغیر مژگان نیست
دیده بگشا بجانب گل و خار

برخش روشن است این که دلم
همچو آئینه است با زنگار

لب خوبان اگرچه شیرین است
لب شیرین اوست شکربار

در فروغ مه رخش چو کتان
چاک گردید سینهٔ افگار

جان تو ملک آن نگار بود
غارتیده ز هر که است سپار

دل به بیت بسته اند دردا
زاهدان را به ذوق عشق چه کار

آصف آئینه جای جلوهٔ اوست
غیر یار آنچه در دل است برار

همچو موجی که میرود بکنار
میل آغوش ماست جانب یار

فایق از نعمت دو عالم هست　　پیش مشتاق لذت دیدار
از نظر یار همچو برق گذشت　　یا که پروا نداشت در رفتار
یار هنگام دل شکستن ما　　وعدهٔ وصل کرد قول و قرار
لطف دلدار خوب میداند　　هر چه یار است در جهان در کار
صدفست آن دهان و دندان دُر　　نه چو هر دُر دری بود شهوار
خوب دیدیم چشم خوبان را　　چشم مست تو هست پر عیار
شعله کش ای قد نگار بهجر　　شمع سوزند خلق در شب تار
نیز پیدا ز سماحت نگهم　　که درین هست حق بجانب یار
مستی چشم او بود ظاهر　　از ظهور شراب این و آثار
عرق شرم او بهار آراست　　ابر بارد شود جهان گلزار
کی نگرد و سبک روان برسد　　هر که دارد بدوش و بر سر بار

گر ترا هست جبه زرین بیش — در کنف هر چه هست کن ایثار
نازها هر قدر که خواهی کن — دل بدست تو هست آئینه دار

عیش آصف بوصل خوش باشد
در بهارست لطف سیر و شکار

بنظر ریخت شمع قامت یار — شعله آتش و شرر دو نار
شد ره چوگان وگوی میدان را — برسمندکش شده است یار سوار
حاجت جنبش بدست نیست — تیغ ابروی انست گرم بکار
نیست ابری که سوزد آن دل کس — ابر زلف تو هست آتش بار
بعده آمد ای هلال ابرو — نیست که یک عدو بود بسیار
در شب هجر او دل سوزان — شعله با آتش است یا چو شرار
قاصدی یار زد بنام منا — نشنیدی انشا نخواهد ایچ شده

صحبت بد مؤثرست که هست / بجز آن شاخ و برگ گلها خار

آرزو از دل حریص نرفت / نیست یک شی بخاطرش پادار

فکر دنیا اگر بدل گذرد / یک دم و یک نفس نگاه مدار

گر تو خواهی بمنزلی برسی / بار خود را کناره بگذار

تا گسستیم در هوای قدش / بهر آن شد بلند اوج غبار

چه فرقی که در شب و روز است / خامشی در کجا کجا گفتار

چیست دنیای دون بدین وادی / رهزن پرفریب یا غدار

بنده با حق بود به بیرآصف / پیش تو ذره هاست آئینه زار

پیش ما بر در رنگ روی نگار / بر تو ظلم است پیش ازین تکلیف

دست گستیم در هوای بهار / روی بنمای ای پری یکبار

ای خم زلف او که صیادی — دست از کار خویش باز مدار

مست یا تا که از نظر دور است — درد سر میرسد بجوم خمار

آنکه همخانهٔ کس است مدام — چیست در دل بجز [illegible]

دل آن شوخ زلف مشکین گفت — هست صیاد دم و صید شکار

تا گریست بسکه از اشیا — آنچه باشد خضر بر تیر و دار

در دلم یاد اوست بی غیرش — روشنی هر کجاست کو زنگار

گو شکستی که هست مید از تو — گر برست [illegible] حصار

آن علامت زخاکسار است — هر کجا بی شود ببند غبار

ای همه لطف هر چه کرد از لطف — دل ما را درین قحط شمار

برسان مژده حبیبا [illegible] — که بهشت است جای [illegible]

بر سر صبح خیز گفته [illegible] — [illegible] نشار

شکوه نیست از شکستن دل | از ره عجز کرده ام اظهار

هست امید آصف این که زود زند
اسد الله گردن کفار

صیاد توئی دام بهر راه نگهدار | صید است دل ما تو کمین گاه نگهدار
از خنجر و از دشنه و از تیغ بقتلم | در دست خود ای شوخ تو دلخواه نگهدار
ما همچو عنانیم بدست تو فتاده | خواهی تو رها کن زکف و خواه نگهدار
شاید که قریب تو بتقریب رسد دل | تو از حشرات نیزهٔ کوتاه نگهدار
دانسته کسی گرچه کی غصه که خوبست | خود را ز غم و غصه ناگاه نگهدار
اسباب ضروری ز پی جلوه مکن دور | ما گر همه گردیم که همراه نگهدار
بیقدر مکن خلقت حق را و شب ماه | در خانه نشین حرمت هر ماه نگهدار
دشمن نتوان بود مگر وقت ضرورت | چون چشم عدو دوخت بیگاه نگهدار

تا بوسه زند بر دو کف دست مرادت | بر سر دولت [illegible] نگهدار
پاس دل ما گر تو نداری همه اوقات | باری ز سر لطف و کرم گاه نگهدار
گر نیست پرم کار کلاهی بکنم من | از هر کس [illegible] نسبت ایشان نگهدار
ای صید دل از حلقهٔ آن زلف گره‌گیر | [illegible] رسیدست [illegible] نگهدار
گویند که من عاشقم و [illegible] | باری [illegible] نگهدار
در حالت مستی مکن از درگه خود دور | هرچند [illegible] نگهدار
یارب تو مرا [illegible] | [illegible] نگهدار
[illegible] خود است [illegible] | چون [illegible] نگهدار
غافل مشو از جلوهٔ انوار محبت | [illegible] نگهدار
یارب [illegible] | [illegible] نگهدار
مانند [illegible] | [illegible] نگهدار

ای دل مکش آهی که جهان پاک بسوزد — سامان عدالت بکف آه نگهدار

یکبار درون بر که برون سر کوبیت — گر خواسته بار تو هر گاه نگهدار

ای دل تو چو پروانه که از شمع جدا نیست — گر شعله بود یار که همراه نگهدار

ای یار بچاه ذقنت راه نما شو — گر یوسف مصری ست درین چاه نگهدار

خواهی که زجاهت ضرر اندوز نگردی — حب دل خود دور ترا ز جاه نگهدار

در لطف نمودن بضعیفان چه درنگ است — کمتر نه از کاه ربا کاه نگهدار

زاهد بود این لطف که آگه کنی از عیب — سجاده و تسبیح تو همراه نگهدار

در وسوسه دیو بجوئیم پناهت — یارب تو ازین فتنه گمراه نگهدار

رفتی تو و در بر درون من سعی نکردی — دریاد خود این قصه جانکاه نگهدار

آصف تو ز بیداری شب ها به بینی

این پند مرا در دل آگاه نگهدار

وحشت دلدار ما باشد بسامان دگر | میکند چون آهوان صید بیابان دگر

در دل پر چون آن شوخ جولان میکند | جلوه‌گاه یار ما باشد گلستان دگر

در بیابان طلب خاری که در پایم خلید | یاد مژگانش بود خار مغیلان دگر

در فراموش کردن ما خوردمی بیهوش شد | در دلش نزد ما بود امروز نسیان دگر

چون برآمد ماه من از خانه اش بی نقاب | شد نمایان در نظر خورشید تابان دگر

همچو زندانی که عاشق راست یوسف انجو | حلقهٔ زلفت همی باست زندان دگر

وصل او هر گرم خونریز است از شمشیر ناز | میکند بسمل مرا در جیب قربان دگر

ای مه آشفته مو حیف است همراه نفت زلفت | ورنه خواهد کرد زلفت مو پریشان دگر

خوش ملک شد بدن بار را از خونریزی کند | میکند آن [illegible] لب خندان دگر

می کند [illegible] | دلبر [illegible] باشد سلیمان دگر

[illegible] | [illegible] دگر

در جدائی گر گریبان چاک کردم در قبا — چاک خواهم کرد در دل هم گریبان دگر
گاه گاهش یاد آمد خطش و دل را ربود — میرسد هر دم ز پیشش یار فرمان دگر
چاک شد از خار راهش دامن پاک نیست — میکنم تسلیم نوک خار دامان دگر
بود دورانی اگر زین پیش آن بی لطف بود — گردش چشم تو پیدا کرد دوران دگر

حال خود را با طبیبان جهان آصف مگو
درد عشق یار دارد ذوق درمان دگر

جز جنبش لبت که عیان ست در نظر — پنهان صدا ز صوت بیان ست در نظر
با آنکه جلوهٔ تو عیان ست در نظر — کیفیتش چو بوی نهان ست در نظر
از خوف و رجا که نشان ست در نظر — کیفیت بهار و خزان ست در نظر
نقش قدم ببین قدم بر قدم بنه — از رفتگان براه نشان ست در نظر
مژگان یار و ابروی او بهر بسملان — در کار قتل تیر و کمان ست در نظر

خار و خس کدورت دل برد از خرام | رفتار یار آب روان ست در نظر
تا ما و بفهم معنی باریک می کنیم | در چشم فکر موی میان ست در نظر
از مهر ماه روی نگاری شب وصال | تا سینه چاک شد که کتان ست در نظر
با آنکه در بهار چه گلها شگفته است | بی روی او بباغ خزان ست در نظر
باشد بلب نهفته دهانت بغیر آن | در عالم یقین که گمان ست در نظر
با آنکه هر عیان نبرد منت بیان | آن حسن آشکار نهان ست در نظر
از جوش رنگ یار واز روی چشم ما | در خوف بهار خزان ست در نظر
در سیر باغ زخمی سروی کسی نشد | در سرو قامت تو سنان ست در نظر
از جوش عشق مرده کند کار زنده را | رفتار پیر چو جوان ست در نظر
رنگی از آشنائی دلها پدید نیست | با اینکه این زمین زمان ست در نظر
از دوری تو خون جگر می خوریم ما | تا الفت تو جان ست در نظر

عیار از من زکوی تو روی ندید لیک — عزمکین بکار مکان ست در نظر

ای گرگ رو بپوش گر از کار آگهی — آئینه بدست شبان ست در نظر

تا بد عنان بانیطرف آصف امید هست — در دست یار تا که عنان ست در نظر

زغفلت ای خدای من نگهدار — دلم را از بلای من نگهدار

رضای من بود چیزی که خواهی — کرم فرما رضای من نگهدار

الهی همچو جان در تن مدامم — مرا با آشنای من نگهدار

مکن در جورِ خود بیباکی امروز — بدل شرم از وفای من نگهدار

پشیمانی کند ستر گناهان — در این پرده خطای من نگهدار

مکن صرف نگه بر صید صحرا — نگاهی را برای من نگهدار

دلم را برده و از دست داده ست — بیا ای کو تو جای من نگهدار

ز هر رنجی که در راهت کشیدم
بیادت خار پای من نگهدار

زبانم از ادب لال است پیشت
نمیگوید رضای من نگهدار

ادای حق او جز این نخواهم
بیاد خود وفای من نگهدار

بیادم گر دهی در عشق خود ده
بهم خاک و هوای من نگهدار

منم بلبل تو گل هر جا که باشی
بگوشش خود نوای من نگهدار

ببزمت گر چه می خواهی نیایم
ولی جانی برای من نگهدار

از و گر سینه چاکم یارب او را
بباغ دلکشای من نگهدار

ز نادیدن بود دردم که گفته است
بچشم خود دوای من نگهدار

بغیر از راستیها نشنوده ام نیست
بدست خود عصای من نگهدار

بگوید گریه ام را چشم آصف
ز سیل این بنای من نگهدار

در بتان روی یار روی دگر | در گل روی اوست بوی دگر

زلف خوبان کجا کجا زلفش | هر سر موی اوست موی دگر

آزمودیم خوی خوبان را | هست در طبع یار خوی دگر

کوچهٔ زلف یار و خط لبش | در نظر هست چارسوی دگر

خم زلف تو تازه چوگانیست | دل بیتاب ماست گوی دگر

عاشقان گرم جستجو هستند | لیک ماراست جستجوی دگر

یک گلو داشتم کمندش بست | کاش بودی مرا گلوی دگر

دست شستن ز جان وضوی خوش است | بسملت را بود وضوی دگر

جز در یار خود نمیدانیم | پای ما کی رود بکوی دگر

در میان هجوم این مستان | مستیم داشت های هوی دگر

نظر هر کی بخود بینی ست | نگه شوق ماست سوی دگر

در نظر گشته با هم جو شد
بسته خوبان کند ذوق دگر

چشم هر یک بروی خوبانش
نگهش محو شد بروی دگر

آبرو داده بود عشق لب ما
در داو داد آبروی دگر

نیست هر آب لایق چشم
هست اشک شست شوی دگر

دوست شد دردمند از دم
آب چشمه من است جوی دگر

هر کس آصف کند ز دنیا حرف
بر لب ماست گفتگوی دگر

هیچو ابری درین بهار بهار
بر سر تشنگان ببار ببار

در پی آن نگار دشت نوردی
جان پاکان بود قطار قطار

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

گر بیائی وگر نیائی تو جان و دل بر رهت نثار نثار
در فراق و جدائیت ای شوخ درد دلم کی بود قرار قرار
صید دل دید با خم زلفش بانگ برزد که این شکار شکار
چون نسیم سحر وزد ای دل دست خود در دعا برار برار

آرزو از تو این کند آصف
دست از لطف خود مدار مدار

دل که بستیم با نیار بیار کو بود دست ما بکار بکار
گفت چوگان و گوی میدانش خبری کن بآن سوار سوار
تا توانست دل بره مانده است دست خود تا بود بیار بیار
دل ما را نمی بری تا چند دست از آستین برآر برآر
گر نگاهی بسوی من نکند چه شکایت کنم ز یار ز یار

موج آغوش یار تا دیدیم | بر لب نو بود کنار کنار
تا تو رفتی بیادت انفاسم | میرود در پیت قطار قطار
تا قدات تند میدوی شوخ | باش هشیار زنهار زنهار
زلف او بهر صید دل دامیست | یا بود حلقه آتش حصار حصار
سوخت پروانه دل و جانم | شمع قدی پر از شرار شرار
تا ندیدیم چشم مست ترا | داد آزار با خمار خمار
تا دلم دید خنجر مژه ات | گفت آری همین خیار خیار
دید دندان یار و چشم گفت | این بود دانه انار انار
بلبلانند همچو جان و دلم | در بهار گلش هزار هزار

گل رویت چو دید آصف گفت
که بر شکست ازین بهار بهار

بعدِ محنت میرسد راحت بپایان غم مخور
عسر دارد آفتاب یسر تابان غم مخور

مژده ده دل را که دارد درد گلرویان خلش
پاره از خار رهش شد گرچه دامان غم مخور

دیده میخواهد که باشم من ز بهر جور او
یار از دیدن گدای دل شد پشیمان غم مخور

نیست بی جمعیتی از صیدِ دام و حلقه اش
زلفِ او گردید چیست گر پریشان غم مخور

آشنائی ها مبدل شد چو با بیگانگی
ای دلِ غافل ز بهر آشنایان غم مخور

مانع فیضِ مربّی نیست اسباب حجاب
سایبان ابر دارد موجِ باران غم مخور

آصف آنکه خو پرورش در صدف چون گوهر است
گر نشیند در درون پرده پنهان غم مخور

بجان و دل بود از سوز آه و ناله خبر
نگشته است نمایان ز هیچ چشم اثر

گهی بدیده گهی در دلی گهی بنظر
نیافتیم که دوری ز پیش ما چه قدر

تملقی که نمودم بوقت راحم شد
اثر کند بدلِ سنگ سخت آه سحر

ز اشک ریزی ما غم گریزپائی بود | غبار راه ندارد بجز به دامن تر
نسیم وار ز هستی برآ و واصل باش | ببال و پر پرده یار جستن به
شررفشانی عشقم درون پرده بود | لباس اخگر دل گشته هست خاکستر
نموده چو مرا خاک راحتی فرمای | که به عیش مهیا کند کسی بستر
گنه علاقه کردن حسب الفرماید | اگر ز عیب برون کرد پرده پوش تو بد
کرم نمائی بما هم و رفیقان را | رسیده ایم بدرت با هزار داغ جگر
توان گرفت عجب عبرت از نفس بر | ز فرصتی که ندارد هوای بال شرر
گذشتنی ست ازین جا و هم گذاشتنی | ز هر چه آمده زان بگذری کنون بگذر
تجنبت همه باید که صرف یار شود | برو بجز چه ماندی بحسرتی به بر
حساب برده ازان سوز پاک دل باست | شد از شعله ما آتشی به شرر
فریب ل چه دهی ای بهشت عدن که | نه به نیمه جبرا عشق باد که

ز قصه های محبت هر آنچه من خواندم — نکرد گوش ولیکن نخواندش از بر
نگاه گرم کمی هم بجای وصل بود — اگر قریب نیابی ز دور خود بنگر
بوصف هر مژه اش کشتگان سخن دارند — که ناوک است بجان شکار یا خنجر
نصیب بوسهٔ پایت نگاکساران نیست — بهر طریق عزیزند و نیک اهل هنر

کمند زلف نگارم برشک ماند آصف
که صید کرد دل خسته را بدام نظر

گوید که باز آیم چون نو بهار دیگر — افگنده است دل را در انتظار دیگر
دل را تو داغ کردی جان را بخون نشاندی — بکشای چشم سیری بر لاله زار دیگر
در جلوه خوبرویان دارند گرچه شوخی — باشد نگار ما را رنگ و وقار دیگر
افزون ز هر غباری آمد غبار خاطر — پیداست اینکه کلفت باشد غبار دیگر
دل سختیی که زاهد دارد ز سنگ بیش است — باید شمرد او را از کوهسار دیگر

دل گشته است خوگر با بزم خوبرویان
مایل نمیشود او یک دم بکار دیگر

الحاح پیش خوبان ممدوح طالبان ست
گر یار نشنود حرف گوئیم بار دیگر

آئینهٔ محبت دارد دلم بدستش
باشد صفای شوقم آئینه دار دیگر

حسنی که میبرد دل این مهوشان ندارند
باید تلاش کردن یک گلعذار دیگر

خوبان اگرچه دارند دار و مدار لیکن
باشد نگار ما را دار و مدار دیگر

دیدار جوست عاشق زاهد به بند جنت
در هر دلی ست پیدا ذوق بکار دیگر

درد و محبت او گلزار عاشقان ست
هر قطرهٔ اشک خونین باشد انار دیگر

محرم ز راز دردش سوز دل حزین ست
این رمز را نفهمد هر هوشیار دیگر

پیش حیای چشمش گر زنده ماند عاشق
در زندگی ست آنجا او شرمسار دیگر

گه ناله کرد عاشق گاهی کشید آهی
در دردمند باشد هر دم شعار دیگر

گه روز گوید آیم که وعدهٔ شب نماید
هر دم نگار ما راست قول و قرار دیگر

از دیدنش طپد دل سوزد سپند جانم | سرگرم هر یکی شد پیشش بکار دیگر

ماییم خاک پایی کز روشنی ست ماهی | هستیم در ره او ما خاکسار دیگر

بی پرده نیست حسنش لیکن ز لطف آصف

با ماست آن پیدا در جلوه کار دیگر

در رنگ خوبرویان باشد بهار دیگر | یکبار شیشه گل کرد و دیدیم بار دیگر

گفت آن نگار آیم اما دگر نیاید | آری بود بتان را در دل قرار دیگر

هر چند عشوهٔ او خونریز عالمی شد | لیکن نگار ما را با ماست کار دیگر

صد پاره گشت چون دل در جستجوی شوخی | پیداست در نظرها موج قطار دیگر

دلدار بهر قتلم آمد چو بر سر من | آمد دو ابروی او شد ذو الفقار دیگر

دل را ربودی از لطف جان را چرا نبردی | بنمای بهر این لطف ای شوخ بار دیگر

باشد بدست شوخی سررشتهٔ عنانم | هر لحظه میرود دل سوی دیار دیگر

از رشک آبشاری تا در نظر درآید
اشکم بجای او آرد صد آبشار دیگر

چون رشته گوهر را بچیند بود تقیید
زلفت بگردن ما باشد تبار دیگر

در وصل تست کاسد بازار خوبرویان
گر تو بخیالی جوید یار دیگر

در خار زار زاری کردیم پا چو آتش
افزود این تپیدن در دیده خار دیگر

صیاد در کمین است هر جا که تا نه جیبت
صید دل تو دان باشد شکار دیگر

هر کودکی نماید در دیده تو تیبالی
در جلوه نگاهم باشد غبار دیگر

هر رشته‌ایست در عشق تو آبیت
در دست هر یک است تا یار دیگر

آصف دو چند شد مرگ زندیت یار
آن چشم فتنه انگیز بیمار دیگر

ابروی تو به قتلم دارد بهار دیگر
تا آتش نازی بیشتی کار دیگر

در جلوه گه چو آید سلطنت شان نماید
در خدمتش یاد دارد او اختیار دیگر

مردم ز دوری تو زود آ که زنده گردم — جان باز اگر نه بخشی آرم نثار دیگر

در مستی دو چشمش آمد حیاش مانع — این باده داشت با خود رنگ خمار دیگر

ای ماهرو چه سوزی آهیم و پر زنالیم — نقد محبت دل دارد عیار دیگر

گرداند دست غفلت تا سبحه ام بدنیا — دارم بروز محشر فکر شمار دیگر

در قطع راه کویت سر بازی است سودم — در کعبتین پاها بازم قمار دیگر

خار و خس جهان را نسبت نمی توان کرد — دیدم بباغ عشقش هر خار خار دیگر

ای شمع سرکشی را منما به پیش عشقم — گر آه دل کشد سر هر دم شرار دیگر

در کوی دل ربودن خوبان چو گرم تازند — آن شوخ تند جولان باشد سوار دیگر

در جنب بحر محیطی پیداست ساحلی هم — بحر محبتش را باشد کنار دیگر

تا شد بهار پیدا سودا شتافت بر ما — گل کرد بر سر ما امروز بار دیگر

امروز در فراقت دادم بدل تسلی — باید کشی تو فردا یک انتظار دیگر

سرتاپای عشقت افروخت آتشی را | از سوختن قدها باشد چنار دیگر
در عالم جدائی هر لحظه بی رخ او | دل بیقرار باشد جان بیقرار دیگر
یک غنچه کی گشاید در باغ بی نسیمی | در دوستی ست دل را جوشش بهار دیگر
از بهر آن پریرو تا سر و تازه باشد | دست دعای مردم شد شاخسار دیگر
تا اهل نظاره جوید آن ماه یکدلی را | نگشای چشم ای دل بر روی یار دیگر
در محنت و محبت یک نقطه هست فرقی | زانروی ناشناسان را هست اعتبار دیگر
با وصف منع امشب بیتاب آمدم من | نتوان همیشه بودن در اختیار دیگر

آصف چو دل ندیدم در صحبتش نزاری
آئینه با رخ او دارد برار دیگر

بوصف تو باید زبان دگر | لب و حرف دیگر دهان دگر
زمین دگر بهر بستان بود | بهر نشاه آسمان دگر

بجز تو نداریم ما دوستی — تویی دوست با دوستان دگر

برو محتسب نیست این جای تو — به میخانه باشد جهان دگر

کمانی بچرخ ست وز بهر ما — بود از قدِ خم کمان دگر

ز خوبان گمان جفائی بود — ولی از تو باشد گمان دگر

بگلزار طبع تو از لطف و قهر — بهاریست دیگر خزان دگر

ز هستی نشانِ ز خود رفتن ست — ز خود رفته باشد نشان دگر

عنانم بدست تو دمیدهی — برای گرفتن عنان دگر

بهوستنی نیست در نازکی — بود یار ما را میانِ دگر

[illegible]

ز دوری جدا نیست آصف عیان
که اشک ست آبِ روان دگر

آن شوخ هست دایم در کار خود متغیر — گاهی بما ست مایل گاهی بسمتِ دیگر

حرفی ست بر زبان ما از حور و از پری هم | حاضر نگار و غایب با اوست کی برابر

یکسان نبوده سروی پیش نظر سراپا | موزون بود قد یار دیدیم ما سراسر

تن چون دو نیم گردد کی بار جان کشد او | در تیغ ابروی یار بگذرانیم جانبر

تا زلف یار افشاند در موی بوی خوش | آن زلف پیش کرد خجل مشک عنبر

زنگ تغافل او پرگوی کرد ما را | کردیم ما چو عرضی آن عرض شد مکرر

از دوری تو آه من بر سر قیامت آمد | فریاد کرد دشت جنبید شور محشر

حرفی که یار گوید امید و بیم دارد | آمیخت در لب او زهر و شیر و شکر

گر جمع شد دل تو از فکر لوث دنیا | این قطره بیش دارد قیمت ز گوهر

حرفی غلط که ز خطش گشت حسن خوبان | بر صفحه رخ یار خطش نشسته مسطر

محسوس نیست کس را گر زیر لیکن | از دنیا چه نشه آید جانا بی مغفر

تا پرده دهر را جا کرده حیرت اینجا | کس نیست دیدن او در آیینه مصور

باشد کم و زیادی در نور ماه پیدا — ماه جمال یارم هر شب بود منور

مژگان او صف آراست بی اذن او بقلم — ظلمست اگر نباشد در حکم شاه لشکر

خونریزیست پیدا در دور چشم مستش — ابروی اوست تیغی مژگان یار خنجر

تا ریخت درد اشکی از چشم ما چو باران — شستیم روی خود را از آب حوض کوثر

حسن تو روز افزون چون مهر ماست ایمه — دیدیم ما جمالت از روز پیش بهتر

از آتشی که عشقت افروخته است دل — در کیسه است ما را گنج طلای احمر

آصف بساط دولت آرام عیش و عشرت
آید چو یار پیشم آید همه میسر

هان رتبه سخن را چشمی گشاد بنگر — بالا نشست واعظ قاضی بپای منبر

دل گشته است بریان از رنگ روی عشق — پختیم بهر آن مه بریانی و مزعفر

عشق تو سوخت دل را چون گیسوی سیاهت — دود است و آتش آنجا هر چند نیست مجمر

از هر رگم که جوش شد خون از هجوم سودا
مژگان یار گردد صورت طراز نشتر

کارش کشد بطولی از کند فهمی خلق
هر کس کند بمردم امروز عرض جوهر

ره پر دراز و قاصد درمانده تلاش است
از بهر نامه باید ممنون شد از کبوتر

شایسته نیست اورا آهنگ ره نوردی
هر کس که گسترانند چون پنبه نرم بستر

از فیض خاکساری سوز است در دل ما
خاکستریست بجا پنهان آن بست اخگر

دل از غبار دوری پیچیده است آصف
گردیده از فراقت این آینه مکدر

بود کوی یارم جهان دگر
برای همه دوستان دگر

بوصف لب یار کردم سخن
ولی خواهد از من بیان دگر

سخن سازی اینجا نیاید بکار
بود عاشقان را زبان دگر

چو بلبل چمن‌ها که گردید سیر
بود کوی او گلستان دگر

دهانِ تو رازِ نهانت بود | سخنهاش رازِ نهانِ دگر
ز دردِ فراقِ تو ما مرده ایم | بوصلت بود امتحانِ دگر
کمانیست کافی پی قتلِ ما | چه گیری ز ابرو کمانِ دگر
بچشمِ تو جا کرده همچو دل | برای تو باید مکانِ دگر
مکن در دل اندیشه از قتلِ ما | تنِ بسملانراست جانِ دگر
پیاپی دلِ ما بود در طپش | که هر دم بیاراست آنِ دگر
صدائی بود در نیِ هر گلو | درآراست از دل فغانِ دگر
متاعِ محبت ببازار نیست | خریدار شو از دکانِ دگر
بسر آشیان بسته هر قمریی | بود بهرِ دل آشیانِ دگر
میانِ من و بوالهوس فرق هاست | بلی عاشقان راست شانِ دگر
چو آصف بوصفِ سخنهای تو | بهر لب بود داستانِ دگر

بناز گشت مه یار و شد پشیمان ناز | که بعد ازین نکند سیر در گریبان ناز

بهار ناز نگارم ز عالم دگر است | ندیده ام ز حسینان یک نگار با آن ناز

بغیر ناز تو جان از حیات بیزار است | مکن دریغ تو ای شوخ ز تشنه جان ناز

ز من مرنج که گل نیست ای بهار اینجا | که ریخت خون من از حکم او بدان ناز

نبرد دل که چو حسن نگار از نازی | نموده اند بتان گرچه چشم چندان ناز

چو از نگار ز ما جان بپوشد این دل برد | که کرده است به رقص ببین چو سامان ناز

دلم ربود بجولان نگار پیش کنون | فزوده است چو بر حسن شوخ جولان ناز

نشسته است بت نغمه پیش ای عجب تو | کند بشب به دو ... فرو سلمان ناز

چمن ز روی تو چیره نگشته است مهتا | که پیچ بسته ... دو دست ایشان ناز

بهار حسن تو گر ناز با کسی زیبد | که پیش آن نکند جلوه گلستان ناز

ز روز عید بود پیش شاه آصف | دمی که از نظر شوق کرد جانان ناز

مینماید شوخی او ناز بر بالای ناز   حیرت اندود ست زین کردار سرتاپای ناز

واقف نازت اگر خواهی نگردد هیچکس   نازکن در چشم حیرانم که باشد جای ناز

ارتباط جزو با کل میزند کوس دوام   کس نمی بیند جدا از جلوه اش سیمای ناز

از ادای یار ما افگند طرح گلشنی   گردن افرازد بمحفل سروسان مینای ناز

جان بی پایان اندازش نه تنها سوخته است   یار ما هم شکوه ها دارد ز استغنای ناز

جز دل بیتابت نباشد خریداری دگر   خوش تماشاها که دارد سربسر سیمای ناز

عاشقان را مژده بسمل شدن مفت است مفت   غیر خونریزی نشد مفهوم از فحوای ناز

گلشنی باشد که بر رنگش دو عالم مبتلاست   جان و دل محو تماشای گل رعنای ناز

عاشقان بوالهوس را دیده و دیگر بود   نیست جز چشم وفاداران کسی بینای ناز

در تماشایش کمند صید افگن رونماست   موجهای تازه دارد در نظر دریای ناز

نیست موقوف اشارت گرچه تیغ ابروش   لیک سویش بهر خونریزی بود ایمای ناز

عالم از صوت صدای گیرودار او پرست — شور محشر می کند برپا ز غوغای ناز

صید باز و بحری و شاهین بود منت بری — می نماید صید دلها پنجه گیرای ناز

بیعتی دارد رواج امروز در ملک قلم — از نسیم انبساط وعده فردای ناز

دست عشق از لوث غمهای نهانی آزاد است — نیست جز آنجا که چیزی دیده جنبانی ناز

عنبر جسته را الحق بود با ال هوش — جز دل شیدای عاشق نیست گیرایی ناز

از نیاز آصف بیتاب می شکنند

بایدت پیش قدر ای نیاز بیجای ناز

ای که از تب نشی خاکی چون سبزه باز — از جبهه پیدا شد عکس سبزه باز

شمعیست که از روشنیش ره بیابانی — آن دست که در دامن سبزه باز

تا یاس بی تکلفی اهل سرکشیش — تا نقش جبین راتو برین در زده باز

سوزده بود ای شره بربال تو بیش — در عالم نقطه و چه بر زده باز

چشمت ز گران خوابی ناز تو چو بگشاد — پهلوی خود ای شوخ به بستر زده باز

از چاک دلم شعلهٔ شمعی ست نمایان — تا شانه بران زلفِ معنبر زده باز

از صفحهٔ تو صورتِ اغیار بود محو — ای دل تو بهم تا مژه تر زده باز

امروز بود نشاهٔ ناز تو دو بالا — ای مست مگر ساغر دیگر زده باز

از تیغ دو ابروی خود ای شوخ چو کشتی — بر جان و دلم از مژه خنجر زده باز

ای مه تو زدی طعنه بقند از لب شیرین — امروز همان طعن بشکر زده باز

در راه طلب همدم حیرت شده بودی — ای دل تو درین بحر چه لنگر زده باز

از سختی هر حرف سنانی زده بودی — سر زد چو خطِ سبز تو نشتر زده باز

مژگان تو از روز ازل داشت بما کار — بر صفحهٔ دل از مژه مسطر زده باز

ای دل پی دلدار شدی گرم تردّد — پا را تو درین راه بر اخگر زده باز

قطع طمع از هوش کند مستیت آصف — از دیدن چشمش تو که ساغر زده باز

شب هجر تو بیدارم تا روز — نخوابیدم ز غمت تا شام تا روز

از این گر هجر حیران پیش سازد — ندانم دل کجا شب شد کجا روز

شب آید همچو زلفت جلوه پیرا — ندارد کار چشمم با شب و روز

نماید روز روی خود چو خورشید — خوش آن روز که نظر این مهر روز

شبی گفتم در هجر شب گفت — ترا حاصل شود این مدعا روز

به هجر شب لطیف آن نیست یایم — نباشد شب جدا دل از جدا روز

چو آن حاجت روا باشد ز قدرت — بود دل چون سحرگه مدعا روز

نه پیدا اشک در دل نیست باشد — سحر و شب جدایی او جدا روز

زمین جنت به رنگ سبزه باشد

ز شب پیدا شود روشن روز

نخواهد ... سب ... روز — ... ... شب ... روز

عرق بروی تو در موجِ حسن میبالد
سری کشید و برجاست این حباب هنوز

بگوشِ من خطِ رخسار یار میگوید
که بر رخش همه پیداست آفتاب هنوز

عرق فشان بچمن آمد و معطر کرد
چو آب هست بهر جوی او گلاب هنوز

در آبِ تیغِ تو جان نگار میگوید
نرفته است ازین بسمل آب و تاب هنوز

اگر نزاست سرِ سیرِ حسنِ او دقت ست
که آن پریست درین بوستان بخواب هنوز

رسید جان بلب از شوقِ حرفِ او صد حیف
نمیدهد لب سخنهای ما جواب هنوز

صبح شد پیر و رخ مهر ندیده است هنوز
دل افسرده گل وصل نچیده است هنوز

دیده‌ام او را ز خود رفتن چو خودی کی دیده است
آنچه من دیده‌ام آن شوخ ندیده است هنوز

از رهِ عشق خبر دار دل او نبود
او چه داند که درین ره نه دویده است هنوز

نیست سودی ز طپشهای قلم در قدمش
کر یکان صید بنازش نخشیده است هنوز

وعدهٔ وصل بما کرد که شب می آید
شب چه نازد بت آتشخو که بیاد است هنوز

نیست از شعلهٔ عشقش خبر و سوز فراق
اشک نادر در چشمش نچکیده است هنوز

جز بمژگان خانهٔ چشمش نکند جلوه ناز
نگه او ز حیا از پس نه دیده است هنوز

چشم او طرفه بلائیست که همرنگ دوست
نگهم از گل این نشتر چه دیده است هنوز

از کرم نازی که رسید از خط سبزش صحف
یار افسون ز لب خود ندمیده است هنوز

هر که در ضبط در آورد نفس را امروز
طبع او ساخته مغلوب هوس را امروز

ره نه ریخته چشم تو مگر بر سر راه
نیست آن قافله آواز جرس را امروز

ناتوان است حقارت مکن از شوخ نگاه
کرد چون پیش نهی چشم تو خس را امروز

بلبلی را که در آورد به پیش دستت
کرد طاوس ندانست قفس را امروز

غرض است که از کم خسارت رهم
چشم زد دود که این نقش خس را امروز

هر قدر خواسته جلوه چو خورشید نما — نیست چون تاب تماشای تو کس را امروز

خط بر آرد چو لب یار مکن عیب صائب
رغبت طرفه بحلواست مگس را امروز

گفته زاهد نگردد همه کهسار سبز — حرف عاشق چون زمین نرم شد بسیار سبز

فیض هر کس را بقدر قابلیت میرسد — میکند باران زمینها را همان مقدار سبز

نیست عارف گرچه جاهل صورت آدم فتاد — کی بود چون سبزه باشد گر همه زنگار سبز

طوطی منقار خود را سبز نتوانست ساخت — کرد لب را از دمیدنهای خط دلدار سبز

بر رعونت خط خوبان خط نسخی میکشد — کشت امید مرا کردند از آن ناچار سبز

امتیاز حسن خوبان نیست کمتر از بهار — غیر گلها هر چه بینی هست در گلزار سبز

گر بود تحریک دست کس بامداد ریا — دانه تسبیح سازد رشته زنار سبز

چون بموقع هر چه افتد از قدمت سالم است — نیست بد باشد گر آب تیغ جوهردار سبز

موج باران است آه ما تا که فیض ما
گشت امید دلم را که روان اندر سبز

غیر شیران لب شیرین نه مکیده است هنوز
صبح نظاره به رخسارش ندمیده است هنوز

قدر دل بستگی جان مرا کی داند
انتظاری که کشیدم نکشیده است هنوز

غزلی گفته ام از شوخی بادبانی او
قصه طفلی خود را نشنیده است هنوز

افتاده است به دنبال نگاهی چشمش
قطره اشک به رخش نچکیده است هنوز

بچه امید نشیند که به بستر رویش
قدم از خانه برون نکشیده است هنوز

دلی شد که نامش به سرش داد دل
فکر و اندیشه به پایان نرسیده است هنوز

اشک غم است لب تا کشش خنده ما
[illegible] نرسیده است هنوز

از شکست دل ما [illegible]
[illegible] ندمیده است هنوز

نه به [illegible]
[illegible] است هنوز

یار از عشق گریبان ندریده است هنوز	صورت چاک دل خسته ندیده است هنوز
بار از سیر چمن پا نکشیده است هنوز	رنگ از چهره ماهم نپریده است هنوز
بیخبر هست ز حسنی که منزه ناز بران	خویش را در دل آیینه ندیده است هنوز
بیمحابا که نماید رخ خود غره مشو	نیست او واقف رم چون نرسیده است هنوز
قدر رخساره خود را ز کجا میداند	برگ گل را بچمن رفته ندیده است هنوز
شب رسیده است بپایان باو میگویم	اندکی باش که صبحی ندمیده است هنوز
هست امید که بینا شود احوال مرا	سرمه آنکه بچشمش نکشیده است هنوز
حلقه چشم مبادا مره جولانش	طرفة العین ز ندگر نرمیده است هنوز

خاطر آصف بتیاب تردد دارد
خبری از سر کویش نرسیده است هنوز

ز سجده خط سبز تو شد جبینم سبز	درین بهار فرح گشت سرزمینم سبز

بسبز رنگ بتی دل نوشته‌ام امروز [illegible] سبز

چو مهر سبز خطی گشته است نقش دلم بوقت نقش نمودن بود نگینم سبز

بجلوه گاه بتی سبز رنگ صحرا را بهر طرف که نظر میکنم ببینم سبز

چنانکه دوستیش در دلست کی داند گمان [illegible] سبز

چه شد که سبز خطی پاره پاره کرده دلم ز ضرب [illegible] سبز

بدل اگر گذرد مهر سبز رنگ خطی درین بهار کشد سر نهال [illegible] سبز

برای دیدن آن سبز رنگ یار [illegible] بشوق بر سر راهش [illegible] سبز

ز آبیاری جور تو برگ آصف را
بجای [illegible] شده دل [illegible]

[illegible]

[illegible]

بچشم کس اثری نیست از غبار امروز
گذشت تیز ز پیش نظر سوار امروز

گذشتم از خود و گشتم بادوچار امروز
بزور شور جنون کرده ام دوکار امروز

ز پیش خار رهست پای ما نماند از سعی
هزار شکر نگشتیم شرمسار امروز

گذشته است بامید آه نیم شبی
در انتظار که آئی تو در کنار امروز

بدون واسطه کس را خبر نبود ز تو
درین بهار که رنگت شد آشکار امروز

امید وصل تو ثابت قدم بره دارد
شدیم گرچه بشوق تو بیقرار امروز

بکوش در پی تعظیم دل مشو بیکار
همین بود بجهان خراب کار امروز

چو ابروی عرق آلوده ات ندید کسی
درین میان برشش تیغ آبدار امروز

مگر نشسته بدل ای پری تو چی آئی
که چشم ماست براهت در انتظار امروز

بیا بیا که ز هر قطره اشک چشم ترم
پر است دامنم از گوهر نثار امروز

بکار کوش که سامان آن مهیا شد
که دام زلف تو دارد سر شکار امروز

پیش اهل نظر رنگ روی باخته است
ز رشک رنگ گل عارضش بهار امروز

گلی برنگ رخ او ندید چشم بهار
کجاست تنگ کند یاد روزگار امروز

دلم مدام سر زلف یار می گوید
که صید را نبود هیچ اختیار امروز

چنانکه رنگ ز گل می پرد بفصل خزان
نمانده است مرا بی رخت قرار امروز

بهار چهرهٔ رنگین ازانکه آصف است
شگفته است چه گلها بباغ یار امروز

ای مبتلای زلف بتان از خود اثر مپرس
از پیچ و تاب طول ره این سفر مپرس

ای بیخبر ز مستی عشقم خبر مپرس
مست محبتم ز شرابم اثر مپرس

ذوق و نشاط خاطر ما در حضور اوست
طوطی چو دید میان تو از شکر مپرس

همت هزار گونه ز پرواز برتر است
گر عاشقی بغیر تو از بال و پر مپرس

تا شیر پند کی سخن ناشنو کند
غنچه ز [illegible] تو ولی از زر مپرس

از صدق آن سوال کن از بندگی ما — غیر از وفا ز حلقه بگوشت دگر مپرس

ای دل ز ما سوال ز قاصد چه میکنی — پرواز رنگ میبرد از نامه بر مپرس

گاهی سخن بسهو کنی هم چه می شود — در مذهبی نگفت کسی این قدر مپرس

ای دل نشانِ موی میانِ بتان مجوی — در کوه هست بسکه نمایان کمر مپرس

وصل نگار ز آئینهٔ دل زدود غم — صندل چو یافتم ز من از دردِ سر مپرس

بوسی درش چو صرف کنی پا و سر بجهد — حرفی مکن ز پا و درین ره ز سر مپرس

ای بوالهوس ز حرفِ فضولی کناره جوی — پیشش رسیده ایم ازین بیشتر مپرس

حرفش بود ز مغز تهی ناشنیدنیست — هر کس که گفت از من شیدا خبر مپرس

واقف ز سوز ما نشدی طعن آه چیست — طبع تو گفت عیب ز ما جو هنر مپرس

از راه عاشقانِ تو نامحرمند خلق — حال دل شکسته جز از شیشه گر مپرس

تحقیق کردنِ تو بود موجب درنگ — گر رفتن آرزوست از انجا خبر مپرس

در پاس وقت کوش که وا گذشته حرف
آصف دمید صبح ز ناگه سحر مپرس

از این چه بیش هست تا بی شمار نفس
حیات زندگی و عمر هست بار نفس

خموشی ست که سرگرم کار و بار صفاست
اگر شگفته است بدوش هوا شد نفس

نمیرود نفسی بر لبی بجز ز دلش
چو پستی [illegible] ست ز نگار نفس

اگر بسوی بیان عزم جنبش آراید
سوال از لب خود گر کنی شمار نفس

سخن بلند چو شد می‌کند ز دل
بغیر لب [illegible] آید [illegible] نفس

برنگ برق درین کاروان حرام بود
[illegible] فرصت [illegible] ست [illegible] نفس

شتاب باد و بیک جام می‌برد [illegible]
[illegible] فزون [illegible] بود [illegible] نفس

خموش باش [illegible]
[illegible] نفس

[illegible]
[illegible] نفس

نظر بآئینه آتش تا کنی ز خود بگذر | که نقش صفحهٔ هستی ست اعتبار نفس

بهوش باش ز انفاس خویشتن آصف
که نیست در کف یکدست اختیار نفس

میشود از تفرقه مصئون مراقب هر نفس | چشم نگشودن کند ایمن ز نیش خار و خس

لفظ ابرو را ببین شکر میان یار کن | کوششی فرما بدرک معنی باریک رس

کاروان شوق ما پر بار ساز عشق تست | صوت وادی بود در گوش ما بانگ جرس

هر کجا عصیان پی کار دل آزاری بود | جز پشیمانی نباشد هیچکس فریادرس

راز را نتوان نهفتن تا بود کس در میان | باید از خود بگذرد در عالم اسرار کس

عاقلان را یک اشارت هم کنایت میکند | گر درون خانه هست کس یک حرف بس

هر چه باشد باعث آزار رنج اوست عام | فارغ سمع رفیقان می شود بانگ جرس

هر کرا توفیق باشد احتیاج پند نیست | تازیانه نیست حاجت چست باشد گر فرس

بر غرورت اینقدر پروازهای غافل چراست | چشم عبرت باز فرما بال و پر دارد مگس

بسکه در وصفت بود با منزل آصف بدار

طوطی خوشگوی باشد بیشتر در ضبط نفس

در شمار یاد او بالیده روز افزون نفس | در هوای قامتش گردیده پر موزون نفس

گر اجابت زیب شغل دعا خواهد شدن | چون مناجات مسکین نظاره گردون نفس

بی سخن کردن نیاید در معنی روح کس | میکند از لفظ سیر عالم مضمون نفس

هر مقامی را تقاضائی ست در جوش اثر | در فضای دشت صحرا میشود مجنون نفس

شود پیدا از جان سست سرکشی بگذرد از خنده خویش | نیست پیدا تا که بیاید ز لب بیرون نفس

بود خاموشی شعارش تا ز تن مهجور بود | پیشه بست گفتگوی چون شد اکنون نفس

کی خبر آمد در تماشای گلستان لبی | تا نگردد در تماشای تبسم افزون نفس

که بود چون غنچه پنهان گاه خندیدن چو تنگ | کی نماید چه علاج بسته افسون نفس

خانهٔ تن بی کدورت تا بود آصف درست
نیست هشیاری درین عالم بکارش چون نفس

در فضای خاطرم یارست و بس	خانهٔ من رشک گلزارست و بس
از ظهور هر دو عالم در نظر	جلوهٔ معشوق درکارست و بس
غافل از دنیا شوی در زلف یار	خواب راحت در شب تارست و بس
ز اختلاف اسم ازو غافل مشو	رشته را گر واسطی تارست و بس
جلوه کن ای یار یکتا در نظر	آرزو مشتاق یکبارست و بس
غافل از تشویش دنیا شو سبک	فکر باطل بر دلت بارست و بس
نقش صورت تا نشیند جور کن	هر سبق در بند تکرارست و بس
دل بهر حال بعشقت مبتلاست	آرزوی دیده دیدارست و بس
جلوهٔ فیضش تجلی دریافتن	این نصیب چشم بیدارست و بس

در شکستن تا پی عجبت دل
ز شکستن خانه پیداست و بس

جنبش مو دست در کار است گرم
پنجه تصویر بیکار است و بس

خاکساری سکته معمور دل
خانه‌ها بر پای دیوار است و بس

از سماجت جان من آگاه نیست
ور دهد تقصیر الحاح است و بس

چاره کار من بدست او بود
بنده بیچاره ناچار است و بس

دامنش آصف او تا دست گیر
زندگی یعنی همین کار است و بس

پر تغافل کرد چون آن تغافل گفت بس
بس تماشا کردم از گریستن گفت بس

ناله عاشق بگلشن کرد تا حشر آشکار
گل شنید این شور و غوغا زد به گفت بس

از حجاب یک جلوه آن شوخ گلشن بهر باغ
خواست تا جلوه دیگر کند هم گفت بس

پیچ و تاب زلف مشکین نگار نازنین
تا زحد بگذشت دل زان سنبل گفت بس

بهر مشق بستن صید دل ما آن نگار — آنقدر ها زد گره در موی که کاکل گفت بس
در بهار نشاه چشم سیاه مست او — جوش می بی رتبه چون گشت قلقل گفت بس

پیش ازین در دوریت آصف تحمل چون کند
آنقدر ها کرد تا او را تحمل گفت بس

ز تیغ ابرویش از زخمهای کاری پرس — ز داغ دل تو ازان لاله بهاری پرس
شنیده حال مرا همچو دیده کی داند — ز کس مپرس ازان نرگس خماری پرس
زده است پنجه فراق تو بر دلم امشب — تو حال خسته صید از سگ شکاری پرس
مروت است اگر خاکسار را پرسی — ز پا یمالیم از خنگ در سواری پرس
برون ز باغ شدم سوخت چون جگر بی او — بلاله داغ زمن هست یادگاری پرس
ز بسکه پیش ز هر در در انتظار بود — رسد چو قاصد ما ای مه انتظاری پرس
ز آشنائی او ما قلیم و می سوزیم — صبا بلطف ازان گلبدن بهاری پرس

چنین که ترک سخن از لب تو جانکاهست ... ز بی‌سر و پای عشرت مرا بخواری مپرس

خبر ز داغ دل اشک اگر تو نیست ... ز لاله پرس و تو همه ز من تو بهار ما مپرس

به بزم عیش تو چون شمع سر کشیده شب ... ز سوز سینه اگر خبر نداری مپرس

صبا بگلشن آسایش تو چون بوزد ... ز حال ما که چو پیچ بیقراری مپرس

سخن بپرس ز هر کس مناسب حالش ... ز ما شکستن آیینه حیات تنهایی مپرس

خبر بجوی تو از گریه‌ام ز واقف حال ... ز بار نظر انتظار اشک جاری مپرس

ز رشک روی تو داغند اهل حسن همه ... نظر بیاد کن و به داغ نداری مپرس

چو مه ز گردفشانی خرامت آزاد است ... به جلوه‌گاه و خود آن ز بیغباری مپرس

امید کو که به آغوشت ای نگار رسم ... ز کشتی‌ای که نشستم سبکباری مپرس

شده است بسمل تیغت دل حزین الشوق ... گواه نیست چه حاجت ز خون جاری مپرس

هر آنچه بر دلم از درد و زخمها گذرد ... ز دل بپرس تو بیدرد ز زخم کاری مپرس

بکار هیچ نیاید چو آهن بی آب ‌ ‌ ‌ تو خون بسمل تیغت ز آبداری پرس

کند چو ردی تو ما فی الضمیر را روشن ‌ ‌ ‌ ببین در آئینه و حرف راز داری پرس

بگفتگوی دگر آشنا چو آصف نیست

سخن تو پرسی اگر حرف خاکساری پرس

ای محبت خطی بیار نویس ‌ ‌ ‌ از غم و درد انتظار نویس

دل بآن رشک نو بهار نویس ‌ ‌ ‌ از رخ زرد بار بار نویس

هیچ منویس جز محبت و شوق ‌ ‌ ‌ سخنان مفید کار نویس

دل ما در هوای یار تو سست ‌ ‌ ‌ رفت از دست اختیار نویس

دل بیتاب ما ز دوری او ‌ ‌ ‌ هست بی صبر و بیقرار نویس

به بت پشت لب ز خط سبزی ‌ ‌ ‌ نامه از خط غبار نویس

زیر لب هر چه گفته تو نهان ‌ ‌ ‌ بر زبان آر و آشکار نویس

صید دیگر چه ساز تو چو دلی
واله بیابانست چون شکار نویس

در خزان فراقش ای مژه ام
خط اشکم بآن بهار نویس

ای قلم در جدائی آن ماه
اشک چشمم ست آبشار نویس

بهر آن بیوفا خطی ای خامه
بوفائیم پایدار نویس

قدرت دست را بکار ببر
زدمم تیغ آبدار نویس

در میان بتان نگار مرا
ای قلم صاحب اعتبار نویس

گرچه آن مه جواب خط ندهد
ای دل از شوق بیشمار نویس

همچو موئی ست در فراق آصف
نامه از موقلم بیار نویس

هر آنکه از کمر عرش میگذشت سرش
برنگ پرتو خورشید بوسه زد بدرش

نشان یار که از در جست و جو کردم
بغیر سینهٔ عاشق نیافتم اثرش

بجست شوی کم عالمی ست سر گردان — ز ناتوانی من میدهد خبر کمرش
دران زمان که ز طاقت نماند رنگ اثر — بگوش خواند نسیم بهار او خبرش
شبی که همدم صبح وصال می افتد — ببام پرتو خورشید میدمد سحرش
دماغ آنکه ز سنگین دلی آب باز گرفت — برنگ سختی خشت ست پنبه زیر سرش

مگر به بست حنائی نگار ما آصف
نیافتیم بغیر از نقاب جلوه گرش

کردی تو مرا اگر فراموش — سودات نکرد سر فراموش
با یاد تو میرویم سویت — قاصد نکند خبر فراموش
خواهی تو اگر بقای ما را — ای یار مکن دگر فراموش
اندازهٔ کار ماست اینجا — ما را مکن اینقدر فراموش
در راه تو طائرست حیران — از خاطر اوست پر فراموش

اورا نکنیم مسیح آنی — اندر سفر و حضر فراموش

بستم بصفای چهره ات عهد — یادت نکنم سحر فراموش

در یاد رسیدنی تو دایم — روزی تو کنی مگر فراموش

هرچند میان راه ماندیم — اما نشد آن کمر فراموش

از خاطر ما دولی بود دور — در یاد لبت شکر فراموش

از حیرت رشک قامتت سرو — کرده است گل و ثمر فراموش

تا محو جمال یار گشتم — شد جلوه و جلوه گر فراموش

ز آب گهر است این سخن سبز — دریا نکند گهر فراموش

در یاد تو ایم جمله اوقات — نی شام و نه سحر فراموش

همراه من است و زین سبب شد — از یاری او سفر فراموش

آئینه بدست یار دادیم — از دل نکند مگر فراموش

جز فکر دراز دور راهست
گردم همه خطّه فراموش

سالک نکند باین و آن میل
در راهِ تو خشک و تر فراموش

آصف نرود بجز در تو
کرده است درِ دگر فراموش

ای شوخ باندیشهٔ خود ترک جفا بخش
آن دل که ز ما بردهٔ آنرا بوفا بخش

از یک نگهِ تند تو بسمل شده خلقی
ابرو چه کنی تیغ باین خلقِ خدا بخش

جانم چو ربودی بادائی مده از دست
امید که آنرا بهمان طرزِ ادا بخش

تا بار دگر در قدمت جان بفشانیم
آنرا که ربودی تو ز ما باز بما بخش

از صیقلِ دیگر نشود زنگ ز دل دور
این آئینه را از رخ پر نور صفا بخش

دست تو اگر تیغ کشد بر سرِ عشاق
گر رحم نیاید بتو باری بحیا بخش

از بارِ فراقِ تو قدم شد چو کمان خم
از قامت موزون خود امروز عصا بخش

ای جذبهٔ عشق تو فزاید ز نگاهت | مائیم خریدار تو این قبله نما بخش
از درد فراق تو بلب آمده جانم | بنمای رخ خوب و بیمار دوا بخش
چون ما نبود هیچ گنهکار بعالم | چون تو نبود هیچ کس از جرم و خطا بخش

آصف نکند تا ز ره عدل تجاوز
او را ز کرم چاشنی خوف و رجا بخش

دام زلفت بی دل شیدا کش | تار تار موی او بی پا کش
وصل اگر خواهی ز محنت سر متاب | خار اگر در راه باشد پا کش
از دوئی سر باز زن تا زنده‌ | دست از دامان آن یکتا کش
در فراق قامت موزون یار | آه را جز جانب بالا کش
با جنون گر نیست مقدور تو ساخت | ره بسوی وسعت صحرا کش
او نمی آید ز تن ای جان برآ | انتظار یار بی پروا کش

ای دل بشتاب در راه طلب　　تا توان محنت کشیدن پا مکش

میرساند قسمتت بی زحمتی　　رنج بیجا از پی دنیا مکش

آشناییها ز عالم رخت بست　　رنج بهر آشناییها مکش

ای دل از زلف رسای نازکی　　رشته در دست تست اما مکش

اختیار را بدام دست تو　　همچو صیدی میطپد کش پا مکش

پیش بیدردان مکن اسرار فاش　　تیغ ناز خویش را بیجا مکش

گر نیایی از نظر پنهان مشو　　پای خود ای شوخ تا آنجا مکش

بگذرم از عیش پهلوی رقیب　　گر بدامش می کشی ما را مکش

جز بسر آصف بصحرای جنون
بار سودای بت زیبا مکش

لبم از ذکر نامت نیست خاموش　　بجز یادت ز دل جمله فراموش

مشو غافل بپاس هر نفس کوش | قناعت را بچیزی سهل مفروش
نماند صبح چون خورشید تابد | ترا دیدیم و ما گشتیم بیهوش
اثر تشبیه را در ربط جنس است | دلم آشفته خال بناگوش
معطل هست بی نظاره چون ناز | لباس ناز را پیش نظر پوش
بود آشفته زلف تو بسیار | صنم زانها ولیکن حلقه در گوش
فراقت درد ما را یاد میداد | ترا دیدم شدند آنها فراموش
چو می بینی مرا پیچی چو موی | نمیدانم چه زلفت گفت در گوش
حضور یار جز مستی مزن دم | بهار آمد دمادم جام می نوش
مرا دل ز رقت می بر آید | گرفته مهر را شبنم در آغوش
بکار عشق ای دل پیش و پس چیست | بسر بردار این باده بجان کوش
نه مستش همچو غافل دنیا طلبگار | نه جام باده حرص است مدهوش

زستاریش چون جوئی مرادی
اگر بینی تو آصف عیب کس پوش

ای یار ز همنشین فراموش
باید بکنی چنین فراموش

در گریه چو محو کرد یادت
شد گریهٔ آستین فراموش

تا حیرت دل خطی نوشتت
پی مهر که شد نگین فراموش

در یاد کسی شده است از دل
دنیا چه بود که دین فراموش

از گوشهٔ خاطر عزیزت
منمای تو بیش ازین فراموش

بر باد چو دادهٔ تو گردم
زانجاست بمن زمین فراموش

هر شی بتو چون وجود دارد
بی روی تو یاسمین فراموش

نی محو صفت که محو ذاتم
شد عشوهٔ نازنین فراموش

در جلوه گه جفاش آصف
کرده است ز چین جبین فراموش

نسیم صبح میماند بلطف یار و پیغامش | که در گلشن شگفتن با تو دل این انعامش

نماید وعده گر روزی که می آیم به پیش شب | توان صبح طرب گفتن فروغ جلوهٔ شامش

بود چشمت برای صید دنیا طرفه صیاد | بقلاب نگاهش بین و بنگر حلقهٔ دامش

به تیغ ماست گر سر ور جان هم نیز آن خواهد | مراد و مقصد ما راحت یار است و آرامش

نگارا گر به بام صبح جلوه ریزد | نماید گلشن آرائی سراسر گوشهٔ بامش

نگاه چشم او آمادهٔ رحم و غضب دیدم | نهال طرفهٔ شیرین ثمر تلخست بادامش

بود ممتاز مجنونت بهر حالی ز هر زاهد | ندارد فرق اینجا یک سر و پخته از خامش

به رنگی راز دار عشق او جوشید با عالم | که غیر از یار کس محرم نشد ز آغاز و انجامش

گذشتم تا درین گلشن ز فکر غیر و فکر خود | شنیدم از صدای برگ برگ هر شجر نامش

سماجت در مقام نیک و بد یکرنگ می باید | نصیحت بی اثر افتد اگر افزود ابرامش

اگر خواهی که نقش راحت جاوید دریابد | مباش آشفته ای سجاد بی سامان آرامش

بتحریک هوای آه هر دم دل رود سویش | کند عرض دعاهای مستجاب دیدن رویش
بحق الفتم از بی وفائیهای کردارش | ندارم تاب گفتن هر چه او کرده است بر رویش
برون از دام گیسویش نمی بینیم صیدی را | تعلق دارد این دنیا و ما فیها بیک مویش
بفکر یاد روئی سر بزانو افگند هر کس | هم آغوشی کند بی شبهه با آئینه زانویش
چه شد در بزم خوبان گر رقیبی در نظر آمد | که دارد ماه تابان داغ دلسوزی به پهلویش
ز گلزار نگارم نیست واقف غیر دل دیگر | صبا می پرسد از من تا کجا باشد سر کویش
دل مهجور از سیر گلستان هیچ نگشاید | که در یک گل نباشد شمه از نکهت بویش
بود سرگرم رفتن تا کند اخبار عالم را | بهار آرائی دیده است چون خورشید از خویش

اشارتهای آن شوخ است با مردم آشنا آصف
که جز طاق بلندی نیست پیمان پیش ابرویش

صرف است شب و روز بسودای وصالش | یک دم نرود از دل من یاد جمالش

در ظلمت هجران شده روشن ز رخش چشم
تا شعله کشیده است بدل شمع خیالش

دل را چه دهی رنج که آن شوخ بپرسد
اندیشهٔ غم هیچ ندارد ز ملالش

عاشق بر بیگانه زبان را نگشاید
واقف نبود جز تو کس امروز ز حالش

در راه تو گر دیده صدای قدم کس
سامع شده از بهر چنین گوش دوالش

باغی که در آن جلوه کنی بر سر جنت
گر فخر کند سبز در امروز نهالش

از چهرهٔ عاشق اگر امروز پرد رنگ
پرواز درین راه نمی باید و بالش

چون عید نشاط آور دلهاست بعالم
آن حسن که یکرنگ بود سال بسالش

آصف چو نمانده است به پا طاقت رفتن
باشد که همین جا بکند جلوه جمالش

فروغ آشنایی‌ها نگاه گرم تابانش
نقاب نازکی پیش لب سر بستهٔ پنهانش

به پیمان نیست مایل یار تا نقضی رو آرد
ندارد انفعال از شکستن پیمانش

رسائی نیست دستی را که بوسد دامن او را — بباغ ناز سروی پر بلندی هست دامانش

چه میپرسی ز آئین وفای مذهب عشقم — دلم را الفت زلف بتان شوخ ایمانش

بجانم ناوک مژگان تیزش صاف می آید — نمایان نیست در پیش نظر هر چند پیکانش

بامیدیکه بیند روی پاک صبح خیز انرا — کشد خورشید تابان صبحدم سر از گریبانش

چه جانها از گداز عشق همرنگ شرر جسته — ز جانبازی نمی یابم مگر دل را پشیمانش

دلم هر چند دارد تاب شوخیهای مهرویان — بت آئینه روی لیک دارد طرفه حیرانش

بجز یادت دلم غافل ز هر اندیشه گردیده است — نمانده دردمندت را بخاطر یاد درمانش

بجولان در نمی آید نگارم از حیا هرگز — تماشا میکند آئینهٔ دل جوش ایوانش

برنگ آفتاب آن یار جولان روز و شب دارد — تماشا میکند چشم دلم پیدا و پنهانش

تنم هر چند شد خاک ره اما رتبهٔ دارد — که می بینم بپای آن پریرخسار چسپانش

چو دندان بخت در پیری شود حرص و هوس افزون — که پیدا نیست هرگز آسیا را نوک دندانش

نباشد چهره‌اش محتاج زیب زینت دیگر
بهار تازه در آغوش خود دارد گلستانش

ندارد دام زلفش قصد صید بیدلی آصف
مگر طالع کشد کس را بسوی بند احسانش

نه دلی آزاد کی آزاد بیند روشنش
سرکشیها شعله را باشد ز اوج گردنش

می کشد دل اسیری را بسی خود حرص
میشود زنجیر پا دل بدنیا بستنش

عشق ما را کز نسیمی غنچه خون بشگفد
داد آه ما دل خوبان بدست آوردنش

جای آن دارد که گلرخ برد از چشم ما
نازک افتاده است از نازکی پیراهنش

چون نفس دلدار باشد روز و شب جولان نما
نیست غافل ز آمدن واقف نه هم از رفتنش

جلوه‌گاه ناز شوخ ما فضای دل بود
آن پری آمد ولی با شیشه نتوان دیدنش

میشود آهو چو میگردد بگردش رام زود
ره نرفت از پا چندان گشته ام پیرامنش

نیست جز پروانه بوس شعله مقدور کسی
یا آتش دست عاشق میرسد در دامنش

منع جام باده و مستی کند زاهد بما
خود نباید گوش کردن پوچ باشد گفتنش

چرب و نرم خواهش دنیا بود آفت چو شمع
میکند امداد بهر سوختنها روغنش

کی کشد پیغام ما آصف ز قاصد منتی
حال ما را سوز دل چون شمع سازد روشنش

تسلی مینماید چهره در آیینه یادش
که وصف العیش نصف العیش ریزد طرح بنیادش

اگر از گوشهٔ چشمی به بینی سوی من شاید
که دل را میتوان کردن به لطف اندکی شادش

توجه گر کنی سویم فغان دل اثر بخشد
توانی گوش کرد از دور هم امروز فریادش

رمت از روز دیگر بیش بیند چشم ای وحشی
نگه هر روز از سر مینماید طبعت ایجادش

ندارد دسترس قاصد که مکتوبم دهد او را
در آن گلشن رساند نامهٔ شوقم مگر بادش

بسالک در ره عشقش نبخشد سود هر زادی
مگر همت درین وادی ببیند در کمر زادش

ز خاموشی براحت بود هم آغوش جان آصف
بیاد جور آن بدخو فغان و ناله ام دادش

تا نهادم در تلاشش سر به کویش سر خویش / دل من ساخته از خار رهش بستر خویش

تا زدم آه و فغان کردم و در ناله شدم / دیدم آن وحشی رم کرده خود در بر خویش

کم ز پروانه تو ای عاشق بی‌تاب مباش / دست بردار پی شمع ز بال و پر خویش

جو شد از چشم اگر اشک در اینجا که بجشم / بتوان شست از آن آب روان دفتر خویش

بحر امواج محبت چو شود طوفانی / من چه پروا رهم از آن جانی کز لنگر خویش

سوختن در دل اگر ای صفت پروانه بود / بتوان کرد درین راه مرا رهبر خویش

قطره‌سان بسکه نبوده است موافق آبش / بحر از خانه برون بخت از آن گوهر خویش

نیست محتاج به پیمانه دیگر نرگس / صرف کرده است چو در کاسه چشمش تر خویش

بوسه از لب گلگون تو گیرد دل او / پر کند هر که ز خون جگرش ساغر خویش

مینیدافت جنونت که بسر برد او / افگند او به هوس بازی از سر خویش

دل ما هیچکس از سینه جان برون خست / باز تا ساخته شد کان بکشش خنجر خویش

در نظر ماه حبیبان چو جمال آرایند / من شوم محو تماشای رخ دلبر خویش

کس بآن یار بتدبیر نخواهد پیوست / بگذرد در سر کویش مگر آن از سر خویش

دردمندش نکشد منت کوثر هرگز / گر خورد جرعهٔ لبریز ز چشم تر خویش

حاصل عمر گرانمایه همانست آصف
گر مرا راه دهد یار دمی بر در خویش

حرفی نمی زند ز لب نازپرورش / دارد بحر موج سخن ناز گوهرش

محتاج مهر و ماه شب و روز نیستم / در چشم ما چو تافته رخسار انورش

سوی دلم نه بیند بیند ز بس بخود / روشن بود ولی ز همه بیشتر برش

مطرب سزد بشعلهٔ جان نفت افگند / از اشک من چو آب خورد نغمهٔ ترش

باور نمی کنی اگر ای ماه حرف من / آیینه را ببین و بیا در برابرش

چون واکنند نامهٔ اعمال ما بحشر / باشد ز موی زلف تو هر خط مسطرش

نتوان گرفت خرده نرگس بهیچ باب
خالص عیار هست چو در بوستان زرش

شرح درازی سر زلفش چسان کنیم
در روز حشر نیز نخوانند دفترش

هر چند هست ناوک مژگان او رسا
لیکن از آن زیاده بود تیز خنجرش

غیر از صبا به پیش نظر جلوه گر نشد
آن قاصدی که نامهٔ ما را برد برش

از غمزه و کرشمه و از عشوه ها و ناز
دل هرچه خواسته است مهیاست در برش

جز دیدنش تسلی عاشق نمی شود
سودای جلوه کردن یار است در سرش

از مهر فرس تفوق آن بیش میرود
عیسی اگر سوار شود بر سر خرش

آتش برابری نه نماید بسوز عشق
از اوج شعله بیش فتاده است اخگرش

آصف سخن چو عیسی وقت است بر لبش
دل زنده گشت از سخن روح پرورش

بجانم میزند گر تیر مژگان چشم شهلایش
بدل زخمی زند کاری نگاه باده پیمایش

ز طوق قمریان پای او خلخالها دیدم — بلند از سرو میبالد بگلشن نخل بالایش

بود چشم سیاه یار ما چون حلقهٔ دامی — که باشد رشته‌های دام او مژگان گیرایش

شود روشن که در عشقش مرا هم هست اقبالی — نگاهی گر گرداند جانب من چشم شهلایش

بدل بیرون نگردیده است قانع طبع دلدارم — دل و دین را اگر میخواهد از من چشم رعنایش

ز تیغ ابروی او چند گوئی تند و خونریز است — ازان تند است در خونریزی ما کار فرمایش

نه تنها وحشت او مانع وصلش بود اینجا — که در چشم نهنگی میکند نقش کف پایش

بچشم و دل بغیر از یار رنگی در نمی‌آید — که دل جای نگار ما و چشم ما بود جایش

بود بی انتها موزونی سرو قد یارم
کجا طاقت که صحفی گوید از حسن سراپایش

گرو از برق خاطف میبرد امروز شمشیرش — مگر خونریزی بسیار او گردد عنان گیرش

لبش شیرین شیرین است ازان افتاده تقریرش — بود هر حرف او دام و دل ما آنجاست نخجیرش

بجولان آن پری خوانم آمد نیست در یکجا
من آنجا هر قدر جستم بجز دل نیست تعبیرش

ز شهر دل چنان بگذشت تیرش جانب صحرا
که تیر آهو نشد واقف کسی از پایه تیرش

عجب شوری بسر افگنده سودای جمال او
که میباید بجز دیوانگی امروز تدبیرش

ز شوخی رنگ یارم زانقراری کی بود یکجا
که تیر آن شیشه هست آئینه هم درکار تسخیرش

مصور تا کشد بر صفحه نقش خرام او
ز شوخی تا نبیند چون وحشی رم کرده تصویرش

سمندر میتواند غوطه در آتش زدن اینجا
بجز عاشق نیارد هیچ جانی تاب شمشیرش

گذشتی کار صیاد دل از حد درین عالم
نبستی گر بپای خوشتن از زلف زنجیرش

گوارا هیچ آب خضر در کام دهان باشد
بند تشنه کامان را اگر نوید آب شمشیرش

نباشد شهر دیوانگی افگنده در صحرا
که غیر از او کسی آنجا نخواهد کرد تعمیرش

ز سوز ناله بلبل نمی سوزد دل یک کس
بجز گل کس نمی فهمد درین گلزار تقریرش

تردد میکند در کوچه نقش دل جا کو
نشد اندیشه ام واقف که چه پیچست تدبیرش

فضای نامه کیش شعله ریز شوق دل باشد قلم را نیست طاقت بر زند دامان تحریرش

اسیر دام چشم سرمه آلودی نگرگشته است
طپشها دارد از آصف بی صدا و صوت نخچیرش

شده رنگینی گلهای عالم صرف تصویرش مقر با وصف این معنی مصور شد بتقصیرش

بود از بس رسا و بی خطا و تیز پر تیرش رم آهو شود مانند آهو نیز نخچیرش

مشو نومید از حرف محبت ای زبان هرگز که خواهد شعله زد آخر برنگ شمع تاثیرش

بخوابم در نظر آمد گلستان ارم امشب جمال یار دیدن کرد چشم شوق تعبیرش

توانا صید صیاد خودش را صید خود کردن که در انگشتش از دندان ماهی هست زهگیرش

حروف راز دل بر صفحهٔ پرساده میباشد بنوک خامه کی گیرد تعلق کار تحریرش

چه شد بیگانه شد اما امید یاریی دارم ازان پر بیم من از امید یار است حسب تدبیرش

هوای صید کردن نیز لفش نمی یابم سماجتهای صیادی نگه کرده است دلگیرش

چه پرسی از سمند برق جولان شوخی آهم | که جز حیرت نمیدانم که میگردد عنان گیرش
کمند استوارست آنکه از زلفش بدست آید | بنای دوستی را در وفاداریست تعمیرش
دل از تقدیر پابند بزلف آن صنم بستم | نمیدانم بحال او چه خواهد کرد تقدیرش
بدل گفتم که در عشقش چه تدبیرست زد آهی | که بیتابی و بیخوابی و بی صبریست تدبیرش
چنان دیوانه عشقش عالمی را کرده است اینجا | که پایش رشته بیرون نمی بینم ز زنجیرش
ز حرف عشق ای غافل تو هرگز سرسری مگذر | اگر بشنو حرفت پای پیش او ز سر گیرش
رخ او چون کتاب و سطر خط خالش نقطه باشد | ادا و غمزه و شوخی ناز اوست تفسیرش
چو موی ناتوان گشتم بپیچ آن زلف را دل | ندارد این دل دیوانه من تاب زنجیرش

نباشد فی حبیب انت خاتم مصحف
سخنهای لب شیرین یار شد گو گیرش

نگاه یار تا کم رفت و دگر زد تیرش | که این شد سنت باشد چه کیمیا نظرش

به پیش او عمل بی ریا بود مقبول
که آه نیم شبی است کارگر اثرش

ز دور پیش چه کشیده است دل نمیداند
رسید هر چه بجانم کجا بود خبرش

کسی بغیر توکل بمقصدی نرسد
کجا رسد اگر این زاد نیست در کمرش

شدم بدرگه دلدار خاک و زر گشتم
چو یافتم خبر کیمیا ز خاک درش

ز راه عشق مکش پا مراد اگر خواهی
که امن هست در آخر نتیجهٔ خطرش

چو پیش رنگ رخ یار کس نمی پرسد
بلاله هست از آن روی داغ بر جگرش

ز بس ز پا فتاده است جستجو دامن شب
ندیده است شب هجر چشم ما سحرش

به پیش قامتش آنجا زبان لال بود
چو دید سرو سهی طرف باغ جلوه گرش

ز بسکه از می پر زور خود سیه مست است
ز غمزه کشت مرا ابروت نشد خبرش

نهال قامت تو گلشنی ببر دارد
گلش ز غمزه و سر تا بپای ناز برش

چو موی نازک و پوشیده تر ز راز نهان
بدست تا ز کجا می فتد چنین کمرش

لب نگار عجایب گلی ست رعنائی
شکفته تلخ ز دشنام تلخ او شکرش

دلم ز عشق تو چون شمع سوخت پا برجا
ز احتیاج چو پروانه شد بیال و پرش

کجا رسد بمقامی که دلبرست آصف
کسی که نیست بلد جذب عشق در سفرش

وصال یابی اگر بگذری تو از سر خویش
که نیست باب چنین کار عاقبت اندیش

بهر کجا که رسیدیم یار در پهلوست
براه عشق ندیده است جان و دل پس و پیش

نمک فشانی حرفش کسی نمیداند
که لذتی نبرد از نمک بجز دل ریش

ز هر نگه بفراق تو جوی خون جاریست
که باید بهر شربت میزند هزاران نیش

نبوده است بجز شستن مسلمانان
طریق مذهب زلف سیاه کافر کیش

ز سوز درد محبت نه چهره حال دگر
که گشته است پریشیده دل درویش

کمند کاکل شکرستان کند صیدی
بدام زلف تو افتاده صید از همه بیش

بپیش حسن تو تابی کجاست خوبان را　　گرفته اند ز جولانگه خوشت ره خویش

بسوی ماه رخان چون نظر فتاد آصف
نگار ماست بحسن و جمال از همه بیش

دمی که تیغ کشد غمزه های بیباکش　　خورد دلم دم آبی ز دست چالاکش

کسی که دیده بدید ار غبار او بکشاد　　صفای آینه فرض است در دل پاکش

دهان هر که گشاید بذکر صبحدمی　　زبان تازه کند آشکار مسواکش

بسوی غیر اگر زخمیست دمی بنهد　　چو رخنه ایست بپیش نگاه دل چاکش

فلک ز خوشه پروین بشکل انگورست　　نصیب گشته ازان برگ سبز چون تاکش

چو کار و بار جهان جلوه کرد پیش نظر　　محبت است که کرد اختیار ادراکش

ببست صید دلم را ز شوق جان با ثبت　　نگاه چشم هنوز است سوی فتراکش

اسیر خال لبت را خمار غم نبود　　که نشأه بخش بود چون شراب تریاکش

گل محبت دنیا نمیگذاشت ولی	بباغ دهر نبودی چو خار و خاشاکش
ز قطع گشتن پرکاله در پرست قبا	ترنج عشق و محبت دل ست از چاکش

چو اختیار زمین کرد عجز را آصف
بهار رتبهٔ والا شگفت از خاکش

دلم آشفتهٔ عیاری صیادی مو پیش	گهی در قصد دل گاهی در آزار ضعیف کیش
جهان مختلف در اختلاف جلوه پیدا شد	دل آنکس که باشد بیخبر جوید بیسرویش
نگارا جهان پیدا بود پیش نظر دیدم	نمایان ست چون خورشید هر جا پرتو رویش
کشش از جانب معشوق میبخشد مراد ما	بکام صید دل آمد بود هر تار گیسویش
جهان را عشرت افزود هلال عید پیدا شد	نمایان گر شود امشب بچشم چشم ابرویش
بعهد اعتقادش کافر و گبر و مسلمان ست	چه مذهب فرق هست شاید خیال هندویش
بشارت گو بعید ولی که هرگام مقصود ست	هزاران دل زیر نقش قدم بنگرید سرکویش

مهیا هست اسباب بمیدان در نمی آید / خم چوگان او زلف دراز و دل بود گویش

بگلزارش نباشد چون گذار قاصد دیگر / صبا لطفی نما از حال زارم شمهٔ گویش

نقاب افگندهٔ بر رو ولیکن حسن میتابد / بود هر جا گلی پنهان نماید بخشش بویش

نباشد رنگ عشرت بزم را بی قد موزونی / بود بی لطف باغی نیست گر سرو لب جویش

مشو غافل ز مه گر پرتو لطفش نه بینی تو / ترا چون کار با آن ماه باشد روز و شب جویش

جنون چشم جادو بیت شکاری در نظر دارد / دواند سوی صحرا شوق دل را یاد آهو بیش

نفس تا بر لبم سر گرم شد در حرف آزادی / خس و خار هوس را سوخت در دم شعلهٔ هویش

بجز نیکی نمی بیند دلم آصف ز یار خود / بود آئینهٔ خورشید تابان روی نیکویش

بغیر عشق دلم را که کرد غمناکش / بجز جنون که نموده است اینچنین چالاکش

ز دود رخ ست چه اندیشه دردمند ترا / که سرد می شود آتش ز چشم نمناکش

بدوری تو نمی ماند زنده از تنگی
نمیگشاد دری گر بودی دل جاکش

نمود پیچ مژگان شوخ آن صیاد
بیکبار صید دلم همچو شیر بیباکش

ز چشمش اقرب و از عقرب قوس سیمین باب
ز عشق نیش بدل شد نشیمن خاکش

حیا بکار نمانی ست گرچه ز شیب
نمود شوخی دلدار چیست چالاکش

ز بند دست نباید چو غنچه رو بحجب
بهر ز صید گرفته است بند فتراکش

بجنبش پای نگاه کسی اگر باشد
بزیر پاش کند فرش ساحت افلاکش

باضطراب فتاده دست ابن آصف
که گفت عشق نشد آشنای ادراکش

چه پیچ ها از دو شاه روانند تنگ پیش
ورشان تو تاب دیده امید تاب پیش

نظم

چو دیده مژگان دلدار را آشنا دیدم
ندیده امر چه باشد و دیدن امر خویش

بها اندیشک حرف یار داغ الا ود
حکایتی است از گفتار خویش

دل صد پاره ام شد صید بوی عنبرین زلفی / که در هر موی دارد نافهٔ گیسوی مشکینش

زبان افشانی هر شعله آتش پی بتوان بردن / که شمع بزم دلدار است گویا مرغ زرینش

بغیر از چشم تر در باغ قدش کس نمی بیند / لب جوی دگر جوید بهار سرو سیمینش

ز نوشی نیست خالی سر بسر نیش آن مژگان / کجا بی لطف باشد جلوهٔ آرایش کینش

کند حال دل مرا آینهٔ پیشانیش روشن / که پیدا سرنوشت من بود در هر خط جبینش
چینش

دل هر کافر و از هر مسلمان در گرو دارد / نداند هیچکس تا چیست زلف یار را دینش

کند میل نگاهی جانم گر از حیا پرسد / شود مانع ازین اندیشه طبع مصلحت بینش

نگارم آسمانی دارد از پیشانی روشن / بود خورشید و مه کفها و ناخنهاست پروینش

کند از پرتو خورشید سامان تار و پود ما / اگر آزاده جانی را بود از خاک بالینش

مزاج یار ما ثابت بود گر بر جفا باشد / بیادش میدهد هر دم شکستن عهد دیرینش

سحر خواند دعا تا بشکفد تا غنچهٔ آن لب / نسیم صبح دارد بر زبان خوش آمینش
آمینش

تکلم یک طرف در پرده آصف لعل او باید
قبای ناز چسپانست بر لبهای شیرینش

برقیست شرر ریز بدل نور نگاهش — جان سوخته شوخی مژگان سیاهش
شاید مژه بار شود مایل سیری — چون سبزه کشیده سری بر سر راهش
محتاج مه مهر نمانده است تجلی — عالم همه پر نور شده از عارض ماهش
جائی که کند جلوه بآیین پای نگارین — بر خوبی فردوس زند طعن گیاهش
بر تخت تجلی ست شه چشم نگارم — مژگان بصف بسته بجاست سپاهش
در صید شدن با همه جز این نیست درنگی — کان چشم چو شاهین حیا بست کلاهش
درویش از درد دل است هیچ نپرسید — تاثیر بجوشید کند سوزش آهش
دل می برد و میکشد آنجا ز لبان — جان نیست بتن تا که بپا ریزه کوشش
خاک قدم پاک شهانست چو آصف — بخشند ازین راه گر جرم و گناهش

روی بنما بجا کتاب فروش
نقد دل را بآن نقاب فروش

پرده خواه است گر مزاج نگار
تو بنقد رضا حجاب فروش

هجر خواهان جنس بیتابی ست
ای دل امروز اضطراب فروش

دل با چیست بتن بود تا چند
به هوای تو این حباب فروش

گر بدل رحم عالمست ایشوخ
فتنهٔ چشم را بخواب فروش

تا بتابد مدام مه ز رخت
پرتوی را بماهتاب فروش

گوهر دل شکست اگر دستش
بکف آبرو تو آب فروش

گر چه صبر ست بی بها جنسی
گفت هجرش که بشتاب فروش

غیر آصف به پیش ما هر چشمه
ای رخ یار آفتاب فروش

منزل جان ما بود باش
ای دل آنجا شتاب دیده باش

کشت امید ماست آب طلب | ابر رحمت کناد سیرابش
حرص آفات از نظر نوشد | عیب کس هیچ تا نگه احبابش
نظر ما بنان طعمه بود | چشم صیاد سوی قلابش
قطرهٔ اشک ما مگر ابریست | کز عجب بگذشته است سیلابش
دل چو سیماب یا سپند بود | یا جدائی نموده بیتابش
میشود جان هلاک در شب هجر | کفنش داده است مهتابش
بحر عشق تو هست بی پایان | نشنوی هیچ ره پایابش
چشم دنیا طلب بره نه فتد | رهزن اوست خواب اسبابش
رنگ خوناب چشم قربانیست | گل سرخی بدست قصابش
ای ز دست حنائیت در باغ | پنبه در گوش نخل عنابش
هر که بعد از حسد اطعام دهد | نه فلک کم بود ز یک قابش

تا به بحر میان فرو رفتم | رهبر ماست دور گردابش
مستی ابر زیر چرخ بود | از صدای بلند دولابش
بر درش پا شمرده بگذاریم | که دهد بار پاس آدابش
عضو عضوش عیان بود لیکن | دهن اوست عضو نایابش

مژه بر هم نمیزند آصف
پرس از چشم ما چه شد خوابش

بقدر طاقت خود از بدان گریزان باش | ز کرده های خود است اندکی پشیمان باش
ز هر چه خوب نکردی ازان پشیمان باش | برای به شدن خود بفکر ویران باش
چو سرو شیوهٔ آزادگی درین گلشن | اگر مراد تو باشد به بند احسان باش
اگر ز لذت ازی نمیرسی ای اشک | درین میانه بدرد تلاش مژگان باش
براه او شب تاریک هجر در پیش است | بسوی دل صدپاره و چراغان باش

بدانه تو اگر قانعی نه محتاجی / برنگ مور بکاشانات سلیمان باش

ز انفعال بدیها عرق اگر نکنی / سرت بگیر و برو در خم گریبان باش

نصیحتی بلبت میکند نفس هردم / که نعمتیست مهیا بکام مهمان باش

جز اینقدر پی تفتیش باغ نه بچمن / برنگ هرچه نگاهت رسید حیران باش

چها که بر سر هر دانه رفت از تو / زحیرت طلبیت شکایت بحرف ندان باش

تو در تلاش شکاری ز خواب خود بگذر / نه در پی هوس دیگری پی آن باش

بهر طرف که نظر میکنیم دریاییست / اگر نجات طلب میکنی تو عریان باش

عبادتی نبود به ز درد و سوز جگر / ز چشم خویش بریز اشک پاکدامان باش

درون خانهٔ خود چون نشسته امروز / درین بهار بگلشن چو پسته خندان باش

چه خنده هاست بلب خزان ز بیرحمی / اگر ز دست تو رسم چو ابر گریان باش

برای آنکه ترا غیب ما نه بیند کس / درون سینه تو چو راز پنهان باش

به پیش پرتو تو تیره چشم مهر و مه است — برای کوری اعدا همیشه تابان باش

بهای بوسهٔ لعلش عجب گران هستی — طفیل نام خدا اندکی خود ارزان باش

آمدن

ز کس مگیر تو چیزی و لطف کن بهمه — اگر چنین تو کنی رهنمای سلطان باش

مبین بحلقهٔ زلفی که هست کفرستان — کنار روی خوشی بین ز اهل ایمان باش

مرو ز درگهٔ او جانبی گرت عشق است — اگرچه بلبل زاری تو در گلستان باش

در انفعال سراپایت آب اگر نه شود — ز کردهای بدت اندکی پشیمان باش

[illegible]

نگویمت که بدر رو ازین جهان بیرون — بقدر فاصله از بدان گریزان باش

بیاد او دل صد پاره همچو سبحه گسست — باین طریق برو ریگ صد بیابان باش

ز هر دمی ست نصیحت بگوش با آصف
بقالب سخن حرف خویشتن جان باش

ای قامت نگار بحسن کمال باش — در بوستان دیده شوقم نهال باش

تا طاقتی است در تو براه وصال باش — ای دل اسیر تردد و در این خیال باش
شاید وفا بوعده کند یار نازنین — خورسند در دل خود از این احتمال باش
ماه نو هست ابروی او وصل او چو عید — در آرزوی دیدن این ماه سال باش
در انتظار دیدن آن رو گذشت عمر — ای حسن یار در نظرم بی زوال باش
در جلوه اش به پیش بیان ای دل حزین — گرم سپند سوزی چنین احتمال باش
با دیگری چه کار که با یار کار ماست — ای عشق تو سوختهٔ قیل و قال باش
ای قامت نگار به پیش نظر مدام — چون سرو در خزان تو بجز بی مجال باش
ای اشک تا بچشم رسیدی براه یار — از حیرت پای به پیش آب زلال باش
آری اگر تو طالب باشی اگر بدل — ای دوست خوب هست به جنگ و جدال باش
در دو جهان چو نیست فراغ معاملات — ای دل تو در خیال بفکر مآل باش
بیدل ز شوکت همه جوانی تو مه — ای آب چشم پیر ز هر جوال باش

دل را بگفتگوی عبث تیره چون کنی / آئینه تا بدست بود صاف لال باش

در بوستان جلوهٔ رشک بهار یار / ای دل برنگ بلبل رنگین مقال باش

آصف زشند خوبی خوبان چگویدت / ای یار آشنا تو همین خوش خصال باش

روی تو فیض میبرد از ماهتاب خویش / چشم تو مست گشته ز جام شراب خویش

خوبان سنگدل ز مروت سرشته اند / در کوه بشنوی ز سؤالت جواب خویش

لب تشنگان عشق تو سیراب گشته اند / تیغت چکانده است بهر حلق آب خویش

هر کس برون ز خانه رود بهر سیر ماه / در کوی تست روشنی از آفتاب خویش

فهمیده می شود سخن هر دقیق را / هر جا جواب جلوه کند با صواب خویش

جز چشم مست یار نگویم ز مستیم / بیگانه را چگونه بگویم ز خواب خویش

دل را شکسته و قیامت نموده / داده است پیش شوخیت آصف حساب خویش

اگر ترا سر مستی است جز عرق‌کش مباش
چو تو خواهان این آب از عطش مباش

نخوانده تو اگر خطی این چه پرگاریست
بساده رویست ای ماه ساده وش مباش

تو از تصور رویش دمی کناره مجوی
بروم و ملک عرب کشور حبش مباش

بدام زلف بتان صید پیشه است دلم
بزلف خلد و در بندیش و فش مباش

متاع مرضی کشتا باد چه نشست
ز عشق جوی دوائی و دردکش مباش

نفس پرستی تو تا ترا گلوگیر است
ببند آمد و در مستی و کش کش مباش

نظر بمطلب اعلی لقب بکش آصف
برای باده صافی تو دردکش مباش

ز نظر با تا کند زلف پریشان مجوی خویش
بکشد فتنه از پیچ تابش عاشق سوی خویش

روی قتالی اگر یاری بکش از خنجر
بفکند بر ماه نیر بیا تیر ابر گوی خویش

سایه خوابیده میکرد و نقاب نو نما
حیرت بیدار شد تا یار را جلوی خویش

میرسد نظارهٔ فکرش بکنه مشکلات — هر که ببیند روی در آیینهٔ زانوی خویش

درد دل باشد مرا لاحول و لا قوه مدام — کی کشم من منتی از قوت بازوی خویش

هر چه داری در دل از ما عشوه‌ات کردست فاش — نیست ممکن در گلی پنهان نمودن بوی خویش

فتنه‌اش تا بستری گسترد بهر مردمان — کرد سحر چشم مستش تکیه بر جادوی خویش

من نمیگویم ستمگر نیست ظالم اندیشه — هر کسی را هست روشن هر چه باشد خوی خویش

هر نگاه یار در دام حیا افتاده است — بیشمار در چشم شوخش را نگر آهوی خویش

با قد موزون بیا در دیدهٔ گریان ما — میکند هر سرو ناز و غمزه بر جوی خویش

گر شوند آگه که پاس دوستی مشکل بود — کی نماید آشنا با آشنائی روی خویش

خضر راه معنیش گر نحن اقرب می شود — هر کسی خواهد نمودن جستجوی خویش

از طریق راستی دیگر تجاوز کی کسست — رهنمائی گر کنی ما را تو ای مه سوی خویش

این دل صد چاک ما فال امیدی دیده است — شانه را آن رشک سنبل تا زد بر موی خویش

کم نسازد مایهٔ دولت نمود بخت زشت
مشک با خود دارد و بیرون ز خود هم بوی خویش

تا دکان سرو در گلشن نگردد تخته بند
آن پری پنهان نماید قامت دلجوی خویش

هر نفس دارد پیام رفتن عمر عزیز
بشنود گر گوش صوت پست گفت و گوی خویش

آشیانی به ز طرز زینت گلشن نبود
تیر او را جای بنمایم در پهلوی خویش

در دل آصف تویی پیدا و در آیینه عکس
بعد از این بنگر تو در آیینه گر روی خویش

میدهد رنگی بگلزار رخ جانانه اش
بلبل دل در زمان نعرهٔ مستانه اش

چشم مست یار ما محتاج این خمخانه نیست
ریخت مینای فلک می در پیمانه اش

از غبار جسم قامتش مستور شد از چشم غیر
شمع را فانوس باشد از پی پروانه اش

مثنوی

در جگر آهی و در دل ناله و شوری بسر
ساز و سامان تنگ در پیش خود دیوانه اش

بحر هم مانند ما در تلاش روزیست
میتوان گفتن که خود آبست گوهر دانه اش

باید افسونی دمد اول بچشم از عبرتش
هر که در زیر فلک در گوش کرد افسانه اش

قیمت تیغ ترا هرگز ندانند تن پرست
بسملان آگاه گردیدند از بیعانه اش

قدر بسمل را نمیدانی تو اما تیغ تو
آفرینها میکند بر همت مردانه اش

حیرت دل مانع دیدار او آصف نشد
رفتن از خود رهبر ما می شود افسانه اش

از غفلت است دور شده همراز یار خویش
ورنه سوار ماست عیان در غبار خویش

خواهد بروز حشر خبردار خود شدن
غافل کسی که گشت در اینجا ز کار خویش

در دوریش گذاشت خیال تصورش
رم کرده دلبری بدلم یادگار خویش

تا دیده است روی جهانتاب یار را
از دست داده است دلم اختیار خویش

قاصد برو که خسته ز پرگوئی خودم
تا چند گویمت دلم انتظار خویش

پامال جلوه های تو ای شوخ گشته ام
از دست داده ام ز بهت اعتبار خویش

آصف نگشت یار خریدار اشک ما
شرمنده ایم از گهر آبدار خویش

چون آهوی وحشی نشود یار سراغش
کس غنچه صبا داده نبوده است بباغش

هر چند که نشد باده کش هشیار بود یار
آن می که کند مست بجوشد ز ایاغش

محتاج گلی نیست چو آن یار گل اندام
بوی گل و نکهت نبرد ره به دماغش

در حسن تو رخساره و چشم است چراغان
در بزم فلک هست اگر ماه چراغش

از غازه و از سرمه بود زینت خوبان
در باغ بود زیب چمن لاله و داغش

مهرش نبود که ز هوا و هوس ایل
بستیم به آن یار و گسستیم جناغش

روشن بود از مهر تو دل همه عمر
گر باد وزد کشته نه پیش چراغش

دلبستگی عاشق بیتاب به دلدار
بخشیده ز سر محنت و تشویش فراغش

زلف از بر رویش بود آصف مرغ قفس
در باغ رسد لذت هر میوه به زاغش

رنگم ربود شفقت از گل علی الخصوص	فریاد میکنم من و بلبل علی الخصوص
از اتفاق آید صید جهان نمود دل	دست تو هست کرا چنگل علی الخصوص
دل میبرد ز عالم تنها ز من نه امروز	دامم رسای زلفت کاکل علی الخصوص
در باغ بی تو گلها افسرده همچو مینا	در ناله گرم بلبل قلقل علی الخصوص
در بزم باده بی او بگذشت آنچه بر ما	بشنو ز جام و مینا و ز دل علی الخصوص
در گوش نازک او حرفی نمیتوان گفت	آواز نرم سخت ست غلغل علی الخصوص
از بحر اشک نتوان آسان گذشت اینجا	بی بادبان و کشتی بی پل علی الخصوص
گیسوی خوبرویان با اینهمه رسائی	حیران موی او شد سنبل علی الخصوص

عشق تو

بی خط یار آصف سیر چمن عذابست
بی سبزه باغ زشت ست بی گل علی الخصوص

تا زند بوسه لب شوق بکوی اخلاص	دل ما خانهٔ هیچ ز روی اخلاص

یک نفس نیستم از یاد محبت غافل
همه دم هست مرا روی بسوی اخلاص

گل خوشبوی کجا بوی وفای تو کجا
نیست عطری که بود همدم بوی اخلاص

از ازل فکر و خیال همه اندیشهٔ ما
عاشق و شیفتهٔ روی نکوی اخلاص

چشمهٔ خضر چسان دم ز مساوات زند
آب کوثر چو برد رشک بجوی اخلاص

ساغر باده بکیفیت جامم نرسد
پر بود از می تحقیق سبوی اخلاص

جز وفا نیست چو منظور نگاهش یاری
نیست آصف همه جا جو بر دلی اخلاص

براحتی نکند جانم اضطراب عوض
نمیکنم ز تشنگی خود مه آب عوض

ز سوز و درد بجیب دلم که نقد بود
نمیدهم بدو عالم بسیم ناب عوض

ز پیش ما چو روی بوسه بما تو بده
که وصل ماه لبش باد و آفتاب عوض

کتاب بخانه رونق چو بوستان جهان
خوشش نبیند و سازد بهار تنگ کتاب عوض

پی گرفتن مهر تو جان و دل دادیم
شمرده ایم به پیش تو در حساب عوض

ز زلف او چو تمنای بوی خوش کردم
بآرزوی دلم داد پیچ و تاب عوض

چه غافلی ز تماشای حال خود آصف
بهار عمر چرا میکنی بخواب عوض

محبت تو بدل شد برنگ ایمان فرض
بابروی تو بود سجده نمایان فرض

عبادتست طلب کردنت بدین وفا
شد اتصال بخار رهت بدامان فرض

فشاندن دم آبی بحلق بسمل او
ز تیغ ابروی خونریز شد بجانان فرض

دلم فتاده بچوگان زلف خوبان ست
شده ربودن این گو برین سواران فرض

ربودنت دل و ایمان چو جان بود لازم
چنانچه فرض نماز ست هست ارکان فرض

ز تیغ یار شدن بر کنار بیدینی ست
شهادتست در آئین هر مسلمان فرض

بقبله رخش آصف توجه تامی
چنانچه فرض بدل گشته است بر جان فرض

بالاتر از لبت شده طالع هلال خط / زان شک میبرم عجبان از کمال خط

نگذاشت عاشقی بمیان او بهر طریق / اقبال حسن تیغ زبن بهر زوال خط

طور ثبات نیست سزاوار بوالهوس / خونهای عاشقان فنا چو حلال خط

نازانیقدر بحسن نزیبد هلال را / بر کمان حسن تر به هلال خط

زلفی دگر بجلوه درآرد بچشم ما / مغرور حسن را چه کند گوشمال خط

تمهید نرمی دل خوبان عالمست / شمعی کجا که زود رسد پایمال خط

از خط کمی بحسن شمردن بود غلط / سیاه لبی چو زلف بود در خیال خط

آشفته میشود چو کسی را کند طعن / خونریز شیفته شوق از انفعال خط

مانند تیغ قطع کند بی تأملی / عشاق را بدور سرایت الزوال خط

دامم گسسته و آه دگر را کند زبون / تاری بتار گیسوی او شد وبال خط

مغرور حسن نیست دمی خالی از غرور / پرواز کرده است غرورش ببال خط

فرصت غنیمت است بعالم ترحمی — پیش از تنفسی نبود ماه وسال خط

گردیده بچشم عدو کار میکند — شد منکر صفای لبت پایمال خط

عشاق را ز دور ز خودش دور میکند — افزون ز تیغ تند بود چون جلال خط

آصف نگر که صید جهد حسن از رخش
مرغوب حسن نیست همانا وصال خط

بیگانگی ست درد دوائی تو ارتباط — بیمار نیست این چو شفائی تو ارتباط

یابد ز ارتباط نفس جان تازه — کردم هر آنچه وصف گدائی تو ارتباط

محبوب می نمائی و خوشتر زجان تو می — در دل مگر که رنگ فنائی تو ارتباط

هر دولتی کجاست فزون تر ز دوستی — دولت فزا چو بال همائی تو ارتباط

بیگانه گشت یار و دلم می طپید ز غم — رفت آشنا ز کار کجائی تو ارتباط

بیگانگی گرفته دل کوی یار را — راهم نما که راهنمائی تو ارتباط

از دوستی درون دل آصف چه روشنی ست
آئینه موج صفائی تو ارتباط

دارو ز چشم غیر چو بیمار احتیاط
در کار جلوه کرد از آن یار احتیاط

دل را ز دست برده بکف میکند نگاه
لازم فتاده است چو در کار احتیاط

پرهیز واقف ست ز کیفیت شفا
دارو ست و نشاه سرشار احتیاط

بیمار را ز بار مرض بی دوا کند
مانند تندرست سبکبار احتیاط

گر داروی طبیب بود موجب شفا
بخشد شفای تازه به بیمار احتیاط

آفت بود به دل چو کند یار جور را
لازم بآئینه است ز زنگار احتیاط

آصف در احتیاط بهار است کار را
باغیست سبز و تازه و گلبار احتیاط

هست مقصود و مراد از آشنائی ارتباط
در درون خانهٔ دل روشنائی ارتباط

می فزاید آب بحر آمد چو آبی تازه — آشنائی گردد افزون چون نمائی ارتباط

هر که واقف هست از کاری تواند کردنش — ره نماید سوی الفت رهنمائی ارتباط

در علاج وحشت دل انس دارد دستگاه — درد چون بیگانگی آمد دوائی ارتباط

می‌برد صیقل برون از خانهٔ آئینه زنگ — گر بدل باشد مرض وحشت شفائی ارتباط

چون نماید سرکشی بیگانگی در طبع یار — بی سخن از عهدهٔ او می برآئی ارتباط

باشد از آئینهٔ صحف بینش روشن دوستی
هست افزون از گهر در روشنائی ارتباط

آشنائی

چون بیابی عالمی در بر بگیر از انبساط — شش جهت را در جهان یکسر بگیر از انبساط

گر روی و باز آئی جلوه پیرا در نظر — در جهان تنگ خوشی دیگر بگیر از انبساط

گر مراد اوست دلخوش ساختن در مجلسی — چون تو دلدار را رهبر بگیر از انبساط

چون بود قصدش که بخشد بزم را حسنی زیاد — زیور افزایش از دلبر بگیر از انبساط

در نظر آمد چو یارم جلوه پیرا می‌سزد
عالم دل را همه گر بگیرد انبساط

از نشاط و گرمی بزم نگارم ما بپرس
شعله‌سان از شمع آنجا در بگیرد انبساط

بی نشاطی نیست حیف رنگ زرد عاشقان
دل چو بیند رنگ زردی زر بگیرد انبساط

جلوهٔ دلدار ما هر سوی عالم را محیط
علم او در هستی اندازهٔ دم را محیط

نالهٔ عشاق و شور بلبلان در عشق اوست
حسن او از نظارهٔ هر بیش و هر کم را محیط

نیست بیرون هیچ چیز از دام عالمگیر یار
کی جهد چیستی که دانش جستنم را محیط

زین جهت بیرون ز عالم جلوه نتوانست کرد
آفرینش لیک باشد شادی و غم را محیط

در سر بیرون جهانش یک سر مویی بود
تیغ ابروی نگارم هست چون خم را محیط

این مثال صبا بار هم گوید که گردید غریق
زلف او چون شانه شد هر پیچ تا کم را محیط

حبت نیکان کند آصف چو نیکان خویش را
گر بجبر افتد توانی گفت شبنم را محیط

باگلرخان چگونه نماید کس انبساط | کاین زمره اند دشمن جانی اختلاط
در موج خیز ناله اثر بخشش سوز اوست | در کار و بار عشق محبت بود نشاط
شطرنج باختی اگر از روشنی فکر | هر مهره چراغ بود بر سر بساط
نزدیک و دور از تو ادب را محافظیم | منظور ماست در همه اوقات احتیاط
روشن نموده است دلم را سحر وصل | شد جلوه گرد آئینه ام چهره نشاط
روز وصال بهر نثار توای نگار | جان بلب رسیده بود نقد در بساط

جانم

در دور بیش هزار غم و رنج و کلفت ست
آصف وصال یار نبخشد جز انبساط

گر تازه معنی شود امروز بار لفظ | در رونق ست پیش سخنگوی کار لفظ
گلها شگفته در چمن لب ز حرف خوش | رنگینی سخن بود اینجا بهار لفظ
صید رمیده که بیاید درون دام | برجسته معنی ست گه گرد و شکار لفظ

آبی بود که ساخته سرسبز نخل را — آن صاف معنی که بباید بکار لفظ

در اتفاق کار جهان راست رونقی — دل برد حسن معنی خوب نگار لفظ

در لفظ معنی چو نباشد مکدر است — گرد دل بلند پیش نظر با غبار لفظ

آبی بروی کار سخن زده است موج — گر آمده است معنی صاف آبیار لفظ

کی دلفریب هست بتی بی ادای ناز — بر معنی آمده است بعالم مدار لفظ

آصف ز دل خبر نبود تا نگار بود
یابیم معنی که بود در کنار لفظ

زاهد نیافت فایده در بیان وعظ — حرفش چو سنگ سخت و در آنجا نشان وعظ

زاهد چو گو بسیار کند رد حرف خوب — با آنکه هست منع سخن در میان وعظ

هر حرف گو که نیست ولی سختی درست — لبهای زاهدان بود ام وز کان وعظ

دارد تلاش جاذب دل را که بشنود — مضمون آبدار خوشش در فشان وعظ

در وعظ بی اثر نبود در نظر نشان　　تاثیر پیش چشم عیان کرد نشان وعظ

زاهد شنیده‌ئی تو مگر قصه‌ها می پند　　در خواب غفلتی تو از این داستان وعظ

یک حرف لغو نیست اگر معنی در او ست　　روحش بود شنیدن و تاثیر جان وعظ

زاهد بگفتگوی تو حرفی نمی کنم　　تاثیر میکند بدلم امتحان وعظ

حرف مفید هر دو جهان را گرفته است　　جای اثر دل است تو و لب مکان وعظ

جنس اثر ستان و میار بر سر جفا　　لبهای ما کشاده به پشت دکان وعظ

تعظیم حرف خوب چو منظور آصف ست
باشد به پیشگاه دلم آشیان وعظ

از سیاهیهای حشمت شد عجب شب مخترع　　شد ز نور مردمک رخشنده کوکب مخترع

شیوهٔ خوبان دیگر خالی از رحمی نبود　　دارد این وحشی نگاهم طبع و مشرب مخترع

حرف هر یک دلبری با هم مشابه بوده است　　گفتگوی دلبر ما هست بر لب مخترع

حب افیون کی بود چون نقطه‌های انتخاب
از برای شعر موزون گشت این سبب مخترع

لب ببند از حرف طعن ای زاهد بیهوده گو
دین دیگر عاشقان راهست مذهب مخترع

سیر گلزار جمال یار تا چشمم نمود
رنگ گل دیگر بود هم سیب غبغب مخترع

بسلامت زنده جاوید بعشرت میکنید
جان دیگر باشد احیا را وفا لب مخترع

چهره‌ات روشن گهی چون شمع گاهی چون قمر
ماه رخشان تو دارد نور هر شب مخترع

هر کسی را مطلب آسودگی در دل بود
در دل عشاق محنت دوست مطلب مخترع

کی بود لبها و لفظ و معنی زبان چو یار
مخترش مضمون حرف آن پری لب مخترع

عاشقان را درس جانبازی بگو ای پیر هوش
آصف این استاد شاگردان مکتب مخترع

کی توان بردن به پیش رنگ خوبان نام باغ
رنگ میبازد ز شکستن چهره گلفام باغ

صحبت یکجان جان دوست مقصود دلست
می کند هر بار از لطف شیرین کام باغ

مقصد منعم بود آسوده گشتنهای خلق | گر خورد کس میوه سیری بر آید کام باغ

بلبلان دیوانه و آشفته صیدند و مست | رنگ گلها در چمن باشد بهانا دام باغ

جلوه کن ای ساده رو پیش نظر تا خط دمد | سیر صبح باغ باشد به ز سیر شام باغ

بخشش هر کس بقدر همت آنکس بود | جز حلاوت نیست بهر کام لب انعام باغ

فرق باشد در میان ناقص و کامل عیان | میوه های پخته خوب است فیض تام باغ

فرحت افزای دل معشوق شور عاشق است | در نوا و غلغل بلبل بود آرام باغ

سیر گلشن کی بود بی شوخی کیفیتی | لاله رنگین بدست خویش دارد جام باغ

همچنان کز لطف حق رزقست هر یک را نصیب | زاهد و میخواره را دریافت فیض عام باغ

گر بود در طینت استعداد چشم خوبی است
پخته گردد صحبت آخر میوه های خام باغ

در دلم اشفته تا زهجران پری رو شد چراغ | میگشاید ازین مهر و محبت رونق آن چراغ

روشنیهای محبت ختم بر او شد درست
گو نباشد در دلم آتش بپا شد چراغ

گرم جوشیهای ما با نیک و بد یکسان بود
دوست هم در خانه روشن کرد و هم دشمن چراغ

رزق عنبر جان روشن طینتان آباد دوست
از پر پروانه دارد پیش خود خرمن چراغ

هر سر مو در جدائی شمع روشن صحبت است
در دم میسوزد نمایان این شب بی من چراغ

دلم ز شیوه آن سنگدل شتاب دریغ
گذشت عمر دل از پیچ و تاب دریغ

دلم بوصل تو لیکن رسید رفت از کار
ز بی ثباتی ترا افتاده از حباب دریغ

دلم بشوق سخنهای تو بسوخت عبث
نمک ز غیرت لبت با کباب دریغ

بلب نماند ترا تاب سوال هنوز
امید بست بآن سنگدل جواب دریغ

ز هند راغب بیدل تعلقی دارد
ندیدش چه بسیار از نخواب دریغ

بجستجوی تو سیم ما چو دو بود
ترا ز دوری که دل کرد بی حساب دریغ

دلم چو گوی بمیدان عشق غلطان است	نمیبرد بُت من پای در رکاب دریغ
برون ز حلقهٔ زلف تو میطپید بیجا	دلم چو گشت گره تار پیچ و تاب دریغ

بشوق وصل لبت جان رسیده آصف
ز روی خویش نمیگیرد او نقاب دریغ

نیافتیم نشانی ز کوی یار دریغ	دو چار ما نشده رهبری هزار دریغ
بجستجوی تو فرسوده شد سراپایم	مدد نکرد یکی همت کار دریغ
سخن ز لعل لبش میزند هزار افسوس	پیالهٔ می اگر نیست در بهار دریغ
بغیر آه ز اجزای ما نماند اثر	نشد رفیق بما کس هزار بار دریغ
چو یار کرد دلم را کباب بو آمد	به پیش خلق شد اسرارم آشکار دریغ
گذشت عمر بامید وصل یار افسوس	نیامده است بت شوخ در کنار دریغ
ز شوخی که در وحشت میرمد از ما	نشد بیار دمی صحبتم برآر دریغ

ز وعده اش نبود هیچگه امید وفا / بتکلف وعده بود هیچ بهش اعتماد دریغ

نبود در چشم لیلیها غمزه تیبان لیت / بجز بلا نبود یار تنگ کاسه را دریغ

شده هست ستده وصل آن نگار ... / نبود غافل از وفت کرده نگار دریغ

دمی بجنبد تا آن پری نمی آید / گذشت عمر عزیزم در انتظار دریغ

شدیم خاک ره یار و هیچ سود نداشت / نیافت یار به پایش این غبار دریغ

گذشت نخچیر از صید دل چو صیادم / بدام حلقه زلفش نشد شکار دریغ

دمی بجز آن مهش با جلوه گر نمیگردد / ز بیکسیست به ما د اختیار دریغ

گذشت عمر ز وصلت نبود ... / مبند دل طمع زین جهان بیقرار دریغ

ز آه حسرت آن سرو قد خم کرده / شکسته شد تن بست قرار دریغ

چو شعله نیزه بجان یار آتش گرفت / فتاده در پس پشته شکار دریغ

چه باک ز غم هجران گذشت بر دل ما / ... دریغ

بشرح و بسط سخن کی کند نگار آصف
نمیکند سخنی هم باختصار دریغ

فراق گشته بر و همچو کوهسار دریغ
شده است ناله ما از یکی هزار دریغ

رسیده است بلب جان ما ز هجرانش
نمیرسد خبر ما بآن نگار دریغ

نقاب بسته چو هر بار آن نگار گذشت
تراوش از لب من کرد بار بار دریغ

ز جلوهٔ تو خبر نیست بسکه مست شدیم
نمانده ایم به پیش تو هوشیار دریغ

دلم چو گوی خم زلف او بود چوگان
ولی نبرد بچوگانش آن سوار دریغ

توان بلطف کمی صید جان ما کردن
نگاه گوشهٔ چشمت ز ما مدار دریغ

بزم باده کشی جوش عشرت است و خمار
به پهلوی گل باغ است نیش خار دریغ

بغیر روی تو ای نوبهار حسن بباغ
ترنم می گلفام خوشگوار دریغ

بیا و جلوه نما ای گلعذار در گلشن
شکفته گشت چو گلها ز شاخسار دریغ

ز حل مشکل دل نیست در میان امید — که مانده شد چو آن زلف تابدار دریغ
درون حلقهٔ زلفش نجات دل پیداست — برون نشانده فریبش ازین حصار دریغ
قرار آمدن آن شوخ کرده بود به ما — کنون نماند چو طبعش بر آن قرار دریغ
نشاط دل به امید وفاش بود کنون — بخلف وعدهٔ آن شوخ گلعذار دریغ
ز سوز آه بخاطر چنین نبود که شد — بسوخت جان قفسیم ازین شرار دریغ
ز دست دل ز خمار هوس به باده عقل — نمی رود ز سر فکر این خمار دریغ
درین بهار میسر نشد اگر وصلش — صد و هزار چه باشد که بشمار دریغ
دم فراق ندیده است چشم خونبارم — نکرد سیر گل موج آبشار دریغ
چه میشود که خرامان بکلبه ام گذرد — نگشته ام به نگاهش دمی دچار دریغ

رسید بر تن بیجان و دل نگار آصف
کنون که نیست بکف این گل نثار دریغ

آن مژهٔ سیه زند ناوک اگر بهر طرف
ای دل غمزه جوی او سینهٔ خود نما هدف

دل چه بحرص بستهٔ واکن و قدر خود نگر
نیست نگوهری عیان قیمت خویش در صدف

ناوک غمزه اش چه شد کز دل و جان ما گذشت
هر مژهٔ سیاه او هست بجای او خلف

نشاه اگر نمایدست راه کجی مروان
هست وفا اگر کند باده بخور و لا تخف

طرفه شهی که نیستش حاجت لشکری باو
چشم سیاه یار ما از مژه اش کشیده صف

حاصل عمر زندگی دیدن یار آشنا ست
بی تو دمی که بگذرد ضایع و حیف و هم تلف

غلغلهٔ خیال زهد سر کشی اگر کند
پست کند غرور او اوج صدای چنگ و دف

جنبش دست در دعا گر ز تو هست بی ریا
گوهر مراد تو بوسه دهد بهر دو کف

صدق یقین جان ما میکند آصف این سخن
یار کسی ست هر کسی حامی ما شه نجف

جان مسیدهم و یار خبردار نیست حیف
با دل بحال خسته چو دلدار نیست حیف

آن شعله‌خو به باده کشی یار نیست حیف
او را بجام و شیشه گری بار نیست حیف

دل را ز ما ربوده و از دست میدهد
او را ز نیک و بد همه کار نیست حیف

سوی قلم نگاه بتان هست بی‌بخت
آیینه‌ام چو تیره ز زنگار نیست حیف

بیرحمی است اینکه نسیم بسلم
آنرا که زیر پا بروی تو چو خوار نیست حیف

عالم ز دل به پیش و لی آگهی کجاست
آیینه هست جلوه دیدار نیست حیف

از یک نگاه مستی زنده می کنی
بسیار سوی نگاه که بیمار نیست حیف

رنگینی گل است بجز بوی گل بها
گر نقش پای یار بگلزار نیست حیف

بیکار شد دوا و دل درد مند کو
گلها فتاده است خریدار نیست حیف

آزاد کرده است مرا سیر و فاقش
در زلف یار دل گرفتار نیست حیف

بی تحفه است عرض چو فواره تشنگی
از سر تهی گذشته شمار نیست حیف

در بزم باده زاهد بیچاره تنگ گوشت
آنجا ز نیک ... بو از نیست حیف

طوفان اشک گرچه جهان را گرفته است
در هجر یار دیده که خونبار نیست حیف

نادیده رنگ مست شدم من ز بوی یار
در پرده جلوه کرد و پدیدار نیست حیف

میشد عیان که کیست مسلمان که کافر است
در دست یار رشتهٔ زنار نیست حیف

در جلوه است یار و ندارد کسی آگهی
وقت سحر که دیدهٔ بیدار نیست حیف

آصف ز اذن آمدنم یار منکر است
خود گفته است و مایل اقرار نیست حیف

جمال عصمتی چون دید چشم روشن یوسف
نشد آرایش حسن زلیخا بهتر از یوسف

بفکرش بسته شد دلها در انجا سلک گوهر شد
چو بربستند تار تهمتی بر گردن یوسف

دل صد پارهٔ ما هیچیان امیدها دارد
زلیخا کی بدیدی فتح الباب چاک پیراهن یوسف

گل نازک در آسیبی فتد از کثرت باران
وفور عصمت آورده است تهمت بر تن یوسف

قضا عالم از شادی و غم خالی نمی باشد
که در زندان و چاه و تخت آمد مسکن یوسف

دل آزادگان در پیچ جان بسته کی گردد	بزندان حلقهٔ زنجیر باشد رهزن یوسف

ندارد کار دنیای دنی جز آفت آصف
از آن رو پاک از تهمت نیاید دامن یوسف

زبان به لب ما هست چون زبان صدف	گهرفشاند بینش چو داستان صدف
ظهور شمع بمعراج محل کند جولان	در ابر قطره که پیوست در دهان صدف
شود ز تفرقه مصئون کسی ز مراقب	بود گهر بدل آسوده در میان صدف
مقام جلوهٔ حسن محبت است دلم	بجز گهر نبود لایق آشیان صدف
ز مهر خویش چه پرسی که زنده‌ام باشد	گهر کجاست بگوئید در میان صدف
بشوق آنکه بگوشت تو سر رازش	فگنده است برون گوهر زبان صدف

دلم ز مهر تو جز جهان پر آصف
گرفته است ز مهر امتحان صدف

گوهری در بحر کی یابند چون لبهای صاف | هر که ضد این سخن گوید بود حرفش خلاف

ای پری از نامه‌ام برخوان تو حرف بی گزاف | بی تو غم بر سینه‌ام افگند بار کوه قاف

از دو ابرویت یکی جان و دگر دل قطع کرد | کی دو تیغ آید بهم یک جا درون یک غلاف

حال اهل دل بود روشن بوقت کارزار | سرمه در چشم غیرت میکشد گرد مصاف

تا بوقت امتحان پیشش نگاه اهل فن | وسعتی دارد برای گفتگو میدان لاف

خط نسخی کش بر نیاید تا هوس از دل رود | گر فتد در چشم خس مرئی نگردد کوه قاف

نامه باشد ز مصحف ورزی دل در نظر | خط موئی چون بود از سینه کش تا بناف

گمرهی خواهد شدن سوی ضلالت رهنما | هر که جوید از طریق پیر سینه‌ها انحراف

غنچه رنگ گل آن‌ها نیابیم با خلاق وهم | جلوه پیراهست بر روی با نها اختلاف

تا به پیش یار حرف خوبی کوثر گذشت | تیغ او بخشید حلق عاشقان را آب صاف

بیشود افسرده خون بسمل از هر تار آن | جعد مشکین را بدست ناز کت یکدم مباف

جان بده در راه عشق آن پری و دم مزن	تا نفس تو نکند زان لاف گزاف
تا بگوی آن پری پیدا نماید نام در راه	تا ز شوق گردید و در دل قلم دارد شگاف
جز جواب صاف آن دلدار چیزی کی دهد	گر بود پشت لبش از سبزه خط پاک صاف
افکن از ابرو نقاب الشیخ پیش عاشقان	ور چنین صید باشد حیف تیغت در غلاف
آن هلال ابرو هوا آمد کی عاشق نشد	تیغ ابرویت بست جولان کجا مرد مصاف
در جوابش تا غزل گفته است این درویش شاه	قاسم از تو بر نتابد و صاحب چون خلاف
بپذیر از نقصان گناه نادان بی‌نوایش	این چنین بر آید باشد سنایی اعتراف

تا به نسبت در صفت [illegible]

[illegible] او [illegible] تا شود [illegible] معاف

آن‌که از نسبت بودی تمام عشق	در مقام نیات بود است سیار عشق
آب بروی کار و اندیشه بوادی روان	تا رو کند جانب هر دل که از عشق

نسبت مکن بشور قیامت که در جهان
صوت و صدای تازه بود یار ساز عشق

ممنون توان ز واسطه گشتن ز بهر یار
عاشق نیاز باش بود پیش ناز عشق

از زیب لفظ رتبهٔ معنی بود زیاد
انسان چو لفظ و معنی آن سرفراز عشق

عاشق برای حفظ سر از خود گذشته است
نگذشته از خودی کند افشای راز عشق

احسنت ای شش جهت که تخمیس نمود دل
جز در نصیبت پیش نظر کارساز عشق

دام سر زلفت شده دیوانهٔ عاشق
هر حلقهٔ او گشته از آن خانهٔ عاشق

هر موج محیطی که در آغوش کنار است
دریوزه گر گریهٔ مستانهٔ عاشق

جز شعلهٔ آهی نبود روشنی آنجا
هر جا که نشانی ست ز کاشانهٔ عاشق

محبوب بود هر چه بمحبوب رساند
هیچ ست تعب و لبر جانانهٔ عاشق

گر جلوه گه پرتو یکتائی یار ست
جز دل نبود گوهر یکدانهٔ عاشق

از بسکه خمار است می عشق تو مرا
آصف بود این باده به پیمانهٔ عاشق

در تصور قامتش را تا چه بالا کرد عشق
در جهان هنگامه‌های تازه برپا کرد عشق

تا خیال غیر محو از صفحهٔ دل شد مرا
در میان عالمی چون ما یکتا کرد عشق

هر غباری بود از سر تا سر دل شسته کرد
از غبار راه خود چشم مرا بینا کرد عشق

کس نمی فهمد بجز دست بلند شوخ یار
سوی تیغ ابروی آن دم چو ایما کرد عشق

نام نیک کس با او منسوب باشد بعد مرگ
غائبانه پیش بیدل گر چها کرد عشق

تا بپایم چاک شد پیراهن آه به به
قصد شهر از آن و سوی کوه او وا کرد عشق

نعمت خانهٔ محبت بسکه تقدیر خواست
هر کسی را از غبار ره خورشیدا کرد عشق

التیام از درد و سوز هر کسی در جلوه است
در میان عاشقان بر فرق تا جا کرد عشق

یافت کس چون ذات آصف پیش کن ز
پیش این خشفت نصیبان شرح جا کرد عشق

پیچ و تاب سینه پر درد ما را همچو موج
در فضای محو گشتن ها تماشا کرد عشق

اشک چشم و سوز دل آصف بیاد او بود
جلوه های تازه پنهان و پیدا کرد عشق

خوشم بوعده او گر وفا نکرد چه باک
نگار ما که چنین دین ادا نکرد چه باک

چو هست دلبر ما آشنای حفظ الغیب
بروی ما سخن آشنا نکرد چه باک

شکایتی نکند دل ز چشم بیمارش
طبیب هست بدردم دوا نکرد چه باک

غبار راه تو ای یار نور دیده ماست
بچشم غیر اگر توتیا نکرد چه باک

به پیش ابروی چون تیغ آن نگار رقیب
اگر بعاشق او اقتدا نکرد چه باک

ربوده است دلم را نهان ز چشم جهان
درین عمل اگر آن مه ریا نکرد چه باک

رسید ناوک مژگان یار و تیر گذشت
درون خانه دل گر چه جا نکرد چه باک

غریق بحر وفا دست و پا نزد هرگز
درین محیط که عزم شنا نکرد چه باک

بسوی کوی تو آصف رود بچشم پر آب
اگرچه آبله جا بپا کند چه باک

از فروغ ماه پیدا شد کف دریا نمک
ماهتاب از چهره پر زد کند پیدا نمک

حسن سودا در نگاه ما ازین رو دلرباست
چون نمکدان می‌بود در دامن صحرا نمک

حرص نگذارد که چشم خویش را بندد کسی
گرچه پا بشکسته است در دیدهٔ دنیا نمک

در برابر صحبت آید اختلاط کم مفید
میفزاید لذت نعمت در استغنا نمک

نیست بیجا ارتباط دل به بیروی یار
لذت نعمت نماید آشنائی با نمک

هر نفس پایان گرفت نمک پر زست [illegible]
[illegible] ان با نمک

حسن [illegible] گشت [illegible]
[illegible] شیشه [illegible]

گرمی بازار لذت [illegible]
[illegible]

نسبت [illegible]
[illegible]

شش جهت از نعمت جولان او روزی خورست　　هست سرگرم تجلی در جهان هر جا نمک

در ادای شکر آصف بند لذت میدهد
بر لب هر یک بود در خامشی گویا نمک

در روی آن نگار که دارد بهار رنگ　　شاید بکار برده درین گل هزار رنگ
ای عندلیب گرم نوا باش پیش گل　　در موسم بهار غنیمت شمار رنگ
این نغمه در بهار و خزان بر لب گلست　　دارد بدست خویش کجا اختیار رنگ
از برگ برگ غنچه پیام این بود نسیم　　در پرده چیر در بهت انتظار رنگ
ای ساغر بهار تلافی بکار بر　　بوده است در خزان چو اسیر خمار رنگ
این شور و معامله گشتش زیاد　　ای گل بدستبر و خزان واگذار رنگ
ایمن بود ز چشم بدان بی شگفتگی　　در رشک در خزان بود از نیش خار رنگ
داغش فتیله بود از بهر روشنی　　افروخته است شمع که در لاله زار رنگ

سوی چمن نگار از این رو نمی‌کند — آئینه کرده است ز چشمش دو چار رنگ

رشک هزار جوشن بهار است در نظر — در چهره‌ات که هست یک آئینه‌وار رنگ

بالاتر است روح لطیف از مقام جسم — بر شاخ گل سوار و بگل شد سوار رنگ

محمود از صفات پسندیده است ذات — بخشد به برگ نازک گل اعتبار رنگ

در هر گلی است نمکی ز چهرهٔ نگار — دیدیم با عیان که بود بیشمار رنگ

بی دام و دانه صید تماشائیان شوند — در برگ برگ گل شده گرده نگار رنگ

بوی محبتش همه جنت آشناست — در روی او بچشم تماشاست یار رنگ

از غافلیست تهمت تاراج بر خزان — از رفتن بهار بود بیقرار رنگ

گر بنگری به آصف گوئی سخن بجاست
بوی خوش است و گل دهد در کنار رنگ

و روها را توئی دوا چینک — دیدن نشست مدعا چینک

من نمی‌دانم تویی کجا عینک — بکف دست من بیا عینک
در کف دست ما بسرعت آی — با تو داریم کارها عینک
بر ندارم ز دیدنت چشم — تا شدی با من آشنا عینک
در تلاش تو چشم من هر سوست — که تویی یار دلربا عینک
در میان دولت کدورت نیست — که تویی مظهر صفا عینک
کینه از دل برآر و زود بیا — بگذر از سهو و از خطا عینک
گر پی گشته‌ای که شیشهٔ دل — و همت بهر رونما عینک
انتظار تو کم ز ظلمت نیست — جلوهٔ ماه کن برآ عینک
مدتی شد بجا نمی‌بینی — بینی آخر بگو بما عینک
تا کجا انتظار تو بکشم — نور چشمی بیا بیا عینک
از برای خدا تو روی نما — بر زبانم بود جدا عینک

ما نیا بیم جلوه گاه ترا | تا کجا رفتہ بیا عینک
روز ما ہیچو شب بود بے تو | تا تو گشتی زما جدا عینک

ہیچو آصف در انتظار تواند
مردم چشم ما بیا عینک

بای ون ژی بایہ میونی بای نگ | زرد بر دل گگاہ ہوتی چینگ
ہجران بایہ نالہ سیچ خوبلی | نگہ خبر دنیا سہ ییتہ نگ
زستی خون ما رنیو شب روز | مہ می تو بکا خویش ترنگ
کستی نا دمیان جانہ گرود | دتھوف رست شوان تو دنگ
تول شاہ و سنہ پشت لدلی | زتھ دل کہ بر دنی ییتہ نگ
بیا زعاشقان زمہ خان ناز | ہر لنک دسہ بہ تہ نگ
ردو آصف نہ دستش نتہ | بیا دستہ تہ دل مینز تنگ

بهار آمد و آمد بهر برگ گلها رنگ | شگفت غنچه و بلبل رسید با آهنگ

ز شاخ هر گل و هر میوه که ببر ریزد | بغیر یار بقدر قسم زند بیهشی سنگ

کمان چرخ طلبکار تیر تا شده است | بچشم اهل نظر خط استوا است خدنگ

بدام قسمت هر یک نصیبه باشد | درون بحر بود ماهی لذیذ و نهنگ

قدم براه تو هر کس نمیتواند زد | نشسته است ز دیوانه تو نقش پلنگ

بسیر گلشن اگر ناگه اتفاق افتاد | برنگ غنچه نشستیم بی تو با دل تنگ

توان رسید بیال تصوری آصف
اگرچه فاصله باشد میانه صد فرسنگ

چون سزاوار نیست با تو شریک | از تو ما دور و تو بما نزدیک

از غم دوری تو ای خورشید | روز روشن شده شب تاریک

معنی خوب همچو گلبدنی ست | چون لباس بد است لفظ رکیک

چون شکستی دلم شدم خاموش — صوتی چینی کند خوش با ربیب

کرده اند اختیار مذهب عشق — ترک و هندی و رومی و تاجیک

چیست در سینه ها نهیب انیس — آب یا باد یا بود در خنیک

کرد با فضل او بود آصف

بهمین قرب جوی عند ملیک

تشنه در دنیا رحمت کوثر تنهال — بهتر از اشک نیاید بنظر آب زلال

میتوان چهره حالت مقصد دید — گر ترا صدق شود آینه بینی تمثال

گفتگوی تو که کیفیت آب خورد — ساغری بست دهان تو ز می مالامال

مانع قطع طریقت تأمل کردن — وه که ناورد اندیشه بپیچ و پامال

گر شود سعی تو با رنج تمام صنعت — هر چه آنگه به جهت ... بود در خیال

جنت قرب تو ... در حق بود — جز محبت خیال تو ندارد ... بال

نیست از شرط محبت که شوی زود ملول
گاه باشد که کند نالهٔ تو گوش نهال

کامل آن است که نقصان نپذیرد گاهی
ماه هم نیست درین دایره از اهل کمال

دیدن عاقبت کار ز روشن گهریست
داغ در ماه فگنده است مگر فکر مآل

بردن دل نشمرد جز رخ نیکو هنری
ناز کن ناز ترا هست چنین حسن و جمال

طایر شوق ترا جذبهٔ لطفت باید
تا گزیرست براه تو مدد زین پر و بال

نیست در بزم ادب عذر فضولی مسموع
پیش آنکس که بود محرم اسرار مثال

من درین آینهٔ دل ذوق خیالت نکنم
گر رسد پیش تو دگر رفته آنجا تمثال

گشته در نظر انگشت نمای عالم
چشم و ابروی محبت هست مگر عین هلال

آصف از هستی خود پاک کنی گر دست
منزلت پیش نهد آینهٔ استقبال

چو شد بربند زلفش مبتلا دل
بپای یار گردیده آشنا دل

خیالش در دلم گر جا نسازد — مرا [illegible] نباشد هم بیادش
سزاوار محبت آن نگارست — چو [illegible] نشسته تا بخیال
دلم از تن چو در هجرش جدا شد — [illegible] همچو بیدل
شمار قصه رنگین [illegible] — ز رنگ آمیزیش [illegible] دل
بر عشق او اگر [illegible] — که [illegible] بود دل
چو رنگ شمع [illegible] بخت — بسوزد [illegible] دل
بتاثیر محبت [illegible] — بسوزد همچو [illegible] دل
ز ذوق فکر چه پیدا ز نقشش — فتاده [illegible] حباب دل
[illegible] از [illegible] — [illegible] دل

[illegible] آصف این دو بیت
[illegible]

آنرا که نه در دست علیل ست و علیل | در زمرهٔ عاشقان ذلیل ست و ذلیل

حسنی که دلم برد جمیل ست و جمیل | خونم بریختش ازان سبیل ست و سبیل

از تیغ فسان دادهٔ ابروی کجت | هر سو که نگه کنم قتیل ست و قتیل

گو تشنه لبی که میدهم آب باو | از چشمهٔ پر اشکم که سبیل ست و سبیل

در وادی خاک قدم یار شدن | نقش کف پای او دلیل ست و دلیل

امروز که دیدیم جمال حسنت | از پیش زیاده تر جمیل ست و جمیل

پروردن برّه ذبح کردن خواهد | گر لطف کنی ازان قبیل ست و قبیل

از گوشهٔ چشم او توقع داریم | نگر | در کار نگه که پر قلیل ست و قلیل

کامم ز دم تیغ تو سیراب نشد | آبش که بهر حلق سبیل ست و سبیل

بیماری چشم تو گرفته است جهان | هر سو که نگه کنم علیل ست و علیل

در قتل جهان نشد دم تیغ تو کند | زانروی که بالذّات اصیل ست و اصیل

آن رو که دو عالم است سرگشتهٔ او
روی تو بود بسکه جمیل است و جمیل

آصف نفسی نگر که گوید شکرت
لطفت چو بهرهٔ جمیل است و جمیل

دمی که جهد نمائی ز دل بکار قبول
شود نگاه در سعادت بگردد چار قبول

قبول حسن عمل هست کی که جلوه کند
بغیر دل نبود لایق نثار قبول

نمود جلوه به بزم قریب چون کردار
در آن میان عمل بی ریاست یار قبول

شکست کار بود یار خود نمائی‌ها
شود درست به منت مدعای قبول

شده است نشو و نما آفتی دیرین گلشن
که دیده است خزان ریا بهار قبول

عمل ز دیدهٔ اخیار چون بود مستور
ز بی ریائی خود دارد اشتهار قبول

دلت بدست تو سرشته عمل بدهد
اگر بهشته تسبیح گشت تار قبول

بنجات‌شان عملی که ز ریا بود آیت
نهال وجه شان هست بر ز بار قبول

عمل فتاد ز زشتی صحبتش ز نظر
نکرده است ریا بسکه اختیار قبول

رقیب از سر کوی تو دور تر بادا
چنانکه ماند ریا دور از دیار قبول

سخن چگونه شود سبز در جهان آصف
اگر بهار پیشش نیست اعتبار قبول

بدون زحمتی ای دل میسرست وصال
نگار نازک اگر میکند ترا پامال

نجسته است ز دام تو هیچ صید امروز
چه دانه ایست که افشانده بر رواز خال

میان این همه خوبان نگار ما دارد
عجب کرشمه و نازی و عشوه و جمال

شنیده ام که بر خسار غازه می مالد
بهار تازه از یار میرسد همسال

نماند جا که بیاید درون خانه ام او
دلم ز الفت یار است بسکه مالامال

غبار تا نه نشیند به محمل پا کش
فتاده ایم به آئین گرد در دنبال

دلم چو گوی تو و زلف یار چوگانی
درین میانه چه پرسیم دگر که چه حال

بسرو قامت او چشم خلق فاخته | زبسکه هست بباغ نظر بلند اقبال
چو شمع سوز که تا روشنت شود راهی | چو بلبلان که عبث ناله میکنند منال

ز پسته دهن تنگ یار حرف مزن | بوهم هیچ نگنجد نیاید آن بخیال
فغان من بدل او نمیکند تاثیر | ز کوه میشنوی گوش کن جواب سوال

مراد خاطر ما در نظر نمایان ست | نقاب از رخ آن ماه چون کشاید فال
مگر بوعده فردا فریب خواهی داد | نه دوش آمدنی تو آمدی بخیال
بهیچ نظم که صدا میرسد بگوش ما | نرفته است آواز کس کرچه پامال

شاه میرزا [illegible] آصف

دلم ربوده از حسن یار [illegible] جهان

بجلوه‌گاه تو بالید چون گلستان گل | دلم گرفته ز نقش دهان گل
بهار روی تو تا نشاء را رساند رنگ | خیال حسن بدل کرده همچو بستان گل

شگفتن دل ما را سبب بود بوییت ‏— که بی نسیم کجا میشود پریشان گل

بجلوه گر عرق افشاند در بیابانے ‏— سبزه چو باغ بروید دران بیابان گل

برنگ و بوی ازان ست در نظر مقبول ‏— که بوده است باطوار صبح خیزان گل

بباغ آمدی و کس بگل نکرد نگاه ‏— که اعتبار به پیشت نداشت چندان گل

حیات نیست مرا گر وصال روزی نیست ‏— که تا بهار نیاید نکرد جولان گل

تجلی که بگلزار در نظر بازیست ‏— ز دیدن رخ تو کرده است سامان گل

هنوز جلوه نکردی و رنگ باخت چمن ‏— که چاک کرده ز بوی خوشت گریبان گل

چه دید روی تو گر دید نقش بر دیوار ‏— بباغ بود ازان بیشتر خرامان گل

ز دست عارض رنگین یار پیش نظر ‏— بسینه چاک زند در نظر نمایان گل

باعتدال هوا داد خواه بلبل شد ‏— که از جفای خزان گشته است پنهان گل

گران کاب هوا شد ز بهر سیر چمن ‏— بهر چمن که رسیدیم بود ارزان گل

کنیم فرش رهش چشم چون بباغ آید
تو ای بهار بپای نگار افشان گل

چگونه محو تو آصف بدیدنی نشود
ز رنگ روی تو بومست گشت و حیران گل

خنده گل لب گل دهن گل خوبی گفتار گل
در جهان چون باغ حسنت نیست یکجا چار گل

گل بود در چار سوی این گلستان در نظر
روی یارم گل جبین گل چهره گل رخسار گل

تا گل افشان گشت از رنگ سخن آن لعل لب
شد وزان بزم چمن آرای او انبار گل

رنگ گل‌ها داده افتاده است از بزم ثبات
نیست خوبی چو رنگ چهره دلدار گل

گر بگلزارش صبا با رو چون آید رقیب
در نظر باشد رقیب خار و روی یار گل

نیست دستار ترا با طره گل حاجتی
بشگفد تا بر سرت از غنچه دستار گل

گل برای بهر خریداریش کافی چیده بود
گشت سودا پیش رنگ یار در بازار گل

بر سر آن سرو قامت فرق آسا تا بود
میدهد از بهر آن سر باصره بر دیوار گل

این قدر گلها که میریزد ز لب او در سخن
در گلستانی نباشد اینهمه بسیار گل

از نشاط آنکه دارد نسبتی با لعل یار
میکند در صحن گلشن خنده سرشار گل

در فراقش تا دلم باید تسلّی گونه
میشود از بهر تمثیل رخش در کار گل

چشم بیداری اگر میداشت حیران گشته بود
در گلستان همچو نرگس کی بود بیدار گل

طبع نیکان منبسط گردد ز ناهمواریان
خوش شگفته صحبت آراسته با خار گل

شیوهٔ او غنچه بودن بود بر شاخ درشت
چشم خود را وا کند از بهر آن دیدار گل

رنگ میبازد چو در پیش نگار ما چمن
میکشد در چشم بلبل صورت اقرار گل

در فضای بوستان بر شاخ تا گل غنچه بود
داشت آگاهی بدل از عالم اسرار گل

بوی هر مقصود آصف در مشام آنجا رسد
بیشک و بی شبه باشد صحبت ابرار گل

اوج آزادی جان بست گرفتاری دل
که بهر زلف تو بوسیده سبکباری دل

میتواند که نشیند بجهان نقش مراد / گر مددگار بهر کار شود یاری دل

در فراق تو رمیده است ز دل طاقت و صبر / غیر آهی نبود بر سر غمخواری دل

تا شکستی دل ما از تو بصد دل شده ایم / بنگر ای شوخ درین آینه بسیاری دل

خلقت صوت و صدا در پی اظهار بود / چیست احوال تو آن یافتن از زاری دل

کس بکس نیست در امداد بجز صاف ضمیر / آید از آینه امروز مددگاری دل

محرم حال دلم نیست اگر غیر چه باک / که بر دوست عیان است وفاداری دل

غیر چشم تو ندانست طبیبی در دم / نیست بیماری تن همسر بیماری دل

چشم پوشیدی و جان بر شدم از ناوک تو / کف دست تو نموده است سپرداری دل

دل آزاد بهر جای نگردد پابند / دام زلف تو بود جای گرفتاری دل

بیش از عشوه و از غمزه بود ناز کیش / بهر این جنس لطیف است خریداری دل

بی تو بیکار فتاده است حواس خمسه / نیست بیجا نظر شیوه بیکاری دل

شعلهٔ شمع کجا تابش خورشید کجا / روشن از ماه بود پرتو بیداری دل

خط آزادیی آورده ام از رخ خمار / میکند مستی چشم تو چو خماری دل

پیش ازین عشوهٔ خوبان نه چنین گیرا بود / از که آموخته اند این همه عیاری دل

ظاهر و باطنت ای شوخ بیکرنگ بود / صفحهٔ روی تو پر نقش ز پرکاری دل

دل آزاد سبکبار درین عالم بود / آصف از مهر بتان هست گرانباری دل

نیست در رنگ و نه در بو همچو روی یار گل / قامتش شاخی که دارد در برش بسیار گل

طرح گلشن ریخت هر جا کردم از حسنش سخن / در درون خانه گل در کوچه و بازار گل

در شگفتنها نیم همچون لب خندان یار / مینماید هر سحر پیش نسیم اظهار گل

گل چو رنگش کی بود شاهد برین در کار نیست / از زبان برگ برگش میکند اقرار گل

از لب خندان دلدارم مگر حرفی شنید / این سبق را مینماید هر سحر تکرار گل

تا بیاد خال او در باغ آتش برکشید
گشت دود آتشین دل دانهٔ زنگار گل

در فراق چشم خون افشان عاشق همچو شمع
در گلستان بست بی او دیدهٔ خونبار گل

لب تعب پر عرق نازک جبینی دور نیست
در بحر از جوش شبنم گشته گوهربار گل

بیشتر ریشش سراسر از قبیل زهر خند
پیش یار ما که دارد خندهٔ ناچار گل

خار را جا میدهد هر غنچه پیچیده کار
میگشاید این گره را در چمن از خار گل

تا نظر افتاد بر نرگس که بر دست شه بیا
میتواند شد چو مردم در چمن بیمار گل

جلوهٔ او نیست چون نور خدا یکجا نیست
هر طرف گل بر در و بر بام و بر دیوار گل

از کتب جستم چه معنی در رخش بنجابست
بجهان آصف [illegible] گرداند چنین یار

چون قامت آن جلوه زد بر پیش روی گل
بود چون مشق قدی گردان پیش سنبل بوی گل

دل بخود شد اشک را فی تازه تر بشد
ز نیر بوده بدست آتش [illegible] آب رنگ گل

نشیند با رقیبان یار همچون گل که با خارست | که باشد خوی یار شوخ ما مانند خوی گل

چو گریان بی تو رفتم در چمن رنگ دگر دیدم | مگر یک جرعه آبی خورده است از تازه جوی گل

نسیم اسرار دل را گفت مگشا غنچه خود را | که گردد از شگفتن فاش اینجا گفتگوی گل

حریف شورش پروانه با فرزانه کی گردد | که از طوطی همی آید چو بلبل جستجوی گل

بود صاحبدلان را کار امدادی کسی کردن | مهیا میکند شبنم سحر آب وضوی گل

مکن سنبل ز زلفت ناز در صحن چمن اینجا | که باشد همرهی در برگ گلها تار موی گل

خیالش در دل آید که باشد شانه تارش | چمن را میتوان گفتن که در باغ است گیسوی گل

عرق افشانیش پرده نمیخواهد عرق مانند | نشستنهای شبنم در چمن باشد بروی گل

چو از سیر گلستان یاد روی یار می بالد | از آن خاطر ما جلوه دار و آرزوی گل

اگر جولان آن گلرخ نیاراید چمن زاری | که می بیند در آن گلزار آبی هم بسوی گل

ز همجنسی ظهور رنگ آمیزش بود اینجا | نمی آمد ز برگ سبز کاری در رفوی گل

بیاد آن پری خونبار شد تا چشم گلگشتن | بود خونش چو تعویذی درانجا دیده‌ای گل

بود کیفیتی در گل که در ساغر نمی باشد
که گلگون تر ز جام پر می است آصف سبوی گل

در دست شوخی تو بود اختیار دل | زانش کند شکسته به دست تو کار دل

ای گل ز باغ نیست نمایان بهار دل | نشکفته است غنچه به شاخسار دل

یاد تو شادی است به ایام فراق | جز اشک نیست بر سر یادت نثار دل

ای وصل او زمانه بسر نمی شود | برخیزد از کجا نسیمی غبار دل

در فراق چون تک آشنائی ست | گیرد غم تو بر نفس اینجا غبار دل

هر جا که باید در نظر به پسند است | در دست خشت هست درانجا مدار دل

آن اشک که عقیق ز لب تو کاه دگر | باشد ببار روان ز پی تو قطار دل

آیینه صید ز شانه و جنبانی هر دوست | خواهد شدن چو غنچه ز شوخت شکار دل

بهر گشاد طبع کنم سیر آب را | چشم تر است پیش نظر آبشار دل
گوهر نشسته در صدف دل ز لطف یار | هر رتبه‌ای که بود بگوهر اعتبار دل
فرصت مده بپای تو ای اشک در رهش | کاری مکن که هیچ نیاید بکار دل
حیرت نشانده پهلوی آرام و راحتی | تا ما سپرده ایم باو کار و بار دل
با همرهان خویش سفر کرده میرود | با یار رفت طاقت و صبر و قرار دل
فریاد خود به پیش که اینجا بریم ما | جز درد نیست هیچکس امروز یار دل

امید یاری نبود در جهان ز کس
آصف همان نگار بود غمگسار دل

پیش رنگ روی یارم مضطرب شد جان گل | گرچه چون خورشید باشد چهره تابان گل
کی برنگ غازه حاجت هست در رخسار یار | غیر رنگش رنگ دیگر نیست در دامان گل
در بدن روح و بتن تا جان بود هشیار باش | چند روزی هست اینجا رنگ و بو مهمان گل

کی تسلی میشود خاطر ره را اسیر حسن
نسبتی دارد به یاری وفا پیمان گل

رنگ شد از چو گل پوشش تو بوی گل بود
شد مهیا عیش شبنم با سامان گل

در خیال آن گل تا دل با خنده زد
در ظهور آمد از آن خنده پنهان گل

کی نگاه از جهان چشم انتقام گل دیده است
در بهار رنگ خسارش بود طوفان گل

خنده ها بالقوه دارد غنچه گل در کنار
جنبید اسرار آن خنده پنهان گل

کی بود بی وفا یکسان خوبان میرسد
گر چه دارد با وفا یکجا گل دوران گل

محو صد راز درون غنچه گل جنبش نسیم
نیست تا واقف بود از خنده پنهان گل

از نظم خوش آصف شنیدن جا کشد
در شگفتن چون مکوید سخندان گل

تا نشیند پیش شعر من ... بلبل
در برو چون ... گرد آب بلبل

عمرها شکر دارد ... واقف ...
گشت ... چون زبان بلبل

اشک ما در حلقهٔ چشم مست بی تو موج زن | جز تو وصلش کی رود بیرون ازین گرداب دل
نغمه های تازه دارد تار گیسویت ولیک | کی صدائی داد آنجا تا نشد مضراب دل
خط لب تا همدمی با شعلهٔ حسن تو کرد | اضطراب طرفه پیدا کرده چون سیماب دل
میشود مضراب بر تار نفس جوش طپش | در طپیدن چون کند رو را بسوی خواب دل
در تواضع قامت هر کس قبول خم کند | بینماید سجدهٔ شکری در آن محراب دل
تا بگردد گرد برگرد سرت در روز وصل | میکند گشت ادب از گردش دولاب دل
یکدمش از زندگی او را گوارا کی بود | بر ندارد گر کسی از عالم اسباب دل
در جدائیها دو شاهد هست بر بیتابیم | تا شدم بیتاب شد بیتاب جان بیتاب دل
آنچه حال دل بود واقف نگردد دیگری | کی کند در کشف حالش رو با ضطراب دل
در ره کوی تو ما هر رنج راحت می شود | خار و خس را میشمارد بستر سنجاب دل
عاشقم آشفته ام دیوانه ام محو تو ام | گفتگوی میکند پیش تو از هر باب دل

بر سبب بسکه ز روز ازل دل بسته‌ام
من نمی بندم از آن بر خاطر اسباب دل

در بهار این غنچهٔ آصف نمی گشتی ندیم
بشکفد مانند گل از صحبت احباب دل

عشق چون جنت شربت ذوق تجلی دل
شهد شیرین است تلخی درد طلب دل

روز فراق آتش درد است آشنا
دود آتش پیدا آه رسانده است شب دل

روشن به رنگ آینه از صیقل وفا است
زنگ آلوده است بسته سبب دل

در جستجوی یار گوارا است رنجها
جولان حق است نمایان تعب دل

شاد هر که خوش است به پیمانه ام
جوش محبت است پیام طرب دل

از دل چو بهره است با دوستان آشنا
حرف محبت تو گرفته است لب دل

از میکشی زیاده بود ذوق بیکشی
بی [illegible] باده نیست جو تو عجب دل

شد روشن نقطهٔ خال تو [illegible]
[illegible] است به ذوق تو گوشه نخب دل

افسرده کرده سوسن آرزوی دهر
بخشد حیات تازه مگر یاد رب بیدل

اقبال در نظارهٔ او جلوه میکند
روزی اگر شده است مقام ادب بیدل

آئینه ات بدست نگارست نامور
این نکته گفت شیشه کار حلب بیدل

گر سوی کعبه سجده بهر دم شده است فرض
شد سجده با بروی تو مستحب بیدل

تا گشت صید حلقهٔ زنجیر زلف یار
دیوانهٔ محبت او شد لقب بیدل

در حالت فراق ز صوم و صلوة و حج
جز یاد یار نیست دگر یاد حسب بیدل

تعبیرش آصف است ظهور محبتی
جوئی اگر نشان بلند حسب بیدل

باد بهار ایم پیش رخ او بسوی گل
بهر کشیدن خط نسخی بروی گل

با وحدت اند عاشق و معشوق آشنا
جز شور بلبلان نبود های هوی گل

باشد که همچو جام زند بوسه برکفت
رنگین فتاده است ازین رو سبوی گل

جوش بهار هست نمایان ز جا بجاش | جنبش بود ز دست کسی گر رفوی گل
روز ازل نصیبهٔ گل پاک طینتیست | نسبت بود با هر فضولی وضوی گل
بر خوبی جمال و برنگینی رخت | شاهد بود بهر چمن رنگ و بوی گل
رحم جبلتش نگذارد بسیر باغ | مانده است از نیاز منش آبروی گل
حرفی که سر زلب نه کشد کی شود عیان | فهمد نسیم صبح مگر گفتگوی گل
اسرار غنچه فاش شگفتن اگرچه کرد | ظاهر نشد به بلبل شوریده خوی گل
در باغ پیش یار چو او را سپیده ایم | جز رنگ باختن نبود آرزوی گل
منظور سعی ها گل روی تو دیدن است | جز نی خبر ز رفت پی جستجوی گل
آلب بغیر قطرهٔ شبنم ندیده ایم | جز جا بجا که گل کجاست نشانی ز جوی گل
همرنگ عاشقان نبود بسکه زرد وار | بلبل که گفتگوست از آن رو بروی گل
آیند باغبان خبر ناشناک چیدنی | ابر بهار بست پی شستشوی گل

آصف دماغ ماست معطر ز زلف یار
ما مست کی شویم چو بلبل ببوی گل

از رنگ رخت یاد دهی کرد بما گل — در دوریت ایشوخ سخن گفت بما گل
سودای بهار رخ او راست طلبگار — از بهر شگفتن ندهد سر بهوا گل
شبنم نبود اینکه کشیده است سر اینجا — کرده است عرق پیش نظرها ز حیا گل
نگذاشت فراغت بدل زار نشاطی — با باد خزان جلوه گری کرد کجا گل
در فیض نسیم ست اثرهای نمایان — هنگام سحر دست برآرد بدعا گل
این نشو و نما از روش خاک نشینی ست — پرس از نگه خود که چه دارد ته پا گل
خونریز بود دست تو زانرو که حنائیست — بر قامت خود دوخته از رنگ قبا گل
سامان نفس سوختن بلبل زار ست — در صحن چمن گرم شگفتن شده تا گل
از دلبر طناز مدارا چه خیال ست — با بلبل شوریده نورزیده وفا گل

آشفته تر از زلف پریشان نگار است　　آیا چه شنیده است ز گفته سنبل

آصف ز لب یار چو لطف جوابی
در ناله بود بلبل و با صوت شد از گل

رم میکند آن شوخ با میانی تغافل　　آشوبیست صید تماشائی تغافل

پیچیدگی زلف بعجز است چو پایل　　وا دیده دل گم شده در پای تغافل

از راه دست جانب ما میل تو فرمای　　از گریه چشم تو بود جای تغافل

صحرا بود آن که صید از آن مست　　در ... بر ... تغافل

ما خشک لب وصل تو مانده به ساحل　　ای خشک ... دریای تغافل

بی تاب تغافل نبود هیچ میسر　　... صبر از گل ... تغافل

خونریزی تیغش نگه بیک نگه　　... است که رفت تمنای تغافل

... آمده ...　　آنجا ... ساغر صهبای تغافل

زانسان که دلم شیفتهٔ جلوهٔ یار است
چشمش بود آشفته و شیدای تغافل

از دست ادب سخت گسستیم عنان را
تا شکوهٔ ما تاخت با فشای تغافل

گر آید و واند قدش افراخته مست
در زینت او گوش بدیبای تغافل

دریاب که راز نگه گوشهٔ چشمش
صد پرده فکنده است ببالای تغافل

از یاری او نیست دگر هیچ امیدی
یاری که ندارد سر پروای تغافل

در جستن میدان وسیعی ست از آن بیش
شد تیز نگاه تو به پهنای تغافل

آصف به دبستان حیا باشی چشمش
شاگرد رشید است سراپای تغافل

سامان چشم شوخ او دارد نگهبان در بغل
در هر نگاهی میکند خورشید تابان در بغل

روشن دلی چون آینه پیرایهٔ دل گر شود
آید چو ماهی جلوه گر تصویر جانان در بغل

در خواب بیداری ترا از غم نویسم نامه
از استخوان پهلویم دارم قلمدان در بغل

هر مشکلی حل میشود جز وصل در پیش نظر — نتوان گرفتن یار را یک لحظه آسان در بغل

چشمش ز ناز و عشوه ها پر شد برنگ جام می — دارد نگاه شوخ او صد گونه سامان در بغل

از انفعال ما عرق شوید سراسر نقش او — در محشر آید گرچه دل طومار عصیان در بغل

بیتابیم گوید مرا زنگ غمت دل میبرد — نتوان نمود آیینه را پیش تو پنهان در بغل

اسباب پرواز نگه جولان نماید پیش تو — چشمم تو دارد دل سپه از جوش مژگان در بغل

در حیرت رفتار او بیتابیم گیتی نماست — دریای بی پایان بدل سیلاب طوفان در بغل

در بر بود هر چند او وصلش میسر کی شود — بستند غفلت پیشگان امروز خوبان در بغل

دامن نشد جا بر کمر آید نصیب طفل لبان — دارند غفلت پیشگان امروز دامان در بغل

پاس وفای عشق او شایسته دل بسته ما — چون شاعران بایکدگر دارند که دیوان در بغل

غافل نباید شد دمی از وصف حال خود — باشند چینی نفس مانند مهمان در بغل

باید نمودن شکرها در آمد و رفت نفس — آمد نگارا حبیبات مردم خرامان در بغل

کاری نباشد با خدا جز مطلب خود خلق را | دارند از بهر قسم امروز قرآن در بغل

در هجر او چشم ترم از قطره های اشک پر | دارد هزاران از گهر این ابر نیسان در بغل

سازد کباب هم حسن او باشد نمک لعل لبش | امروز حرف آن پری دارد نمکدان در بغل

نبض رنگ یار دلربا پیوسته باشد در تپش | در چشم می آید کجا دارد چه انسان در بغل

حرص غنی زایل نشد روشن ز عبرت چشم کن | دارد پر پروانه را شمع زر افشان در بغل

آرایش ظاهر کجا مقبول اهل باطن است | رنگ دوئی امروز ما داریم پنهان در بغل

پیوسته در آغوش ما دل میطپد در یاد حق | تعظیم او واجب بود داریم قرآن در بغل

از ناله سوزان او گل کرد راز غنچها | دارد بزیر بال خود بلبل گلستان در بغل

هم رنگ آه پر اثر سر بر در مقصد زند | تیری که دارد در هوا پرواز پیکان در بغل

رزق کسی آید بی طلب در خانه بی رنج و تعب | چون گرده گرداب دل دارد بیابان در بغل

حاصل ز عمر و زندگی پاس محبتها بود | داریم ما مهر ترا ای مه باز جان در بغل

دردا نوای نیهای من باشد صد آفتی ‌ ‌ ‌ ‌ از بیدردی باشد مرا هیچ عریان بلبل

جرأت عطای حق بود شیری نیابد کسی ‌ ‌ ‌ ‌ هر چند دارد رنگی ز بستان بلبل

هر لب برد آتش تا آتش نزنم یک ‌ ‌ ‌ ‌ با تحفه‌ای ز نیم نالان در بلبل

آصف ز عشق چهره یار بیخود جلوه

آن چند دیده با چاک گریبان بلبل

هیچ ز بر تو نو رشته‌ام همچو بلبل ‌ ‌ ‌ ‌ عیسی قربانت نغمه سر شده‌ام همچو بلبل

تا ز آن رشته‌ام از یاد خدا بیک ‌ ‌ ‌ ‌ که ستمت نغمه خاسته‌ام همچو بلبل

در بر چمن شده لیک تب دوست ‌ ‌ ‌ ‌ من ز نو بیگانه گشته‌ام همچو بلبل

نیست با نیک خشن قامتی ‌ ‌ ‌ ‌ با ناله تو بر پر شده‌ام همچو بلبل

زیبا حسن تو تا حیران تماشا ‌ ‌ ‌ ‌ ز دست خسته در رفته‌ام همچو بلبل

فرصت عمر که امروز هوا برق است ‌ ‌ ‌ ‌ شوریده بر آن گشته‌ام همچو بلبل

روز ما روشنی اوج کمال آصف هست
مهر یاری بدل انباشته‌ام همچو هلال

نه دردی تو نه درمانی چه حاصل — که نیک و بد نمیدانی چه حاصل
تن تو چون صدف پر از گهرهاست — تو غافل از دل و جانی چه حاصل
ز بعد کشتنم افسوس آید — دم آخر پشیمانی چه حاصل
رباید گوی دل ما از ستم یار — تو زین میدان گریزانی چه حاصل
نه یوسف که بیرون از غمم آئی — تو در دنیا بزندانی چه حاصل
سبکباران غم دنیا ندارند — تو کز بارش گرانجانی چه حاصل
ترا چون آشنائی نیست با کار — اگر علم جهان دانی چه حاصل
بود مکتوب شوقم بر ورق فرش — ولی خطی نمیخوانی چه حاصل
نباشد گر سبب یار اسباب — بسامان سلیمانی چه حاصل

چو رنجیدن بود منظور آن شوخ | تو خود را گر نرنجانی چه حاصل

اگر تو توتیای چشم مردم | نه زیب ایوانی چه حاصل

اگر راحت بدلها نیست از تو | بدولت گر تو خاقانی چه حاصل

اگر حسرت ز دل بیرون نگردد | شکم پر گردد از نانی چه حاصل

لباس آرزو تا در برت هست | بظاهر گر تو عریانی چه حاصل

اگر حسن آن بنیانی بدیدار | تو زو گر او دو چشمانی چه حاصل

لبت را گر بیانی نیست | دهن گر پر ز دندانی چه حاصل

بها جانی و صد جان قیمت تست | باین قیمت که ارزانی چه حاصل

ز خویش ار گر نیابد یار خود را | ز حال خود که نادانی چه حاصل بیابد

بود آیینه دل جلوه‌گاه بینش | ولی قدرش نمیدانی چه حاصل

بره چون طاقت بنشسته خاکی | گر خورشید تابانی چه حاصل

قبول آصف تمنا بخش دلهاست
جز این گر سبحه گردانی چه حاصل

پس از ما حال ما دانی چه حاصل — وگر مکتوب ما خوانی چه حاصل
قدت آخر کند خم بار پیری — اگر سرو خرامانی چه حاصل
بزیر خاک خواهی گشت پنهان — کنون ماه نمایانی چه حاصل
پلاوت زیره کرمان که دارد — تو آخر رزق کرمانی چه حاصل
چو خاری پهلوی هر گل درینجاست — اگر گلها بدامانی چه حاصل
بچشم ما نیائی چون بجولان — بگلشن گر خرامانی چه حاصل
بهشیاری ز چشم میرمی تو — پس از وحشت ز مشتاقی چه حاصل
اسیری لیک تا زلفش نه بندد — گر ای دل از اسیرانی چه حاصل
ز طورت ابدل آنکه نیست آن شوخ — کباب آسا که بریانی چه حاصل

بود ای دل حصولش حاصل عمر | تو بی او زنده گریانی چه حاصل

نگاه لطف سوی ما نداری | گر ای سرو دل جانی چه حاصل

نیاید آن سوار ایدل بمیدان | اگر چون گوی غلطانی چه حاصل

چو نعمتهای دنیا نیست پایدار | تو بر این خوان که مهمانی چه حاصل

اگر نگذشته از خواب غفلت | بگوشت پند ربانی چه حاصل

دلت از فکر دنیا جمع گر نیست | بچندین ساز و سامانی چه حاصل

چو یوسف بند چاهی هم توان بود | تو پیش جز زندانی چه حاصل

فریب هر بهارت میکند هوش | بنقش دگر حیرانی چه حاصل

بسوزش گر نپیوستست دل ما | چو آتش در نیستانی چه حاصل

اگر کوهکن یا چون مجنون | اگر تو ابر نیسانی چه حاصل

پشیمان تو چنین جان شود در حشر | اگر سر در گریبانی چه حاصل

بود یار وفادار تو آصف
تو یاری گر نمیدانی چه حاصل

رمی از ما و جانانی چه حاصل
بدرد ما نه درمانی چه حاصل

برای گل که در رشک از گل ماست
اگر بلبل ثناخوانی چه حاصل

پس از پروانه سوزیها تو ای شمع
تمام شب که گریانی چه حاصل

چو ما را ره نباشد در حریمت
اگر شمع شبستانی چه حاصل

نباشم با تو چون بلبل بر گل
اگر رشک گلستانی چه حاصل

چو حرفم نشنود گوشت تو از ناز
تو ای گل گر سخندانی چه حاصل

بما از وعدهٔ وصلی که کردی
اگر خلف پیمانی چه حاصل

ملایم طبعی و پیشم نیائی
نه تو مشکل نه آسانی چه حاصل

بآغوشت نیم مانند موجی
تو گر دریای عمانی چه حاصل

بقربانگه نشستم چون ره نیایم | اگر تو عید قربانی چه حاصل

نخواهی کرد اگر بسمل تو ما را | چو ابر و تیغ عریانی چه حاصل

درین گلشن برنگ نقد بوییت | تو چون نرگس که حیرانی چه حاصل

نباشد عیسی گر در نهادت | بگفتنها مسلمانی چه حاصل

ز اعضا خوف حق باید کشد سر | اگر از عشق لرزانی چه حاصل

لبت از شوق نمائی چو یارا | اگر لعل بدخشانی چه حاصل

خط عجز نیست بر پیشانی تو | ز مغروری نمی‌خوانی چه حاصل

قبول آنجا بغیر از عاجزی نیست | اگر تو مرد میدانی چه حاصل

درانجاست که طاقت ناتوان گرد | اگر داری پشیمانی چه حاصل

تلاوت گر کند آصف زبانت
بدل غافل ز قرآنی چه حاصل

لب گلگون تو حرفی نزد از تنگ بگل | شد از این غصه و غم صحن چمن تنگ بگل

هر طرف در چمنستان که صدای گست | بلبل آموخت مگر اینهمه آهنگ بگل

هر که واقف بود از کار بود گرم بکار | خبر از سرخی لبهاش ندهد رنگ بگل

محرم آن گل رخسار بود شیوهٔ او | بغلط هر که زند در چمنی چنگ بگل

گه سفیدیست و گهی سرخ و گهی زرد و بنفش | شوخی طبع که آموخته نیرنگ بگل

این همه ناز که بر سنبل باغش دارد | نیست گویا خبر از کاکل شبرنگ بگل

دعوی رنگ تو گل کرد و از آن بلبل زار | این نوائیست که آید بسر جنگ بگل

بی رخت تا دل دیوانه به گلزار آمد | سنگ طفلان که بسر داشت زد آن سنگ بگل

اینقدرها که پریشانی گل در نظرست | دست رنگین نگارم زده سرچنگ بگل

میتواند که کند جان مرا همدم تو | آنکه رخسار ترا ساخته همرنگ بگل

در سخن غبن نموده است سراسر آصف | گر نگوید که بود روی تو همرنگ بگل

لب نمکین یار ما ست چون گل — بود چشم سیاهش ساغر مل

دلم در بیقراریها ست سیماب — نماند در جسد اینها تحمل

ز حال خسته بیتاب زارم — بگو تا چند فرمائی تغافل

ندارما بود زاد و تاب طاقت — قدم در راه او بسپرد توکل

زبانها فرش راه وصف او شد — بپای یار از آن افتاد غلغل

زمانه اریکه در مینا نهان بود — لبت بگفت یکیک بانگ قلقل

بهر حسنی ز گیسو ناگزیرست — نگاهش جلوه گر شد زلف سنبل

شکر در حلقه زلف درازش — ز دو چیزی عجب دور و تسلسل

نشانه هوش و کس تحقیق پیمالی — با این حسن جمال با تجمل

ترا بینید چو عاشق از من و ما — فشانده آستین بی تامل

نباشد در میان گر بی قرست — زمین چون آسمان چرخ افتد در تنزل

مشابه با حبابا از بسکه خورشید
زخوبان خوشنما باشد تغافل

بود جمعیتی آن غنچه لب را
پریشانی نصیب موی کاکل

به بحر اشک زورق چشم باشد
که از کشتی بود بر آب جا پل

برون از بحر موج و قطره نیست
که محو یار باشد جزو تا کل

بدی در پرده ها دارم بدشمن
که چشمش در شگفتن یار گلگل

ولہ

از یار جدا شدن چه مشکل
راضی بقضا شدن چه مشکل

با خلق رفیق بودن آسان
همراه وفا شدن چه مشکل

با آنکه ز خویشتن بباید رفت
پابند بقا شدن چه مشکل

شوخی که برنجد از سلامی
مشغول دعا شدن چه مشکل

خواهی که به پیش تو بیایم
راضی برضا شدن چه مشکل

تا سایهٔ آن پری است در دل | در یاد خدا شدن چه مشکل
تا خواست حیات با جفاات | پیش تو فنا شدن چه مشکل

آصف افتاد سنگدل یار
بیگانه ز ما شدن چه مشکل

چمن بیاد روی تو مست سبکم سخن از گل | نسیم چیست ازین روی چون چمن از گل
ز دیدن چمن آمد چو آن نگار بیاد | درین خیال بود مستی من از گل
بهار تازه بود در قبای نگینش | مگر که در بدن اوست پیرهن از گل
شریک انبساط آن پری نمی آرد | رسیده است آن بیچو من از گل
بوصف آن گل رخ نسبتی بود بکار | سخن بگوی اگر باشدت دهن از گل
بکوی لب رنگین روی تو ناله بکش | که هست بلبل نالان بود وطن از گل
مزار چشم شو آصف که آن گل رسید | بپرست حلقهٔ آن زلف پرشکن از گل

محبت در فضای خانهٔ دل | بود جویای آن دُردانهٔ دل
بیاد آن بت طناز مستیم | بود این باده در میخانهٔ دل
منور کن تو ای ماه دل افروز | ز شمع قامتت کاشانهٔ دل
ندارد ماه شب آرام هرگز | مگر نشنیده است افسانهٔ دل
چرا از شیشه ات می ای پریزاد | نمیریزی تو در پیمانهٔ دل
نگردد آشنای معنی درد | دمی هر کس که شد بیگانهٔ دل
چه مزرعها خیالش سبز دارد | بچشمم کم تو منگر دانهٔ دل
بمستی آشنا خواهد شدن او | شود هشیار اگر دیوانهٔ دل
بیاد شمع قدش جان ما سوخت | با و همدرد شد پیمانهٔ دل
دو عالم مزرع بیحاصلی بود | اگر پیدا نمی شد دانهٔ دل
ندارد قدر آصف شور بلبل | به پیش نعرهٔ مستانهٔ دل

لباس حسن نجوی آن بت طناز پیدا کنم　　ز تار و پود شوق دل چو پروانه پیدا کنم

ز تا آهن چو زنبار بیفت ترتیب　　کند بی‌تو آتش گرد ساقی باز پیدا کنم

چو راحت باست ز حرص بود چو پیشه　　که لا می بجز آسایش برای باز پیدا کنم

همه و بند اعتراز او حق از جای خود　　ز جنس تا کسی رفت فرش پا از پیدا کنم

که دست از جفا کوتهی شب بی تو سبب او　　بجز او نیز راحت فرق ما پیدا کنم

چه چو دست تو فرود نگی بر لب ساس　　بجنبد آتش طلب تا چمن پروانه پیدا کنم

سخن گر نشنود کس تا ز بادست نه شیرین　　پیام دل [illegible] چو پروانه آواز پیدا کنم

چو عاشق پیر و دانش ز شوق شنفتم تا نو جانان احمد

که من ز بند کشاد رفت طاقتش از ساقی باز کنم

فریاد می‌کنم چو ظالم از دست یاد دلم　　[illegible] ز روز یاد دلم

چون ز گریبانی تو چشم چو بند است داد　　او خلوت ز نقش آن ز نه حد فریاد دلم

چون شبنمی که میرود از خویش پیش مهر | در پیش یار نیست بصبر آشنا دلم

بشگفت همچو غنچه لبت از تبسمی | زان ذوق کرده خندهٔ دندان نما دلم

ثابت چو شد برنگ گهر در محیط عشق | هر سو حباب وار کند کی شنا دلم

هر چند شکوهٔ تو درین شیشه چون پریست | نگشوده پرده ایست ز روی حیا دلم

این آئینه چو جلوه گه عشق آمده است | ز آئینه هاست بیش بجوش صفا دلم

دست حمایت تو چو شد موج این محیط | خوش کشتیی ست بی غم یک ناخدا دلم

از فیض عشق نیست غم از گرم و سرد دهر | تا آشیانه ایست بروی هوا دلم

زانرو که یافت رتبهٔ پابوسی نگار | دارد هجوم آبله ها از حنا دلم

جز یار نیست روی توجه بدیگری
اصف ز درد عشق نجوید دوا دلم

گرچه از درد تغافل های او جان میکنم | در
از خیالش لیک در دل نقش درمان میکنم | از دل

از وصالش ناشکیبائی ساخت شوق خاطرم | غنچه را و بیاد آن لب از گلستان میکنم

در محبت بخت را همرنگ گل را دیده ام | در ره عشق تو کی خاری ز دامان میکنم

سعی عاشق بیشتر آمد از آن خار پیش | گر کسی از دست گیرد من بدندان میکنم

کمتر از راحت نمیداند الفت من بخود | خار را همرنگ گل از راه مژگان میکنم

مینماید چو ز خاطر خیال خیره | نفس را بنیاد از گلشن جان میکنم

تا شود دارو ی الفت کار گردد مرا | برنگین خاطر خود نام جانان میکنم

بی بهار قامت چون چشم تنگیه | در گلستان سرو را مانند پیچان میکنم

تا زدم دستی بدامان محیط عشق او | برنگین خاطر خود نام پاکان میکنم

آنکه از جان و وفائش همه جا پیدا آمده است | این همه از برای آب حیوان میکنم

کار عشق من ز نقصان برکنار افتاده است | نقش الفت را بلوح سینه بنیان میکنم

تا نباشد هیچ مانع ز نگاه شوق شان | درد ما شاه او از چشم خوبان میکنم

گر جفای او کند آماده آصف درد را
بر نگین دل ز عشقش نقش درمان میکنم

بغیر از خیال تو کاری ندارم
بجز یاریت ذوق یاری ندارم

چو ربطی که هر شخص با سایه دارد
ردم در پیش اختیاری ندارم

درین بحر هر کس کناری بگیرد
بجز دامنش من کناری ندارم

چه شد گر چه گرد است پامال نازم
ازین ره بخاطر غباری ندارم

پناهم بود گیسوی حلقه دارش
بجز زلف مشکین حصاری ندارم

نمانده است هرگز بدل جای غیری
بجز النقش هیچ یاری ندارم

مرا نیست کاری درین راه با کس
بجز دیدنت انتظاری ندارم

نیم در میان هیچ نقشی شمارم
بدم گر کسی گفت عاری ندارم

همان النقش چون راه او داد اشعار
بجز مهر او غمگساری ندارم

ز زلف پریشان نخش تا نمود دست
بجز شکر وصف لعل نگاری

از آن روی و در دل قراری ندارم
بدوش لب خویشتن باری ندارم

بهای لبش نیست هر گوهر آصف
به از جان شیرین نثاری ندارم

چنانکه غیب او ز آتش سوختم
با همان یک آتش او درساختم

از جمالش روز خورشید دیدم
تا لوای عشق او افراختم

جز خیال آن نگار نازنین
یار دیگر را ز بس انداختم

تا نخست آن چهر تابان نمود
از همه سوی جانان تاختم

تا دل را مهر او روشن کند
همچو ماه نو بسی بگداختم

تا جدا گشتم ز یار آشنا
کی خیال خود بهی پرداختم

در هوای پای بوسی روز و شب
همره باد صبا وقتی ساختم

صرف شد اوقات در باطل تمام | حیف قدر زندگی نشناختم

کوششی کی بود آصف بیش ازین
نقد جان را در ره او باختم

از صفای او دل بی کینه ام | عشق روشن میکند آئینه ام
بعد عمری یاد من امروز کرد | کامیاب از دولت دیرینه ام
راز دل با لب نکردم آشنا | گرچه با اسرار جوشد سینه ام
پایه ام از مهر سروی شد بلند | میسزد گر عرش گردد زینه ام

بسکه بالد آصف استغنای دل
از دیاد رشک هر گنجینه ام

تا در هوای ناوک مژگان نشسته ایم | بنگر که چون هدف چه نمایان نشسته ایم
از خلد هم شگفته تر آمد بچشم ما | در گوشه که پای بدامان نشسته ایم

تا دامن خیال تو در دست دل بود
دوریم اگرچه دست گریبان نشسته‌ایم

رفته است سر بسر پی تماشای گلشنی
با یاد بت شگفته و خندان نشسته‌ایم

در گوش نازک تو فغان بسکه سخت خورد
فریاد کرده‌ایم و پشیمان نشسته‌ایم

دل را جنون بدامن صحراست رهنمون
هر روز هم بخاطر یاران نشسته‌ایم

گم شد چو شاخ و برگ شجر شود بلند
در غارت دلی دل بسامان نشسته‌ایم

از پیچ و تاب زلف تو دل آب می‌شود
در سایه‌بان ابر بهاران نشسته‌ایم

آصف ز درد عشق چو شد کار ما تمام
آسوده دل ز خواهش درمان نشسته‌ایم

بر شوخی رعنائی او تنگ گرفتم
بیتاب گشتم و گر تنگ گرفتم

چون شیشه دل سنگ زبانیست لبت را
هر روز سر غم تو من از سنگ گرفتم

با خضر خجسته نیست دم آشتی آن شوخ
هر روز بهر شکر لبی جنگ گرفتم

مانده است نمایان لبت امروز گرنیز / من پنجه مگر با خط شبرنگ گرفتم

چون شعله نمایان شدم از سختی وضعش / من کار خود امروز ازین سنگ گرفتم

تا سبزهٔ خط همدم لبهای تو گردید / از رشک جا جسته ره زنگ گرفتم

از پا نه نشینم به تنم تا رمقی هست / من راه وفا از پی ننگ گرفتم

صیادی معنی بود از زلف رساتر / در دام نظر وحشت فرسنگ گرفتم

دامان میان برزده ام در پی تاثیر / تعلیم مگر از کمر چنگ گرفتم

از تنگی خلقت نشود تنگ دگر دل / تا در بغل امروز ترا تنگ گرفتم

کمتر نتوان بود درین باغ ز آلو / رنگی که بیار است همان رنگ گرفتم

تاثیر به بزم تو گشاده است مرا راه / تا حلقه بگوش دل از آهنگ گرفتم

آمد چو بیاد دلم آن نکهت لعلت / در دست ز گلها گل اورنگ گرفتم

تا یاد فراموشی او در دلم آمد / صیقل ز دم آئینه و در زنگ گرفتم

آصف شد آگه ز بیرنگی آن یار
تا غیب است زین عالم نیرنگ برفتم

بهر آن گل اندر عالم بیخبر گردیده‌ام — آشنای نای لبها زین هنر گردیده‌ام
در طریق عاشقان یکتائی را خوش نیست — در هوای آن لب شیرین شکر گردیده‌ام
همچو روی او گل خوبی ندیده در جهان — گرچه هر شب که در باغ نظر گردیده‌ام
شوق منزل با ملامات نیقان گشت پا — شد مزاجم معتدل تا راهبر گردیده‌ام
بوالهوس سنگ فلاخن میشود از گردشی — قدر هم افزوده است تا به گرد سر گردیده‌ام
تا که روزی گوش او صدای دل رسد — زین جهت من حلقه بیرون در گردیده‌ام
چون تنک طفلان بنگت اندر ره خوشان — من نمیگویم که سرتا پا جگر گردیده‌ام
عالمی از تیغ ابروی سیه باشد قتیل — من نهال بسمل موی کمر گردیده‌ام
شبنم از گلستان ز حقانیت بگیرد — همچو خورشیدم همه دیده ور گردیده‌ام

شعله زد تا عشق دل بستم به بستر قاتلش — نخل بودم پیشتر اکنون ثمر گردیده ام
تا نه کشتی نتواند زاد راه من شدن — من زمین دیگر از گرد سفر گردیده ام
یک سر مو هم گرانی بر سبکروحان کند — من ز مژگان زیر بار بال و پر گردیده ام
چون صدا کز کوه برگردد بسوی خویشتن — کی ز سختیهای راه عشق برگردیده ام

صندلی رنگی شد آصف تا دوچار الفتم
در خیابان جهان بی درد سر گردیده ام

گرچه از بادهٔ عشقت بسخن می جوشم — از ادب پیش تو ای آینه رو خاموشم
من دیوانهٔ آن گل شده راهوی بس — نغمهٔ بلبل شوریده رباید هوشم
میکشد سیل وصلت بسوی خویش مرا — همچو موجی ست بحر طلبت آغوشم
عقل و فرزانگی و هوش و ثبات خود را — می گلرنگ خریدار بود بفروشم
همچو خم بادهٔ سوداش بسر میجوشد — خبر آمدنش گفت صبا در گوشم

هست چون درگه باده کشی نفع خمار
می به زور ار نه کشد غم نوشم

نقل اندیشه دنیاست که پشتم خم ساخت
وجه تو تا که سبکبار نباید دوشم

در سخن لب چو لبهازی دیدن آید
چشم از هر چه بدان هست بدی می پوشم

بهر وصل تو چو شمعی که سراپا سوزد
تا ز جانم رمقی هست بتن میکوشم

باده نوشند گل از همه حریفان در بزم
من بیاد دو لب یار شکر نوشم

می نه یزدی که این باده نباشد آشفته
من به یک جرعه دیدار کسی مدهوشم

گرد کردت به پیش نگاهم که نثار تو کنم
هر چه در چشم امید هنر غیبا تو کنم

همچنان کز شفق صبح چمن مست شود
هر کجا رنگ بود صرف بهار تو کنم

نیست جز دل لشکنی حاصل از قد و قامت
من که این آبله را همسر خار تو کنم

گر تو معذور ندانی شمری از لطف بجاست
دل بجا نیست که امروز نثار تو کنم

اگر ز پیشم تو درین قافله خواهی رفتن
طاقت و حوصله را همره و یار تو کنم

هر کجا تیز عنان میشوی ایشوخ که من
نفس سوخته را پیک سوار تو کنم

موج خواهم زدن آنسان که بگیرم عالم
من بهجر دل اگر یاد کنار تو کنم

غم هجران ترا یاد تو از پا فگند
من باین باده مگر دفع خمار تو کنم

بسملت را نبود غیر تحیر حاصل
میشوم محو چو نظاره کار تو کنم

میتوانم که محافظ شوم از چشم بدت
من ز گردیدن گردت چو حصار تو کنم

گفت آصف که زدم صیقل ازین رو دل را
که ازین آئینه من سیر عذار تو کنم

تا در حریم جلوه گهش پا گذاشتیم
دل را بباغ او بتماشا گذاشتیم

خواهی هر آنچه ناز نمائی بدل بجاست
آئینه را بدست تو ما واگذاشتیم

شد چشم وحشیان ز چراغان جلا پذیر
در ناله شب چو روی بصحرا گذاشتیم

ضبط نفس به رنگ گهر کرده‌ایم ما / کی اختیار دل به تمنا گذاشتیم

ما حرص را نخست ز تحریک دست شوق / طاقی که بود از همه بالا گذاشتیم

با اشک داده‌ایم دل چاک خویش را / این شیشهٔ شکسته به دریا گذاشتیم

شوق و ادب بکار تماشش ندید جوش / دامان او ز رفته به صحرا گذاشتیم

ماری که گفته‌اند بسی بی خبر بود / ما پای خویش بر سر دنیا گذاشتیم

از باده نگاه تو تا بزم گرم بست / بی خود بدست ساغر و مینا گذاشتیم

در عشق کی خیال سلامت بدل رود / ما اختیار شیشه به خارا گذاشتیم

درد اوری جنون ز نفس بر نمی‌زند / ما نقش پای خویش به هرجا گذاشتیم

تا بوسه لعلش صرف نه نفس / نقد سخن به کیسهٔ لب وا گذاشتیم

در عشق گفتگو ز رقیبی چه لب بدن / ما حرف نی بکار نکو ما گذاشتیم

اندر خطست عمده امروز از شب / این صید را بخاطر فردا گذاشتیم

شاید ز رشک رنگ دوئی بگذرد از آن — آئینه پیش آن بت رعنا گذاشتیم

حل گشت عقده ها همه غیر از دهان یار — تا روی دل بفهم معما گذاشتیم

آصف ز اختیار دل خود گذشته ایم

بر لب دمی که ساغر صهبا گذاشتیم

بیاد زلف تو پابند پیچ و تاب شدم — سوال کرد جنون من پی جواب شدم

برنگ شبنم بیتاب پیش جلوهٔ یار — نماند تاب بدل محو آفتاب شدم

بزیر سایهٔ زلفت که جای آرام ست — فتاد چشم دل آنجا و مست خواب شدم

نموده است سرایت بخلق داغ دلم — ز نقد سوز غمش صاحب نصاب شدم

ببزم ماه رخان صد ماد چشم من بر اوست — در انمیانه چه مشغول انتخاب شدم

بجام باده و مینای می دلم نه کشد — بچشم یار که من مست ازین شراب شدم

بخط عارض او شد سواد چون روشن — بچشم دل پی نظارهٔ کتاب شدم

حساب عاشق بیتاب را نمیگیرند — هزار شکر که من فارغ از حساب شدم

ازینکه شمع به بزم محبتش آصف
گداز عشق چنان شعله زد که آب شدم

گر باین خوبی بجولان آن نگار آید بچشم — موج گل رنگ چمن جوش بهار آید بچشم

از نقاب افکندنش بر روی امیدم شد زیاد — شیوهٔ صیاد مخفی چون شکار آید بچشم

بسکه از چین جبین حیران کند نظاره اش — زندگان را گریهٔ بی اختیار آید بچشم

عشق مردان سیاهی گر کند خاک تنش — زین جواهر سرمه نور اعتبار آید بچشم

بیتوان یافتن نباشد آن وحشت رم — در فضای دشت اگر اوج غبار آید بچشم

دیده‌ها را در گلگشت باغ سینه‌ام — در چنین فصلی اگر آن گلعذار آید بچشم

جز فشان در دل از بزم محبت کی بود — در فضای جنتش گر کنار آید بچشم

دیدهٔ خونریز من چشم گلستان میکند — ای دو چار من شو که باغ لاله‌زار آید بچشم

تا بعیرش همدمی اورا نخواهی یافتن
گر تو خواهی ور نخواهی یار می‌جوشد بتو

ابر چون یکسو شود آن شهسوار آید بچشم
پرتو خورشید مه بی اختیار آید بچشم

نیست آصف شش جهت خالی ز نور آفتاب
هر طرف نظاره ام تا زود که یار آید بچشم

آسوده زیر گیسویت ای سرو قامتیم
هیچ آفتی بزلف تو از بس نمی‌رسد
دل داده ایم با تو ولیکن نهان ز غیر
دیدیم روی یار و ندادیم جان خویش

در سایهٔ آت یا امن ز رستخیز قیامتیم
هستیم چون اسیر در انجا سلامتیم
در گفتگوی خلق از آن در ملامتیم
زانروی ما همیشه بکار ندامتیم

آصف ز معجزات چو شق قمر بود
گویند خط ش انده انکه ز اهل کرامتیم

رو بهر سو که کنی دل بتو همره کردیم
صبر را نیز از این بادیه آگه کردیم

زندگی بی‌تو مددگار نگردید به ما
تا رسا بود چو طومار ازان ته کردیم

گله زلف ترا داشت دل ما بر پا
تا رسا با سر او دیده و کوته کردیم

در حضور تو گذشتیم ز سرمایهٔ جان
درجهٔ عشق تو زین کار موجه کردیم

ماه سامان تجلی کند آصف زان رو
پر ز حسن رخش آیینهٔ مه کردیم

دل می‌کشد به سیر گل اما کجا روم
تا بهر سیر تن تنها کجا روم

هوش مست آنکه نقد قدح نشئه آورد
محوت شده دگر به تماشا کجا روم

آرام جان چنین به من است آتش تنه
کوی ترا گذاشته تنها کجا روم

چون جز تو نیست مشکل ما را به کس
قربان برتو ام تو بگذر تا کجا روم

سیلاب اشک من نبود بی تو از جه
از بحر سر به لب دریا کجا روم

از آمدن سخن نکنی از سیاستان
با من نگو برو و بیا تا کجا روم

ای آنکه منع میکنیم اینقدر بگو
جای تو هست چون همه جا تا کجا روم

روشن تویی و آئینهٔ ساختی مرا
حیران کار گشته ام آیا کجا روم

سامان عیش و زندگی من وصال تست
نی دست بیتو دارم و نی پا کجا روم

شبگیر از منزل مقصود آگهیست
جز در گه تو در دل شبها کجا روم

آصف بگوش نازکت این حرف میدمد
رفتم ز خویش بیتو بگو تا کجا روم

نگاهت گر رود در گوشهٔ چشم
حیا سازد مهیا توشهٔ چشم

بدستار تو چشم عالمی هست
بجای طره باشد خوشهٔ چشم

فریبم مید هد دلدار امروز
که می بینم ترا از گوشهٔ چشم

ولہ

دارد نه مروت و وفا هم
بر ما که کند ستم جفا هم

دانی که بجز دولت نداند
باشد سبب جفا بما هم

در مجلس با چو تو توان رفت
بی اذن دهد بما نه جا هم

هرگز نرود ز یاد الفت
آن روز که بوده ایم با هم

روزی که بیاید عهد بستی
بیگانه نبوده و آشنا هم

در کیسه گنج ریز خلقت
امروز مس است و کیمیا هم

هر بیت که در رهت نشستیم
تا چند تو میروی بیا هم

در عفو گناه لذتی هست
آن ز اینه عفو کن گنا هم

در حرف بدست نیک بشناس
بیجاست شکایت تو با هم

در خاطر جست و جوی خاطر
مقصود تو نی و مدعا هم

بر لطف تو هست چشم آصف
چون درد تو میدهی دوا هم

صبر با هجر تو انباز نیاید چه کنم
شوق دل از طلبت باز نیاید چه کنم

ناتوانی بفراق تو ز اندازه گذشت
دست و پا میزنم آواز نیاید چه کنم

زندگی تلخ به هجر تو شد و بیتابم
جان ز تقدیر به پرواز نیاید چه کنم

گفته بودم که بنازش دل و جان بازیم
آن پری چون بسر ناز نیاید چه کنم

ای که گوئی که دل خویش بآن شوخ مده
باز آیم من و او باز نیاید چه کنم

دل من خوگر عشق است و میان خوبان
در نظر آن بت طناز نیاید چه کنم

فاش شد عشق تو از اشک روان و چشمم
پرده دار رخ این راز نیاید چه کنم

ناله ها کردم و از گریه سرشار بهجر
چون گلو بند شد آواز نیاید چه کنم

اشک آصف غم تنهائیم افشا کرده است
با دلم دیده چو همراز نیاید چه کنم

در کوی یار راه رسیدن نیافتم
گر بار داد جرأت دیدن نیافتم

در باغ بر گلی که رسیدم بغیر یار / در دل اثر ز خواهش چیدن نیافتم

در دام زلف او که زدم دست خود گره / زانجا مجال دست کشیدن نیافتم

دیدن کجا که نیست صدا در خرام او / در گوش هم اثر ز شنیدن نیافتم

بسمل ز تیغ ابروی او آنچنان شدم / یک ذره هم تعب ز طپیدن نیافتم

در تندی خرام مگر برق خاطفی / رفتی چنانکه فرصت دیدن نیافتم

رفتم براه عشق و بماندم در آن میان / طاقت برای پای کشیدن نیافتم

گفتی سخن چنانکه کسی هیچ نشنود / زین شربت تو ذوق چشیدن نیافتم

آسیش چنان شدم که نماندست طاقتی / بال و پری برای پریدن نیافتم

عمری در انتظار وصالش گذشت لیک / چون جلوه کرد طاقت دیدن نیافتم

تا بر لب تو شور قیامت شد آشکار / من قدرتی بحرف شنیدن نیافتم

آمد بخنده گاه و نقاب افگن آن پری / امروز هم اجازت دیدن نیافتم

در دوری تو تنگ شدم آنچنانکه من
در سینه و سعی بدویدن نیافتم

با قامت خمیده چسپان طی کنم رهش
دستی بشاخ گل ز خمیدن نیافتم

آصف ز عشق مو کمران ناتوان شدم
قوت دگر بنالهٔ کشیدن نیافتم

تبلای تو من بجان شده ام
نه بیک گفتن زبان شده ام

تا ز دست فگنده دل را
ای جدا من ز آشیان شده ام

تا دل او بدست من آید
سبحه گردان برای آن شده ام

ای منترسان ز امتحان که بدل
مستعد بهر امتحان شده ام

اختیار طریق تو کردی
خاک راه تو رایگان شده ام

ای حیا پیشه ام کنون تو بیا
من ز خود بگذرم بر آن شده ام

رحم کن رحم در جدائی تو
که ز حد بیش ناتوان شده ام

نه بهر خوب بلکه بر دل تو | بسکه نازک توئی گران شده‌ام

روز و شب همچو حلقه اش آصف
بر در یار پاسبان شده ام

ز ناز گاه خرامش خبر نمی یابم | ز صبر بر دل خود هم اثر نمی یابم

تمام چشم و گوشی و باز نمیابی | چه مطلب است درین هیچ در نمی یابم

به پیش برق خرام تو وقت جانبازیست | که فرصت به ازین دگر نمی یابم

میان بینش کم آمد تفاوتی روشن | صفای روی بتان در سحر نمی یابم

لبالب است لبت از سخن نمیگوئی | چه سود اینکه تنگ شکر نمی یابم

[illegible] آب حیات | بجز سخن اثری زان کمر نمی یابم

[illegible] | بجز نگاه [illegible] اثر نمی یابم

[illegible] | [illegible] که در چشم تر نمی یابم

چو روی یار مه لکّه دار کی باشد | که هیچ نقص دران سیمبر نمی یابم
جهان چنانکه گریزد ز صاحب جرأت | حریف راه جنون یک خطر نمی یابم
ز یار دور بجهان مقصدم بغیر تو نیست | بباغ بی تو حلاوت ز بر نمی یابم
جمال یار به پیش نظر اگر نبود | ضیا بچشم و جلا در نظر نمی یابم
یکی نبوده ز خوبان که بازیم ندهد | میان این همه یک معتبر نمی یابم
نشانده است مگر زلف ای پری دامی | که جز اسیر شدن زان اثر نمی یابم
ز طایر دلم از حیرت رهت امروز | نشان جنبشی از بال و پر نمی یابم
بکوی یار که جز دور باش نیست دران | اگرچه بگذرم از خود گذر نمی یابم
بناز و عشوه و هر غمزه اش که کار آفتاد | دران میانه یکی بی هنر نمی یابم
کجاست آینه که ز نظاره ات بچشم نگاه | ازان تماشا هم که هستی خبر نمی یابم
بر آصف این همه نازی که میکند ذات | بخاطر آنچه تو داری مگر نمی یابم

هرچند که ما روی تو امروز ندیدیم — لیکن همه جا صوت صدای تو شنیدیم

دوریم ز خورشید ولی اوست بر ما — زانگونه قریب است که با یار و بعیدیم

ای داعی حق [illegible] باش ز حیرت زده امروز — چون عشقی ره کرده ز پیش تو رسیدیم

در جای سوی دهر بدین کرمی باز — جز صورت آل عبت تماشی که خریدیم

مانند چه چیز تو ز اندیشه [illegible] — [illegible] حق [illegible] دیدیم

لبریز ز [illegible] یکی باشد ز خیالات — در آینه جز صورت خوب تو ندیدیم

لطف [illegible] عتابست [illegible] — [illegible] و خندیدیم

جز جام [illegible] نکند [illegible] شراب — در دوران [illegible] خماری که کشیدیم

در دست کشیدیم چو میناش [illegible] تعظیم — خاری که ز پا در رهت امروز کشیدیم

[illegible] یار [illegible] — در [illegible] غنچه صبا وا [illegible] خندیدیم

در حلقه [illegible] ناف [illegible] دست — [illegible] خمیدیم

پرسی چه ز ما اینکه چه گلهاست بدامان | اینها همه از نقش قدمهای تو چیدیم
بی فایده هر کار که کردیم درینجا | گویا که چو طفلان سر انگشت مکیدیم
از عنبر گیسوی تو بوئی نگر آید | چون باد صبا هر طرف امروز دویدیم

آصف نگر آن رشک پری بارق عذرا است
هر جا که دویدیم بگردش نرسیدیم

بر توکل اعتمادی داشتم | در کمر زینگونه زادی داشتم
از رخ نیکوی آن صبح امید | در نظر روشن مرادی داشتم
غنچه دل در هوای او شگفت | این گره را خوش گشادی داشتم
پیری هر جا که میخواهی مرا | در دل خود انقیادی داشتم
میکند تعلیم عشقت جذبه اش | من عجایب اوستادی داشتم
صبح دیدم روشنی افتادم بپاش | سجده ها در بامدادی داشتم

خاکِ من آصف بدامانش نشست
چون ز عشقش تُند بادی داشتم

گل سا نگین بپاش می بینم | تا بدستت ایاغ می بینم
ز آتش رشک پای نگینت | پر طاوس داغ می بینم
ای ز نور رخت بزم طرب | روشنی در چراغ می بینم
نشأ جوش او رسا افتاد | یار را خوش دماغ می بینم
شعلهٔ عشق سر کشید ز دل | دور روشن چراغ می بینم
غنچهٔ عشق گر چه بیتاب است | همه را در فراغ می بینم
شب بجستم تا بخلق رهش | بشد | من بسوی سراغ می بینم
نیست محو وهم بکه در گلشن | رنگ نشاط ز باغ می بینم
شب فروغ جبین او کافی ست | یار را بی چراغ می بینم

رنگ آزادگی درین گلشن
در بهار فراغ می‌بینم

نثار لطف دوست عام نبود
همه را خوش دماغ می‌بینم

بی تو دل نیست در برم امروز
در هوای سراغ می‌بینم

دل خوبان ز دست رنگینش
همچو طاووس داغ می‌بینم

من نه تنها ز دوریت تنگم
همه را بی دماغ می‌بینم

در چمن چون رسید یار آصف
خرمن گل بباغ می‌بینم

چون رنگ ز دست هوس حرص پریدیم
وحشت چو دهد فائده زان جای رمیدیم

هر چند که از شوخیت آزار کشیدیم
جز کوی وفا جانب دیگر نه دویدیم

بر آیینه روی تو آهی نه کشیدیم
افسون خوشی بود و لیکن نه دمیدیم

جز پهلوی ما منزل دلدار نبوده است
از بی خبریهاست که آنجا نه رسیدیم

مخصوص بسی نبود چو شمع طپیدن / چون آب از جلوهٔ آتش طپیدیم
تا دامنش آلوده نگردد ز غباری / چون سبزه بجو نگاه کان شوخ دمیدیم
چون تیغ بدل الفت او بود چو ساقی / افسون فنا را به ایاپش دمیدیم
در سینه آتش شوخ چو جرس نالهٔ ما / ماندیم ز دست تو نتوان که بآنجا نرسیدیم
الفت چو خوا سیه بما جگر کو ابی / از صوت و صدای سخن یار شنیدیم
گفتند چرا دل بخیال شوخ تو دادی / در ترک محبت سخن کس نشنیدیم
گنجی است بکنج دهن آینه رویان / قیمت ره دل است بکنجی نخریدیم
شاید که خبری شود آن شوخ ببازار / چون قطرهٔ اشکی به ته پاش چکیدیم
گل چیدنی ز صحرا نبود بار تمنا / دامان دل از خار ره عشق دریدیم
باشد که موافق بدل ما شود آن شوخ / در پیش خم ابروش امروز خمیدیم
آرام جوانان به سر ما دل جهانست / در دامن خود تا که گل زرین تا بچیدیم

معراج نفس نیست بجز در دلیّمر
زد بوسه ببام فلک آهی که کشیدیم

چون صبح مراد است رخ خوب تو دیدن
از لطف خدا روز و شب آنرا طلبیدیم

دیدار خوشت نیست کم از عید دل افروز
ما هم بتماشای تو خوش وقتی عیدیم

رهبر بود از منزل مقصود نشانی
تا یاد تو کردیم بمقصود رسیدیم

هر شب شب قدریم ز فکر سر زلفت
هر صبح بیاد رخ تو صبح امیدیم

چون کشتی بی لنگر از موج شتابان
ما بیتو ز آرام دل امروز رمیدیم

لنگرے

حیرت بره معذرت امروز چه سد بست
باری ز ندامت سر انگشت گزیدیم

معلوم شد آصف مزهٔ عمر چه چیز است
امروز که ما شربت دیدار چشیدیم

چند تو ای یار نمی پرسیم
آه که یکبار نمی پرسیم

کار من این ست که بینم ترا
گاه ازین کار نمی پرسیم

قانعم اینک که بپرس اندکم | گر همه بسیار نمی پرسیم

از غم عشق تو دل ناتوان | گشت چو بیمار نمی پرسیم

هست ز سودای گرانقدر تو | بر سر من بار نمی پرسیم

دیده گریان مرا هجر تو | ساخته خونبار نمی پرسیم

نیست تغافل که تو کردی بحرف | بلکه تو از عار نمی پرسیم

گر چه کنی لب بسکون یار | بر سر گفتار نمی پرسیم

دل که چنین خسته عشق شد | باک بود کار نمی پرسیم

باده من ریخته خون حرف زد | از لب خونخوار نمی پرسیم

گفت بلعل لبش آصف که هیچ
ای گل بی خار نمی پرسیم

وضع او شوخ و شنگ می بینم | وسعت کار تنگ می بینم

تا بدستم دل بتان آمد — دست خود پر ز سنگ می بینم

در مزاجش بجز جفا نبود — صلح را یار جنگ می بینم

دهن او نه تنگ کرد مرا — عالمی را به تنگ می بینم

شکوه از خط نمی کنم بلبش — که بر آئینه زنگ می بینم

بی خشونت ملایمت نبود — صلح را بعد جنگ می بینم

تا بچشم بتم نظر افتاد — نسخهٔ از فرنگ می بینم

عقل را گو برو که در ره عشق — پای تدبیر لنگ می بینم

کی فرسید بهارِ گل آصف
بر رخش طرفه رنگ می بینم

ما عاشقِ یار خوبروئیم — یارِ دگری جز او نجوئیم

بینیم اگر جمالِ خوبان — نظاره کنان بباغ اوئیم

شوقی

ما از تو جدا نه ایم هرگز / ای مایه اگر نگشته بودیم

ما را شمر از زمره گویان / جز حرف وفا سخن نگفتیم

چون ناشکفته چو آه بی اثر نیست / از ما نشد طلب هر چه گوییم

گر چشم ز خشم در نشیب است / آنجا چو رسید پا نشستیم

در خاک نشانه گر غریبیش / با سبزه و خط او بسازیم

دل را به دو زلف بود تعلق / ما شیفته کی به زنگ بودیم

رباعی که در نکال آصف

از پای فشرده چیده او پیست

ما ای نسیم نگار بیا در پی گشته ایم / که روز و شب به تماشایت آرزومندم

که سوی تو دل مایه چو باد تو چندیم / چو عشق دادگر برآید بیت افکندم

ز پیش چشم دل در دست رها دهیم / به لطف و جمعیت یک نگاه خرسندم

دلم چو صید بفتراک گیسوی تو بود
ز تار مویش اگر زلفکی کجا بندم

محال هست که اضداد روی هم بینند
کنم چه قطع ز دشمن بدوست پیوندم

حیات بی تو گذشت از نفس شمار بیا
نهال بی ثمر از باغ خویش بر کندم

زبان آصف بیتاب این سخن گوید
که بیش ازین تو اسیر فراق نپسندم

در بزم شمع رویان من بیقرار اویم
پروانه وار آنجا بابی نثار اویم

این گل رخان ندارند سامان صید کردن
آن گل رخی که دارد آنی شکار اویم

دل چون ربود بی او جان نحیف گوید
راهی که او شتابد من نیز یار اویم

بهر نظاره او بازندگی ست کاری
تا منتظر براهش امیدوار اویم

منظور جز یکی نیست از بسکه جز یکی نیست
از دوستان چه پرسی من دوستدار اویم

تار نفس گره شد بی یار در گلویم
زاهد ز من چه پرسی زنّار دار اویم

زاهد مکن ملامت در جوشش مستی من
کاری بخود ندارم در اختیار اویم

بیگانه نه بیند بی یار روی ما را هم
گر دوست برق جولان در پای غبار اویم

دفع خمار آصف جز آن نگه نسازد
چشمی که درد سرش بیدم من در خمار اویم

درد هجرت چو تاخت بر جانم
یاد وصلت نمود درمانم

ای تو آیینهٔ من صورت
در دلت آنچه هست میدانم

هر چه خواهی بخواه از دل من
سر ز گفتت نگردانم

روی صافت که آینه است
لیک ز نظارهٔ تو حیرانم

گر حبیب تو بود زیبا سیتم
لیک زین گفتنم پشیمانم

مانع وصل نیست جز تیره گر
خار نیشش گرفت دامانم

یا خضر تا شکست چشمه نشود ما
وه درین چشمه آب حیوانم

میکنم بحث با فلاطون لیک | با تو گفتن جواب نتوانم
میرسم پیش از کشیدن دم | گرد آن شوخ صید آسانم
گرچه کار خزان کند هجرت | در خیال رخت گلستانم

آصف امروز دعوت سیفی
پیش ابروی یار میخوانم

صدق بود هر طرف جانب آن میرویم | بر روش تیر راست سوی نشان میرویم
تا کمر ناز کش گشت دلیل خیال | نی چپ نی سوی راست تا بمیان میرویم
گر نرسد دست ما هیچ بدامان او | از پی دلدار خود نعره زنان میرویم
از کمرش گرچه نیست هیچ نشان میان | ما بطریق وفا خوش بگمان میرویم
هیچ ز همرهان دل نتوانیم کند | منع اگر هم کنند از پی شان میرویم
تابع آرام دل نیست چه جانباز تو | جمله پی دل روند ما پی جان میرویم

گرچه صبا تند رو جانب باغ آصف ست
ما سوی آن غنچه لب خوشتر از آن میرویم

ای ز عشق تو ما خبر داریم — درد مندیم و هم اثر داریم
پیش ما وصف تو بجز چه کنی — ما خیال کسی دگر داریم
از برای نیاز او جان را — ما ز بهر نقد دوست تر داریم
گر نباید همی دگر بر ما — دست و دل از حیات بر داریم
نیست جز آرزوی بوس دوست — زاد راهی که در کمر داریم
از وفا و محبت و الفت — هر چه خواهی تو بیشتر داریم

دم زد از عشق پیش یار آصف
دو لبش گفت این خبر داریم

هستی تو نیستی بود من گمانم — از هستی خویش من چه دانم

بربست درازدستی تو / بر شاخ بلند آشیانم

گفتن ز تغافل تو حرفی / در پیش تو من نمیتوانم

تیرم به نشان رسد به پیری / پر زور فتاده این کمانم

در باغ بدوری تو سروی / از آه بلندی نشانم

در فکر دهانش چون شدم گم / جز یار نیافت کس نشانم

تا در گل و لاله دیدم / در راه تو اشک می فشانم

جز یاد تو نیست در دل من / جز حرف تو نیست بر زبانم

لب شکوه او نکرد آصف
بیرون بود از حد بیانم

نه رنگ گل نه بوی گل درین گلزار بیرنگم / چه هستی گر بپرسی من به هستی بر سر جنگم

نسیم مقدم یارم بگلشن تا نمی آید / برنگ غنچه سربسته ام وز دل تنگم

تراوش میکند از کوزه در وی آنچه پیداش
توان دریافتن حال دلم از گردش رنگم

نمیگویم که با یارم نمیگویم کدین یارم
خموشی پیشه از راه ادب کرده است آهنگم

بروی یار گوید دل که من آیینه‌ام
خیال غیر اگر روآورد آنجا کند زنگم

بود رشک محبت ناسخ از اندیشه عالم
قبای غیرت پیچیده در بر یار تا کرده است تنگم

ترا آصف نباشد چاره غیر از شعر گفتن
گر آن بت بگوید نیست حاجت دل تنگم

رسد چه یار ز رخ خویش را کناره کنم
آن تا ز من نکند رم دمی نظاره کنم

ز روی خود بگشاید گر او نقاب امروز
ز بی ثباتی گریبان صبر پاره کنم

بگو چه گویم که میا بپیش همانجا باش
بانتظار نمانده است دل چه چاره کنم

حیات تازه اگر می‌شود نصیب مرا
دوباره آنکه بکشت دو ابروی او دو پاره کنم

شبی اگر نبود هم کلام با من یار
تمام شب همه شب بحث با ستاره کنم

زناتوانی اگر بوس مهلت نتوان — بهر طرف که روی آن طرف اشاره کنم

دو ابروش بنظر تیغ بازچون آید — بهر کدام نثار از دل دو پاره کنم

چه می شود که دمی راحتی بدل بخشی — ز خلف وعدهٔ تو تا کجا شماره کنم

برای راحت آن هرچه در نظر آید — ز جنبش مژه ترتیب گاهواره کنم

بجست و جوی تو گر جان رود چه باک بدل — که جان تازه از شوق استعاره کنم

گذشته ام ز خودی بی تاملی آصف
بکار خیر چه حاجت که استخاره کنم

بینی چو تو دوستان فراهم — آخر نگهی بسوی ما هم

آئینهٔ رونمای یاد ست — آن روز که بوده ایم باهم

حیران و فاش چون شدی دل — معشوق کجا و مبتلا هم

گر یاد کنی تو دوستان را — بشمار در آن میان مرا هم

مقبول تو گر سلام ما نیست — قانع شده ایم بر دعا هم

در جور تو رحم می نماید — بیگانه نما و آشنا هم

چون رنگ فریب دولت نیست — در آینه عکس شد فنا هم

چند پاس محبت و وفا نیست — در دل خبر خوشی مدعا هم

رم کرده و بو شستی ز پیشم — تا چند تو میشوی جدا هم

در عشق تو صادق ست عالم — جز دست بریز تیغ گواهم

بی لطف تو بوده است تهمت — با درد تو بوده و دوا هم

در جلوه گهت چو خاک شسته — وارش تو تنها ازین گدا هم

تا در ره عشق پا نهادم — اندیشه گذشت سر ز پا هم

در مقصد دل تو را رسیده — مقصود توئی و مدعا هم

نتوان طلبید از کس امروز — بیگانه شده است آشنا هم

منزلگه یار بس که دور است | نی صوت رسید نی صدا هم
تا عشق تو زاد و دور بینی | هستی تو ز دور در نگاهم
منزلگه او نشد نمایان | هرچند زدیم دست و پا هم
تا چند با آسمان تو بینی | یک لحظه نگر به پیش پا هم
از موقعت اعتدال مگذر | در حالت خوف و در رجا هم

صد شکر که در بساطش آصف
دارد دلم الفت و وفا هم

بی تو در دل کجا بود آرامم | هست بی شبهه خواب و خورد حرام
تیر در ره نشان نکرد خطا | روشن است آتش فتح بجام
گر نثار لب تو جان نکنیم | ناک او بجان ماست حرام
نقد داغی که عشق او داده است | داده ام او را حساب وام بدام

کس نه بیند کلاه نو هرگز — گر برآید بهم کنارهٔ بام

سر سودای زلف او دارم — تا رسیده است بوی او بمشام

صید ما میکند بر عنائی — خال او دانه زلف او ست چو دام

می نمائیم روز و شب یادت — عمر ما صرف یاد تست تمام

دید تا چشم او بهار امروز — باده نشئه بخش ریخت بجام

در فراقت پریدن رنگم — هر زمان میرساندم پیغام

شب نمائی بزلف و دم پوشی — در نظرگاه صبح میکرد شام

دل صد چاک ما بزلف نوشت — داد شب امروز شانه انعام

نرود غنچه هیچ جا به تنهائی — میبرد جان عالمی بخرام

از قدوم بهار گشته نسبت — چون رسد از تو ام دعا و سلام

الفت خیز زنت نماز دل ست — هست مقبول این قعود و قیام

زلف بر روی یار میگوید / نیست بیرون حلقه ام اسلام

حال آصف که مست راز تو شد
گفته باشد مگر ترا لب جام

از قباحتهای غفلت گر خبر میداشتم / دل ز اسباب هوس البته بر میداشتم

همتم از حرص دنیا چشم میپوشید اگر / در حوادث برخ عالم سپر میداشتم

قیمتم افزوده می شد در دکان اعتبار / حیرتی گر در بساطم چون گهر میداشتم

پا نهادن بر بساطش از ادب چون دور هست / میرسیدم پیش او گر بال و پر میداشتم

در پی تحصیل دنیا تا نگاهم می دوید / عبرتی از هر چه میدیدم که بر میداشتم

گر ز اسباب هوس میکرد سعیم احتراز / زاد راهی از توکل در کمر میداشتم

در ره عشقش کجا میماند پایم استوار / گر بدل اندیشه کم از خطر میداشتم

گر یقین می شد که می آید پس از جان دادنم / از سر جان بی تامل دست بر میداشتم

جان و دل در وادی تفناک وحشت می‌شوق | جز گرش شیشه اگر چون چشم تر دیده‌استم

لغزش از من دور گردی همچو لیری می‌شود | سر به پای خود اگر پیش نظر دیده‌استم

گر صفای روی او دیده‌ام چشم همچو ماه | نور نظر آسمان فیض سحر دیده‌استم

اگر نمیرفتم ز خود در دو بیت مرشتا | دولت از ناله بی اثر دیده‌استم

ناله‌وا آبله زبس تاثیر بخشید ذوق بود | دو بیت از وصالت دست دیده‌استم

جان واحد از وصال یار کی وارد مید | پیشه وصل اگر جان گر دیده‌استم

چو توانستم که آن برق جولان بگذشت | اگر فلک تا [illegible] شرر دیده‌استم

ناله‌ام امیدت فیض می‌بخشد [illegible] | می‌نشاند گرد بال جیبه بر دیده‌استم

از فروت [illegible] ذره کمتر شود | آشنائی [illegible] دیده‌استم

یا از [illegible] | [illegible] دیده‌استم

گر به سود [illegible] | [illegible] دیده‌استم

رهبری میکرد جان را سوی عشرتگاه یار　　گر نبستی عزم جذبی در سفر میداشتم

سرمهٔ چشمم که آصف را نظر طاب است

ناله‌ها میکردم آوازی اگر میداشتم

چو جانفشانی خود یار ما شتاب کنیم　　بدوری تو چه از فکر اضطراب کنیم

بدور چشم تو ما مستی شراب کنیم　　بروی صاف تو ما سیر ماهتاب کنیم

اگر بقطعهٔ خالش نگاه ما افتد　　میان اینهمه خوبانش انتخاب کنیم

جفای یار اگر چند بی حساب بود　　وفای ماست در آن پیش اگر حساب کنیم

بهیچ وادی نفتد تشنگی نه کشیم　　چو دیده را بدویدن پیت پر آب کنیم

شمار هر دل پر درد با گهر سازیم　　حساب هر نفس با حباب کنیم

چو نیست تاب تماشای جلوه ات ما را　　تفحص تو همان به که در نقاب کنیم

زراه دیست که بود آتشین چو پرسید دل　　بدست خویش همان لخت اش کباب کنیم

اگر ز وصل بود بهره بشبنم دل — طلوع صبح نگاهی بآفتاب کنیم
بنزم ماه رخان گوهر محبت خود — نماند که اگر کم شود حساب کنیم
اگر بجلوه بیائی دمی که ساغر دل — بیاد چشم تو لبریز از شراب کنیم
بوادی طلب این و آن درین عالم — چو نیست رستن ازین جا چرا شتاب کنیم
نشان غفلت دل ار بود موی سفید — دم صبح نمایان دگر چه خواب کنیم
بدوری تو ز بس اشک ما گرفت جهان — بهر کجا که گذشتیم سیر آب کنیم
دمیدن خط سبزش طلب امید فزود — بفال نیک رجوعی باین کتاب کنیم
ز بت پرستی اسباب خواهش دنیا — کناره ایم گر اندیشهٔ عتاب کنیم
براه عشق اگر نیست آب آه بس است — تسلی دل خود را باین سراب کنیم
محیط درد ز بس موج زن افزونیست — سزد باشک که هم چشمی سحاب کنیم
ز لغزشی که چو پیری کنیم از ره حسن — چه پرسش گنه شدن حسن بر شباب کنیم

به دوری تو وبالی بود حیات بجا | چو بگذریم ز جان کار با صواب کنیم
به منتهای جمالت نگاه ما نرسد | اگرچه پیروی ماه و آفتاب کنیم
ز زلف یار دهد یاد خاطر ما را | نظاره‌ای که به هر نقش موج آب کنیم
اگر عذاب بود پای بوس آن بت شوخ | نه مؤمنیم که خوفی ازین عذاب کنیم
مباد گرمی آن بحر را بجوش آرد | نگاه تند اگر جانب حباب کنیم
اگر به بزم تو ساقی شود رقیب دمی | فزون ز زاهد سنگین دل اجتناب کنیم
بغفلتی نگر از ما الم کشد دستی | شب فراق تمنای یاد خواب کنیم
به پیش یار ز اشک و ز سوز نالهٔ خود | حکایت شب هجران به آب و تاب کنیم
شود فزون الف قامتت بحسن امروز | در آن چو نقطهٔ خال ترا حساب کنیم

برای جلوهٔ عشق و محبتش آصف
همان به است که جز دل نه انتخاب کنیم

بنمای روی خود را تا آینه ببینم
از کاکلش حمایل برگ گلی بچینم

دل بر کف بهر رنگ بستم من از محبت
آیینه ام بدستست یا حلقهٔ نگینم

حق بهر دو منزل مانند سیر کشتی
هر جنبش من دریت بحر در کام او لبینم

مژگان نازک او دامی شده ست دل را
دارد سری بصیدم آن یار نازنینم

بی یار در گلستان گشتم چو محو یادش
چون غنچه بر گلی بود آنجا دل حزینم

از تاب رشک سوزد خورشید در نظرها
تا شعله برکشیده است این آه آتشینم

در عشق قد و زلفش سیرم دوره دارد
گاهی بر آسمانم گاهی برین زمینم

غافل شدن ز انفاس دارد اسیر دنیا
روزانه و شبانه صیاد در کمینم

چون سبزه که بالد از ابر نوبهاری
گر بخت یار گردد پهلوی او نشینم

دل وا نمی نماید اسرار عشق کس را
صد شعله هست پنهان در جیب آستینم

با احتیاج خامه دستی نوشته آشنا
خطی که می‌نماید بر صفحهٔ جبینم

جز دل بجلوه گاهی جولان نما نگردد
پیش نظر نیاید آن یار شرمگینم

با دوست دوست باشم دشمن بجان دشمن
با آنچنان چنانم با این چنین چنینم

هستی جدا فگنده است دل را ز دیدن یار
از خویش تا گذشتم این حرف شد یقینم

جوش وصال دارد آصف ز خود گذشتن
تا شیر تازه بالد از آه واپسینم

کار را بر خویشتن از آه آسان میکنیم
غنچهٔ دل زین نسیم فیض خندان میکنیم

شعله زن چون شوق جانبازی براهش میشود
تا باوجی سر کشد دستی بدامان میکنیم

بسکه لطفش جانفزا باشد عتابش دلپذیر
یاد او در پلهٔ الفت دو چندان میکنیم

بی نگارم سوی گلزارم مخوان ای عندلیب
از خیالش در دلم سیر گلستان میکنیم

گرچه طوفان میکند چشم نگاهم دور ازش
طرح طوفان دگر از چشم گریان میکنیم

گر خریداری کند جان مرا آن بی بها
می ستاند مفت بهتر ورنه ارزان میکنیم

شیوهٔ وارستگی سامان دادن است — یکقدم گر از خود بیا برخود احسان میکنم

از ادب در پیش دارم پردهٔ انفس — تا تماشای رخش از چشم حیران میکنم

گرچه از عهد و ز پیمان بتان امید نیست — باز هم من فرق فهمان زان عهد و پیمان میکنم

حسنت افزون میکند تعداد جولانگاه تو — بشکنی گر شیشهٔ دل شکر احسان میکنم

قامتش در جلوه آمد دیده ز طوفان کرده بود — بر دو طرف دریا وآن امروز طوفان میکنم

گر نثارات دلم حسن تو سامان جوش شد — من از آن یکدم برایت نیست سامان میکنم

گر بیارد طاقت آن جلوه در نظاره اش — آفرینها بر دل بیهوشش و بر جان میکنم

بعد ازین هم از نگاهم گر چنین وحشت کنی — گریه از من آشنای موج طوفان میکنم

جدائی بسکه مستغرق بفکر او شدم — درد هجران بهتر از وصل درمان میکنم

پاس مهر آن نگار است گر پیشانیم بود — نقشش در دل از شرم غنچه پنهان میکنم

آصف آن لیلی ز دوست آن پیش منظ — در حضور و غیبت او را یاد یکسان میکنم

دیدهٔ واشده را اگر بسفر جمع کنم
خاطر از تفرقه امروز مگر جمع کنم

زلف دیدار اگر رشته بدستم بدهد
دل صد پاره چو تسبیح دگر جمع کنم

نتوان رنگ پریشانی چیزی چون دید
گل بدامان خودم وقت سحر جمع کنم

پای زاندازه برون زد سخن عشق ولی
چون رسد بر سر گوشت چو گهر جمع کنم

دل بدنیا چو گهر قیمت خود دریابد
خاطر از وسوسه او چه قدر جمع کنم

مژه گلدستهٔ فردوس برین خواهد شد
از پریشان نظری دیده اگر جمع کنم

شمع امید پری خانهٔ یارم آصف
هر قدر سوز محبت بجگر جمع کنم

تا بیاد آن دو ابرو ذوق مستی میکنیم
ضبط ملک نثار از تیغ دو دستی میکنیم

تا برآرد دست آن ابرو سیه از آستین
در هوای جانفشانی پیش دستی میکنیم

شد پریشان زلف خوبان در هوای صید ما
ما تماشای رخش در باد دستی میکنیم

مهر گیسوی سیاه این بتانرا در نظر
کعبه پیدا از بنای حق پرستی میکنیم

ای چه در حیرانی ما می کشی رنج سوال
ما تماشای جهان فکر هستی میکنیم

با دو دیگر حریف ماست کی بود
در هوای عشق چشم یار مستی میکنیم

مطلب آن شهر باشد که درنگش بود
با دل خود را که محو حب پستی میکنیم

تماشای جهان بر نفس غالب کرده است
ما ز بر هستی نفس از زبر دستی میکنیم

آشنا از نیستی میکند آصف از هستی بخبر
ما بجای خود پرستی می پرستی می کنیم

مرحبا چو آئینه نظاره گردانم
در باطن خود محو تماشای بتانم

در غفلت من جلوه کنان بر سر آتی
ترتیب ده وصل ترا خواب گرانم

پرسی از آن من که تو در بند چه کاری
جز صحبت آن کار دگر هیچ ندانم

با دوست چه حاجت بعد فصل بهار
با یار چه پروا بود از باد خزانم

جز یاد تو در دل نبود حرف جدائی / مشتاق درین کار تو از بیخبرانم

هر چند که غافل ز جمالش شده ام لیک / بیرون نبود جلوهٔ او از دل و جانم

رفتار تو چون خاک کند دانهٔ دل را / گر سر نکشم در پی او ریشه دوانم

خط نرم دلت کرد و بمن عشق تو افزود / هستی تو اگر شخص و گر بنده همانم

تا مرتبهٔ عجز بمن گشت نمایان / دل خاک شود در رهت امروز برآنم

بر غفلت خود پا چو زدم جان و دلم جست / آئینهٔ بیداری خواب دگرانم

مقطع

پیوند کند آصف اگر دل شکند یار / گر شیشه شکن اوست من از شیشه گرانم

تا بفکر سر آن زلف رسا افتادم / یادی از بوسهٔ پایش بلب غنچه دادم

دانهٔ دل چو در آن زلف پریشان گردید / خانهٔ مزرع امید نمود آبادم

صید دل بسکه بود محو جمال دامش / آشکارا بنظر جلوه کند صیادم

مهر گیسوی سیاه این بتان را در نظر
کعبه پرداز بنای حق پرستی میکنیم

ای چه در حیرانی ما می کشی رنج سوال
ما تماشای جهان فکر هستی میکنیم

باده و دیگر حریف حالت ما کی بود
در هوای عشق چشم یار مستی میکنیم

مطلب ما آن شرر باشد که در سنگش بود
ما دل خود را که محو بت پرستی میکنیم

خاکساریهای ما بر نفس غالب کرده است
ما زبردستی بنفس از زیردستی میکنیم

نشاء از بس میکند آصف ز هستی بیخبر
ما بجای خود پرستی می پرستی می کنیم

هر چند چو آیینه بظاهر نگرانم
در باطن خود محو تماشای بتانم

در غفلت من جلوه کنان بر سرم آیی
ترتیب دهی وصل ترا خواب گرانم

پرسی اگر از من که تو در بند چه کاری
جز عشق بتان کار دگر هیچ ندانم

ای دوست بهارم نفس بید بنفشه
با یار چه پروا بود از باد خزانم

جز یاد تو در دل نبود حرف جدائی
مشمار درین کار تو از بیخبرانم

هر چند که غافل ز جمالش شده ام لیک
بیرون نبود جلوهٔ او از دل و جانم

رفتار تو چون خاک کند دانهٔ دل را
گر سر نه کشم در پی او ریشه دوانم

خط نرم دلت کرد و بمن عشق تو افزود
هستی تو اگر شخص دگر بنده همانم

تا مرتبهٔ عجز بمن گشت نمایان
دل خاک شود در رهت امروز برآنم

بر غفلت خود پا چو زدم جان و دلم جست
آئینهٔ بیداری خواب دگرانم

کنم ز

پیوند کند آصف اگر دل شکند یار
گر شیشه شکن اوست من آن شیشه گرانم

تا بفکر سر آن زلف رسا افتادم
یادی از بوسهٔ پاپیش بلب خود دادم

دانهٔ دل چو در آن زلف پریشان گردید
خانهٔ مزرع امید نبود آبادم

صید دل بسکه بود محو جمال دامش
آشکارا بنظر جلوه کند صیادم

جز رم روح ز قالب نبود در هجرش / آشنایی که کند از دل و جان امدادم

نتوان بود درین دایره بی زمزمه / نکند گوش اگر چند کسی فریادم

بسته لب بر سر دشنام اگر هست خوش است / هر چه با من کند آن دوست بآن دلشادم

عشق من بیش بود حسن تو هم از همه بیش / نه چو شیرینی و من هم بجهان فرهادم

سختی عشق ترا بسکه کشیدم عمری / سوی من کن نگهی آینهٔ فولادم

صبر من در غم عشق تو ز اندازه گذشت / لنگر کشتی نوح است سر بنیادم

گر چه در عشق خود ای یار حقیرم شمری / لیک در کار وفای تو قوی استادم

بود در وادی حیرت دل مشتاق اسیر / تا جنون رهبریم کرد بره افتادم

تابع جنبش دامانش بود شعلهٔ دل / در ره عشق چو او خواست بپا استادم

فهم هر رمز ترا می کنم از دولت عشق / نکته نیست که تعلیم نکرد استادم

خلش خار بپا ساخت روان چون لب سرم / کوشش تازهٔ داده است درین ره یادم

چون سمندر که ز آتش نکشد رنج آصف
در جهان هستم و از فکر جهان آزادم

عشوهٔ آن نگار میخواهم — جلوهٔ نوبهار میخواهم
وصل او را مدام دل طلبد — دولت پایدار میخواهم
دیدنش بی نقاب خوش باشد — جلوهٔ بی غبار میخواهم
میکند جور و میروم سویش — بسکه بی اختیار میخواهم
هر گه آئی بخواب می آئی — دیدنت آشکار میخواهم
طالب وصل یار مفت نیم — مزد صد انتظار میخواهم
بشگفد دل کجا ز سیر چمن — دیدن روی یار میخواهم
منکر نیک و بد نیم هرگز — چشمه و کوهسار میخواهم
در فراقش ز موج اشک آصف — گوهر آبدار میخواهم

چون بدل آمد شبی گفته است بیهوشش کنم
آن گدا این شب بود تا من در آغوشش کنم

احتیاج از عاشق و از یار استغنا خوش است
گر فراموشم نماید کی فراموشش کنم

منع عشقم گر کنند ناصح نخواهم من شنید
حرف آخر را برنگ حلقه در گوشش کنم

بیخبر میخواهم آیم پیشت ای وحشی نژاد
گر کشم آهی براحت بار بر دوشش کنم

در تماشای گلستان پیش خوبان بی نگار
چشم پوشم و ز مژه آن لمحه خس پوشش کنم

گر خمم می بی رخت جوشد بفصل نوبهار
چون نمک آبی زنم از چشم و بی جوشش کنم

لاف پرتو گر زند در پیش روی یار شمع
از نسیم سرزنشها پست و خاموشش کنم

از غمش گشتم ضعیف و ناتوان و پیر لیک
قامت خم گشته خود حلقه گوشش کنم

ساغر یاد نگار و بادهٔ ذکرش مدام
و ز خمار هجر آصف روز و شب نوشش کنم

نگاه را برخت آشنا مدام کنم
که تا بحق وفای دلم قیام کنم

ببام یار برآید اگر بدیدن ماه
نظر بمه نکنم من بسوی بام کنم

نه بینم ار خم محراب ابروت بنماز
چگونه سجده کنم من کرا سلام کنم

بدونِ راحت دیدار او به بیداری
نشسته بر درِ او روز و شب تمام کنم

دلم پسند چو کرده است شیوهٔ محبوب
وفا بورزم و من کار نیک نام کنم

بسوی کعبه نظر میکنند عالم و من
نظر بحلقهٔ آن زلفِ مشکفام کنم

فراق سخت و بدل سخت تر بود صبرش
چسان دو تیغ نظر باز یک نیام کنم

خلاف وعدهٔ تو داده است بازیها
تو خود بگوی که تا کی خیالِ خام کنم

درآنمقام که دل ذوق یاد او دریافت
حضور یار همان یاد آن مقام کنم

دلم که هست درآزادگی علم چون سرو
بذوق حلقهٔ زلفش به بند دام کنم

خموشیم نه خموشی ست پیش یار آصف
کلام اوست ز من خود چرا کلام کنم

دل می برد بدست خودش آن یگانه ام — سرسبز میشوم که درین دام دانه ام
در جستجوی کوی تو راحت بلد شده است — پرواز در ره تو بود آشیانه ام
ای زلف یار سوی من و چشم شانه بین — در دیدنت فضول نه من همچو شانه ام
ناز ظهور بر دل من یار میکند — من در میانه هیچم ولیکن بهانه ام
در عضو عضو پیکر من جلوه پریست — چون دل از انکه سر بسر آیینه خانه ام
نشو و نمای من همگی محو هستیست — در عالمیکه جلوه نمائی فسانه ام
خاکم بباد داد چو در ذیل عاشقان — از راه امتیاز ببویش روانه ام
زلف کج نگار دو گیسوئی تابدار — هر یک زند حلقه و من در میانه ام
نادیده الفتش بطرب خانه اش کشید — آورد بوی یار برین آستانه ام
ناز و نیاز هر دو بکار خود اند گرم — گر ناوک ست آن مژه من هم نشانه ام
در اعتدال وضع بود مژده نجات — احسن براه خوف و رجا در میانه ام

میزند اوج بکهسار چو آواز خودم — شد نمایان که تنم ساخته دمساز خودم

در غم عشق بتان نیست مجیبی جز غم — پیش این سنگدلان گوش بر آواز خودم

در فراق تو چنین عرض کند رنگ رخم — که کسی نیست بجز قاصد پرواز خودم

گفت آن شوخ بمن گرچه تو باشی به نیاز — که همان من بسر عشوه گه ناز خودم

گر ربودند دل خلق به آئی خوبان — من همان شیفتهٔ آن بت طنّاز خودم

الفت من بتو یک لحظه جدا نیست ز تو — جلوه پیرا نبود در دل من راز خودم

شوق نظارهٔ آن ماه صفایم بخشید
آصف از صیقل دل آئینه پرداز خودم

در خانهٔ خود لمحهٔ بی یار نباشم — در پهلوی او گرچه که بسیار نباشم

از عمر حسابی ست دمی کان نگه مست — مستم کند آنگونه که هشیار نباشم

غفلت کند آهنگ تلف کردن عمرم — آن لحظه که در حسرت دیدار نباشم

بی دیدنش آرام نگیریم بدر او	بوسیم در و در سایهٔ دیوار نباشم
تا دست تو از کشتن اغیار کشیدی	من نیز پی کشتن اغیار نباشم
ای بی خبر از ناله چرا منع نمائی	خاموش نشینم اگر افگار نباشم
گوئی که چرا مرهمش از وصل نخواهی	چون بهر دل سوخته غمخوار نباشم
از جور تو من هم بروم در پی یاران	گر در شکن زلف تو گرفتار نباشم

اصغر چو شود جلوه گر آن قامت آزاد
باور نکند کس که گرفتار نباشم

بحمد الله بر آمد از لب لعل بتان کامم	لبم از خنده چون بکشاد آن شد خندهٔ جامم
بود حرف محبت را اثر در سنگ هم پیدا	تهی قالب عقیق سخت شد از کندن نامم
برای صید کردن حلقهٔ دامی بود کافی	بدنیا گر تعلق ذره باشد که در دامم
ز شوقت گرچه چشمم سر بسر رخ را بپوشانند	گر از حیرانی جولان شوخت نخل بادامم

پر طاوس در عین خزان باشد بهار آرا
نه بیند آفت از باد خزان سرو گل اندامم

بدست آرزو صید مراد خاطرم افتد
گران حسنی مزاج من شود پیش نظر رامم

برنگ صبح و شام روزگارم واقف ز خورشید است
خبردار در سوز عشق او آغاز و انجامم

برای راحتم دارد توجه طبع موزونش
که اسم با مسمی هست از وصف دل آرامم

بهجرت اشک و آه و ناله و فریاد بایستی
مهیا شد ز فیض دردمندیها سرانجامم

بحمدالله که ایام بهار جلوه اش آمد
بکام دل بهم آغوش طرب گردید ایامم

دمد بر روی امید دلم صبح مراد آصف
خبر آید ز آمد آمد آن ماه گرشامم

غافل ز رخ یار از آن یار نباشم
چون آینه حیرت زده کار نباشم

در پیش نگه بازی آن چشم سیه مست
از یکجهتی دور که بیمار نباشم

چون رشته موجی که نشد قطع ز تیغی
در تندی او بهر چه هموار نباشم

تا رشتهٔ تسبیح بمن راز دلت گفت
من بهر چه دل بستهٔ زنار نباشم

عیاریش از رنگ حنا نیست چو خالی
چون شیفتهٔ آن بت عیار نباشم

کار اثر از ناله و از آه چو آید
در کارگه عشق تو بیکار نباشم

تا نرگس او داد زکاتم ز نگاهش
امروز چرا مالک دینار نباشم

چون ناله ز دل میکشم ای بلبل شیدا
مانند تو محتاج بمنقار نباشم

هوشم چو ستاند نمک جلوهٔ آن شوخ
ظلم است که از یار خبردار نباشم

چون معترف جرم شدم پیش تو ای یار
امید که زین پیش گنهگار نباشم

در دوری آن صاف دل از چشم تر آصف
پیوسته چرا ابر گهربار نباشم

پیش خوبان که ترا مد نظر داشته‌ام
دل بجز دوستیت از همه برداشته‌ام

گر دلم برده‌ای شوخ و برت داشته
من هم آئینهٔ رویت بنظر داشته‌ام

عکست ای شوخ که در آئینه دل افتاد
در فراقت چو زدم آه و اثر کرد ترا
اشک در دوری آن صاف جبین میریزیم
همتم اوج رسائی بدر او دارد

شاد گشتم که چو تو یار دگر داشته ام
شکر کردم که در این نخل ثمر داشته ام
چه گهرهاست که در دیدهٔ تر داشته ام
زاد از قوت دل تا بکمر داشته ام

آصف از مهر مه روی لب شیرینی
در بساط دل خود شیر و شکر داشته ام

آشنای یار بی پروا شدم
یار آمد چون نسیم نو بهار
جز رخ نیکوی او در دیده نیست
دل چو اسرار محبت را نهفت
مزرع بی خوشه را خود ذوقیست

روی خوبش دیدم و شیدا شدم
گفت او را غنچه رو دلوا شدم
من نه عاشق هر کجا بیجا شدم
من بوضع یار خود دانا شدم
بهر دل بستن باو پیدا شدم

با سماجتها هنوزم کار نیست ... بیش از مجنون چرا رسوا شدم

دست خود برداشتم از عقل و هوش ... روبروی آن پری رو تا شدم

چشم دل بستم ز غیر از بهر یار ... جمع کردم قطره دریا شدم

از کدام امید آصف بهر چه ... آشنای آن دل خارا شدم

محو حسنت دل زارست بجان تو قسم ... هوش را برده اداهات بآن تو قسم

نگه از گوشه چشمت که نمودی تو بمن ... رفتم از خویش باین لطف نهان تو قسم

دل شیدای من ای لب شیرین سخنم ... هست مشغول بذکرت بزبان تو قسم

راست باشد تو نگاهی که بعشقم داری ... میتوان خورد ازین ره بگمان تو قسم

هدف ناوک عشق تو دل پاکان هست ... بسر ناوک دل دوز و نشان تو قسم

تیر هر غمزه ات ای شوخ ز دل میگذرد ... بکمانداری هم تیر و کمان تو قسم

دهنت غنچه بخاموشی در حرف گل ست | به بهار چمن آرای دهان تو قسم

داد پان رنگ نو و تازه بلعل لب تو | میتوان خورد برنگینی پان تو قسم

تو برین شیفته ات لطف نهانی داری | بجفا و ستم و جور عیان تو قسم

دل من در گره زلف تو بیتاب بود | جان من شیفته اوست بجان تو قسم

گرد ره روی تو چون ماه دلی یافت است | میخورم من به نمک پاشی نان تو قسم

دل من شیفته در چین معنبر کردی | بسر زلف پریشان و بشان تو قسم

رفته و آمده باز چو این آمدنت | بعمر زیست باین عطف عنان تو قسم

نالها کردی و صد شکر که دلدار شنید | ای دل زار بتاثیر فغان تو قسم

گفتی آصف که به از سرو بود قامت یار
سخن راست چه گفتی به بیان تو قسم

الفت را در ره تو رهنما آورده ایم | رو درین مطلب بسوی آشنا آورده ایم

گر غبار ما بدامان تو بنشیند چه باک   شرط عجز و خاکساری را بجا آورده ایم

دردمند از وای گفتن همدم ناچاری ست   از جدائی بر لب خود شکوه ها آورده ایم

هر کجا دردیست باشد در کمین او دوا   دردمندی را نشان مدعا آورده ایم

ذره ایم و همچو خورشید جهان تابیم ما   تا به پیش مهر خوبان التجا آورده ایم

کیسهٔ ما پر بود ای دوست از نقد وفا   هر چه هر کس پیشت آورد ما وفا آورده ایم

در فضای خانهٔ چشم پر از سامان شوق   دولت دیدار پیشش از فیض دعا آورده ایم

وقت بسمل کردن ما خنده تا کرده   پیش چشم بسمل آن را خونبها آورده ایم

از جدائی شکوه را هر یک بلب آورده است   لیک پیشت شکوه ما از لب جدا آورده ایم

بسملان را تیغ ابروی تو بخشد دولتی   حجت قاطع بر بال هما آورده ایم

درد عشقی را اگر کردیم ای دل با تو یار   ما خبر پیشت ز بهبود و دوا آورده ایم

وعده دل کرده جان و دل نمودیمت نثار   گفته بودیم انچه پیشش از وی بجا آورده ایم

دور بودیم از درت گشتیم خاک درگهت — ما کجا بودیم خود را تا کجا آورده ایم

در مقام دوستی استاده ایم ای آشنا — حرف ما بشنو گواه راست را آورده ایم

در جمیع کارهای مشکل آصف ما بصدق

رو بفضل و لطف و تأیید خدا آورده ایم

هشیاری بهجر تو گر یار دل کنم — کفّاره بیخودی ست که در کار دل کنم

خوبی اگر بچشم درآید بغیر یار — دیوانه نیستم که غمش بار دل کنم

خواهی شدن تو نرم ولی در زبان من — طاقت کجا که پیش تو اظهار دل کنم

بر دل فتاده است ز عشق تو کارها — سودا اگر بسود بود کار دل کنم

اصرار در دغاش بنازم ببزم لب — لب را خموش ساخته ستّار دل کنم

سودای زلف یار که پیچیده بر سرم — پنهان کنم ز غیر چو دستار دل کنم

دل بسته ام بیار و مفیدست چاره یکبار — هر کوششی که هست در اصرار دل کنم

بوسد صدای نالهٔ من گوش آسمان
گر سوز درد شوق تو منقار دل کنم

این نقطه انتخاب کتاب بحث کند
عشق ترا چو حید دل و پرکار دل کنم

شاید بکار زلف تو افسون و مدد می
آید دمی بکار تو تیمار دل کنم

تسلیم دل شده است نشد حاجت اینکه من
بیشت بیان صورت اقرار دل کنم

جز دل شود هر آئینه سیماب وار آب
جدّی اگر بگرمی بازار دل کنم

بنیاد زندگی چو کند دوریت خراب
یادت بشوق وصل تو معمار دل کنم

بی فشار نیست حال جدائی بیاد تو
یاد تو در فراق چو خمّار دل کنم

سوز و اثر بناله و آه و فغان من
ساز طپش عیان که چو مزمار دل کنم

ای بیخبر ز دست تو کارم بجان رسید
کامروز فاش پیش تو اسرار دل کنم

غمخوار نیست هیچ ز یاران یکی که من
آصف ز حال گویم و غمخوار دل کنم

تا نقشِ صورت تو بدل یار کرده ام   این صفحه را ز خط تو پرکار کرده ام

آبستنم و کشیده ام آهی درون دل   در پرده حال زار خود اظهار کرده ام

گویی بدام زلف تو موج طپیدنم   در خواب ناز بودی و بیدار کرده ام

بی جرم و بی گناه نمودی گرفت و گیر   تا راست گو شوی تو من اقرار کرده ام

یاری همین قدر ز من آید ز کارها   سودای زلف یار بسر بار کرده ام

بپذیر هیچ راز من هیچکاره   کاری که نیست کار همان کار کرده ام

تا در خیال موی میانت فتاد دل   نظاره بعالم اسرار کرده ام

بی واسطه بحق نتواند رسید دل   آیینه را مقابل دیدار کرده ام

آن مست خوش نبود ز هم چشمی دلم   از مستیش گذشته و هشیار کرده ام

آیینه قطره زد که رسد در کف نثار   دل را بفرق یار گهربار کرده ام

رنگ اثر ندیده ام از حرف خویشتن   در پیش یار گر همه تکرار کرده ام

پنهان برد دلم میان پری رخان — زان التجا بآن بت عیار کرده ام

در چشم گل رخان دگر گر چه جا کنند — او را در آن میان گل رعنا کرده ام

در دل جا کیا از غم هجر تو خون شده — اگر جا [illegible] که گلزار کرده ام

ای نسبت آشنا بگیر چشم شوخ کسی

دل محو رنگ گوهر شب تار کرده ام

گر سحر در خاطر امید دل جا میکنم — دولت جاوید وصلت را تمنا می کنم

در تلاش جست و جویت گر بجا پیکیم — خاک رهت را در آنده هم [illegible] اعضا می کنم

هر جنت رم کردن لکم از آن وحشی چو هست — رم کند گر از نگاهم باز پیدا می کنم

هر که پیدا در جهان جائی برای خود کند — جهد و جهدی کرده من در خاطرش جا می کنم

گر چه چین ابروی فشی افکند گره در دل را — از نسیم زلف و این غنچه را وا می کنم

بشنوم تا محو او هر رنگ خواهم شدن — قطره دل را از آن هم موج دریا می کنم

آنکه میخواهم ز یارم آشناییهای گرم | در دلم یاد تو قهرهای بیجا می‌کنم
عکس او را هم نمیخواهم فتد در آئینه | من دل خود را بهر یاری که شیدا می‌کنم
صرفه از جان نمیباشد براه عشق لیک | جان خود را بهر قربانیش پروا می‌کنم
آنکه می‌بندم دل خود را بهر این بتان | شیشه را من آشنا با سنگ خارا می‌کنم
جز رضای دوست دل را مطلبی منظور نیست | هر چه فرمائی من آن را [illegible] می‌کنم
یار میگوید که این هستم از دعوی قتل | تا به تیغ ابروی خونریز ایما می‌کنم
سرفرازیهای من بخشیده آن قامت است | در تماشای قد او سر به بالا می‌کنم
گر گل رویت به رنگ تازه میل آورد | بر سر تقصیر می‌آیم [illegible] صهبا می‌کنم
گر ز بزم انس برخیزد نگار نازنین | تا که بنشیند چه جنجالها که برپا می‌کنم
غمزه و نازش چو از عشق و نیازم رنگ یافت | یار را رنگین‌تر از گلهای رعنا می‌کنم
تا جدا ماندم ز بزم انس آن سیمای دل | من تلاش خواب را هم بستر شبها می‌کنم

در غلط افگنده عالم را لب میگون یار
من گمان آنکه او خورده است صهبا می کنم

دست و دل از کار ماند و تنی چون روح نیست
تا نیاید یار ترک جام و مینا می کنم

دور گشتم از دوئی خود و هم نماند هم در میان
با تصور در دلم زان یار یکتا می کنم

دوستی با دوستیش آصف بآنکس دوستست
بهر آن لب آشنائیها بمینا می کنم

گلزدنی

تا بمهر آن پری رخسار دل را بسته ام
کم کجا بستم با دلبسیار دل را بسته ام

هر یکی دل بسته و خوبان گلزدنی و من
با یکی عیاره خونخوار دل را بسته ام

من که سیر کوچه زلف بتان کردم در آن
چون گره در رشته زنار دل را بسته ام

هر سری را در سفر کردن هوای مقصدیست
من بشوق دیدن آن یار دل را بسته ام

کی رود در خانه هشیار بی اذنش کسی
مانده ام بیرون چو با هشیار دل را بسته ام

هر یکی دل بسته سیر گلستانی بود
من بهر روی چون گلزار دل را بسته ام

با طپشهائیکه از جوش محبت آگه است	تا بود همواره دل بیدار دل را بسته‌ام
با بت بیگانه‌ام گر ز آشنائیهای من	گر کند انکار یا اقرار دل را بسته‌ام
گر فضای خانه‌ام کان شکر گردد بجاست	با لب شیرین خوش گفتار دل را بسته‌ام
در غم هجران او با دیدهٔ بیخواب خویش	تا بمن روزی شود دیدار دل را بسته‌ام

آصف امید نجاتی کی بود این صید را
من که در زلف بت عیار دل را بسته‌ام

پیشکش دل را بکف در پیش یار آورده‌ام	تا شود اثبات عشقم آشکار آورده‌ام
در فرقتت اشک بمژگان دُر اندر کنار من	رو درین مطلب بطفل نی سوار آورده‌ام
خاک ما وادی بباد و دهر نسیمی گو بدیت	من ز شیدای لبت خط غبار آورده‌ام
زآمدنها مطلبی دیگر نباشد در دلم	گوهر اشکی برای تو نثار آورده‌ام
بی نصیب قسمتش بکاری نمی آید ز کس	خویشتن را بر درت بی اختیار آورده‌ام

چون زر خالص بود عشقت جفایت میکشم
من ستمهای ترا صاحب عیار آورده‌ام

نوبهارم گفت می آید نگارت شاد باش
من نشان جلوهٔ آن گلعذار آورده‌ام

میتواند گلشن وصل ترا آبی دهد
جد و جهدی را که من بر روی کار آورده‌ام

جز ضرر از صومعه نفعی نمی یابد کسی
رفته بودم مست خود را هوشیار آورده‌ام

تا کشیدم آه در عشق بتان گردید بیش
من نمو آه را زین کوهسار آورده‌ام

هر کسی گر گوهری آورده باشد بهر تو
دیدهٔ خود را به پیشت اشکبار آورده‌ام

میتواند بر رخت آیینه داریها کند
تا دل خود را به پیشت بیقرار آورده‌ام

جوش عشق است اینکه واصل میکند کس را بحق
کشتی خود را بموجی بر کنار آورده‌ام

در نظر تا قامت موزون خوش رفتار اوست
کی بخاطر یاد سرو جویبار آورده‌ام

تا تسلی گونه یابد دل بیتاب من
وعده‌ات را در مقام اعتبار آورده‌ام

چیست آهنگ ترحم ای بیابان جنون
دامن خود را برای نیش خار آورده‌ام

از برای ناوک مژگانش آه حیف گفت دل
فرحت افزا شده صید و شکار آورده ام

هرچه آمد بر سر ما از خدا دانسته ایم
آنچه باشد شرمها باشد بجا دانسته ایم

گرچه سرگشته از جور وفا قلیم ما چنین
آن نگاه گوشه چشم ترا دانسته ایم

از نگاهان حرف زبانی کردن لعل لبش
گرچه از دل نیست تا آشنا دانسته ایم

یار غافل کرده میخواهد جفا بر ما کند
یاری او را نه از راه وفا دانسته ایم

سرمه چشمش بپای ماست اکسیر مراد
تا نگاه مست او را کیمیا دانسته ایم

انتهائی نیست حسن شوخی آن مست را
خویش را اینقدر رها ما کجا دانسته ایم

بعد بسمل کردن از تیغ تغافلهای سخت
خنده کردنهای او را خونبها دانسته ایم

زان رود بر باد هر دم طاقت و صبر و قرار
وعده آن شوخ را پا در هوا دانسته ایم

صید را خواهد کشیدن پیشتر از دوش دام
ای نهی آئی چرا نو دیگ ما دانسته ایم

دوست میداریم او را از دل و جان همچو تو — درد عشقت را برای خود دوا دانسته ایم

دوستی کردن بجان عاریتست باشد غلط — نز عاریتی

آصف این بیگانه را ما آشنا دانسته ایم

نسبت گیسو و زلفت را بسنبل می‌کنم — طرّهٔ گل را مشابه من بکاکل میکنم

دیده ام پر اشک شد تا رفتهٔ از دیده ام — ساغر خود را پر از مینای بی مل میکنم

در مشام یار بو بخشد گل تعبیتم — در تغافلهاش زین رو من تغافل میکنم

هر کسی بیند گلی را من ببینم روی یار — در گلستانها تماشای همین گل میکنم

آب شد تا بست او دریا کفش کشتی بود — دل چو بنشیند در این کشتی توکل میکنم

میشوم بیتاب تا جورت نمی بیند دلم — چون ستمهای تو می بینم تحمل میکنم

یکطرف خوبان و یکجانب اگر یارم بود — روی خود را جانب او بی تأمل میکنم

هیچ چیزی هیچگاه از بزم گل چون دور نیست — من بهر چیزی تماشای همان گل میکنم

نالام چون نقش ثانی خوبتر آصف بود
تا بگوش اول تمیز شور بلبل میکنیم

آن بت طناز را تا برق جولان خوانده‌ایم
خط رخسارش درین اوج چراغان خوانده‌ایم

مینماید جا بدل از بس سخنهای خوشت
حرف لبهای ترا از صفحهٔ جان خوانده‌ایم

گرچه مانع گریه می‌آید ز خواندنهای خط
نامهٔ محبوب را از چشم گریان خوانده‌ایم

ناله کردیم و حرفی از لب تا گل نخرد
این سبق را از زبان عندلیبان خوانده‌ایم

درمیان گلرخان محو گل رویت شدیم
کی کتاب دیگری غیر از گلستان خوانده‌ایم

خوانده‌ایم ای یار حسن جبینت آن بکار
خط آن زاهر کجا دیدیم قرآن خوانده‌ایم

بود مشکل خواندن خطی که دارد کاکلت
تا شکستی خاطر ما را تو آسان خوانده‌ایم

کارگر افتاده در دل شوخی گفتار یار
حرف و تیر ولبش سوفار خندان خوانده‌ایم

عشق محبوبی اگرچه یار خون دل خورد
میتوان کردن مراعاتش که مهمان خوانده‌ایم

پیش رفت کار ما بوده است در دست جنون
نامهٔ فتح دل از چاک گریبان خوانده ایم

گر سخن گفتیم از حال خود آصف پیش یار
قصهٔ از درد دل در پیش مان خوانده ایم

گرچه در عالم تلاشش بارها ما کرده ایم
نیست مثلش این سخن را بارها ما کرده ایم

استواریها که دارد این بنا از جهد ماست
بسکه در تعمیر عشقش کارها ما کرده ایم

ای چه پیری که بر حسن گشتی مبتلا
پیش حسن دلبرت اقرارها ما کرده ایم

پخته کاریهای او دارد هنوز امیدوار
امتحان وعدهٔ او بارها ما کرده ایم

این چه میگوئی که از عشقش نمیگوئی سخن
از زبان ناله ها اقرارها ما کرده ایم

میکند پنهان چو برما آن پری جور و ستم
هر که پرسید از جفا انکارها ما کرده ایم

تا که جا دادیم مهر گل جبینان را بدل
طرح آنجا جلوهٔ گلزارها ما کرده ایم

جای آن دارد که ما را یار در بزمش نخواند
جنبش ازین در دیدنش اصرارها ما کرده ایم

خارها در پای ما بشکست چون پیش از شمار | زخم در راهش تبوک خارها ما کرده ایم
مانع رفتن سوی صحرا است کار و بار ما | بسکه بر سر از جنونش بارها ما کرده ایم
دیدن رویش درین غفلت میسر کی شود | پیش چشم خود بنا دیوارها ما کرده ایم
تا نداند گلرخی میل دل ما بر که پیش | در کمال احتیاط این کارها ما کرده ایم
این شکر ریزی که دارد آن لب شیرین سخاست | جست و جوی خوبی گفتارها ما کرده ایم
تا بخط یار دل بستیم پیش از زلف او | خط لب را رو کش این بارها ما کرده ایم
نیست چون رخساره تابان او رخساره | در جهان نظاره رخسارها ما کرده ایم
تا کشیدیم آه بسیاری ز دل در هجر یار | خط درین آئینه از زنگارها ما کرده ایم
بر سر هر تار مویش بسته ایم از بسکه دل | زلف او را رو کش زنارها ما کرده ایم
چون بت ما نیست در خیل بتان آذری | سیر این کهسار را بسیارها ما کرده ایم
دو ربیت تعطیل می بخشد چو این خمسه را | همدمی با شبگو بیکارها ما کرده ایم

در فراق دوستان بیخواب چشم شوق را
از برای دیدن دیدارها ما کرده ایم

نیست باغی همچو روی یار آصف در جهان
سیر باغ و بوستان بسیارها ما کرده ایم

نغمهٔ تا پیش او با آه و افغان خوانده ایم
میتوان گفتن دعای دل بجانان خوانده ایم

جان و دل خواهی ما خوانیم بسم الله را
روز اول این سبق را در دبستان خوانده ایم

هر یکی خواند بسوی خانه یار خویش را
یار خود را ما بدل از غیر پنهان خوانده ایم

تا ببینی جلوهٔ آن شوخ حیران شو چو ما
ما خرام یار را در چشم حیران خوانده ایم

نسخهٔ الفت تعلیم زبان آن نگار
تا خط پشت لب او شد نمایان خوانده ایم

در حضور یار ما که آهی در فراقش دل کشید
نغمهٔ داودی در پیش مستان خوانده ایم

نه همین بلبل بعشق رنگ گل نالان بود
نغمهٔ عشق ترا ما هم بالحان خوانده ایم

بهتر از یاری نباشد هیچ کاری در جهان
این حکایت را مکرر پیش یاران خوانده ایم

در عرق ریزیست آصف حسن رخسارش عیان
ما کتاب روی او در عین باران خوانده‌ایم

زلف او گوید که در گلزار حسنش سنبلم
دل کند در دام او فریاد کاینجا بلبلم

در خموشی میکند رنگ لب او کار گل
کرده طرح گلشنی در غنچه بودن این گلم

گفت در گوش اسیران موی پیچان نگار
طره‌ام یا گیسوام یا زلف یا خود کاکلم

آن لب میگون بمی خوردن ندارد احتیاج
فاش میگوید که بیش از جام و مینا و ملم

کاکل از آه و فغان من مشو ای باغبان
ناله در عشق گلی دارم ز خیل بلبلم

غمزه داد دست آن لب اگر دشنام داد
خوش بدل می آید از مینا صدای قلقلم

بردباری ز آفت دنیا دهد آصف نجات
شد تحمل در چمن سیلاب پیها و رگلم

ز آشوب خمار و باده رستم
من از جام محبت بسکه مستم

بکف دل را برم در پیش دلدار
مگر آئینه آمد بدستم

اگر نیکم وگر بد دانم او را
از و هستم در اینجا هر چه هستم

چه پرسی دل چرا در پیچ و تاب است
بزلف تابدار یار بستم

ندارم کار با میخانه اینجا
ز جام عشق من مست الستم

تو خود را می پرستی زاهدا امروز
تو شرک آورده من می پرستم

چو دیدم خال مشکینش برخسار
سپند آسا ز جای خویش جستم

نمیدانم بحیرانی چه مقدار
براه انتظار او نشستم

چه میپرسی کرا آصف پرستی
بتی دارم که او را می پرستم

بگو بحیرتت ای دل نگین نام که باشم
چو نقش پا بهمه جا محو برخواهم که باشم

بهار خوبی ایام حسن گفت بروبیت
بغیر رنگ تو زین کارخان بکام که باشم

روند جلوه کنان مه رخان تو هم که در آنجا
بگو که من بسر دیده نقش گام که باشم

بغیر چشم تو زین خوش نگه بتان تو بگو من
اسیر حلقهٔ آرام بخش دام که باشم

ببام آئی و خوبان بیا بجا مه تو شب
نظر کنان من حیران بگو ببام که باشم

ز خضر عمر تو خواهم دراز تر که دگر من
بذوق دل بدعای علی الدوام که باشم

بغیر یار ز خوبان عصر هوش بگو تو
که منتظر بره از خواهش پیام که باشم

غلام همت مردانه نگاه تو دل شد
چو بندگی ست بیجا دگر غلام که باشم

رسید ناوک مژگان او پیاپی و صف
بحیرتم که از انفصا در التیام که باشم

می طپد دل در برم بگذار دستی بر دلم
منتشر گردد و گرنه در جهان آب و گلم

گرچه یار آئینهٔ دل را بصد عنوان شکست
لیک در کار محبت یکزبان و یکدلم

در هجوم حیرتم مستانه از پیشم گذشت
یار از من غافل و من نیز از وی غافلم

گر فرو رفتم بخاک عجز لیکن همچو دام — چشم واهی دارم اینجا در کمین منزلم

مزرع عشقم که در پیش نظر گردیده سبز — دانهٔ خال بتان بخشید زانجا حاصلم

پیش رنگین جلوه اش از کاسه های چشم خود — میکنم دریوزهٔ دیدار و آنجا سایلم

از حیات سرمدی خواهم بشارت یافتن — تیغ ابروی اگر سازد در اینجا بسملم

دیده ام روی ترا گشتم اسیر غمزه ات — هر گناهی را که من کردم بهشت قایلم

کی نمایان میکند صیاد خود را پیش صید — شد ز پنهان گشتنش امید کلی حاصلم

جمع شد در پیکر من آتشی با موج آب — گریه می آید بچشم بیتو می سوزد دلم

مرگ این کی کند کس را ز بیمه باز پس — صورت اصلی نمایان گردد آخر از گلم

یار در پیش نظر دایم نمایانست و من — گر کنم نظاره آنماه و گاهی غافلم

خوف کشتی را کند ساحل با طغیان علاج — گر به طغیان بود دل آشنای ساحلم

بر ندارد دوست او دل را نه پرسش تا دمی — خواهش این خونبها دارم ز دست قاتلم

گر بود آگاهی مقصد در آغوش دلست
دور میدانم ولی نزدیک باشد منزلم

بو نخواهد زد بموج بحر بیخ گرد چو آب
بگذرم گر از خودی بیشک بجانان واصلم

خار راهست اندرون سینه من بود جا
در بهارت سر کشید این خار از آب و گلم

از بیابان گردیم صیادیش آزاد ساخت
کرد آسان دام زلف تابدارش بسملم

آصفا از صید و صیاد این نکته روشن میشود
گرچه صیدم نیست مایل یار سویش مایلم

بجز پیام تو آشفته پیام که باشم
دلم چو برد کلامت پی کلام که باشم

بهر کسست چو قربانی معین اینجا
فدا نباشم تو گشتم فدای نام که باشم

فگنده اند براهم چه دامها که ز گیسو
شدم بدام تو چون مبتلا بدام که باشم

فضای خانهٔ تو چون مقام عشرت بوده
بخانهٔ که کنم عیش و در مقام که باشم

بجز خرام تو کان برده آه جان و دل از من
بجلوه گاه بتان عاشق خرام که باشم

به نشانه نیست چو هر باده برنگ می تو | بغیر جام وفای تو مست جام که باشم
بگرد شمع قدت جان و هوش پروانه است | بگو بمن که به پیشت در اهتمام که باشم
بتان ز چهره خود همچو صبح زلف چو شامند | بغیر زلف و رخت یار صبح و شام که باشم

بجان و دل رفقی چون بهجر آصف مانده
بگوی هجر کز تنها در انتقام که باشم

بصبرای صنم بلیتو کاری ندارم | چو سیماب یک جا قراری ندارم
بسوزم چو پروانه پیش شمعت | چه گوئی مسوز اختیاری ندارم
از آن بسته ام صید دل گفت زلفش | بفتراک خود چون شکاری ندارم
پرستیده او را بوحدت دل من | که جز آن صنم وشش نگاری ندارم
خیالم چو شد محو گرد خرامت | بدل غیر ازین من غباری ندارم
گل باغ رویت که رنگین تر آمد | بدل ذوق سیر بهاری ندارم

از این دلم شد غم عشق روی — بخاطر غم غمگساری ندارم

چو گردی بسا انگیخت جولان شوخت — ازین رهگذر من غباری ندارم

برای دلم شد چو گرداب ساحل — ازین راه فلک کناری ندارم

نشانده بدرگهی درباغ صفتاد — غلط بین مگو اعتباری ندارم

بیفشانده هم جان خود را بقربت — که بهتر از آن من نثاری ندارم

بدو چشم بود با سودای زلفت — بسر جز همین هیچ باری ندارم

تماشا کند حلقه در چه شد دل — در آنجا نشانی که عاری ندارم

چه گوئی به آصف میا پیش من تو
روم پیش تو اختیاری ندارم

بماه نو چو بیند خلق من روی تو می بینم — که همشکل هلال عید ابروی تو می بینم

نمی آئی بمن اما ز حال بینی غافل — رقم الفی بهم پیوسته در خوی تو می بینم

بتان پیش نظر از شش جهت در جلوه پیرائی / بهر سو هر که بینید من همین سوی تو می بینم

دلم گوید بچوگان خم زلف دراز او / که خود را در سر هر تار موگوی تو می بینم

چنین رنگینی گلها نباشد هیچ باغی را / بهار عالم آرائی که در روی تو می بینم

بهم بندد هر یکی را درین عالم بهر چیزی / دل آشفته را در تار گیسوی تو می بینم

ندارد رتبهٔ خاکم که دارد بر درت باری / گذار هر یکی را گرچه در کوی تو می بینم

ز دام حلقهٔ چشمت نخواهد جان برون جستن / که در تار نگاهت کار جادوی تو می بینم

چه پرسی که دل را بسته ام بر تار گیسویت / که جان خسته را هم بستهٔ موی تو می بینم

برای دیدنت چشمی دگر بگشاد تا شوقم / نگاه خویش را در حلقهٔ کوی تو می بینم

بگلزاری که رنگ تازه رونق بود روزی / کنار جویبارش قد دلجوی تو می بینم

بسویم چشم خود بگشا که گردد بر تو هم ظاهر / که جان خویشتن را صید آهوی تو می بینم

ادا و غمزه‌ات در کشتن عاشق بحد باشد / که هر یک را درین وادی رضاجوی تو می بینم

زجولانت نباشد بسکه ای ... هیچ جا خالی — روم هر جا که خود را باز پهلوی تو می بینم

نشان مسجد آمد دیدن محراب مردم را — چو خواهم قبله را جویم بابروی تو می بینم

برین حسن بجا نداری بخواند چون دعاها دل — چو تعویذ دل خود را ببازوی تو می بینم

ازان فکرم رسا باشد که با وی هست احسانت — سر اندیشهٔ خود را بزانوی تو می بینم

سراپا روشنی تا سوختی پروانهٔ دل را — که شمع بزم خود از شعلهٔ خوی تو می بینم

چو مکتوبت رسید آصف بقاصد گفت تا گوید

که ای گل رخ دلم را بیخود از بوی تو می بینم

گرمجوشیها ز الفت دیده ام — آشنائی در مروت دیده ام

جان و دل از توبه بیاید مراد — مدعا را در ندامت دیده ام

شکر گویم تا که دیدم یار را — چون ازان افزون نعمت دیده ام

با کسی کاری ندارم غیر یار — تا که فیض اهل خلوت دیده ام

نرم دل بودن عجایب دولتی ست
فیضها از ابر رحمت دیده ام

سجده در محراب ابرویت بجاست
تا ترا ای مه سلامت دیده ام

سختی حرص ست رنج آور بدل
مشکل آسان در قناعت دیده ام

یار ما یک نیزه بالاتر بود
گر بتان را سرو قامت دیده ام

چون هما زلف پریشان ترا
سایبان چتر دولت دیده ام

نیست باک از محشرم تا یار را
روکش شور قیامت دیده ام

گوید آصف این دل گم گشته را
ای پری بر آستانت دیده ام

گردن حرص و آز بشکسته ام
سر چو برداشت باز بشکسته ام

گردن افرازی رعونت را
به کمند نیاز بشکسته ام

تا که رازی نسازد افشا دل
شیشه اش پیش راز بشکسته ام

پیش خورشید کی نماز رواست | یار آمد نماز بشکستیم

رفتن کوی بت از ادب دور است | پای تا شد دراز بشکستیم

شد کلندی براه تو گردن | ما نشیب و فراز بشکستیم

عهد صبری که در فراق تو بود | شد چو دوره دراز بشکستیم

واصل بحر عشق او گشتیم | تا که تن چون جهاز بشکستیم

آن پری گشت چون شیشهٔ دل | همچو حق بی نیاز بشکستیم

دل اگر همچو سنگ خارا بود | از نوای حجاز بشکستیم

شیشهٔ دل پر از نثار چه بود | پیش آن سرو ناز بشکستیم

عهد و پیمان پارسائی را | پیش زلف دراز بشکستیم

توبه کردیم از شکستن دل یار | غمزه تا کرد باز بشکستیم

در میان حقیقت و دل ما | بود سدی مجاز بشکستیم

نیست در کار جان جز او آصف
چون نوا رفت ساز بشکستیم

چو رنگینی ز دل خسته خون بهار توام
بداغ بندگی عشق لاله زار توام

ز من بود درم دوستی بدامن خلق
از آنکه از روش دوستی نثار توام

نگاه دارم اگر دوستی بدل شاید
ز پاسبانی مهر تو دوستدار توام

از آنکه طینت ذات تو از صفت بیش است
به پیش شرم و حیای تو شرمسار توام

بباغ رفتم و چون جلوه گر نبودی تو
چو چشم نرگس حیران در انتظار توام

ز اضطراب فراق تو میدهم خبری
تو رفته و چو سیماب بیقرار توام

حیای حسن تو تا کرد دیده را روشن
فزوده است بدل مهر اعتبار توام

بدوری تو دهد درد سر شراب مرا
که در هوای می وصل بی خمار توام

ز همت دل آصف چه پرسش جو داری
بسر هوای عروج است خاکسار توام

در جستجوی او سوی صحرا چو سر کشم
از آبله بجای سرنگ پا بسر کشم

در روز وصل یاد ده حالت فراق
لعلی به پیش یار ز خون جگر کشم

جام لبالب از می پر زور میدهم
تا یار را بجانب خود بیخبر کشم

تا ز بدل نهفته عیان میشود دمی
از سینه آه پیش تو روزیکه بر کشم

بر غنچه دلم بوزد زان نسیم وصل
آهی که در فراق تو وقت سحر کشم

خاری بود به پهلوی دل بلکه نیشتر
گر گلرخی ورای تو ای سیمبر کشم

آصف چه ناتوان غم او کرد از اتحاد
آن شوخ را گرفته ز موی کمر کشم

بدل ز عشق زرد و پوشیدن نهان پیچ پیچ کشم
کیش عشقم ولیکن ز مرقلم پیش پیچ کشم

هر او یار را ز تسبیح وادم به مراد خود
چو بت چشم شکرگین او را که خشم خویش پیچ کشم

ز تیغ خار خشر گانش ز خاره نه هیچ شی
رسم تا به سر کوش که پای رشیش پیچ پیچ کشم

بگرداب تردد تا نگردد در مهمون ادرا
ازان او را ز چشم عقل دور اندیش میپوشم

بود در زمرهٔ عشاق تا تا هم سر دفتر
لباس عشق را در بر ز هر کس بیش میپوشم

براهی می‌روم کان راه باشد از بدان پنهان
طریق عشقبازی را ز هر بدکیش میپوشم

ز خار راه اصحاب نیست در خاطر خلش ای گل
کجا حق تر دود راز بسم نیش میپوشم

ز لیلی می ستاند باج جانانی که من دارم
بهار دیگری دارد گلستانی که من دارم

ز عشق گل رخی گردیده فتح باب مقصودم
نمایان این چنین چاک گریبانی که من دارم

ز عصیانم عجائب غنچه‌ها در دل بود پیدا
رجائی هست از جانان پشیمانی که من دارم

[illegible]

قیامت سر کنم برپا بحال عاشقان هر دم
نگارم گفت آن قد نمایانی که من دارم

ندارد این چنین اشکی و شوری بلبلی اینجا
ز آه و ناله در هجر تو سامانی که من دارم

بدامان بیابان جنبش سیلی چه جا کم
ندارد هیچ پایان همچو دامانی که من دارم

ز آیینه نپوشد هیچ خوبی رنگ حسنش را
چرا رحم بمسکینی از چشم حیرانی که من دارم

نوای باد صبا در لاله زار دل تماشا کن
بیا ای گل رخ بگزین داغ هجرانی که من دارم

ندامت پیشه کن ای دل اگر داری شفا مقصد
جز این مرهم ندارد داغ عصیانی که من دارم

بیا در دل که از سوز محبت شد روشن سبب اینجا
تماشا کردنی باشد چراغانی که من دارم

بذوق حلقه گوشش شد صدف آب بجا غلطد
بچشمم همچو گوهر اشک غلطانی که من دارم

نبود عیان بفکرم که اسیر آن میانم
نرسد خیال جائی که چو ذهن میده دانم

شده کج تو ناوک زده است آن کمان را
بقد خمیده خود چو بقبضه ات کمانم

همه عمر وعده او شکستن است همدم
من ساده لوح بنگر که هنوز در گمانم

بکسی کجاست ظاهر که ز حال من بپرسد
چه رسید بر دل جان نگاه این بیانم

تو بیا که سرد گردد ز قدومت آتش عشقم
که آب دیده تا کی تو بگو فرو نشانم

بخرامم باز شوخی که شود خاک راهش — غرضش بباد بستن بدل است آشیانم

غرض اینکه در تحیرش شود عیان نگرنه — سپرد از بهار گو را چو ز دیده خون فشانم

نشئه است هم مسیر چو بلندی نقشش — همه اوست نیستم من چه بنام درمیانم

بتماشای راز تست اصحبت و بدآگهی که دارم
بدل و بجان آنکه شب و روز پاسبانم

ای بهار زندگی تا حسن رویت دیده ام — عمر عیشت طالب عمر خضر گردیده ام

حکمت العینت نفهمد جز شهید ناز تو — از اشارتهای ابرو و مژه‌ات فهمیده ام

تا رخت از روشنی نیم مست تبسم از نبات — من که از تبسم ندیم دل گشت گل چیده ام

زعفران زار است رنگ زرد من از درد عشق — از نشاط عشق او همرنگ گل خندیده ام

حاجیان را گر زبان از طوف کعبه است — من هم اینجا گرد کوی آن صنم گردیده ام

تا ادراکم نشسته سالها گر اندر آستان — تا بفکر معنی باریک او پیچیده ام

در خیابان سرو را تا قامت او پست کرد
از نشاط و خرمی با سبزه و ستان بالیده‌ام

عشق این سبزه رویان پیشه در من همبری
در دل خود بارها این نکته را سنجیده‌ام

تو تیا خواهد شدن خاکم به چشم عاشقان
چون نشستن پیش پایش سر به درگهش ساییده‌ام

این دل بیتاب من گر پیرو از خود رهاست
دلبر بیگانه‌ای آشفته روئی دیده‌ام

تا دلم شد آشنای پیچ و تاب عشق تو
معنی پیچیده زلفت ترا فهمیده‌ام

از ادب دوست بوسی از لبت هم نگفته
هر زمینی را اگر بگذارد قدم بوسیده‌ام

یار خود را هر کسی غیر از من بیتاب شد
تا به تحصیل رضای آن پری کوشیده‌ام

کاروان عمری ببندد چو گل هر نفس
آگهی تا گم نگردد چون جرس نالیده‌ام

سرکشی را سروری آصف نزیبد در جهان
در میان گلرخان آن شوخ را بگزیده‌ام

دل خود زیبا کند تا نقش بست او هم
نقشی زنم چو بیا او بود حیات جانم

بدلم جفا و بر جان همه جور کن چو خواهی   که طبیب دل بریشم بهوای جان آسانم

غم هجر روز وصلت دل من چه خواست گوید   خبرم نماند پیشت چه گذشت بر زبانم

چو رخ تو دیده هر کس سخنی بلب نیارد   بزبان حیرت آنجا بتوان بگاه خوانم

خبرم چه نیست بی او تو ز حال من چه پرسی   نه بهار شادی آرد نه غمی دهد خزانم

تو اگر ز دوستانت شمرده چه باشد   که نسبت بلطف خواند که تو هستی از سگانم

بسم آه در فراقش که بدل نتیجه بخشد   ثمر مراد یابم چو نهال می نشانم

باشاره تقاصد ز گداز سینه گفتم   که بیاد اسوزد او را الف آتش بیانم

ز بلای قامت او نه با تجا و نه پایه   تن ناتوان بمحبش نفسی که در امانم

همه چیز نیست کارم نه جدائی از ز [illegible]   چه کشم بدل حزینم بفراق تنگ ندانم

[illegible]   تو بمهر طرف نه گوئی بهوای طرف فوانم

[illegible]   چو تو [illegible] اینجا که بمقصدت رسانم

بود اجرا اگر بیسی بالم ارناتوان را | که میان هیچو موی تو نمود ناتوانم
نمود ز لطف و قهرت غرضی بجز رضایت | نه لبود هست میلی نه تنفر از زبانم

ز غم تو چشم آصف همه ریخت اشک خونین
چو عیان فتاد جانم چه کنی تو امتحانم

پر از شراب محبت بود سبوی دلم | ز ذوق مستی عشق ست های و هوی دلم
نشد ز ابر بهاری شگفته گلشن من | ز موج اشک روان ست آبروی دلم
دلم رشید و بجز الفتش نیافت کسی | محبت ست که فرموده جستجوی دلم
زبان حال به فهم کسی کجا آید | بغیر عشق که فهمید گفتگوی دلم
خیال مشک فشان ز لعل و دل چو گذشت | گذشته است جهان را تمام بوی دلم
بهار خوبی چشم ترم که خونبار است | بود به بحر که از خون پر است جوی دلم
دمی بجانب من شوخیش نمی نگرد | مدام هست بسوی بتی که روی دلم

بجایی که بود صید چشم صیاد است | جفای یار ندیده است جز بسوی دلم
بهر کس است مقامی و مسکنی اینجا | بدست زلف چو چوگان او است گوی دلم
چه چاک‌هاست که چون شانه رونما گردید | بغیر زلف نیابد ز کس رفوی دلم
کجا روم ز درش جانب دگر امروز | که زلف یار کمندیست بر گلوی دلم
بصد خیال که باشی کنی نسیم ببرت | تغافل تو کند محو آرزوی دلم
سحر ز نشئه عشقم تو آگهی یابی | بچش که باده صافیست در کدوی دلم
اگر به حسن بتی کرده‌ام نظر تو مرنج | ز حسن عشق تو این بوده است خوی دلم
بهر طرف که دلست تو خواهی سوار بهر | که پیش پای تو افتاده است گوی دلم
ز چشم تر شوی آیینه [illegible] | که آب دیده توان کرد شست و شوی دلم

بر [illegible] [illegible] نشان
بیا که خلوت خاص ای [illegible] کوی دلم

از لب خوب بت چو سخن میکنم — شهد و شکر بار دهن میکنم
یوسف مصریست نمایان بچشم — تا که نظر سوی ذقن میکنم
دور فگندی ز نظر تا مرا — روز چه شب یاد وطن میکنم
جان بفراق تو همین نغمه خواند — کی گذری جانب من میکنم
جلوهٔ مقصد نظر آشناست — پیروی یار چو من میکنم
در شکن زلف بود وعده ات — وصف تو ای عهد شکن میکنم
دیده ز هجر تو که خونبار شد — سیر و تماشای چمن میکنم
زلف خوشش عنبر و این عجب — بوی دران مشک ختن میکنم
غنچهٔ دل را نگشاید نسیم — یاد ازان باد یمن میکنم
غیر جدائی که ندارم قبول — هرچه تو گوئی همه من میکنم
این سخن خوب حسن آصف است — پیشکشت جان حسن میکنم

جستجو تا خود را سلامت دیده ام | جان و دل را غرق خجلت دیده ام

می کشی و زنده میسازد لبت | بارها از وی کرامت دیده ام

صبر می بخشد مرادِ دل بکس | فتح را در استقامت دیده ام

گلشن رنگینِ وجد و حال را | در بهارستان صحبت دیده ام

از جفایت نیستم آزرده دل | هرچه دیدم من ز قسمت دیده ام

دوست بیعت داده ام با شیخ جام | تا گشایش در ارادت دیده ام

شب هلال عید هر یک دید و من | ابروی آن ماه طلعت دیده ام

من شبابِ عمر را صیاد وار | در کمین صید فرصت دیده ام

دیدم آصف گر عتاب یار را
لیک در عین لطافت دیده ام

تا دیده را بالعشق تو خونبار میکنم | عالم به پیش چشم تو گلزار میکنم

تا بشکنم چو زلف شکن دار آن نگار / من توبه‌ها برای همین کار میکنم

یادم و می اگر تو نمائی چه می شود / ای آنکه ذکر خیر تو بسیار میکنم

فخرم بود که یار ستاند دل مرا / گر گل رخی دگر ببرد عار میکنم

یادم ز زلف وا ز دل صد پاره میدهد / تا سبحه را مقابل زنار میکنم

سوزم که تا متاع محبت کند پسند / جهدی برای گرمی بازار میکنم

از عشق من تو منکر و رنگ رخم مقر / انکار می‌کنی تو من اقرار میکنم

پرسی چه ای نگار تو از آه و ناله‌ام / درس محبتی ست که تکرار میکنم

گر سجده سوی قبله کنم پیش ابروت / خود را در آن میانه گنه‌گار میکنم

یکبار پیش زلف تو گر توبه‌ام شکست / این کار من برای تو صد بار میکنم

آسوده آنگهم که از نوک هر مژه / پست و بلند راه تو هموار میکنم

دل را بکف که میبرم امروز پیش یار / صیاد وار صید خبردار میکنم

بیهوش را علاج بجز داغ کی بود | دل را ز سوز عشق تو هشیار میکنم
گر نیک ور بدست که دارد رهی بباغ | نظاره در چمن بگل و خار میکنم
در عشق نیست ناله نمودن ز دست درد | پیش محبت از پی اقرار میکنم
تا اتحاد باطنی من شود عیان | خود را برنگ چشم تو بیمار میکنم
حسن نگار نغمه خوش خواند پیش دل | کاین نازها بقدر خریدار میکنم
حیران جلوه تو بتا بند و غیر تو | آنجا نظر بصورت دیوار میکنم
زلفت چه شد که مایل صید دلم نشد | در دام الفت تو گرفتار میکنم
در چشم تو گذر کند امروز زشت نیز | آئینه سان رعایت اغیار میکنم
از بسکه نیست محرم دل هیچ قاصدی | اسرار را حواله طومار میکنم
از محو گشتنی ز تماشای این جهان | دل را برنگ آئینه بیدار میکنم
آصف به پیش یار ز دل برکشیده‌ام آه | بیتابم الفتیست که اظهار میکنم

تا خیال روی او من میکنم　　در دل خود طرح گلشن میکنم

تا گل گوشش بچیند سعی من　　خار آن ره را بدامن میکنم

تا کنم همدم به تیغ خجلتش　　دوستیها را بدشمن میکنم

گر بجوشی گر کشد با من رقیب　　گرمیش را صرف گلخن میکنم

از خس مژگان خود در بزم شب　　شمع قدّ یار روشن میکنم

زلفش آموزد که سر پیچ از سماع　　تا شروع حرف گفتن میکنم

گوهر دل نوک مژگانش چو سفت　　سیر چشم او ز روزن میکنم

نسخهٔ رویت مبارک نسخه ایست　　عزم نیک فال دیدن میکنم (قرآن)

آبله سر زد بپا تا از رهت　　حاصل سعی ست خرمن میکنم

صید دل بی دام کی گیرد قرار　　بر سر زلف تو مسکن میکنم

گشت ظاهر هر یکی پاره بادست　　تا نظر بر چشم سوزن میکنم

سخت دل زاهد چو آمد در نظر — یاد از سنگ فلاخن میکنم

رفتگان را جسته‌ام در وصل یار — یاد از جان و دل و تن میکنم

تا تن من آب شد از سوز عشق — در چراغ وصل روغن میکنم

تا براه پر خطر افگند عشق — کی بخاطر یاد مأمن میکنم

چشم او را در میان گلرخان — بهر عشق خود معیّن میکنم

چون دل از افتاد در راه زلف یار — می کشم پا نقش دامن میکنم

جان من گوید که هر جا یار رفت — در پی او عزم رفتن میکنم

سخت دل آهن نگار و دل چو شمع
روشنش زین سنگ و آهن میکنم

ما که دلبر اینچنین سوی بتان میرویم — غافل ازین سست دل با زمیان میرویم

جان تویی و ما چو تن باش در آغوش ما — گر تو روی جا بجی با پی جان میرویم

گردش چشمت ببین واله و دیوانه کرد — از پیت ای مست ناز نعره زنان میرویم

بر سر دشنام اگر آیی و سوئی روی — از پیت ای نازنین خنده زنان میرویم

آینه سان دل شده ست محو نیرنگیش — ما ز خود از حیرت کار جهان میرویم

یار اگر خوش رود از بر مهجور خود — در قدمش ما ز خود خوشتر از آن میرویم

حرف لب نازکش نغمهٔ داودیست — ما ز سماعش بوجد رقص کنان میرویم

نام خدا در نظر هست نشان نبی — ما بسوی کشور نام و نشان میرویم

هر هوسی داشتیم رفت چو آصف بپیش — ما بهوا همچو گرد در پی شان میرویم

فزون در حسن از خوبان عالم — بخوبی بیش از حور و پری هم

اگر دارند خوبان غمزه و ناز — هزاران غمزه و نازش فراهم

عجبهای او جا کرده در دل — بدستش شاهد آن نقش خاتم

لب او سرخ از خون دل ماست — با این جام ست میل او دمادم
شدم قانع ز لطفش از نگاهی — فزون ست از هزاران بیش این کم
ندانم پری یا حور یار ست — زیاد از هر یکی والله اعلم
ندارم شکوه از وحشت یار — که شوق افزای جان و دل بود رم
خیالش چون بهر جا شاد دارد — ندارم خاطرم از هیچ ره غم

کجی در راستی آصف کجا خواست
قد او راست زلف او بود خم

در پیت زار ز روی هر دو جهان میگذرم — بسکه مستانه بشوق تو ز خود بیخبرم
الفت پرتو ماهی بدل صاف من ست — تابش روی تو مهریست به پیش نظرم
یاد رخسار تو آیینه روشن باشد — که دران گر همه دوری و ترا مینگرم
نغمه بر لب من نیست ز یادت غافل — مستجاب ست دعاها که نسیم سحرم

شعلهٔ شوق به پرواز در آمد شب هجر   شمع افروخته در راه طلب بال و پرم

خاک گشتم به رهت اوج هوا سیر نما   در پی قافله‌ات هست نمایان اثرم

نور در چشم تویی دیدن من دیدن تست   هر دمک خال سیاه تو بود در بصرم

جای گو در خم چوگان بود ای دلبر مست   هر کجا هست سر زلف تو دل را ببرم

دور و نزدیک تویی غیر تو دیگر نبود   در نظر جلوهٔ خورشید کنی هم ببرم

جز نگاهی نبود طاقت همراهی تو   گر ز پیشم گذری جانب پایت نگرم

هر کجا جلوه کنی آینه ام پیش رخت   غیر ازین نسبت بدل هیچ درینجا هنرم

نغمه خواند بگوشم لب رنگین بهار   که منم شاخ و منم برگ و گل باغ و برم

هر کجا می نگرم موج ظهور دریاست   قطره در بحر نموده است و نخشکی گهرم

تا شکسته است دلم نغمه فروش است لبش   که مرا حیف نیاید که ز بس شیشه گرم

حرف شیرین چو لبش کرد تعجب کردم   گفت هستم نمکین لیک گهی چون شکرم

گوهر اشک در او موجه گرداب در اوست
کم ز بحری نبود پیش نظر چشم ترم

سبب محنت من نیست بجز من دگری
بار سودای تو افکند محبت بسرم

حیرت دیده نرگس بزبان حالش
میدهد پند که حیران شده بر روی زرم

بیخودی کو که بمنزلگه مقصود برد
تا بود رهبر من هوش براه خطرم

رهبری کرد ز بس کار توکل همه جا
خطری چهره نیفروخت بره در سفرم

نیست جز رنگ رخ یار بچشمم هشت
محو نظارهٔ گلزار بوجه دگرم

شب آمدی بنظر آفتاب می بینم
مگر من اینهمه در عین خواب می بینم

بجلوه‌گاه تو پیدا نشان نیست ذرهٔ خاک
نگاه چشم تو مست شراب می بینم

ز خوف این شده‌ام ایمن از سر زلفت
بروی پاک تو مامن کتاب می بینم

توئی که بحر وجود تو موجها دارد
جهان کار جهان چون سراب می بینم

نگاه شوق مرا بر نمیتوان گفتن ... بروی روشن او موج آب می بینم

اگر چه نیست مطابق بحرف یار خوشم ... سوال خود که قرین جواب می بینم

بچشم رفتن خاک درت عبادت من ... کنم بدیده که عین ثواب می بینم

میان خوش سخنان چون سخن کند لب تو ... ادای حرف تو لبّ لباب می بینم

تمیز کردن این هر دو از محالات ست ... چو طور زاهد و وضع حباب می بینم

میان ما و نگارست فرق ها بسیار ... چه شد که مهر رخش بی حجاب می بینم

بغیر قصر محبت که دایم ست بپا ... بنای کار جهان را خراب می بینم

اگر حساب بگیری ز دیدنم اینجا ... بروز حشر ترا بی حساب می بینم

چه خوش بود که کنم عبرتی بدل حاصل ... که کار عمر عجب در شتاب می بینم

لبت بحرف چو وا می شود به پیش نظر ... بشوق جانب فصل الخطاب[۱] می بینم

بشاخ قند دلم آن صفت که مهر کند طلوع ... شبی که چهره او بی نقاب می بینم

۱- فصل الخطاب [illegible]

زور و عشق و محبت با آن پری گفتم | جنون نمود بلبل ز مهری گفتم

ز سرگذشت محبت چه قصه‌ها خواندم | حکایتی ست ز حالم که سرسری گفتم

نظر بگوی دلم زلف همچو چوگان کرد | به پیش یار چو از کار دلبری گفتم

تاملی که نمود آن پری بیرون دل | دلم ز دست آن آخر تو می‌بری گفتم

گرفته است بصد محنتی محبت را | گهرشناسی دل را بجوهری گفتم

بباغ رفت ز من صف قامتش بپایه | بخوبی قدت از سرو برتری گفتم

لبش چو حرف بمن کرد سر بسر شیرین | جواب همرهش قند و شکری گفتم

نگه بنرگس چشمش بگلشنی چه فتاد | تو نور شمع گلستانی و زری گفتم

چو حرف من شنید آن نگار رنجیدم | نماند حوصله در دل که خود بمهری گفتم

طلوع کرد چو رخسار یار پیش نظر | تو کی نهاد مگر مهر انوری گفتم

بصد تامل و اندیشه بر چشم خوشش | چه می‌شود که بسویم تو بنگری گفتم

نظر به تیزی مژگان یار چون افتاد — نگه بکار دل خسته خنجری گفتم

غم فراق چو بنشاند بر زمین دل را — برای کشتی جانم تو لنگری گفتم

بغیر عضو خودش نیست همسرش چیزی — دو لب نمود چو با هم برابری گفتم

نمود تهمت دیدن بگل رخان چو مرا — نبوده است ز تهمت کسی بری گفتم

سخن دراز نکردم به پیش او ز ادب — بزلف یار تو مشکی و عنبری گفتم

بسوی آن صف مژگان چو دیدم آصف من — بچشم یار تو سردار لشکری گفتم

محو نور جبههٔ تابان او باشد دلم — بر رخش چون آینه حیران او باشد دلم

همچنان کز قطرهٔ باران شود رنگین چمن — چهره پرور از گل بستان او باشد دلم

غیر درد عشق او جستن بود بی دردیی — کی به بند خواهش درمان او باشد دلم

برده هوش از سر من در پی جان بردنی — راست گو تا در پی سامان او باشد دلم

رخ بتمنا جان را نثار جلوهٔ حسنش کنم
تا کجا با دیدهٔ آتش حیران او باشد دلم

نیست آن دلدار را با گوی دیگر احتیاج
واله و آشفتهٔ چوگان او باشد دلم

دست او بر گردن صید دگر کی میرسد
تا گره در زلف بی پایان او باشد دلم

می طپیم در زیر تیغ ابروت ای نازنین
از مروت سر مکش مهمان او باشد دلم

خاک راهش می شمارد گرچه آن دلبر مرا
زیر پایش گوهر غلطان او باشد دلم

قطرهٔ گرداب را در بحر باشد لیک جا
دایما سرگشته سرگردان او باشد دلم

خار خار عشق آن گل رخ چنین مشهور بود
گرچه افگنده است در دامان او باشد دلم

اختیار سبحه در انگشت باشد همچنان
دایما در حکم و در فرمان او باشد دلم

ای چه پیچ پیچ کرد دل را لبستهٔ ام من در کجا
چون گره در کاکل پیچان او باشد دلم

هر که ریزد اشک در عشقش باو الفت مراست
آشنای دیدهٔ گریان او باشد دلم

نعمت دردی که هر دم میرساند یاد یار
شکر گوی شیوهٔ احسان او باشد دلم

[illegible]

تا نباشم آشنا با غیر جانم عهد بست — ضامن لب بستن پیمان او باشد دلم

تار زلفش سبحه سان گردند و چون دارد گره — بر سر آن رشته از ارکان او باشد دلم

مهر حق دارد بصد انوار خود در دل طلوع — مظهر صد عز و جاه شان او باشد دلم

هر نفس گر سر کشد در شکر هر احسان یار — بهره یاب لذتی از خوان او باشد دلم

راز او را بر نمی آرم ز دل سوی لبم — قفل گردیده است لب دربان او باشد دلم

دانه ام نشو و نما از موج لطفش یافته است — قطره از بخشش عمان او باشد دلم

تا بپای بزم او آصف نساید سختیی — قطره در عرصهٔ جولان او باشد دلم

بهار شاد کام عشرت انجام — تماشای جمال آن دل آرام

نشد محتاج زلف خود برایم — محبتهاش صیدم کرده بی دام

تلاش و جستجوی صید دارد — هزاران جلوهٔ امید هر گام

عجایب ماهتابی در نظرهاست / فروغ ماه جولان تو در شام
شب مهتاب خواب خوش بیارد / نمی یابم بی دیدارت آرام
ازان نقشش بدل دارد هویدا / که باشد چون نگین شهرت از نام
بقد یار دل بستن خوش آید / هوای طرفه دارد سر بام
چو خورشیدش اگر هر روز بینم / بکام دل نماید جلوه ایام
بود دایم چراغ چشم روشن / که ریزد روغن آنجا بسکه بادام
خردمندان زبون در عشق باشند / بود هر پخته در پیش او خام
بغیر از خار خار عشق پایم / نیاید در ره کوی تو انجام
نماید دست او مینای پر می / گذارد بر کفم چون آن پری جام
صدای یار خوش آید بهر حال / بگوشم نغمه دارد دشنام
عیان شد بر جفایش پایمال / دلالت میکند بر شوق ابرام

لبش بر وعده گر آید زبانی ست
عرق افشانیش موج گلاب است

که هر گوشش بود هم لب به پیغام
که باشد چهره آن شوخ گلفام

بجز آن شوخ بی پروا هم آصف
بالفت می شود هر وحشی رام

ز موج باده به پیش لبش سخن دارم
به گلفشانی آن دهن سخن چمن دارم

بیاض گردن خوبان شنو چه میگوید
که مست شوق تو ز مینای می که من دارم

چو بیت مهر زلف تو عیب من پوشید
ز تار او بر خویش پیرهن دارم

بیا و عشوه و ناز و کرشمه غمزه یار
درون خانه تنها چه انجمن دارم

غرض بود ز وطن راحتی و آرامی
بذوق وصل براه تو من وطن دارم

زبان گشاده پی وصف خوبی خوش اداست
نشان هر سر موئی که من بتن دارم

بناوک سر مژگان نگاه او گوید
بجا نشین که چو از غمزه تیرزن دارم

چه نازی کنی ای نوبهار در چمنت | نگار گل رخ زیبای گلبدن دارم

بگو به بلبل باغ آصف اینکه بیتابست
دلی که بسته آن زلف پرشکن دارم

مزاج یار به جورا نمیدانم نمیدانم | حساب حشمت او را نمیدانم نمیدانم
جز این معنی که زد آتش بدل در پرده حسن او | خیال آن پری رو را نمیدانم نمیدانم
خم چوگان زلف یار بر لب نغمه دارد | که جز دل در میان گو را نمیدانم نمیدانم
زبانی نیست چون گشتم دلم محو ست بر معنی | پیام آن سخن گو را نمیدانم نمیدانم
بود مقصود چون آهم نبندم دل بهر طرفی | محیط و چشمه و جو را نمیدانم نمیدانم
بدنیم میزند دستی نگه زلف سیاه او | بجز این قصد هندو را نمیدانم نمیدانم

ز بیم جور آصف نیستم دور از سر کویش
مقام آن جفا جو را نمیدانم نمیدانم

بدوری تو چو بیجان بجای خویشتنم | ترددست مرا در بقای خویشتنم
خبر ز خشکی جوی وفائی تو نبود | که من غریق بحر وفای خویشتنم
بالتجای من آن زلف صید کرد دلم | رسانده است بمطلب دعای خویشتنم
درین تبان اگر آن خوبش ادائی آمد | که هی نمود مرا مبتلای خویشتنم
هوای عشق نشود سازگاری با دل | که تا فریفتهٔ یک هوای خویشتنم
نظر ز زلف کجی هست چون امان یابم | نگه چگونه کنم پیش پای خویشتنم
نوای فرحت و آسودگی و آزادی | شنیدم از دل بی مدعای خویشتنم
اگر جزا یم خود را کنم نتیجه دو چار | بر آب نقش بود کرده های خویشتنم
نشد بقاصد و پیغامبر دلم محتاج | خبر رساند باو تا نوای خویشتنم
پی نظاره هر نیک و بد دلم داده است | بدست آئینه از صفای خویشتنم
قدم ز حد نزنم بیش تا کجا باشم | ببزم یار مودب برای خویشتنم

نگه چگونه کنم بر رخش به بیباکی
سبق چو داد ادبم از حیای خویشتنم

کی التفات کنم سوی گل‌رخان جهان
که در نظارهٔ آن دلربای خویشتنم

چگونه گوش کنم حرف پند و موعظتی
بغلغلی که بود از صدای خویشتنم

بجز رضای تو چیزی دگر نمی‌بینم
بود چو محو رضایت رضای خویشتنم

چگونه شرح توانم بنامه دادن
ز شوق مضطرب بی‌منتهای خویشتنم

ز ابر همتی رنج دوختن نکشتم
بود چو مرد مهیا قبای خویشتنم

بکاروان نفس با غفلت ست گران
کنم اگر سبکش رهنمای خویشتنم

از آن دمی که بدل آشناست یارا حق
گسستم از همه کس آشنای خویشتنم

از دل چاک چو من شانه نیاقی دارم
کار در زلف محبت عقده‌گشائی دارم

شد اجابت هدف ناوک آه دل من
از چنین تیر من امید رسائی دارم

گرچه ای شوخ من آزاد چو سروم بجهان
لیک از دام تو کی میل رهائی دارم

نیست لایق که مکدر کنی ای شوخ دلم
صاف این آینه زانرو که توآئی دارم

نیست غافل دل من از تو ز بس پیش تو هست
خبر از بودنت ای شوخ کجائی دارم

چه شود بوسه دهی از لب شیرین تو مرا
که شهنشاهی و پیش تو گدائی دارم

دلبرم گفت که گر چشم تو خونبار بود
من هم از بهر دلت دست حنائی دارم

محنتی در سفرت هست اگر پیش ترا
من هم ای شوخ بدل درد جدائی دارم

چه دهی آگهی از شیوهٔ خود آصف را
خبر ای شوخ که بی مهر و وفائی دارم

تا ز داغ عشق او بر دل فشانی کرده ایم
همسر خورشید تابان زندگانی کرده ایم

دست غیری تا نه بیند اینچنین جنس لطیف
مهر او را در دل خود پاسبانی کرده ایم

قد آه ما چو تیر راست سر بالا کشد
ما ز درد عشق او یاد جوانی کرده ایم

تا نه بیند غیر گردش هاله‌سان گردیده‌ایم — مختفی امروز در کار شبانی کرده‌ایم

بر زبان دارد عتاب آن یار و در دل لطفها — توبه چون بر ظاهر او بدگمانی کرده‌ایم

مینماید یار اگر در جلوه خود را همچو ماه — پیش چشم روشنش ما هم کتانی کرده‌ایم

گرچه میداند سراسر کرده‌ها را علم تو — لیک گوییم از ادب آنرا ندانی کرده‌ایم

یکذرای دل از سر آسودگی در عشق یار — اختیار مرضی آن یار جانی کرده‌ایم

ای پری چون دیدنت مشکل بود در پای لطف — التماس جلوه‌های مهربانی کرده‌ایم

در لبت چون موج دارد چشمهٔ آب حیات — از سخنهای تو عیش جاودانی کرده‌ایم

محنت راه طلب دارد بسر آرام وصل — در غم عشق تو طرح شادمانی کرده‌ایم

هر کجا بگذاشتی پا را ز نقش پای تو — ما تماشای بهار نقش مانی کرده‌ایم

ما بشوق آنکه آن موی میان آید بدست — در تمام عمر مشق ناتوانی کرده‌ایم

گرچه در پند است زاهد تندخویی سخت‌گو — از تحمل پرسشش ما هم گرانی کرده‌ایم

گر عرق افشان نگار ما به پیش ما رسید ما بپا اندازی او جانفشانی کرده ایم
عرض حال دل به پیشش کرد رنگ زرد ما ما بخاموشی با آن گل همزبانی کرده ایم

آصف از رنگینی حسن خطش حرفی بود
ما که تشبیهش برنگ ارغوانی کرده ایم

در نظر کوچه گیسوی توام رهنما شد بسر کوی توام
نیست جائی که بسویت نروم می کشد دل همه جا سوی توام
جز جمال تو نه بینم دیگر داد آئینه مگر روی توام
ای خیال تو عجب تازه گلی ست که ازین باغ رسد بوی توام
می دهد از طپش بسمل یاد جلوه پردازی ابروی توام
می کشد سوی بیابان چشمت بتلاشش پی آهوی توام
شرح حالی که بمحشر دارد میدهد یاد بدل خوی توام

بتماشای گل رخسارت | میبرد نرگس جادوی توام
گنهم نیز بکاری آید | کارفرمای ترازوی توام
بسکه نزدیک توئی درهمه حال | گرچه دورم زتو پهلوی توام
نغمه سرو بگلشن اینست | شرمسار از قد دلجوی توام
دام زلف تو رسائی دارد | صید نسرما که بقا بوی توام
وعده وصل شبت باغ بود | بتلاش گل شبّوی توام
صبح روشن شب تاریک کند | یاد آیینه زانوی توام
غنچه سان تنگ دلم ساخته است | هرنفس آن لب کم گوی توام
خوش بود لطف و عتابت بنظر | من بهرحال رضاجوی توام

آصف زار بگیسوی تو گفت
کز دل بسته بهر موی توام

در دل خود محبتش دارم | در جدائی حضور دلدارم
مه چو پرسید از رخش گفتم | آفتابی ست جبهه یارم
میدهد جان و دل ز صورت غیر | گرچه حسن پری ست بیزارم
از خیالش رسیده ام بدرش | رهبری کرد شغل این کارم
در حضورش کجا شوم غافل | گر نیاید شبی که بیدارم
تن من گرچه در رهش خاکست | به هوائی در تو بسپارم
خضر در کار نیست دیده او | وصل پیدا ز شوق دیدارم
التفاتی کسی بمن چه کند | در جهان حساب بسیارم
سوز و درد و محبت و عشقت | به هزار آرزو خریدارم
گر کنی جور بیش و کمتر لطف | من همین لطف یاد میدارم
گو بیا آصف با التجا که مرا | در صف دوستان نگه دارم

هر کس بسوئی باشد و من سوی تو باشم
هر یک برهی من بره کوی تو باشم

دلها همه در لطف و کرم مایل شکرند
با آنکه کنی جور دعا گوی تو باشم

آندم که کشد قوس قزح سر سوی افلاک
دل بستهٔ نظارهٔ ابروی تو باشم

گر شانه کشد رخت خودش جانب مویت
از چاک دل خسته به گیسوی تو باشم

بلبل بچمن مست ز رنگینی گلهاست
در گلشن دل مست من از بوی تو باشم

از تندی خوی تو گریزان شده هر کس
جز من که ز دل شیفتهٔ خوی تو باشم

آندم چه کنم شکر که هنگام شکارت
در دامگهت همدم آهوی تو باشم

وصل تو حیات ابدی بر کف دستست
ور زندگیم شبهه که پیروی تو باشم

ای شوخ چه از پهلوی آصف تو گریزی
هر چند گریزی که به پهلوی تو باشم

روز و شب من پای دیوار توام
منتظر از بهر دیدار توام

ای صبا از من بگو آن ماه را / یوسفِ عهدی خریدار توام

ارتباطم را دلیلِ روشن است / آشنائی می کنم یارِ توام

ای صنم در خواب ناز آرام کن / همدم انجم خبردار توام

محو مژگانت شدم ای گلعذار / در تماشای سرِ خارِ توام

دیدهٔ خونبار میگوید ببار / سیرِ رنگم کن که گلزار توام

جانم در دل شکستن دیده و خواند / نغمهٔ رنگین که معمار توام

میتواند داد جان تازه / اندکی از لطفِ بسیار توام

گوید آصف کای دکان ناز یار / طالبِ هر جنس بازار توام

در زاهدان درد نشانی نیافتیم / تصویر بود گری جائی نیافتیم

پیری ز رنج هرزه دویدن نجات داد / مثلش لطیف راحت جائی نیافتیم

در باغ دهر سیر نمودیم هم بهار — جز شکل آه بیشهٔ سروی نیافتیم

روشن مه و ستاره به پرتوش کرد او — باشد غلط که ریزهٔ ماهی نیافتیم

در جوش بحر عشق ز لبش دست پا زدیم — جز خط موج هیچ کرانی نیافتیم

گردیم گرچه بسکه به اظهار درد هجر — طاقت به وصل او به بیانی نیافتیم

جز پاره‌های دل که سراسر ز خون پر است — از دست یار بیرهٔ پانی نیافتیم

در دو محبتش دل و جان را بحال کرد — هم رنگ یار فیض رسانی نیافتیم

بی اختیار خنجر نظر سوی او دوید — در دست خویش هیچ عنانی نیافتیم

آنرا همو گهر شده چون دوام خود نهان — دل میرود کجا و کجانی نیافتیم

بردیم جان و دل که به دست پیش یار — بهتر ازین چه کرده خوانی نیافتیم

پنهان نیاز برد دل زار آن پری — در شیشه آتش اگرچه زبانی نیافتیم

سودای زلف یار بود علین سودها — بستیم دل به آن و زیانی نیافتیم

تا گفته ماند حالت دل پیش آن پری | در عالم خیال زبانی نیافتیم

آصف بدفع حرص چو شد تیر آه ما
جز قامت خمیده کمانی نیافتیم

تا یار شوخ موی میانی که یافتیم | گویا بوصف اوست زبانی که یافتیم

در جبهه بلند تو شانی که یافتیم | واصل بحق شدیم نشانی که یافتیم

گر عمر ما بشکر شود صرف پر بجاست | در بزم یار رخصت آنی که یافتیم

جز نقش پای نازکت ای مه دگر نبود | در راه تو ز دیده فشانی که یافتیم

مژگان یار بود و خم ابروی خوشش | پیش نگاه تیر و کمانی که یافتیم

کردیم نقد سر چو لگخت نثار | بار دگر ز لطف تو جانی که یافتیم

بی اختیار میرود از کف ز جلوه اش | در دست قصد خویش عنانی که یافتیم

آن ماه را که دیدن او عشرت آورد | خوشتر ز عید هست زمانی که یافتیم

در گرمی تلاش که بودیم در رهش
جز اشک نیست آب روانی که یافتیم

خون شد ز دست یار دل چاک پیش او
بردیم هدیه بیرهٔ پانی که یافتیم

بیرون ز دام زلف بتان نیست جای دل
مفت اقامت است مکانی که یافتیم

از تفرقه تصور رویش نجات داد
بروی شدیم محو شبانی که یافتیم

تیری بغیر آه محبت نشد رسا
ابروی یار بود کمانی که یافتیم

روی نگار بود و دل چاک چاک ما
امشب سراغ ماه و کتانی که یافتیم

غیر از دهان تنگ بت شوخ ما نبود
رمز دقیق و راز نهانی که یافتیم

پر میوه گشت نخل مراد از بهار عشق
شکر کنیم فیض رسانی که یافتیم

آصف چسان ز حلقهٔ او دل برون جهد
در دام زلف یار امانی که یافتیم

از خود بغیر یار نشانی نیافتیم
در جلوهٔ بهار خزانی نیافتیم

در عشق دلبری که بود بی عتاب لطف — سودی نیافتیم و زیانی نیافتیم

غیر از ادب که گر گِل ملامت از آن رمید — در چارسوی دهر شبانی نیافتیم

تا جذبهٔ محبت او رهنما نشد — در وادی تلاش امانی نیافتیم

چندانکه در سراغ تو چون قطره ماندیم — در حالت فراقِ تو جانی نیافتیم

چون تیر هر طرف که دویدیم در جهان — مانند ابروی تو کمانی نیافتیم

جولان یار بسکه یقین ست هیچگاه — راهی بجلوه گاه گمانی نیافتیم

دندان یار در لب او جوهر خوشی ست — کان در فضای عالم کانی نیافتیم

در بزم نازکان جهان چون میان یار — در نازکی نشان میانی نیافتیم

در جلوه گاه شوخی آن ماه حسن و ناز — جز دل که چاک گشت کتانی نیافتیم

تا وا نشد دهانِ تو در خنده ای نگار — ز اسرار عشق راز نهانی نیافتیم

حیران شدیم بسکه بحسن تو ما ترا — یکدم جدا نبودی و آنی نیافتیم

تا ناوک تو راست نشد جانب دلم | در عالم نظاره جوانی نیافتیم
هر جا نظر فتاد همان حسن شوخ بود | مانند یار جان جهانی نیافتیم
چندانکه شد نگاه فلک تاز در جهان | هم اوج قامت تو سنانی نیافتیم
هر جا که قطره زد دل بیتاب با بهجر | هم موج اشک ابر روانی نیافتیم
جان باختن چو آینه وصل یار بود | دادیم نقد جان و زیانی نیافتیم
در عالم نظاره چو جستیم آن پری | جز شیشهٔ دو دیده مکانی نیافتیم
هر ناله چون سپند بجائی که قصد بود | فریاد می‌کنیم و فغانی نیافتیم
منظور خاکساری ما بود جای خویش | خوشتر ز کوی یار مکانی نیافتیم

آصف دمی که محو خوشش بود جان زار
پرسید حرف یار و زبانی نیافتیم

از ناوک شوخی [illegible] ایم | با آهوان صحرا یاریم و آشنائیم

بی پرده روی او را بینیم همچو ماهی | یک لحظه ما ز هستی بیرون اگر بیائیم
بی جلوهٔ ظهورش از ما نشان نباشد | هرگز عیان نگردد بی یار ما کجائیم
در دل دعای حسنت رنگ دوام دارد | بنگر که پیش رویت آئینه وفائیم
آرایش حقیقت عشق مجازیش کرد | در یاد ابروی او پیوسته با خدائیم
از یمن لطف او شد سامان دل مهیا | در جیب ماست دولت در سایهٔ همائیم
از دیدن دو چشمش میزان بیاد آمد | از لطف و از عتابش در خوف و در رجائیم
دوریم گر بظاهر در باطنیم آنجا | هر لحظه از تصور در مجلس شمائیم
هر چند همچو خاکیم در جلوه گاه نازش | از فیض دیدن او همرنگ کیمیائیم
ای یار در فراقت جز رگ نماند در تن | امروز اگر ببینی ما رشتهٔ قبائیم
ما نیز راه داریم در گلشن حضورش | در سر هوای یارست ما همدم صبائیم
جز اذن یار راهی ما را بکوی او نیست | لیکن ز شوق دائم ما گوش بر صدائیم

آن لحظه که بار درد عشق ناتوان کرد
هرچند همچو کاه همه پهلوی کهربائیم

صاحب غرض نیابد باز از کند ذهنی
هرچند در نظرها مضمون پیش پائیم

ظاهرپرست بودن ای دوست تا کجاها
رو کن بباطن خود یابی که بی‌ریائیم

از زندگانی خود وصل تو مدعا بود
این نیست گر عنایت در ترک مدعائیم

تا چند ای لب یار کشتن ز تشنگیها
امیدوار داریم زین چشمهٔ بقائیم

از تارکان دنیا هرچند ما نباشیم
لیکن بکوی ایشان با نقش بوریائیم

هرچند پر رنگ باشد غیرت است ثابت
پابوس یار تا کرد در رشک حنائیم

درد محبت او هر دم شفای جان است
بگذر طبیب از ما کی طالب دوائیم

رحم کرد یار با او دل رفته پای او
در راه عشق آصف جویای رهنمائیم

ای عام گفتگو با شیخ قبیله جائیان نمائیم
قربانی نگاهیم ما بسمل ادائیم

فرش شد خاکساران فهمیده زان قدم را
هرجا که در خرامی ما خاک زیر پاییم

دلبستگی به آن مه باشد مدام ما را
هر رنگ ابتدا ما هم هم بانتهاییم

ادراک و هوش و عقل و فهم و ذکا ما را
خود را نمی‌شناسیم تا از بت جداییم

تا از برای صیدش آیی تو باز اینجا
دل را تو برده بودی ما از کفت رباییم

جز کوی یار جایی منظور ما نباشد
در کشتی دل خود هم چشم ناخداییم

ای ماه چون نسیمی در جلوه آی تا ما
دلبستگی خود را پیش تو وانماییم

یاری و آشنایی فرخنده و مبارک
تا از کتاب روشن فالی که می‌گشاییم

بندیم چشم خود را هرجا که جلوه‌اش نیست
ابواب خسروی را بی ادنی گشاییم

منع نظاره کردن ای ماه کی رود پیش
کاری بیا تو فرما کز عهده‌اش برآییم

سودای یار آصف افزود قسمت ما
از دولت محبت ما جنس بی‌بهاییم

یک نفس گر ز تماشای تو غافل باشیم
شاهد آمد نظر عقل که جاهل باشیم

غفلت اینکه ترا دور بدانیم ز خود
در تلاش و طلب و جستن منزل باشیم

چون توئی فرد میان همه ماهرخان
بهتر اینست که با مهر تو یکدل باشیم

حسن خوبان دگر باز ندارد از تو
در میان همه ماسوی تو مایل باشیم

همچو برقی بنظر فرصت جانبازی ماست
نیست امید که از تیغ تو بسمل باشیم

بسکه سوی تو بپرواز دل ماست مدام
پیرو و تابع و پیوسته بپی دل باشیم

نعمتی هست وصال تو که از لذت آن
لب گشائیم بدریوزه و سایل باشیم

همچو گرداب درین بحر فدای پاییم
نه چو هر موج گریزان بر ساحل باشیم

این نصیب ست دل از لذت هشیار نگه
پیش چشم سیه مست تو غافل باشیم

سخن خنجر نسبی دل ما را نزند
و صد هم ما که بتحسید تو قابل باشیم

سخن جانب وصلت این ست
که بود عزت ما پیش تو سایل باشیم

یاد ایامی که با صحرا پر و بالی داشتیم
در بهار سرو قدش آشیانی داشتیم

یاد آن صحرا که پیش شوخی صیاد خود
با دل از صید نگه پشتی کمانی داشتیم

یاد آن آهی که هر رنگ جرس آوازه داشت
بود تا بر لب نفس‌ها کاروانی داشتیم

یاد آن کوشش که در راه خیال کوی یار
در هوای بال پرواز آسمانی داشتیم

یاد آن سودا که ما در کوچهٔ زلف بتی
جنس دل را چیده بودیم دوکانی داشتیم

یاد آن راهی که قطعش هست بر مقصد نبود
در فضای سعی پای ناتوانی داشتیم

یاد آن میدان که در جوش غبار جلوه‌اش
در بساط خویش گرد استخوانی داشتیم

یاد هنگامی که دریا بود از دردش نشان
در فراقش در نظر رنگ خزانی داشتیم

یاد آن فرصت که جست از شست ما تا تیر
در نگاه خود ز ابرویش کمانی داشتیم

تشنه لب مردیم و حیرانیم با آن که ما
در فضای چشم خود آب روانی داشتیم

یاد آن ناکه گذشتهای آن رشک بهار
گر خرامش هیچ نشستی سیر اکتمانی داشتیم

حیرت اسرار دل بر لب نگه افسون دمید
در ره درد فراق او زبانی داشتیم

جلوه بی پرده شوخ نگه است بی ما اختیار
تا بقائی داشت او در کف عنانی داشتیم

تا زبان در حسرت نظارهٔ او لال شد
ما ز رنگ کاهی خود ترجمانی داشتیم

یاد آن ساعت که سودا بود عشق رهبران
ما سر خود را بخاک آستانی داشتیم

ز جان دل که درد و محبت چیست پرسیدم
نمود آئینه تا محرم اسرار گردیدم

نسیم روح افزا خندهٔ شمعی تا گرد در گلشن
نوائی داشت هر برگ گل اما بتو نشنیدم

هوا در عالم و بیرون ز عالم است از شوق
درون پیرهن بیرون از آن من نیز بالیدم

[illegible] از فلک [illegible]
چه معنی‌ها که از خاموشی لبهایش فهمیدم

اگر [illegible] از تیغ شیرخوان ای آهن
بجای تیر سانده تا نیزه‌ها می غلطیدم

بیکان [illegible] از تیغ [illegible] علم کردن
چه بد کردم که در محراب ابروی بت پرستیدم

براه پرخطر تا نامه ام صاحبدلی باشد | دل خود را وران طومار شوق انگیز پیچیدم

نمی زیبد ز خوبان جز ستم امر دگر هرگز | تغافل شیوه بخت گر در جفا فرمود رنجیدم

ز استعدادشی رنگ نتایج میشود پیدا | بزن نقشی ز زلف خود نگینی دارد امیدم

نه از جوش مستی از الستست و از بلی آگه | از این دانی که امروز دانی عشق تو ورزیدم

تناسایی بود تکلیف آزاد در جهان صحبت

لباس عافیت تا دل بحیرت رفت پوشیدم

در هجر ز خود خبر ندارم | بر زندگیم نظر ندارم

بی طاقت پا روم بسویت | تشویش نه بال و پر ندارم

در راه تو گفت دل بجز شهید | از گریه تو اثر ندارم

دیگر گیم روی پی بشارت | غیر از طرف ستم گهر ندارم

زادی که دهد حلاوت دل | جز شوق تو در کمر ندارم

چون ماه شب و چو روز خورشید
از تیز روی خطر ندارم

چشمم برهت ز پا بود بیشش
بر آبله آتش نظر ندارم

دارم بلبم حدیث وحدت
یک یار توئی دگر ندارم

ای باد ببر پیام آصف
جز یاد خوشت ببر ندارم

بعشق آن پریرو خویش را دیوانه میسازم
دلم را گرد شمع قامتش پروانه میسازم

ببوسم تا لب رنگین او را بعد مردن هم
ز خاک خویشتن از بهر او پیمانه میسازم

بتعمیر دلم خویش را محبت کوششی دارد
که بهر آشنائیهای او این خانه میسازم

حیات من بیاد وصل او خوابی بود امشب
زلیخا جلوه گاهی بهر این افسانه میسازم

ز تعلیمی که شوخم یافت از زلف پریشانش
دل بیتاب خود را چاک تر از شانه میسازم

بجولان تا در آمد شوخی صیادی نگاهش
ترحم کرد صید دل که با این دانه میسازم

فروغ یار را دریافتم از بسکه من هرجا — برنگ آشنا امروز با بیگانه میسازم
بسر گر شعلهٔ جولانش نمایان گرد احوالم — که با آن یار وحشت خوی سازم یا نمیسازم
بهنگام خیال شوخی او در جدائیها — تماشای بهار جلوهٔ جانانه میسازم
طلبگار جمال یار چشم مست او جان شد — نه با هر ساقی و هر شیشه و پیمانه میسازم
دل صد چاک من پرورده بر لب این ترنم را — که هر پیوست بوی زلف او با شانه میسازم
بدل توحید تا بخشید از اهلیتم سوزی — باهل خانقاه و کعبه و بتخانه میسازم
پناهی گر نباشد سایهٔ بید است هم چتری — بپای سرو دریا و قدش کاشانه میسازم
در امواج خیال یار یکتا دلربا شوخی — دل حیران خود را گوهر یکدانه میسازم
شدم بیهوش در هجران بهوش آیم ز دیدار — دل دیوانهٔ خود را بت فرزانه میسازم
ز طیب دل بود چون با اهل بیگانگی شوخم — برای آشنائی خویش را بیگانه میسازم
رسائی نیست صحت در فراقش جز بفریادی — بیاد چشم او با نعرهٔ مستانه میسازم

بیاد مهر او گردِ وفای خویشتن گشتم
ازین یک رشته دمساز قبای خویشتن گشتم

تاملهای آئین نگاهم گرم رو آمد
براهش صرف کوشش پیش پای خویشتن گشتم

نفس بر لب رسید باز پس آمد چرا دانی
به تلقین ادب از ره بجای خویشتن گشتم

عبارت بود از من دل چو او رفته است بی جسم
بپا تا بود قوت در تقاضای خویشتن گشتم

بخوابم آمد و در بستر این سر حرف با من زد
چنین خوابی که من دیدم فدای خویشتن گشتم

گشتنهای دلم کرده است خاک رهگذش تن را
درین فرخنده وادی رهنمای خویشتن گشتم

بسامان نثار جلوه اش می جست دل چیزی
درین کوشش من از سر تا بپای خویشتن گشتم

فروغ جلوه یکتائیش تا یافتم در خود
شدم بیگانه از غیر آشنای خویشتن گشتم

نفس بر لب بیادش جست در من هم ز پیش آصف
بجست و جوی آواز درای خویشتن گشتم

بشارت اشک را داده است چشم پرنم شبنم
که هر برگ گلی در بوستان شد همدم شبنم

بگوش برگ برگ سبزه زار گلشن و صحرا مبارکباد بالیدن رساند مقدم شبنم

جدائی گرچه صرف اشک ریزی داشت چشمش را دل خورشید عالم خورد آخر با غم شبنم

بوصف اتصال او چیست در پرواز هر جزوش پذیرد پرتو خورشید تابش بیش و کم شبنم

نگاهی کن که آمد دامن خورشید در دستش عروجی دارد اینجا گریه های کم کم شبنم

ز اوج وحشت از غمزه اش زد کوس افزونی بجای مهر ساند ز تب ادراک رم شبنم

بهر شاخی که گل دارد چو چشم عبرتی بر خود مهیا گشت در بزم چمن جام جم شبنم

به تبعیت تماشا کن که وضع راست کج گردد برنگ عشق پیچان گل کند پیچ و خم شبنم

نشد از نغمه پرداز پیش محرم هر یکی اینجا بگوش آفتاب گل بود زیر و بم شبنم

بقدر نسبت اینجا هر یکی با یکدگر جوشد بغیر از قطره اشکم نشد کس محرم شبنم

بیا تعظیم مجروحان عشقت را تماشا کن بهر زخمی گلی مالید بهر او مرهم شبنم

ز هستی ساده شد از بس نگینش همچو آزادی از آن شد حلقه خورشید پایان خاتم شبنم

چو در اندیشهٔ گل هست تشبیهی ز رخسارش
ازین رو بر سر گل پرفشان گردد هم شبنم

عرق از بسکه بر روی تو باشد صاف و نازکتر
توان گفتن درین گلزار او را شبنم شبنم

دلم قمریست بر سرو قدش صف کشیده بیا خاکی
زمین و آسمان دارد خبر از عالم شبنم

ز فیض کوششِ آمد در کفِ من حاصلِ خویشم
گذارم گر قدم در راه پیش منزل خویشم

میسر نیست غیر از آب گشتن با سر جملش
بحر گریه هر دم در تلاش ساحل خویشم

در افشای محبت دم زدن ها از ادب دور است
خورد الزام سختی در طپیدن بسمل خویشم

دلالت هر نفس تا کاروان شوق را دارد
نگردم گرد هم رو خضر راه آشفتش محمل خویشم

بکار گریه سرگرم است دل در سختی هجران
باین تدبیر گردد حل همانا مشکل خویشم

تماشای مراد هر دو عالم پیش من باشد
ز دل چون مقصدی بیرون نیابدم سائل خویشم

هوای بوس آغوشش بود نقشی بر آب ما
نشاط اندوز دایم از خیال باطل خویشم

بجولانگاه مستیهاش هستم منتظر عمری
بهوش آید مگر یک روز یار غافل خویشم

برون از شیشهٔ صحبت آن پری نیست چون هرگز
تماشا کردم آخر جلوه‌اش را در دل خویشم

نفس را ضبط کردن در فراقش آرزو کردم
لب خاموش پیش تو گرم گفتگو کردم

همین گوهر سزاوار کف این بحر موّاج است
دل مستغنی خود را نیاز آبرو کردم

ز گلزار وفایت تا نباشد دوریم روزی
گل خوشبوی یادت هر شب و هر روز بو کردم

بت نازک میان باریک بینی بسکه میجوید
شتابم تا بکویش جاده از تار مو کردم

نه او دور است از من نی نمایان در نظر رنگش
تلاش آن پری در پرده لیکن رو برو کردم

گل پایش بهر جا ریخت رنگ نقش جولانی
بهاری جوش زد آنجا که از گلهاش بو کردم

در آیین نیازم جبهه سائی نقش امید است
بهر جا یار پا بگذاشت بهر سجده رو کردم

ترنم میکند جانم که بر لب آمدم بی او
نفس بی یار میگوید که جولان در گلو کردم

ظهور کارها با جوش طاقت میکند یاری
بقالب بود تا جانم براحت جستجو کردم

چو ابر رحمتش در دیده امید زد موجی
تماشای بهار جلوه احسان او کردم

بوصیف دوشتا محرم ز آئین سلوک او
چه نرمیها و گرمیها که با آن تندخو کردم

دل صد چاک میگوید که عشرت نیست بی رنجی
برنگ شانه سیر زلف خوبان موبمو کردم

شب مهتاب دل شد چاک مانند کتان بی او
برای تازه چاکی در شب تارش رفو کردم

ز اشک چشم خود شستم غبار معصیت امروز
برنگ گل درین گلشن ز شبنم وضو کردم

دلم گردید مست جام عشق آن پری آصف
بهر وضعی که چشم او اشارت کرد خو کردم

از خود بیاد روی تو هرگاه رفته ایم
چون برق و چون نسیم چنون هم راه رفته ایم

گردیده است خضر براه تو سوز عشق
پرواز کرده ایم ولی آه رفته ایم

بار تصورت نمودی که هست و نیست
بکشاده چشم بر خود و ناگاه رفته ایم

از یاد پرتو رخت از جا چو رفت دل | سوی تو در هوای شب ماه رفته ایم
آب حیات در ذقن یار ما بود | از رهبری خضر بدین چاه رفته ایم
از خویش رفته ایم بجائی که رفتنی ست | در آرزوی دیدن آن ماه رفته ایم
از پیش ما چو برق اگر چند رفته | همرنگ شعله آتش تو همراه رفته ایم
دل دور نیست یار ز جذب محبتت | در پیش کهربای تو چون کاه رفته ایم
در وجد و حال شوق وصالش ز خود برون | در پیش یار دلبر دلخواه رفته ایم
ما از تو ایم گرچه برانی ز درگهت | غافل نه ایم از تو و آگاه رفته ایم

آصف مدام رفتن ما سوی کوی اوست
در بزم گلرخان دگرگاه رفته ایم

کتابت را بگاهی می نویسم | بامید نگاهی می نویسم
بآن دلبر در ایام جدائی | همین مکتوب آهی می نویسم

باو از صدق بیخوابی خط امروز — چو شد چشم گواهی می نویسم
مراد دل بکجهت که یمین زراست — اگر زنده گمنامی نویسم
بود از بسکه نازک طبع آن شوخ — ز دردم نامه گاهی می نویسم
شکن در نامه ام آراست زلفی — که بر سر کج کلاهی می نویسم
خط بتیا بسیم تا یار خواند — ازان نقشی براهی می نویسم
باو پیغام رازم دمبدم هست — چه شد مکتوب گاهی می نویسم
قلم کردم ز مژگان صفحه از دل — بران چشم سیاهی می نویسم
چه پرسی از عروج نامهٔ من — بو الا دستگاهی می نویسم
نویسم گر ز وصف حسنت ای شوخ — خطت را دامگاهی می نویسم
ز رنگ رفته ام خطی بدلدار — بروی برگ کاهی می نویسم
بسر فردنگاه چشم خوبان — صف مژگان سپاهی می نویسم

مدام از نامهٔ من شکّر پیداست — شکایت گاه گاهی می‌نویسم

نویسم نامه‌ای از اشک دایم بمژگان — بنوک خامه گاهی می‌نویسم

خط نسخی بود بر صفحهٔ دل — که حال حسب جاهی می‌نویسم

نویسم هر گه از شوق قسم بآن پاک — خطی بی اشتباهی می‌نویسم

شود تا حال دل روشن بآن شوخ — بآن خط صبحگاهی می‌نویسم

لبش در خط کسی گوید که این خط — بقتل بیگناهی می‌نویسم

براه سعی خط از ناتوانی — بتحریک نگاهی می‌نویسم

بچشم امروز آصف نامهٔ شوق
بیاد خوش نگاهی می‌نویسم

میان جان جهان یارست در چاک دل من هم — بود فانوس شمع قامت موزون او تن هم

نگار من بود از برگ گل البته نازکتر — ندارد تاب آغوش تن او بلکه دیدن هم

ز تخمهای سپندش قانعم بر دیدن خالی — که چون گندم تواند رزق گردید ارزن هم

لباسی گر گواه عاشقان باشد که صادق دان — بود بر خار راهش پا گواه و طرف دامن هم

رگش تار است و سوزن دیدهٔ باریک بین او — نباشد رشته در کار مجنون را و سوزن هم

ز ناز و غمزه و انداز سرشار است هر عضوش — گل و نرگس بود در بوستانش برگ سوسن هم

اسیر عشق امان باشد خطر پابست آزادش — مکان خوف هم زلف دلدار است و مأمن هم

بتان را یک هنر هنگامه آرا در نظر آرد — نگاه را هنرمند است و عیار است و پرفن هم

ز نوک ناوک مژگان تیزش کار تیر آید — چو در آرد هوا را در درون خانه روزن هم

چه مینازی تو ای خورشید بر پیرایهٔ تابش — که دارد گرمی در سینه اش امروز گلخن هم

عتاب و لطف در طبع بتان نازرو بود باهم — که هست آیینه وضع جهان تاریک و روشن هم

به هر هنگامه شوق این دل بیتاب بسپارد — که بال و پر بود موجود در کار طپیدن هم

چه میخوانی تو در خاموشیت افسانهٔ قلقل — به رنگ گفتگو باشد ز لب افسون دمیدن هم

دل دیوانهٔ ما را که در شور آورد هویی
بدون باده خوردن مست گردد از چشیدن هم

گره افزون کند در تار تارش حسن صیادی
بدام زلف مشکین تو صید دل کشیدن هم

درین گلشن بهر شادی غم پهلوی هم باشد
بود گل غنچه گاهی گاه سر گرم شگفتن هم

به پیش چهرهٔ دلدار و سوز نالهام آصف
صدا از بلبلان رفته است و رنگ از روی گلشن هم

زلف او نادیده از چاک دل خود شانه ایم
نیست پیدا حلقهٔ زنجیر و ما دیوانه ایم

بعد بسمل کردن ما یاد ما را کرده
بر لب شوخ نوای رنگین سخن افسانه ایم

شد بهم آغوش تفکّر سیر اطراف جهان
عالمی منظور گردیده است و ما در خانه ایم

گرد قدش را سرو گوئی قمری او جان ماست
قامت او شمع گر باشد که ما پروانه ایم

آشنای یار از روز ازل ایجاد ماست
جز محبت هرچه در عالم بود بیگانه ایم

بی غرض بستیم دل با تار موی نازکش
در میان دام زلف او همین ما دانه ایم

در سراغت بهره دل از بر ما سوی تو — هر کجا باشی تو ای وحشی که ما همخانه ایم

از ظهور عشق در عالم مگر رنگی نماند — سنگ طفلان نیست پیدا ورنه ما دیوانه ایم

چون برات عاشقان بر شاخ آهو گفته اند — پاک ازین تهمت دل ما شد که ما پروانه ایم

ناتوانی را ز جوشش باده کم نتوان شمرد — در ره کوی تو گرم لغزشش مستانه ایم

از سیه چشمان بود بر چشم او آصف نگاه

پر ز می پیمانه ها ماست این پیمانه ایم

در هجر بتان نیست خبر لی بوصالم — در عشق بتان هست ازین روی کمالم

آگاه ز حالت شب و روز و مه و سالم — از دولت یادت همه دم صاحب حالم

در نفی خودی جلوه اثبات نگارست — آگاه ز هستی نیم و محو جمالم

پیوسته توئی بسکه بدل حاضر و ناظر — کفرست اگر گویم که سوی یار خیالم

پرواز کنم سوی تو چون تنگ رخ خویش — هرچند که در خلقت خود بی پر و بالم

خاموشی لب را طپش دل بهوا داد — بیتابی او کرد عیان رنگ سؤالم

دل آئینه تا تو در آئینه نه بینی — بیرون ز خیال تو فتاده است مثالم

هر رنگ که پرواز بهنگام خزان کرد — باشد که کند شرح به پیش تو ز حالم

از صاف دلیهای من امروز چه پرسی — پیدا بود ای ماه در آئینه مآلم

نیک ست چو بر صفحهٔ رویت نظر افتاد — از مصرع برجستهٔ ابروی تو فالم

در هجر تو دل تنگ دمی نیز نبودم — تا یاد تو میکرد ز دل دفع ملالم

آئینهٔ دل هست جبین همه نورت — ابروی تو در پیش نظر شکل هلالم

وصف لب آن شوخ نیاید به بیان هیچ — حیرت زده ام در سخن خویش که لالم

بر خال لبش تا دل من هست سپندی — آید ز دل سوخته آواز بلالم

آن چشم سیه نیست درین دشت غزالان — صحرای دگر هست گذرگاه غزالم

آغوش بتان مقصد و مقصود بیان نیست — بیرون ز جواب ست تمنای سؤالم

در شکوه نیاید لبم آصف زجفایش
هر چند بود سختی آن بیش ننالم

یاد روی نگار خویش کنم
گریه را در فراق بیش کنم

یاد او چون شود بدل پیپان
مرهم جان زار ریش کنم

هر عدد کان بود برون ز شمار
از همه یاد یار بیش کنم

وعده ات در میان خلف و وفاست
دار یک سو که فکر خویش کنم

کیش خود را بگو تو ای زلفش
که دران حلقه جای خویش کنم

نیست جز گریه در جدائی تو
غمزه پیشه هر که پیش کنم

رو بت اسلام و کفر زلف بگو
اختیار کدام کیش کنم

تا تو رفتی ز خویش من رفتم
با تو ای شوخ یاد خویش کنم

گر بجان بد آصف آنمژه را
گفت دیگر چه فکر نیش کنم

در هوای کوی او تا دامن دل برزدم — بر درش از قامت خم حلقهٔ دیگر زدم

خارها بوده است فرش من نه دانستم ز شوق — در ره بیتابی دل پا برین بستر زدم

صافی دل در طلبش هم پیشهٔ آئینه شد — در محیط آرزو تا دست بر گوهر زدم

حرف در هر دم چو او میکرد کردم منع لب — احتیاطش کرده دم واین مهر بر شکر زدم

استخوان پهلوی زارم نه بینید تا نگار — بر سر اوراق گلزارش ازان مسطر زدم

چون تصور کامل آمد کرد قطع جستجو — آتش دل و شعله ور باشد بیال و پر زدم

تا دلم را خواستم گردد سپند خال او — آتشی از آه خود در سینهٔ مجمر زدم

بی خبر بودم ز عشق امروز دیدم زلف یار — صفحهٔ دل ساده بود اما کنون مسطر زدم

هر یکی در کعبه رو مالید و من در کوی او — من سر خود را برای سجده بر این در زدم

عشق گل رویان چو جوش نشاءاش دارد بوجد — جام لبریزی مگر زین بادهٔ احمر زدم

هر کجا دلدار جان ما بآن سو می پرد — می برد — بال دل افشاندم و در راه کویش پر زدم

کار ما و انها را همین بوده است اینجا راه و رسم
بر سر آتشکده من امروز خاکستر زدم

در بیان نعره ام شیری صفیر او بود
تا قلم در شرح سوز خویشتن بر دفتر زدم

نیست کاری هیچ نقادی که من کردم کنون
بر رگ جان خود از مژگان او نشتر زدم

شکر احسان نیست جز احسان نمودن مثل آن
بر لب شیرین او دست از پی شکر زدم

قامت دل شد کمان ناوک مژگان یار
این علم را تا میان صف لشکر زدم

همسری‌ها با لب شیرین یار ما چو کرد
در نیستان آتشی در خانه شکر زدم

تا عرق در گرمی جولان بخاک ما فشاند
دانه سان در زیر پای نازکش سر زدم

از حقیقت میدهد عشق مجازی آگهی
گل بیاد چهره رنگین او بر سر زدم

شعله‌ای فکر جهان افروخت صحبت تا قدش
از پی تسکین او آبی ز چشم تر زدم

به پای گرد سرو بالات گردم
غلام چهره زیبات گردم

نمی بینی بتغییر از گوشهٔ چشم ‏ ‏ فدای طرز دیدنهات گردم

تو غافل کرده صیدم مینمائی ‏ ‏ اسیر دام استغنات گردم

بتیغ ابروا ایما که کردی ‏ ‏ مطیع این اشارتهات گردم

شوم قربان این طرز نگاهت ‏ ‏ بدور نرگس شهلات گردم

نگاهت هر کجا شطرنج بازد ‏ ‏ چو حسنت رخ نماید مات گردم

بهنگام وداع ای شوخ طناز ‏ ‏ بیادت حافظ اوقات گردم

بجان و دل به پیش آن پریرو ‏ ‏ سر و مصروف تسلیمات گردم

بصد امید کارم جان سپاریست ‏ ‏ اگر در بندگی اثبات گردم

بشوق پابوست ای دلفروز ‏ ‏ شدم خاک بزیر پات گردم

بهر حرفی دل من می ربائی ‏ ‏ فدای شوخی لبهات گردم

توئی وحشی من بیتاب و ایم ‏ ‏ پی انداز شوخیهات گردم

شعار دل شود خاموشی لب
به بینم گر بهار چشم مستش

اگر من محرم حالات گردم
حلاوت یاب کیفیات گردم

بگذار از عمل امروز آصف
ثمر یاب از گل نیّات گردم

مژدهٔ صیادیت باد بگوشم مدام
هست دلم همچو صید زلف تو افزون ز دام

چون روی از پیش من جان پی تو می رود
صبر و شکیب دلم بر و خر است تمام

گر تو نباشی برم نیست ز چیزی خبر
راحت و آرام چیست خرّمی دل کدام

پر بسرم از نشان است و گواهی دهند
شیشه و مینای می ساغر و پیمانه جام

خون دل خود خوریم در ره عشق تو ما
هست بما این حلال بر همه گو این حرام

جاده شوق تو گفت پخته ز عشق ترا
غیر خیال طلب هست ز سودای خام

گر تو بباز از حسن مطلع جولان شوی
در طلب مه بود خلق ببالای بام

نامهٔ عشق من است هر شکن طرّه ات
هر گره زلف تست مُهر پی اختتام

یا رخ و کاکلت از دل من کی رود
صیقل آئینه ام مسکیند آن صبح و شام

خاک رهش گر شوی فیض هوایش بری
مانع راه طلب نیست بجز ننگ و نام

هر چه تو گوئی بچشم کردن آن واجب است
فرض بود حرمتش هست چو آن از کلام

پرده چو بندی برخ بسته شود راه فیض
گر تو نقاب افگنی بهره برد خاص و عام

چشم کشائی اگر جانب این بسملان
در نظر ابروی تو تیغ کشد از نیام

بود چو دل مبتلاش گوش بر آواز او
نام محمد شنید گفت علیه السّلام

سرو مراد آصف است در چمن راستی
آنکه بتعظیم خلق خوی کند با قیام

میان خوف و رجای نگار خرسندم
گهی ز دست تو گریان و گاه میخندم

بسوزی از غم هجران بگوی تا چندم
گذشت عمر و بدیدارت آرزومندم

نشاط دل چو شود ظاهرت نیازاری ‌ ‌ جفا نموده ندانسته‌ای که خورسندم

وفاش نیست و رگ جان من بآن پیچد ‌ ‌ چه رشته‌ایست که با عهد یار می‌بندم

بجز شکستن پیمان یار ناصح نیست ‌ ‌ که پا بدامن صبری کشم ز هر پندم

بمهر روی تو لا تنقضوا الایمان را ‌ ‌ نموده است تلاوت ثبات سوگندم

بخار و آبله پا در رهت دو چار بود ‌ ‌ بورطهٔ خطری جان خویش افگندم

گذشتی از نظر و حیف جان خود نگذشت ‌ ‌ چه سود داشت بدندان که دست میکندم

باین که آن دل من جز نگار بسته نماند ‌ ‌ محبتش ز ازل بود بسکه دلبندم

ز بی ثباتی و ضعفت نماند جان در تن ‌ ‌ چو رنگ گل بوفای تو هست پیوندم

دل رمیدهٔ من صید هر بتی نشود ‌ ‌ بغیر زلف تو جائی دگر نمی بندم

نه مثل تست بتی در جهان باین خوبی ‌ ‌ نه عاشقی ست بعالم نظیر و مانندم

اگرچه بردن او مشکل است پیوستن ‌ ‌ هزار شکر که آسان ز غیر دل کندم

لب نگار پر از حرفهای شیرین ست | نبات و شهد و شکر می چشاند و قندم

بمالشی که نموده شده است دل مالش | بالش | کنون ز پهلوت ای شوخ دور مپسندم

بجای اشک دو خون ز دیده در پی او | بپای یار حنائی بچشم می بندم

چه حاجت ست که با دام زلف صید کند | بیک کرشمهٔ احسان یار دل بندم

قسم بهر چه بزرگ ست معتبر باشد | بجز محبت دلدار هست سوگندم

ز تلخ گوئی نازش نمیشوم بیدل | که من فریفتهٔ آن لب شکر خندم

نهال قامت یارست جای حیرت دل | ز هر سر مژه بر اوجش آشیان بندم

ز پیش یار بسوئی نمیروم آصف
محبت ست که بی دام کرده پابندم

گرد عالم همدم باد صبا گردیده ایم | همچو روی او گل خوشبوی عالم دیده ایم

ای پری هر جا که خوش آید ترا در جلوه آی | شیشه ها را از دل صد پارهٔ خود چیده ایم

شوق خالش مزرع امید ما را سبز کرد / از دل صد پارهٔ خود دانه ها پاشیده ایم

تا نگفتیم از بد کس کس بد ما هم نگفت / عیب خود را در میان عیبها پوشیده ایم

ای خم چوگان زلف یار باید دل ربود / بر سر میدان جولانت چو گو غلطیده ایم

این مجاز آخر رهی سوی حقیقت وا کند / نقش پای یار ما در هر قدم پوشیده ایم

گر نسازد وا نگار ما که جای شکوه نیست / نامهٔ خود را بدست خویشتن پیچیده ایم

در گلستان محبت رتبه باشد بلند / تا ببندیم آشیان بر سرو او بالیده ایم

دل برنگ سرمه در راه وفایش خاک شد / تا نگاه آشنا از چشم مستش دیده ایم

حاجت تنبیه واعظ نیست در اطوار ما / گوش خود را تا بدست خویشتن مالیده ایم

نیست پروائی ز رنجشها نگاه مست را / از تغافلهای چشمش بارها رنجیده ایم

گوش ما در بند آواز گلی باشد مدام / مست او ایم و نوای بلبلی نشنیده ایم

نیست هر یک در برش از بهر گر نیکوی کم / هر دو ابروی حقیقت را که تا سنجیده ایم

ناتوانی میکند امروز عرض مدعا
بر سر راہ تو از مستی نہ ما لغزیدہ ایم

آصف از درد سر دنیای دون ما را چہ غم
صندلی بر جبہہ از خاک درش مالیدہ ایم

لطف کن لطف کہ در پیش تو باز آمدہ ایم
با کف باز پر از نقد نیاز آمدہ ایم

ہمچو پروانہ و شمعیم میان بزمت
روشنت باد کہ با سوز و گداز آمدہ ایم

میکند نالہ دل ما کہ بگوشش برسد
بر در دوست بآہنگ حجاز آمدہ ایم

ہوس صید شدن ہست بدستت دل را
بتماشاگہ این چنگل باز آمدہ ایم

الفت ماہ رخان عین عبادت باشد
ترک مہرت گنہی بود کہ باز آمدہ ایم

طلبش نبض چو آہ ہست براہ تو رفیق
بر درت ما بچنین نغمہ و ساز آمدہ ایم

پیش آمد بقد خم شدہ آصف چو رسید
گفت آن ماہ کہ ما ہالہ نواز آمدہ ایم

آشنائیهای مردم را چنین تا دیده ام | زانهمه بیگانه با حق آشنا گردیده ام

حرف همرنش دور نبود گر بود در گفتگو | در میان نامه جان خویش را پیچیده ام

تیغ عریانی بمیدان نظر پیدا بود | معنی ابروی خوبان را مگر فهمیده ام

شیشهٔ دل را چه شد آمیخت با خاک آن پری | گرد باد آسا بگرد فرق او پیچیده ام

بینوانم بود سر خیل محبت پیشگان | تا بتی را در میان این بتان بگزیده ام

باید از تیر دعائی من حذر کرد ای عدو | گرچه گشتم پیر لیکن چون کمان گردیده ام

تا نسیمی تنگدل از من نگردد گفت گل | در پریشانی برای خاطرش خندیده ام

سوده شد مژگان بچشم ای پری بی رنج آه | هر قدر خاری که در ره بود آنرا چیده ام

لذت نازش هویدا بود هنگام عتاب | تا ز جورش دست او بر داشت من رنجیده ام

پرتو رویش برنگ مهر وحدت مشتریست | این چنین حسن جهان آرا دگر کم دیده ام

در وصال آصف نیاید سر گذشت عرض حال | در ره کویت تماشای تعب را دیده ام

دل که پیوسته بود غنچه با آن پردازم | که با فشا نکند حرف نسیم از رازم
کوشش وصل که محبوب بود در نظرم | بهمین گام زدن در ره او میسازم
بسته بر روی دل امروز ره تسکین است | در رهت بازوی بال و پر پروازم
می کنم ضبط که درد دلم افشا نشود | دانم آخر بجهان اشک بود غمازم
مژده وصل ز بیتابی جان در گوش است | کوس شادی ز طپش چون بدلم منوازم
آنچه ایشوخ تو انجام محبت دیدی | بود از دیدن دیدار بهمین آغازم
در پی سوختن شمع بود جلوه شب | شانه کو زلف که در پیش تو من بگذارم
ز آتش عشق نه بی صرفه نسوزم دل را | که درین کار بسی بهره نمی پردازم
من ز عشق تو دمی باز نیایم هرگز | کرده منع و اگر منع نمائی بازم
در فدا کردن هر چیست تعجب ایشوخ | که نه امروز من از روز ازل جانبازم
من غباری بهوا رفته ز جولان توام | هر کجا میروی ایشوخ پیت میتازم

برتر از جان و دلم رتبهٔ قربانی تست
بکشی از ین چه بیست که امروز فدایت سازم

عشقبازی نبود سهل که مشکل کاریست
هر کجا پای نهی من سر خود را بازم

مژهٔ یار بود ناوک و جانم هدفش
ز خطا دور بود پیشهٔ تیر اندازم

در پی آن بت رم کرده وحشی آصف
رفتم از خویش بجائی که آرد بازم

ز سیر باغ چشم شوق را بی یار می بستم
در آرام را بر روی جان زار می بستم

فروغ آرائی آیینهٔ رویش سکوت آرد
ز حیرانی در آنحالت لب از گفتار می بستم

جنون شد هر کوئی که یکرنگیست تعمیرش
گره در زلف مشکین دیده در پائی می بستم

ز عشق قمریان چون لاف میزد سرو در گلشن
دل خود را چو قمری بر قد دلدار می بستم

نمی آید ز دستم هیچکاری جز همین سودا
بیاد پیچ و تاب زلف او دستار می بستم

نگار و چشم آئی که رم میکرد از چشم
ز تار هر نفس یاد همان رخسار می بستم

بشارت میرسید از شوق در گوش دلم هر دم | برا هش تا کمر در کوشش اصرار می بستم
جفاها کرده طبعش بود چون مایل پی پرسش | بپاس خاطر آن مه ره اقرار می بستم

چو آصف روی او آئینه آرای نظر میشد
ز حیرت همچو بسمل دست خود از کار می بستم

در تماشای تو چون آئینه حیران بودم | همچو دل در گره زلف پریشان بودم
شوق نگذاشت که رنجی بدلم جای کند | در ره آمدنت پای بدامان بودم
لغزش پا نکند جانب شوقم گذری | در رهت بی خبر از خار مغیلان بودم
سر برافراخت خط سبز تو با بوی عبیر | محو نظاره آن دسته ریحان بودم
دوش در باغ هوا تا نفس سرد کشید | در تحیر که چه شد بلبل خوشخوان بودم
نفس باز پسین بود در آئین ثبات | تا رمق بود بتن بر سر پیمان بودم
همچو تصویر خبر نیست ز نظاره یار | در تحیر بره صورت بیجان بودم

تاب دیدار ندارد دل حیرت زده ام
هر کجا جلوه کند یار که حیران بودم

رخنه تا کرد بتأثیر سخنهاش بدل
در تماشای گل آن لب خندان بودم

در امان داشت چو از آتش هجران تا وصل
منت اندوز من از دیده گریان بودم

زنده و یاد تو از درد فراقت دل بود
تا دم وصل تو من در پی درمان بودم

ز حیاتی که بتن بود شب هجرانت
در تنفر دل از آن بود و گریزان بودم

قطره تا ریخت چو از دیده گریان اشکم
در شماره که بیت بی سامان بودم

کار بخشاد توکل که در آن مشکل بود
تا که من منتظر یاری یاران بودم

در فراقت نفسم داشت ندامت آصف
هر دم از زندگی خویش پشیمان بودم

سوده شد از بس براه یار رسیما قدم
فرش کرد آئینه های روشنی هر جا قدم

مستی دنیا بلغزش افگند در پیش پا
از ادب هشیار دل هرگز نزد بیجا قدم

درجهان پادرهوا نقشی که زد هرگز نماند | میزند بیهوده هرجا طالب دنیا قدم

هر خطی از نقش پای اوست چون رگهای گل | میگذارد هر کجا آن دلبر رعنا قدم

در دل آزادگان نقش پای دون را جای نیست | نقش خود ننشاند هرگز بر سر دریا قدم

در ره وصلش کوشش چشم سر افتاده است | در تلاش آن پری گشتیم سرتاپا قدم

اتفاق آیینه مقصود روشن میکند | جذب از یار و نقش در راه او از ما قدم

مانع وصلش نمیگردد نشیب و فراز | میگذارد سیل سان بر زیر و بر بالا قدم

اختیار قطع راهش مینماید شوق ما | یا بسر یا چشم یا از نوک مژگان یا قدم

بیدل کوشش دام باشد بهر صید مدعا | گرم در راه تلاشش گشته هم گیرا قدم

اصمعت از حیرانی دوری نمیدانیم ما
نقش پیشانی ست بر درگاه جانان با قدم

بسوز عشق خوبان سرفرازم | خجالت میکشد شمع از گدازم

بخلوت نیز یک رنگم بدلدار / بحمد الله که دایم پاکبازم
من از باد صبا منت پذیرم / بنازم گل رساند گر نیازم
اگر تیغش فشاند خون ما را / بدست او بود افشای رازم
چو صبحی در شب زلفش نباشد / روا باشد قضا گردد نمازم
برای دیدنم آن ماه رو را / نمایان کرده است آئینه سازم
نگوید جز بگوشش حال بیدار / غم عشقش لب افسانه سازم
ز غمهای جهان باکی نباشد / اگر آن یار باشد غم گدازم
بروی یار دیدم نور حق را / حقیقت شد نمایان از مجازم
بگرد یک دم او کی رسم من / بدنبالش اگر چون برق تازم
ندانم جز بهر کویش مقامی / خبر از کعبه نی از حجازم
ز درد و غم یار آگه نیست افسوس / که محمودم نمیداند ایازم

زمین عشق موزون قامت یار   چو سرو باغ دایم سرفرازم

منم پروانه بلبل دیگرانند   چرا بر عاشقان زین ره ننازم

در آهم نغمهٔ داودی هست   طپش در نبض میگوید که سازم

بهجرت بیش ازین مپسند ای یار   که سوزم همچو شمعی یا گدازم

بجز باد صبا در گوش زلفش   که گوید قصهٔ دور و درازم

برای پرسش او جز احترامست   که می آید درون چشم بازم

سوارم چون بچوگان بازی آید   سر خود را برنگ گوی بازم

زمین حیران بروی گشته ام من   نیم آشفته و نه عشق بازم

بجز زلفت نبستم صید دل را   نمیدانی مگر از احترازم

نشود مقبول کس از خاکساری   کنم گر خدمت محمود ایازم

خریداری بکار ناز آمد   ترا سود است از عرض نیازم

نمازِ پنج وقتی شد مقرّر
هلالِ ابروئی دیدم که چون بدر

بود در ابرویش و ایم نمازم
در ایام جدائی میگدازم

چو یک کس بی رعونت نیست آصف
بود در خاکساری امتیازم

در تلاش کوی او سر در بیابان میکشم
چون بر آن در میرسم پا را بدامان میکشم

اختلاطی نیست پیدا لیک در راه وفا
انتظار گرم بر گوشه‌های یاران میکشم

از خلشهای محبت اشک میجوشد ز چشم
هرچه وارد میشود بر من به پیش مژگان میکشم

در تلاش وصل او از ناتوانیها بدست
دامنِ صحرای آن ره حتی الامکان میکشم

گر مدد گاری کند حیرانی بیرنگ حرص
دست خود از مهر این دنیا چه آسان میکشم

میتواند یک نگاه لطف او انجام داد
این همه محنت که بهر ساز و سامان میکشم

گرچه سنگین سست سودای بتان موکمر
بار را بر سر برای ناتوانان میکشم

هیچ آرامی ندارد راحت تجرید را
رخت را از تن بیاد عیش عریان میکشم

پند استغفار و نیکوئی بدل دادم ز مهر
حلقهٔ پرخوش تما در گوش امکان میکشم

گرچه هستم ناتوان اما بجولان و تپش
بار بسیاری درین عالم چو موران میکشم

دامنش آن سرو قد سویش کشد من سوی خود
او به بالا می‌کشد من هم بپایان میکشم

در فراقش ناگزیر از قاصدان باشد مرا
زحمتی در کارها از جهد و دو نان میکشم

تیر باران نگاهش نیست کمتر از سحاب
همچو مزرع انتظار فیض باران میکشم

مانع دیدار را در گوشه باید جای داد
خار را از پا برای دوستداران میکشم

نیست جای شکوه کردن شهر گیتم راز من
آن پری رو را که در آغوش پنهان میکشم

در تلاش آهوی چشم سیاه وحشیش
رخت خود را جانب دشت و بیابان میکشم

در دو چشم اشک گرم آید ز درد تازه
آتش را در کاسه‌ها از بهر مهمان میکشم

جز دل امیدوارم نیست کس را علم آن
هر چه من از دست یار سست پیمان میکشم

سینهٔ گل چاک می‌بینم چو وصفت بباغ
تا سر خود را در آنجا از گریبان میکشم

بهر چشم توتیا زان خاک پا برداشتم
تا که دستی از برایش در دعا برداشتم

قامتم خم گشت و دل آن هلال ابرو بجا
بار آن دلدار بر پشت دوتا برداشتم

مهر جانم از ازل با یار باشد تا ابد
در ره کوی وفا آب بقا برداشتم

خاک عجزم پهلوی عرش فلک فرسا بود
تا ز سودای تهی سر بر هوا برداشتم

هر دو دو چشمم شاهد عدلی در این دعوی بود
بار عشقی جز گل رویش کجا برداشتم

در میان این بتان تا چه روز الست
بار سنگینی ندانم از کجا برداشتم

شرم می‌آید ز روی دلبران بیحیا
از قره و دیوار زین ره از حیا برداشتم

خوبی گل پیکر غیبت تماشا میکند
کس نبیند پای او رنگ حنا برداشتم

حرص دنیا هیچ کمتر از گزند مار نیست
تا بچشم آید ز هر گامش عصا برداشتم

غافل از خاک شفای پای او تا بود دل / منت بیهوده در درد از دوا بر داشتم

سوی من از جلوه گه تا خانه آن دلبر ندید / از کجا این بار غم را تا کجا بر داشتم

منت کوشش بچشم و سر کشد جان و دلم / تا قدم را در ره آن آشنا بر داشتم

در صفا پردازی جولانگه بخت عمرم گذشت / خار و خس را از رهت بی انتها بر داشتم

در سفر سیر گل وصلش ز بس آماده بود / از اقامت من دل خود چون صبا بر داشتم

تا بیفشانم بچشم حرص و آز و آرزو / گرد هستی را از آن در دستها بر داشتم

از هوای راحت افزا شد دل آزاده خوش / تا لب خود را از لب بی مدعا بر داشتم

از پی درد سرم کبر و رعونت ره نیافت / تا ز زیر پای او خاک شفا بر داشتم

چشم امیدم بسوی آن که بی منت دهد / دست خود را در دعا سوی خدا بر داشتم

تا جزای فعل خود یابم برای نفع خود / ناتوانی هر کجا دیدم ز جا بر داشتم

دوش عقل من گران تا یافت بار حرص را / دل ز مهر و الفت دنیا بجا بر داشتم

درد عشقت بسکه محبوب دل رنجور بود
از طبیبان نیست دل نفع از دوا برداشتم

جز دلم تا یار هرجائی روی ننماید بکس
آصف از آئینه‌ها آب صفا برداشتم

من نه مدهوش ز پیمانه سرشار شدم
چشم مخمور ترا دیدم و از کار شدم

از ادب سجده فشان گشت جبین شوقم
تا رسیدم بدرت سایه دیوار شدم

شیوه عاشق بیتاب بود یکرنگی
چشم بیمار ترا دیدم و بیمار شدم

اثر صحبت آزاد همین است که من
قد چون سرو ترا دیده گرفتار شدم

لفظ خوش معنی خوش باعث ذوق و شوق است
عاشق آن لب دیوانه گفتار شدم

خواب افسانه نیارد تو بچشم بنگر
که ز افسانه لبهای تو بیدار شدم

نیست زین سنگدلان هیچ معین امروز
سر سودای که دارم که گرانبار شدم

چه تماشاست وصالش که من از سر ذوق
نقد جان از کف خود داده خریدار شدم

گفت محبوب که پروانه صفت باید سوخت
پیش آن شمع قد او گرم درین کار شدم

دل من آینه شد در دی ترا تا دیدم
رشک فرمای صفای در شهوار شدم

هر چه از یار بود در نظر محبوب است
از دل آشفته آن طرهٔ دستار شدم

در تلاش دل گم گشته بود چه مرا
من طلبکار نه هر گوهر شهوار شدم

در تماشاگه جولان شکر لب خوبان
مست و دیوانه آن لعل شکربار شدم

کار من لغزش و مستی ز خود بیخبریست
باده عشق ترا خوردم و هشیار شدم

چند ازین بت من حرف دگر هیچ نبود
آصف امروز که من محرم اسرار شدم

گفت بلبل بهوا گرم بگلزار شدم
من که تا دم زده‌ام طالب دیدار شدم

مفت این نعمت جاوید نیاید در دست
آشنائی درش از کوشش بسیار شدم

من بیاد سر زلف تو و هنگامهٔ او
بتماشای حرم کوچه و بازار شدم

محنت تلخ و تعب این همه هموار شده است   چون زمین تا به ره عشق تو هموار شدم

قد موزون تو از سرو قدم پیش نهاد   هر دو را دیدم و من عاشق رفتار شدم

گفت اگر بار علیکی بسلامم لیکن   بجوابی طرب انگیز زگفتار شدم

تاکه در حلقهٔ ذکر تو و در یاد خودم   بفراموشی خود و دشمن خونخوار شدم

صحبت بد نفتاده است گوارا هرگز   بدل جان خود از هجر تو بیزار شدم

نقد جانم زکفش تا ببرد شوخ دگر   من نه غافل شدن یار خبردار شدم

غافل از فتنهٔ چشم سیهش گشته بجان   محو یک آینه رو دلبر عیار شدم

سرکاری طلبیها دل من داشت مدام   سوختم تاکه چو پروانه چه بیکار شدم

حلقهٔ گوش ترا دیدم و از آتش رشک   گرم بی‌آبی آن گوهر شهوار شدم

دل چه از عهدهٔ یک غمزه برآید ز هزار   تاکه آشفتهٔ آن دلبر پرکار شدم

بسکه حیرت زده کرد آینهٔ رخسارش   غافل از بازی عیاری آن یار شدم

هوس حرص و هوا اشک که غافل شده اند / همه رفتند پی خواب که بیدار شدم

وارسیدم که پریشانی کفرست عیان / در خم زلف سیه رفته و دیندار شدم

همه بوی خوش او بود در آنجا آصف
در گلستان ظهورش که نمودار شدم

بازندگی حریف چو بی او نمی شویم / سرگرم چون نفس به تکاپو نمی شویم

پیش نگار غیر خموشی چو نیست کار / ما همچو عندلیب سخنگو نمی شویم

تا نگذریم از سر هستی درین میان / در فکر آن کمر چو خط مو نمی شویم

کی میوزد نسیم تسلی بباغ دل / تا همچو گل به باد تو خوشبو نمی شویم

چندان نشستیم که خواسته باشی بجا بکن / ما دل گرفته از بت بدخو نمی شویم

دیدار خود نموده تو خواهی برم زما / هرگز حریف وحشت آهو نمی شویم

باشد نگه بهر طرفی مانع وصال / جائی نمیرسیم چو یکسو نمی شویم

زان دم که گشته ایم بدلدار روبرو   در تفرقه ز گفتن کو کو نمی شویم

هنگام خودنمائی هر سرو در بهار   غافل ز یاد قامت دلجو نمی شویم

سحر کجی میکند نگهم دوری رود ز پیش   تا ما دوچار نرگس جادو نمی شویم

آصف محال هست جدائی از آن نگار   تا ما شهید تیغ دو ابرو نمی شویم

من که در بند زلف مشکینم   حلقه گوش شاهد دینم

شعله آن لب لعل بود چو سپند   در نظر اوست آن و من اینم

در جدائی قرار در دل نیست   گرچه سر گرم کار تسکینم

صورت ظلم خویش را ای شوخ   تو چه گوئی ببین که می بینم

باز گشتی اگر ترا این سوست   منتظر در ره تو بنشینم

چه وفا دیده ام ز آمیزش   که بدل غیر یار بگزینم

دل بکویش ز بس که باز پرواز
عشقِ خار و ز نگهبانی ست

بس که بود آشیان شاهینم
من ز باغش گلی چسان چینم

چو صبا سوی گلشنش آصف
کرد پرواز جان شیرینم

هرگه آن روی خوب را بینم
گل ز باغِ مراد خود چینیم

حاصل عمر ما همین باشد
که دمی پیش یار بنشینیم

کفر زلفش طریق و مذهب ماست
ما که نیک اعتقاد درویشیم

نظری کن بسوی آیینه است
دل ما صاف هست بی کینیم

از برای وصال یار سحر
در دعائیم و گرم آمینیم

حرف تا گفت آن لب شیرین
همچو فرهاد محو شیرینیم

نظر ما بهر طرف باشد
همه جا روی یار می بینیم

طلب بوسه از لبش حرفیست | طالب حرفهای رنگینیم
پرسش ما بحرف آسان نیست | تا که در پرسش جوی سنگینیم
هرچه آئین یار ما باشد | بهمان دین و طور آئینیم
مهر این سنگدل نهان نیست | حامل بارهای سنگینیم
دل مگردان ز ما بخط ابت | بر همان آرزوی دیرینیم
در دل ما تویی و او بیرون | جز تو یاری اگرچه بگزینیم
دل ما نیست طالب دنیا | ما طلبگار آن بت چینیم
تا رکاب تو بوسه داد بلب | بر سر آفرین و تحسینیم
الفت مهربانه امروزی ست | با تو ما آشنای دیرینیم
تا ترا دیده چشم در خوبان | در تماشای ماه و پروینیم
تو سواری براسب و ما در دل | بر سر رشک خانه زینیم

دست حیران ماست در بیعت
آستین قبای رنگینیم

دیدن ما ترا به کین آرد
ما به پیشانیت مگر چینیم

می دویم از پیش شوق آصف
دشمن آنجا بکار تمکینیم

بدل گم شده اگر برسیم
همچو آواز و نالهٔ جرسیم

جان ما در سخن کند پرواز
تا که خاموش ماند در قفسیم

هوس دیدن نگار خوش ست
ما شب و روز در همین هوسیم

هرچه هستیم یار ما داند
ما ندانیم اینکه ما چه کسیم

شهر بتی امتحان ما گیرد
آدمی زاده ایم یا مگسیم

چون تهی انیم از دهانش گفت
ما بکنه سخن که وا نرسیم

وصلش آصف بنا توان روزیست
کهربا یار ما و ما چو خسیم

عاشق روی یار و بیتابیم | در جدایش طرفه بیخوابیم
جستجو می‌کنیم هر طرفش | یارب آن یار را کجا یابیم
حلم در تندیش طرفه باست | آتش است آن نگار و ما آبیم
جان خورد پیچ و تاب بهر دلم | رشتهٔ سبحه تو میتابیم
از دهانت بعذر میگوئی | سخنی گو مبا که دریابیم
چشم تا رخ نماند وقت دگر | روز و شب میخوریم و میخوابیم
چشم واکن برشتهٔ تسبیح | که ندا نیچو او گهر یابیم
دل ز مژگان او خبر دارد | دور از یار تیر پرتابیم
هر یکی سر گذشت خود داند | محرم راز شیخ و هم شابیم
غفلتت با حریف هشیار است | چشم بیدار است در خوابیم
غفلتت با بیاد دل ... | لب لعلش یاد و ما گران خوابیم

همچو گوییم پیش چوگانش
یار هر سو برد که بشتابیم

در جهان جلوهٔ لطیف خودست
گرچه آن هست بیش کمیابیم

دشمنی با ما مکن ای شوخ
تا که از دوستان و احبابیم

تلخی ز چشم اوست در نظرین
بسکه دل بستهٔ شکرخوابیم

دور از چار سو هجوم آورد
در جدایی ز گریه گردابیم

بی صدا نیست اشک دیدهٔ ما
ناله‌ها می‌کشیم دولابیم

آفتابست یار و ما ذره
چون جدایی بوصل در تابیم

ما بجایی نمیرسیم آصف
تا که در ره به بند اسبابیم

مبتلا با آن پری زادیم
از غم خود رهایی آزادیم

روز و شب لحظه لحظه در یادیم
بهمین یار شادی پری شادیم

تا بیادِ قدت بصحن چمن | هر کجا سرو بود ایستادیم
دستگیری کند مگر شوقش | در ره از ناتوانی افتادیم
گوش بر حرف ما ندارد چرخ | ما ز دست کسی بفریادیم
بود در وصل مانعش هستی | تا که گشتیم خاک بر بادیم
بهر تعمیر عشق در کارش | تا که پا محکم است بنیادیم
ای دل از ما سبق نگیر برو | که بتعلیم عشق استادیم
در نظر جلوه کرد سرو قدی | دل آزاد را باو دادیم
قامت یار در تصور ماست | در تماشای سرو آزادیم
مانع وصل یار سدّ ره است | تا بترتیب دادنِ زادیم
امر تست اشتهای کن فیکون | منتظر در ره یک ارشادیم
حرف شیرین خود بپرده مدار | ما نه همچون مگس نه فرهادیم

پای ما را چه غم ز سنگ رهست — کوشش و سعی گفت فولادیم

شاد کن داغ عشق از مهری — در غم انتظار استادیم

دل ز دام محبتش بستن — خود ما همچو صید و صیادیم

آه صد آن دام زلف یار کجاست
منتظر ما براه صیادیم

هر چه گفتی بما تو ما گفتیم — با لبت حرف آشنا گفتیم

هر کجا می وزید باد شمال — ما باد او بود کجا گفتیم

تا که آن ماه در نظر آمد — خانه جنت بود بیا گفتیم

ما ز قهر و ز مهر یار بدل — گه ز خوف و گه از رجا گفتیم

مشکلی گر به پیش ما آمد — تا که آسان شود خدا گفتیم

هر چه گفتیم یار را در عشق — از عملهای بی ریا گفتیم

تا ز کیهاست کرو منع سخن
بتو از درد دل کجا گفتیم

تا نفس قاصدیست جانب تو
هر نفس ما ترا دعا گفتیم

بسحرگه دعای وصل ترا
تا تو گشتی ز ما جدا گفتیم

گفت لب حرف دوری تو بدل
ما بیک جا نه جا بجا گفتیم

گفته کم نیست گردش چشمش
پیش دل تا ز آسیا گفتیم

سر ما هست زیر هر قدمت
سخنی بود پیش پا گفتیم

گفت خامان ز عشق می نالند
درد دل را باو چرا گفتیم

عذر ما را پذیر در گفتار
هر چه گفتیم ما خطا گفتیم

آصف از یار هست چشم امید
گرچه ما یار بیوفا گفتیم

تا به پیش تو مدعا گفتیم
حرف آمین درین دعا گفتیم

آن پری تا خبر ز دل پرسید
همه از صدق وز وفا گفتیم

پیش آن ماه روز حیرانی
ماندانیم تا چها گفتیم

سوختستا دل ز عشق یار بیاد
مژده این ست کیمیا گفتیم

در غبار خرام یار بچشم
خبری خوش ز توتیا گفتیم

بود دل طرفه اضطراب طلب
سخن عشق او بجا گفتیم

کشتی دل بحر عشق فتاد
این خبر را بناخدا گفتیم

بارکش همچو ثقل میزانست
این بهر دوش بارها گفتیم

همچو آئینه پیش روی لت
هرچه دیدیم از صفا گفتیم

عشق بالید از تماشا بدل
تا که از خوبی هوا گفتیم

آصف آن بود مدعای وصال
تا که حرفی ز مدعا گفتیم

خبر عشق را بدل گفتیم — مژدهٔ گل بآب و گل گفتیم

تا خرامد برون ز شیشهٔ خود — آن پری پیوست سنگدل گفتیم

چون ما زبخت یار و از سر لطف — چون بحل خواست با بحل گفتیم

سخن راست بر لبت عیان — یار را گر بت چگل گفتیم

از الهای دوریش بر یار — هر چه آمد بیاد دل گفتیم

محرم راز یار غیر نشد — هر چه بوده است با دل گفتیم

صید دل تا رسید در کویت — از حریم حرف تو هم ز خجل گفتیم

رنگ گل برد از رخش پرواز — تا ز رنگش باین خجل گفتیم

بدل خود ز عشق او خبری — تا شد این شعله مشتعل گفتیم

زده صد تیغ تست این نامش — دل خود را که داد و دل گفتیم

صید دل کن بدام خود محکم — با بزلف تو کی بهل گفتیم

اول از داغ عشق و بعد ز درد
پیش آن گل باین تجمل گفتیم

هر یکی قاصدیست در ره او
حرف یادش که متصل گفتیم

ناتوانیم و ناقه اش پیداست
ما ز حالت تا بل گفتیم

قاصدش را ز صدق دل گفتیم
بدعاهاست مشتغل گفتیم

تا که زد در وادی شوقت تلاش ما قدم
میکند با برق خاطف آشنائیها قدم

دل نشد امروز محتاج رفیق دیگری
گرد در راهت فاقتها ز بس بالا قدم

هر کجا باشد طلوع آفتاب مهر یار
میزند در گم شدن دنیا و مافیها قدم

زانتظارش سرو در گلشن بیک پا ایستاد
شمع روشن نیز بر خویش از همین یکجا قدم

برگ ریزان کی ببینی بعالم آشکار
در هوایش میزند از برگها گلها قدم

پای روشن دل نمی لغزد نمی بینی که شمع
میگذارد در شب تاریک ثابت پا قدم

در ازل سامان رفیقی در سفر فرموده اند
چشم افکن بر قد مینا کی بود تنها قدم

همچو عیسی هر که در تجرید باشد سرفراز
می گذارد بی سخن بر عالم بالا قدم

زیر پایش تخته سنگ و گهر اصفه یکیست
می گذارد هر که در دنیا باستغنا قدم

داده این دنیای دون لب بر پیغام غم
خود نمائی کرد در آیینه اوهام هم

کام آگاهان بود شیرین ز تلخیش نشئه ها
غفلتش بسیار و آگاهیست بد ناکام کم

در نگاه شهرتش حاصل بجز این چیزی نشد
بر جبین خویش دارد از عرق گمنام نم

طالب بیدار دایم در تلاش صحبت است
هر چه وحشی بیکس از صورت آرام رم

از نصیب خویش هر یک را بود شکری بلب
بر دو فیض از آئینه اسکندر و از جام جم

غیر تسبیحت نخواهد گفت حرفی را بلند
تا بود صید ترا در حلقه های دام دم

پختگان را سر بلندی در نظر هیچ نیست
پیش بود از بار محنت قامت هر خام خم

بی مضرت کی بود گر حرمتی در لقمه است | میکند بی شبهه تاثیر در جهان سم هم

حرف بد گفتن بود سر گرم کار انفعال | آشکارا در نظرها هست در دشنام هم

بی کشش صیدیم در دست نگار نازنین | باشد آیا همچو رگ در رشته های دام هم

قاصد ما چون نمی یابد در آن کو راه حرف | بر همین تقدیر باشد حاصل پیغام هم

از برای افتخار دیگران گویا بود | چشم مست او که زد از صورت بادام هم

حرف ما را رتبهٔ تاثیر کی بخشد دلش | شوخ ما هرگز نیاید بر ره از الهام هم

پند ما بشنو که بیخ دولت محکم شود | کامیابیها بود در شیوهٔ خودکام هم

بگذر از وهم و تعیش کن بذوق خاطرت | میشود پیدا درون سینه از اوهام هم

از تقیدها دل آزاد یکسو می شود | در جهان بی نیازیهاست در ابرام هم

ناخن تدبیرها در عقدهٔ زلفش شکست | نیست بی اندیشه در کار بی انجام هم

عاشقش هم درد کی نالد برنگ بوالهوس | چوب پخته کی شود مانند چوب خام هم

در گلستان غنچه و گل هر دو گرم جلوه اند / غنچهٔ نشگفته باشد در لب گلفام هم

یار ما در عین آمیزش عجایب وحشی است / می‌رود از آهوی صحرا که چون شد رام هم

خط بجنبش گفت در عاشق کشی امروز تو / سرخوشی فردا که باقی مانده از هنگام هم

وعده کردی بمانی مه که شب آئی ببر / این گل شبوی خود را چون بیاید شام هم

بر بلندی زیر را آهنگ اوجی بر لب است / کاین نشیبی آوازی دارد بزیر بام هم

خاطر آزاده در دنیای دون محتاج نیست / نیست آئینه بر دار اسکندر و از جام هم

در هجوم وسوسه از یار خود غافل مشو / باش حیران بر خشش در پردهٔ ابهام هم

حرف زد هر چند بی مطلب بیا یاد دوستی / حال ما را گر ده است امیدوار ابهام هم

تلخی آسیب دنیا بسکه کثرت جلوه است / در میان این جهان از امن شیرین کام هم

تا هنگامه ساز خون عاشقان رنگین کند / می‌گشاید حلقه‌ای آن زلف عنبر فام هم

قطره از آبرو بهتر بود آصف ز بحر / در بساط خود نشستن دارد سراپا نام هم

تا قدم در جستجوی او زجا برداشتم | تا ز هر خاری بچشم همچو پا برداشتم

بی ثباتی جلوه آرا شد در ایام خزان | عبرتی در بوستان از رنگها برداشتم

مانع وصلش چو هستی بود گردش رو نفشم | پرده را از پیش یار آشنا برداشتم

تا که نقشی بستم از آداب پیش نظر | رنگها از چهرهٔ سهو و خطا برداشتم

پنجه در دامان یار بی وفا زد آرزو | کمیک دست از مهر شوخ بی حیا برداشتم

مو بمو حرص و هوا و آرزو یکسو نشد | دست خود هر چند مانند عصا برداشتم

آتشی بوده است مهر جمع کردنهای مال | عبرتی از آرزوی کیمیا برداشتم

خاکساری بسکه آرام دل و راحت فزاست | چار سو و دیوار شهر خانه‌ها برداشتم

از زر و سود دیدم که مهر و آرزو هستی دل | دست خود از آستین های قبا برداشتم

حیرتم در جوش سودای بتان تا کم کشید | من نمیدانم بسر بار گران برداشتم

همچو نور مردمک در دیدهٔ من جای کرد | تا نظر در دیدن آن مه لقا برداشتم

بود در راه وصال او بقوتهای شوق
من که بار ناتوانی را ز جا برداشتم

معنی برجسته کوششن بود در راه وصال
مدعای پیش پا افتاده را برداشتم

در تلاش آن گل رخسار چون بلبل بهار
رخت آرام دل خود چون صبا برداشتم

گو سپر بر غمزه اش را تا خریداری کند
نقد جان در جیب تن بهر بها برداشتم

رم نمود آن وحشی رام از دیدن انجام کار
تا صدا را بهر آمین در دعا برداشتم

رفت یار و رشتهٔ جانم بود تار قباش
دست از دامان او صحبت کجا برداشتم

روی از ما پیش پوشد هیچ یاد یار کم
شکر لله کو بود مایل بما بسیار کم

خشکی سودا برابر نیست با بادام تر
رشتهٔ تسبیح زاهد نیست از زنار کم

نیست بود عاشق بود در پای سر پرداختن
آن لب میگون نباید بر سر گفتار کم

گذشت یا در دل [illegible]
صیقل آئینه گردد گو بود زنگار کم

از بر مقصود شیرین کام محنت کش بود
خاطر آسوده هست از سینهٔ افگار کم

از لب رنگین او پیداست بوی خون ها
گرچه آید آن نگارم بر سر آزار کم

غافل از فیض سحر گردید و ز آه نیم شب
هر کسی از خواب غفلت گر شود بیدار کم

کاهلی را بی تعب نتوان ز دل اخراج کرد
کاهلی بسیار دارد بیش و گرمی کار کم

خاکساری گو که عالم پر شد از اهل غرور
در جهان بسیار مستند و بود هشیار کم

قد آن گل سرو و آیین خرامش دلربا
سرو موزون است اما هست در رفتار کم

آنچه در آئینه بیند کس نمی بیند در آب
از دل روشن فتاده گوهر شهوار کم

همسر آن مه نمی بینیم زین خوبان یکی
پیچ و تاب زلف باشد بیش و در دستار کم

چیست تکلیف تماشای چمن ای نوبهار
رنگ رخسار نگارم نیست از گلزار کم

در جهان ظلم است بیش و عدل کمتر در نظر
مایل کار خرابی هر یک و معمار کم

وصلش آصف از جمیع آرزو بالاتر است
دولت عالم بود از دولت دیدار کم

اهل عالم را که هر کس میرسد آزار کم
در ره مقصود او باشد نشان خار کم

گر ملالش کاست جان و گاه ماهش دل اربود
همچو وی ابرو وشش دیدیم با عیار کم

در فضای وادی عشقش قدم فهمیده نه
پر بلند و پست راه او بود هموار کم

عاشقان را عجز می زیبد معشوقان غرور
با سخن بسیار کردیم و مبا دلدار کم

هست مژگان ها ولی مژگان کمیاب گیر
ابر بسیار است تا ابر گوهربار کم

همچو زلف دلبران حالش پریشان گشته است
دیده تا گل رنگ خود را زان بر رخسار کم

خاک کم باشد بکوه آصف همچو سنگ پیش
بی ترحم در جهان خلقی بود غمخوار کم

بیا مشتاق دیدار تو هستیم
بجان و دل خریدار تو هستیم

نگه داری نباشد کار ما را
که محو رنگ رخسار تو هستیم

کند جولان چو حرفی از لب تو
فدای طرز گفتار تو هستیم

بود وصلت برنگ عید قربان — بیا قربان رفتار تو هستیم
دل است آزاد از مهر دو عالم — همین از جان گرفتار تو هستیم
نمیدانیم غیرت هیچکس را — درین عالم همین یار تو هستیم
بگو باد صبا از ما که ای ماه — فدای چشم بیمار تو هستیم
خرام از کوی خود بیرون و بنگر — که خاک زیر دیوار تو هستیم
ز پیچ و تاب دل حرفی چه گوییم — به بند رشک دستار تو هستیم
دل ما تابع رای تو باشد — گره در تار زنار تو هستیم

بیا در رنگ رخسارت درین باب
چو آصف بلبل زار تو هستیم

بود از بت دلکشائی که دارم — گریبان چاک قبائی که دارم
چگونه روم راست بر جاده ای دل — ز قد خم خود عصائی که دارم

توانم بیا بگشت این عاشقان را — ز هر ناله در دل درائی که دارم

پس از قتل من دید سویم بخنده — چه گویم با دخونبهائی که دارم

رخش را نموده اگر نشکند دل — ز رو دار کنم رونمائی که دارم

زبان ای طپش بر کف پای یار — دهن خون فشانی حنائی که دارم

به پیچید پیچم را خم زلف مشکین — بدولت رسم زین بلائی که دارم

بدیدار دیگر نگردد از دل — نگاهم بماند بجائی که دارم

مبادا کشد شعله آتشش سر — ز لفش ز آه رسائی که دارم

بغیر از قد یار چو سروش نباشد — بجانش دل خود بلائی که دارم

بفکر دهانش چو گردد دلم گم — نگوید چه شد مبتلائی که دارم

در ایام هجران بود یاد وصلش — رفیق خود هم آشنائی که دارم

بجز آن بت جا بدل کرده دیگر — نیابد کسی مدعائی که دارم

خیال بت شوخ مستغنی آمد | گزو در دل ست این غنائی که دارم

نیابم دگر غیر جانبازی **آصف**
براه وفا رهنمائی که دارم

بریزد اگر او بنائی که دارم | نگردم از او از وفائی که دارم
بقتلم بکوشد خوشم زین صدایش | بگوش خود از مرحبائی که دارم
خلاف توقع مبادا نماید | بامید لطفش رجائی که دارم
بامید گرمی دیدار آن گل | بسوزد دلم زان هوائی که دارم
بمانم براهی که آتش فشاند | اگر نگذرد از خطائی که دارم
بخاکی ستاند متاع سرم را | شناسد ورا او بهائی که دارم
ازان میل صلحش نماید بدل رو | عدو خلق کرده خدائی که دارم
میان من و او جدائی نمانده | رضایش بود من رضائی که دارم

بسوزد زرشک دل بلبل آصف
بگلزار عشق از نوائی که دارم

بگوئید بت دل ربائی که دارم
نیایم برت از حیائی که دارم

نیاید یکی از بتان پیش چشمم
نلغزد زجا هر بنائی که دارم

سخن بی محل بر زبانم نیاید
بگویم بسحر مدعائی که دارم

بامید وصلی طپشهای شوقم
براهش زند دست و پائی که دارم

طلبگار دیدار ماهی بود آن
بیابم سر خود هوائی که دارم

چگونه برآرم سر خود بمحشر
اگر او نپوشد خطائی که دارم

زراه محبت اگر خون فشاند
نه پیچم سر از آن وفائی که دارم

به بین در دلم رو که جای تو باشد
ز آئینه افزون صفائی که دارم

نسیمی بباغش رود گر ادب من
بگویم بسحر آن دعائی که دارم

برویش نگه جای خود چون نماید
ازین چشم حیرت فزائی که دارم

رفیقم بهجرش بود سوز و دردم
که پرسد مرا آشنائی که دارم

بجز خاک راهش قراری بدل نه
براحت نشینم بجائی که دارم

نگاهی ز یارم بود گر چه کم هم
بدرد جدائی دوائی که دارم

چو پرسد ز من قاصدی حال زارم
نگویم جز او مدعائی که دارم

بر غیر راز دل آصف نگوییم
بداند چه حالم خدائی که دارم

بجز رویش دل بیتاب در باغ ست و گلشن هم
بذوق دیدنش وا کرده گلها چشم و سوسن هم

اگر در باغ آئی جلوه گر ای یار گل رویم
ز بلبل نشنوی چون ناله بشنو تو از من هم

ز مهر رهبر ز مهر قاصد فزون باشد تلاش ها
که دوش ما سبکبار است در راه تو گردن هم

به حیرت در دل صد پاره از بهر تماشا است
چراغان میکنم از سوز غم ترتیب و روشن هم

مسلمانی کجا در حلقهٔ گیسوی او افتد
ندارد کافری در خم زلفش برهمن هم

کجا صیدی درین صحرا جهد چون جانم از شستش
که ناوک‌های او تیرست و پیدا ناوک افگن هم

نه تنها دل ز دست عشق آن گل چاکها دارد
ز خار راه او چاکست پای طفل و دامن هم

اگر جولان کند آید نقاب افگن کشان دامن
که آن دلبر پریرو نیست بیار پاکدامن هم

زند تیری ببال مرغکان شوخش ز درازیها
بدرد چون نیست در کار خودش از تار سوزن هم

کمند ناسپاسان تاری که فریاد نیست آنرا
چو آن مه میکند پامال مار انعل توسن هم

بتنگین دلم ضعف نپرسد هیچ از عالم
که آرد دوست رحمی و چنین یاری و دشمن هم

بیا کز هم وصل تو چشم یاریی دارم
که از مژگان خونریز تو زخم کاریی دارم

بهنگام حدیث عشق او هشیاریی دارم
سخن از غیر اگر گویم فراموشکاریی دارم

بیا ای مه که جان دادن بشوق آسان نه دیدارت
که از جان آمدن بر لب عجب دشواریی دارم

غرض در دل همین دارم که بیند چشم او سویم
ز رشک جام می در دست او خونخوارئی دارم

بخواب خود نه بیند هیچ عاشق اینچنین شب را
که در یاد جمال او چه شب بیدارئی دارم

نیابی چون من رنجم ای طبیب از پهلویم بگذر
ز بیماری چشم بیمار کسی بیمارئی دارم

بدیدارت مرا دو دل بهار طرفه دارد
در این گلشن ز هر نظاره برخوردارئی دارم

اگر از دلبر بپا یم بشوئی دست خود ای مه
بشو از اشک چشم من که جوئی جارئی دارم

بر آن آئینه رو گردید حیران تا دل زارم
نه در خوابم در این حالت نه من بیدارئی دارم

در آئین جفای یار کی ماند تن جانم
بامیدی که تیر او رسد جاندارئی دارم

تسلی میدهد حرفی دریغ آنرا مکن آصف
مکن غمخوارئی اما بگو غمخوارئی دارم

دمی که طالب آن یار بی وفا شده ام
بخلف وعده هر روزه مبتلا شده ام

زگلرخان همه بیگانه گشته ام از دل
بخط سبز لبش تا که آشنا شده ام

ندامت است ز افشای راز در دل من
چرا چو غنچه در این صحن باغ وا شده ام

دلی ز راستی حرف من نگشت آگاه
چو تیر راستم و از هدف خطا شده ام

ز سوز درد محبت چه شد که سوخت دلم
هنوز قابل عشق بتان کجا شده ام

ز شعله ریزی عشقش شدم چو خاکستر
هزار مرتبه بهتر ز کیمیا شده ام

دعای یار بدل می کنم ز خلق نهان
در این عمل نبود شبهه بی ریا شده ام

چه جای حرف در آن معنی که روشن هست
شدم چو عاشق آن ماهرو بجا شده ام

بیار سنگ دلی تا که بسته ام دل خود
برنگ دانه که پامال آسیا شده ام

کسیم بگوی که دیوانه است یا حیران
بعشق نرگس چشم تو من بیمار شده ام

مقرر است در ایام عید قربانی
دلی ندیده ز خجلت در همت فدا شده ام

بود که بر در کوی تو حلقه گر گردد
امیدوار ازین قامت دوتا شده ام

بهار لاله ز خاکم دمد که جا دارد
شهید خنجر مژگان سرمه سا شده ام

بیا بیا که خرام تو میبرد دل را — مرو مرو که گرفتار این ادا شده ام

زلطف هست چو بیگانه آشنا هستم — زلطف یار به بیگانه آشنا شده ام

بدست او دل پر خون من که افتاده است — حریف خوبی رنگینی حنا شده ام

نصیحت است که نیکی خوش است جای بدی — زبیوفائیت ای یار باوفا شده ام

زنیکی است و میزان یکی هم به بسیار — بغمزه های دو چشمش دوچار تا شده ام

زناتوانی تن رشته ایست هر رگ من — لباس پوش که چون صرف در قبا شده ام

چو آفتاب امیدم تویی ازان پشتیت — بحرف گرم در اظهار مدعا شده ام

شفای درد فراق است ای پری وصلت — بیا بیا تو که محتاج این دوا شده ام

زدیدن تو قرین اجابت است سوال — سحر کجاست که مشغول در دعا شده ام

بعید نیست که مهرت بدل شود روشن — برنگ آئینه از شیوه صفا شده ام

سراغ پرتو حق در رخت بود پیدا — که روبروی تو من طالب خدا شده ام

بجانش نظر افتد مگر ز دور آصف

غبار وار پی یار بر هوا شده ام

بحیرانی ز صبر اصرار گفتیم / طپش را صورت دیوار گفتیم

نمیخوانیم وردی غیر نامش / همین تسبیح را بسیار گفتیم

بنقل کفر کفری نیست لازم / چه شد زلف ترا زنار گفتیم

نمی بینیم سویت جلوه فرما / برای خاطر دلدار گفتیم

چو ما را گشت یار از ساده لوحی / بگوش او مکن اقرار گفتیم

همان رازی که در دل بود پنهان / بدلبر یک بیک صد بار گفتیم

ز دیدارش نباید چشم پوشید / به بخت و طالع بیدار گفتیم

به نیک و بد خبر کردیم اندر ره / بهر مست و بهر هشیار گفتیم

در اثنایش ز داو نیشی چو زنبور / لبش را ما که شهد انبار گفتیم

بدل گفتیم در خوبان وفا نیست | نمی فهمد هزاران بار گفتیم

نه گفتیمش چو بسمل کرد حرفی | اگر گفتیم در اقرار گفتیم

نمودیمش بیکبار جور بسیار | نه با او از کم و بسیار گفتیم

در استادن قدش از نیزه بالاست | خرامان سرو در رفتار گفتیم

شود در دعایت عمر ما صاف | ازان چشم ترا بیمار گفتیم

نسیمی از دعا ما پیش آنگل | رساند انچه در اشجار گفتیم (اسحار)

دل از ما می برد افزون ز سه تار | که در زلفش هزاران تار گفتیم

نیابی تن ز دور بهای آن گهی (برنجی) | بکار ایزد بآن معمار گفتیم

رود از فتنهٔ چشمش دل از دست | ترحم کن بآن عیار گفتیم

بقاصد وقت رفتن ها بر یار | بیا دل میرود از کار گفتیم

جواب ما بسختی میدهد یار | سخنها گرچه ما هموار گفتیم

دلش هرگز نشد از ناله‌ها نرم — زحال زار خود بسیار گفتیم

زکیفیت سخن شد مست و مدهوش — چو چشمش ساغر سرشار گفتیم

دو خط تا بر لبت گشت آشکارا — دو ابروی ترا ناچار گفتیم

لب از شکر و شکایت پر ز یارت — ز گل حرف و سخن از خار گفتیم

ز زلف یار و مژگان و میانش — سخن در پردهٔ ستار گفتیم

بجا گفتیم اگر گفتیم حرفی — نه با غیری سخن با یار گفتیم

چو وصف اشک بیش از جمله اشیاست — سخن را گوهر شهوار گفتیم

دماغ حرف گفتن با کسی نیست — ولی با یار خود ناچار گفتیم

نمی‌گفتیم درد دل بآن شوخ — چو پرسید از ادب ناچار گفتیم

ز حال دل بیا یکدل نشینی — چو امید النسیت و ناچار گفتیم

هزاران بار اگر رنجی رسانید — بیاد آصف نه یکبار گفتیم

هر طرف چون نسیم در طلبیم | تا بگلزار یار خود برسیم
همچو خورشید و ماه روز و شب | پا ز رفتن بکوی او نکشیم
نتوانیم ما ز خویش گذشت | ما که پابند در گل هوسیم
دست از آه خود کشیم چسان | ما که امیدوار از اثریم
گم نمودیم در میان خود را | ما که در جستجوی آن کمریم
تا بیابیم چیست مرضی تو | منتظر در رهت باین خبریم
در خیال وصال در دل خود | گرد برگرد یار می گردیم
خود نمائی که گفته است بد است | خود نما باش تا ترا بینیم

از سر صدق گو بدست آصف
جز تو پیش که عرض خود بکنیم

بس روزیکه بنماید رخ آن یار دل افروزم | ز ذوق پر نشاط جمله دارد فیض آن روزم

تمنایم جمال آرائی دارد اگر امشب ‌ ‌ تو شمع قامت افروزی و من پروانه سان سوزم

محبت زان نمی شاید فزون ز اندازه ورزیدن ‌ ‌ فنای آشنائی را بقدر یار میورزم

چو دیروز امی پری امروز در جولانگه نازت ‌ ‌ نمائی گر رخ خود را بساط تازه اندوزم

ز تشویش جهان تیره آزادم اگر امشب ‌ ‌ چراغ از سوز دل در راه عشق یار افروزم

ز خون عاشقان گفتی حنا بندی بیا فردا ‌ ‌ نمیدانم بفردا کی رسد پایان امروزم

دل بیتاب من جاهل تر از سابق بود وصلت ‌ ‌ اگر صبر و شکیبائی بهجرانش بیاموزم

هر کجائی تو من پریده رسم ‌ ‌ بال از شوق دل خریده رسم

قطع راحت کنم به تنهائی ‌ ‌ الفت از غیر تو بریده رسم

تا برم ره نما مناسب یار ‌ ‌ بر او گل بدست چیده رسم

در میان کجات بر استیم ‌ ‌ همچو تیر رسا خریده رسم

تا سلامت رسم بدیدن یار | چه دعاها بخود دمیده رسم

قطع امید می کنم از غیر | از همه سوی او بریده رسم

گرد صیاد من رم از صیدش | چه کنم تا بآن رسیده رسم

تا نگوئی که زود آمدهٔ | انتظار بسا کشیده رسم

همچو گلها درین بهار جنون | سنگ طفلان بجیب چیده رسم

تا بکت سینه جوی خون گردد | من گریبان خود دریده رسم

تا رگ آشنائیم جز او | ببر یار خود بریده رسم

تا برای تو قصه شنیده شد | بسر کویت آرمیده رسم

من ز پا جای خار در ره تو | ناله ها از دلم کشیده رسم

دل ربایی ز ناکساری گفت | مثل آن قطره چکیده رسم

نیست گر طاقتی بلا صحبت | بر آن لبها طپیده رسم

پشت پای ماه رو دیده‌ام — محنت راه را کشیده‌ام

ای چه پیچی که چون تو هی آئی — بسر خویشتن بهم پیچیده‌ام

دست و پا میزنم براه تو من — گر بگوئی بپا دویده‌ام

تا سر کوی تست گردها است — خار و خس پا براه دویده‌ام

جاده گر بار راه میگردد — هر دم افسون برآن دمیده‌ام

محنت راه من گران نبود — از تو از غم برشت خمیده‌ام

ور ره از غمزه‌ها و ناز تو من — هر قدم قصه‌ها شنیده‌ام

زهر ریزد اگر فراق براه — هیچو شربت برشت چشیده‌ام

گر شود جاده دام راه طلب — رشته‌اش هر بسر بریده‌ام

گر بجائی رسیده هر کس من — هر کجا یار من رسیده‌ام

بگذرم گر ز خویشتن نفسی — پیش آن یار برگزیده‌ام

وصل او در دو نما تعب چون خواست — جنس عفت بره خریده رسم

شوق عاجل ولی بپاس ادب — بر در تو عنان کشیده رسم

همچو داهی که می کشد صیاد — هر کجا میروی دویده رسم

راحت از دل اگر رمد نفسی — پیش آن وحشی رمیده رسم

چون بکوی تو روی شوق آرم — روز و شب را بپره ندیده رسم

پر و بالی دگر بود با شوق — بی پر و بالم و پریده رسم

طاقتم نیست جز همین تدبیر — دامن آن پری کشیده رسم

هر کسی میرود بپا آصف
من بر یار خود پریده رسم

نه همین گرد و غباری دیدم — شکر لله که سواری دیدم

غضب آلوده نگاری دیدم — ناگهان طرفه شراری دیدم

یکزمان رنج بود دامن عیش — گرد برخاست سواری دیدم

تا نگاهم برخ یار فتاد — صورت صبر و قراری دیدم

گرم با صحبت من گشت بیار — شعلهٔ ذوق پراری دیدم

قلمم از خانه برون زد چو نگار — جلوه پرواز بهاری دیدم

رمقی بود ز جانم که رسید — شکر صد شکر که یاری دیدم

بر دل صاف خود افتاد نگاه — بهر یار آینه‌داری دیدم

یافت تا چشم سراغم پایه — از ره دور غباری دیدم

حسنش افزود چو بشکست قلم — در گرفتش آینه‌زاری دیدم

بست تا نقش چو دل تار و صرا — حلقهٔ دام و شکاری دیدم

سرو آن نسبت ز دوام لفش — حلقه‌اش را چو حصاری دیدم

غمزه و عشوه و ناز نگهش — همه را گرم بکاری دیدم

بهر پیکان بر خود یارم ده
گر به گلشن گل و خاری دیدم

در فراق لب میگون نگار
سر کشیهای خماری دیدم

در جدائی اش از هستی خود
در همین ناله زاری دیدم

شب چه بیدار نشستم آصف
صبحدم چهره یاری دیدم

تا ترا از اشک مژه جانب بالا زده ام
پنجه بر آبروی درد هویدا زده ام

دور گردیدن چرخ از دل من داشت اثر
پشت پائی که در این راه بدنیا زده ام

سوی لیلا ز خود آغوش گشا رفتن من
دست و پائیست که چون موج بدریا زده ام

شب چو آخر شود آن شمع اشکی ماند
سر و دشمن نه به تیغی که بدارا زده ام

یار شیرین من انگه زهی خود رام شده است
همچو فرهاد نه من تیشه بخارا زده ام

ای بره کوی محبت مکن از من گله
هر قدم را بسر آبله پا زده ام

تا شدم زنده ز بسمل شدن از تیغ کسی
شعله ریز است بهجران تو کار نگهم
بر آن وحشی رم کرده رسیدن غرضست
بعد عمری بنظر گشت عیان باز اینجا

دم در این چاره از کار مسیحا زده ام
مژه شب بتو آیین ثریا زده ام
دست امید که در دامن صحرا زده ام
پیش ازین پای طلب را همه بیجا زده ام

خواب کم راست به بیداری چشم صفت خیل
مژه در تقویت دیده بمینا زده ام

در ره جلوه اش غبار شدیم
او عیان بود پیشتر از ما
بتماشای رنگ گل سرگرم
از تحمل که کرد دل بجفاش
خضر در راه وصل می جستیم

رشک افزای نوبهار شدیم
در زمانی که آشکار شدیم
ز خلشهای نوک خار شدیم
پیش او صاحب اعتبار شدیم
رفت با او باو دوچار شدیم

از تماشای فیض ابر بهار / طالب چشم اشکبار شدیم

بسکه بودیم تشنهٔ وصلش / بسمل تیغ آبدار شدیم

در تلاش رسیدن کویش / همچو خورشید گرم کار شدیم

شعله ریز است چون گل رویش / گرم نظارهٔ بهار شدیم

دردمندی وبال بخش بود / ریخت تا اشک ما بهار شدیم

کرد صد پاره تا دل ما را / در محبت یکی هزار شدیم

موج سیماب گشت همدم ما / در جدائی که بیقرار شدیم

یادگار است مهر او در هجر / آشنا تا بیادگار شدیم

آفتاب است یار شبنم دل / روی بنمود تا نثار شدیم

باید آصف مگر نشان قدمش / خاک در راه انتظار شدیم

یاد رخسار یار میکردم / سیر رنگ بهار میکردم

وز خوشیها بیاد آمدنش / در ره انتظار میکردم

بود صد پیرهن دریده باش / لیک در دل نگار میکردم

بود آن بندگی درگه یار / هر چه من افتخار میکردم

بود گوهر اگرچه در کف من / جان و دل را نثار میکردم

تا نسوزم ز شمع رخسارش / احتراز از شرار میکردم

داغ دل رفت تا ز چاک شدن / یاد آن لاله زار میکردم

پیش لعل نگار یک دل خود / خون دل آشکار میکردم

خبر از روز و شب سحر نبود / یاد بلبل و بهار میکردم

دل صد پاره ام بیاد آمد / سحر را آشکار میکردم

خویشتن را ز خاکسار ببا / [illegible] میکردم

من نه گشتم ز گریه هیچ ملول | سیر این آبشار میکردم
تا هوای رهش بباد م داد | مشق خط غبار میکردم
حرف رنگین اگر لبش میزد | لعل بروی نثار میکردم
بار افتاده چو میدیدم | بر سر خویش بار میکردم
بنظر میرسید اگر همه چیز | عشق را اختیار میکردم
گر بحیرت نمیشدم همدم | ناله بی اختیار میکردم
بخمار فراق دفع کسل | از می خوشگوار میکردم
غیر دیدن ترا بجلوه گهت | دگر آنجا چه کار میکردم
حرف سنبل اگر کسی میگفت | یاد ابروی یار میکردم
زعفرانی چو گشت رنگ اندرو | خنده بی اختیار میکردم
خواب و خور در نظر نبود مرا | از فراق این دو کار میکردم

پیش تیغ دو ابروش آصف
وصف آن ذوالفقار میکردم

تا نظر بر چهرهٔ آن شوخ و شنگ انداختیم
با جنون و عقل کامل طرح جنگ انداختیم

جانب دنیا نگاه ما نه بهر الفت ست
سوی این دشمن ز مژگان خدنگ انداختیم

ساقیان گشتند گرم جام بخشی چون بزم
بی زخش از مردمک بر شیشه سنگ انداختیم

تا به بزم آن گل رخسار غیری سر کشید
ما درون کاسه اش قدری ز بنگ انداختیم

یاد آمد خوبی روی بهار آرای یار
تا نظر را جانب گلهای رنگ انداختیم

بی توجه کردنش دل را ز نقش بسته ایم
خویش را چون صید در دام فرنگ انداختیم

تا بفکر آن دهان غنچه رنگ افتاد دل
خویش را در عقدهٔ بسیار تنگ انداختیم

بی رخش وقت خزان در باغ ز اشک خون فشان
در چمنها سر بسر آب و رنگ انداختیم

هر کجا چوگان زلفش گو ربا آصف رسید
ما دل خود را در آنجا بید رنگ انداختیم

بشوق بوس کف پاش منتظر برهم
ازین جهت بگرانی بود امید گهم

تواضعم اثری در دل نگار نمود
که مایل ست باین صید ترک کج کلهم

جمال یار چو منظور چشم من شده است
نمیرود بتماشای دیگری نگهم

بجیز تند نویسندگان اعمالم
که ز اشک چشم ترم شسته میشود گنهم

مناسبت بمیان من و تو ربط فراست
برنگ کاه و ربائی اگر تو من چو گهم

چو حلقه حلقهٔ زلفش دلم تصور کرد
ازان زمان بخیال و بیا ودا گهم

سر من ست و همان خاک آستانهٔ تو
درت را به بهشت برین ز کف ندهم

بود تفاوت حسنش چو آسمان و زمین
فریب دل ندهد نور آفتاب و مهم

نگاه بود سوی آسمان قامت او
خبر نمود ز نخدان آن پری ز چهم

نمود نامهٔ اعمال نفس پرور من
بچشم روشنی روز را چو شب سیهم

بکار عشق تو تقدیر داشت آصف را
لبم بعذر بود گرم گرچه بی گنهم

جز مهر تو ای شوخ دگر کار نداریم
هر چند کنی جور که اخلاص شعاریم

در حیرت نظاره بدلدار دوچاریم
معلوم کسی نیست که آیا بچه کاریم

تن پیشکشت جان کند ای شوخ چو آیی
در خانه بود هر چه به پیش تو بیاریم

یک سو نشود دل بجفای تو ز راهت
در مسلک یاریت برین عهد و قراریم

جان در تن ما بیتو ازین ره بود ای شوخ
تا روی تو بینیم و بدست تو سپاریم

مانند بموجی که طپد تا بکناری
بی دیدن روی تو بدل صبر نداریم

هر رنگ رخ یار نبوده است بهارے
بشگفت گل ما بتماشای نگاریم

تا سود دل ماست ز حیرانی حسنش
بیگانه درین دایره از نقش قماریم

در خاک شدنهاست عروجی بره عشق
در اوج هواییم چه باک این که غباریم

پابند شدن کی ضرر سرو بباغ ست
آزاد جهانیم چو ما بندهٔ یاریم

در مزرع ما دانهٔ مهرش بود آصف
جز تخم محبت بدل خویش چه کاریم

در یاد گل روی تو آشوب بهاریم / چون موج در این بحر به آغوش کناریم

بی یاد تو یک دم نبود این دل بیتاب / روزان و شبان جاده کنان بر سر کاریم

اوضاع طرب نیست در این دایره یکسان / گه مست و گهی در خطر رنج خماریم

سامان طرب هست در این آه کشیدن / در درد دو جهان راز دل خویش برآریم

با نیک و بد دهر نداریم سروکار / نی گل بکف ما و نه در چیدن خاریم

خالی نبود از طپش دل چه مکانی / هر سو که کمند افگنی ای شوخ شکاریم

محو تو چنانیم چه هر جزو به هر کل / هر جا که بود شمع قدت برق شراریم

در دوری گلزار رخ یار کواکب / تعلیم بدل کرد که ما سبحه شماریم

در صبح اثر نیست بجولانگه خورشید / بر جلوه آن دلبر طناز نثاریم

بیداری ما راه برد گر سوی یاوت / جز این نبود کار که سیاره شماریم

جان و دل ما بسمل از آنست چه آصف / با تیغ دو ابروی تو هر جا که دوچاریم

شوقمندم بآن نگار قسم | دردمندم بانتظار قسم

برقرارش نگار ثابت نیست | بدل و جان بیقرار قسم

طالبت تشنگی بره نکشد | خورد از چشم اشکبار قسم

قدِ موزونِ تو ز سرو سهی | هست بالا بکردگار قسم

گر کنی صید گفتگوی دلم | راستی را کند شکار قسم

نیست بی چشم و روی او دل ما | هست و اللیل و النهار قسم

چار ابرو شده دو ابروی | بعد ازین میخوریم چار قسم

میخورد جزو جزو ما قسمی | چار عنصر بچار بار قسم

هر کسی میخورد قسم بکسی | آشنا میخورد بیار قسم

میخورد بهر عزت رنگش | برخ یار ما بهار قسم

بهر تاکید خوبی حسنش | میتوان خورد بار بار قسم

در فراقش هزار درد کشید — میخورد دل بر این هزار قسم
اختیار دلم بدست کسی ست — بهمان دست و اختیار قسم
یک قسم گر براستی یار ست — بهتر از صد هزار بار قسم
جز تو با دیگری محبت نیست — بایدت کرد اعتبار قسم
بی قسم گفته شد با و حرفی — داشت باور راستی چه کار قسم
در رهش خاک گشته ایم از شوق — بسر خود بپای یار قسم
عالمی کشت آن هلال ابرو — بخم تیغ آبدار قسم
کمرش نازک ست و پنهان ست — میخورم آصف آشکار قسم

در انتظار آمدن او نشسته ایم — تا سوی دیگری نرود پا شکسته ایم
این غنچه را بهار شگفتن خزان بود — دل را بزلف یار بهانا که بسته ایم

وارستگی کشید چو ما را بدام خود | از دست آرزوی دل خویش جسته‌ایم

در اشتهاست نعمت الوان بکام دل | آسودگی ست بار نفس تا که خسته‌ایم

شمع قد تو تا بنظر شعله برکشید | پروانه سان ز هستی موهوم رسته‌ایم

تا یافت دل سراغ ظهورش بشش جهت | در سیر او نگاه کنان در دو رسته‌ایم

غفلت زده بصحبت روشن دلان ز دل | تا دیده‌ایم روی تو از خواب جسته‌ایم

گشتیم خاک تا نزد یار از نظر | سدّی برای رفتن آن شوخ بسته‌ایم

از دست ناتوانی خود همچو نقش پا | از زور ضعف در رهت از پا نشسته‌ایم

آیینه‌ها بدست تو باشد نگاه کن | داریم امید لطف که ما دل شکسته‌ایم

در جلوهٔ ظهور چو چشم آصف ست ما

بر پا ستاده و با ادب دست بسته‌ایم

حرف با آن نگار تا گفتیم | شد فراموش هرچه ما گفتیم

او ز بیگانگی سخن میکرد — ما باو حرف آشنا گفتیم

رقص کنان رفت آن نگار از پیش — ما لگد زیر پا بپا گفتیم

دانهٔ دل چو بید می لرزد — چرخ را تا که آسیا گفتیم

سنگدلی هر که دید آه کشید — بهر آسایش خدا گفتیم

دل ما مبتلای دلداریست — دلبر انرا جدا جدا گفتیم

باورش درد ما نمی آید — ما باو گرچه بارها گفتیم

شادی وصل او چو روی نمود — از غم انتظارها گفتیم

گرد روشن غبار راه تو چشم — این خبر را بتو تنها گفتیم

راز را گفته ایم با دل خود — هر چه گفتیم نابجا گفتیم

سایهٔ زلف یار را آصف — دولت افزاتر از هما گفتیم

پیش دلدار مدعا گفتیم　　درد دل را بآشنا گفتیم
نگه یار دولتیست عظیم　　عملش را چه کیمیا گفتیم
مدعای دلست آن دلدار　　مدعا را بمدعا گفتیم
در شنای محیط عشق بیار　　عاجزی های دست و پا گفتیم
از غم و درد و سوز دوری تو　　هر چه دل گفته بود ما گفتیم
جز همین یاد یار تسبیحی　　در جدائی دگر کجا گفتیم
دل ما از صفاست آئینه　　با تو ما حرف رونما گفتیم
چشم ما تا فتاد بر چشمت　　معدن گوهر حیا گفتیم
تا کشد شعله نمایانی　　عشق دلدار را هوا گفتیم
درد خود را از آن که همدردست　　ما بفریاد باد را گفتیم
پیش آن یار بیوفا آصف　　ما همان حرف از وفا گفتیم

من بهار چمن حسن ترا چون بینم | رنگ رخسارهٔ زیبای تو گلگون بینم

همچو ماه شب دل که فزاید نورش | پرتو روی ترا هر نفس افزون بینم

قسمت نیک سزاوار بتاج باشد | رخ تو از مدد بخت همایون بینم

بهر افسانهٔ خوابی که شهیدان تراست | لب رنگین ترا گرم در افسون بینم

در طلب کرده ست ای شوخ ز هر نقش قدم | من بصحرا چو روم جلوهٔ مجنون بینم

گه ز نزدیک نگه از دور نمای وحشت | رم هر روز تو ای شوخ دگرگون بینم

بر دل خون شده ای وحشی فرمان برم | هر شب از درد جدائیت شبیخون بینم

عید وصل تو بهار طرب عرض دهد | خویش را بر درت امروز که مادون بینم

در عشاق تو بخشش مرادست از آن | هر کرا نیست غم عشق تو محزون بینم

فتنهٔ چشم تو نگذاشت کسی را بکنار | همه را دور همین دایره مفتون بینم

بی زر از کشتی اعمال دعای بد خلق | همه را از زیر زمین رفته چو قارون بینم

در جدائی که روان اشک ز چشم گرد / بی تو در پیش نظر صورت جیحون بینم
از در کوی تو زینگونه جدائی که مراست / نقش پای تو محال است که بیرون بینم
زاهد این جوشش اثر نیست به پند و عظت / صورت حال که در پردهٔ قانون بینم
سرو را در چمن از بار خجالت آصف / سرنگون پیش همان قامت موزون بینم

ولہ

هر چند که سر تا بقدم غرق گناهم / اما بندارک ز سر عجب گیاهم
هر چند که افتاده ام از ضعف بهر گام / صد شکر که در راه طلب چشم براهم
سوی تو گشاده است بچشم ره دیگر / شد جادهٔ کوئیت بنظر بند نگاهم
شد سینه ام از مهر تو خورشید جهانتاب / داده است گواهی دل من نیز گواهم
هجر تو بود آتش سوزان که شراری / در لرزه کند شمع شب از شعلهٔ آهم
افگن نظری سوی که و کاه ربا نیز / جا یافته پهلوی تو هر چند که کاهم

آصف بخدا امیدم از لطف پیمبر
یاد از رخ خورشید دهد دیدن ماهم

در حلقه‌های زلفِ درازی نشسته‌ایم
در ذکر او بسوز و گدازی نشسته‌ایم

دل را بنازِ بست امید نظارهٔ
تا بر درت بعجز و نیازی نشسته‌ایم

دل بسته‌ایم بتو بروی خیال غیر
تا رفته بخلوت رازی نشسته‌ایم

در اختیار خویش دل ما نمانده است
تا پیش چشم سحر طرازی نشسته‌ایم

نیرنگیش بجلوه دل از کار میبرد
در بزم یار شعبده بازی نشسته‌ایم

در راه آرزوی وصالی که دل رباست
در انتظارِ بنده نوازی نشسته‌ایم

در راه عشق جان و دل از کار خود برفت
از یاد دردِ صاحب نازی نشسته‌ایم

در انتظار جلوهٔ محرابِ ابروئی
ما مستعد برای نمازی نشسته‌ایم

آصف درون حلقهٔ آن زلف مشکبو
در آرزوی عمر درازی نشسته‌ایم

بحالم یار دارد ظنِ نیک و بدگمانی هم
نماید مهربانی گاه و گه نامهربانی هم

امید یک کشش دارم برای پابوس او
که مانع دوری راه است و ضعف و ناتوانی هم

چو تن افسرد از دردِ جدائی جلوه پیدا شد
حیاتِ تازه ما را داد یار و زندگانی هم

نگه دزدیده می بیند مرا چشم می پوشد
بمن تعلیمِ دزدی کرد یار و پاسبانی هم

ز شیخ و زاهد و صوفی چه پرسی بیخبر باشد
ز دردِ ما فلانی و فلانی و فلانی هم

بحمد الله که در جوشش محبت با دلفروزی
به پیری رشک برد ایامِ طفلی و جوانی هم

برنگِ آنکه در فصلِ خزان یاد بهار آید
غمِ عشقِ ترا داریم در دل شادمانی هم

خجالت می کشد از چشمِ مستت نرگسِ شهلا
نه او تنها که در بزمت ز آب ارغوانی هم

می گلرنگ شیراز است عجایب نشاءِ دارد
خمارِ وصل از ما دور سازد سرگرانی هم

برنگِ زلف مشکین و بهار گلشن رویت
نصیبت باد طولِ عمر و عیش جاودانی هم

نگین دل ز نقشِ نامِ آن شهرت آراشد
ز داغِ عشق او دارد به پیشانی نشانی هم

برنگ آنکه جولان پری در شیشه میباشد — ز درد دل بود آرام جو راز نهانی هم
اشارت را نمی فهمد نگار مست بی پروا — ز حالم نشنود آن شوخ اگر گویم زبانی هم
بهر رنگی که ما خواهیم دارد جلوه ها نازش — بود آن عشوه گر دلدار ما و یار جانی هم

بهار مدعا از جوش در پیش نظر آصف
نگار ما که مست از عیش شد در کامرانی هم

ز از

افسرده بود بی تو دل پاره پاره ام — بخشید دیدن تو حیات دوباره ام
با گل نمود نسبت رنگت نظاره ام — فهمیده است حور و پری استعاره ام
از شوق آنکه بسمل نازت شود دلم — با ابروی چو تیغ تو گرم اشاره ام
گوید بعجز حور بسیار این سخن که من — در جلوه گاه آهوی چشمت چکاره ام
روشن نمود چشم مرا نور روی تو — در برق حسن شوخ تو گرم نظاره ام
ای موج ناز حسن نظر کن بسوی من — بحری درین میانه تو و من کناره ام

دایم باذن یار بود گوش هوش من — مانند حلقه بر در تو گوشواره ام

بال و پری برفتن کویت بهم رسید — هر دم رسانده است طپیدن بشاره ام

از دست خویش ظلم کند در جهان فغان — فریاد ها بگوش رسید از اجاره ام

جز عجز نیست چاره دل پیش شوخ بیت — از لطف اگر گناه ببخشی چه چاره ام

خواهم که بید رنگ بگلزار آورم — با سرعت نسیم بود استشاره ام

از جور یار اگر گرهی بر دلم فتد — بر شیشه دل است بجان سنگ خاره ام

شام فراق شعله آهی که سر کشید — غایب شد آفتاب ز بیم شراره ام

رفتم ز خویشتن بخیال جمال یار — راهی نموده است بدل استخاره ام

چشمم براه باز بود جلوه است کجاست — در انتظار وصل تو باشد نظاره ام

عشق تو نونهال دلم تازه ساخته — گشتم ز درد پیر ولی شیرخواره ام

از ناتوانی است برفتار سستیم — مانند طفل در بغل گاهواره ام

از اوج عشق مرتبهٔ دل بلند شد
پهلو بماه میزند آصف ستاره‌ام

در قبضهٔ کمان تو هست آشیانه‌ام
در پیش ناوکِ مژهٔ تو نشانه‌ام

شور محبتم همه جا را فرو گرفت
در گوش عالمی‌ست نوای ترانه‌ام

روشن در آفتاب نگشته‌ست کوکبی
پیدا توئی و من ز کجا در میانه‌ام

هیجان کجاست گرم جوارح بکارها
کارست با عنایت و باقی بهانه‌ام

از ناله‌های زار منت خواب میبرد
آرام یافته است دلت از فسانه‌ام

تخفیف میدهد غم و درد فراق را
تا آه و ناله چنگ من‌ست و چغانه‌ام

گرم‌رو است دل من براه تو
در تن شده‌ست هر رگ من تازیانه‌ام

یک جان نثار عشق نمودن چه قدر داشت
صد جان فدای یک طپش عاشقانه‌ام

بیرون ز کوی خویش چرا جلوه میکنی
پیش بیا که هست ترا خانه خانه‌ام

از پیروی بیار موافق گزیر نیست — با هر تپش که جوش ز دل در روانه ام
روشن شدم دمی که خیالت ز دل گذشت — از پرتو جمال تو آئینه خانه ام
انگشتهای دست من ای نوبهار ناز — در فکر موی زلف تو گردیده شانه ام
غافل نبوده تو ز انداز شوخیت — تا جست تیر تو ز کمانت نشانه ام
در شش جهت چو جلوهٔ یار است آشکار — دل را بشارتی رسد از هر کرانه ام

با قطره های اشک قلم پیروی کند
آصف براه اوست همین آب و دانه ام

رسیده بر در او و ندیده در را هم — هنوز در سفرم از طریق آگاهم
اگر اثر بود از درد و سوز در آه هم — میسر است بدل هرچه از خدا خواهم
اثر بدید بعالم بود ز صحبت نیک — بدیده روشنی افزود دیدن ماهم
ز درد عشق نه گفته است با کسی سخنی — زبان کشیده برون گرچه شعلهٔ آهم

فلک جناب بود یار و خاکسار تنم
بدامنش نرسیده است دست کی تا هم

در انتظار خبر بود جان و دل بیتاب
رسید قاصد و خطت رساند ناگاهم

ز ناتوانیم آصف نوید وصل رسید
که جذب یار بود کهربا و من کاهم

اگر دردی بود سر را بران در بر زمین مالم
ز خاک پاک آن گلزار صندل بر جبین مالم

چو انگم زار بر افشای راز عشق او جوشد
برای پرده چشم خود درون آستین مالم

خوش آن ساعت که از تیغ جفا خون دلم ریزد
که همرنگ حنای پای یار نازنین مالم

نخواهم بیشتر از جان بود در گاه کیشش
گلابی در طپیدن بر دل اندوهگین مالم

پری شد در شیشه و نتوان رساندن سر بزانویش
دل خود را بپای آن مه خلوت نشین مالم

کند تا رحم بر حالم ز خون عجز در راهش
رخ خود را بپای آن نگار پر زکین مالم

رکابش دیده جوشش طرفه زد آرزوی دل
که چشمی برد آن خانهٔ رنگین زین مالم

اگر سازد مکدر دوریش آیینهٔ دل را — ز خاک راه کوی یار طبع حزین مالم

چو یاد آید نگار مهوشی آیینه رخساری — بگلشن هر کشم از شوق رو بر یاسمین مالم

سجودی واجب است آنجا که از وصلش خبر گوید — جبین خویش در شکرش بدست فال بینی مالم

بگویم از لب شیرین او تا حرف شیرینی — ز شان شوق آصف بر لب خود انگبین مالم

پیش گفتار یار خاموشیم — باده تا موج زد که بیهوشیم

نیست کاری به گلرخان دگر — با خیال کسی هم آغوشیم

پیش آنکه میشود بیدار — همچو خوابی ز دل فراموشیم

آه ما را صبا بیار رساند — همچو آواز دور در گوشیم

نیست از جام باده مستی ما — ما ترا دیده‌ایم و مدهوشیم

بار زلف است چونکه بر دوشت — ما درین فکر بار بر دوشیم

نیست اظهار درد شیوهٔ ما
در چمن میل باده نیست بدل

همچو بلبل بباغ نخروشیم
در بهار لب تو می نوشیم

صبح آصف ز مید رفت و هنوز
بتماشای آن بنا گوشیم

بظاهر گرچه از بزم وصال آن پری دورم
دلی در سجده ها یادش بود چون کعبه منظورم

زحیرت مانده ام برجا و آگه نیستم از خود
زخود رفتن نباشد پیش خوبان هیچ مقدورم

سواد گشت روشن سطرهای لف میخواهم
فتاده از رخ او تا نظر بر سورهٔ نورم

اگر آیینه ببیند کس فتد عکسش درو بینک
بیاد چشم بیمارش توان گفتن که رنجورم

*بعشق چشم او تا شعله بازی میکند جانم
نگاهش رهنمائی کرد سوی کار پردازم

بتن جز رگ بدل جز ناله و آهی نمی باشد
ز درد دوری آن ماه پیکر تار طنبورم

تصور جلوه فرمای تماشای رخش باشد
نگاهی میکنم از دور لیک از بزم او دورم

* این بیت از این غزل خارج است

شود از سنگ طفلان حالت دیوانگان ظاهر | چه می‌پرسی تو حال من که در عشق تو مشهورم

نگیرم جام می از ساقی خورشید رو آصف
بمن ده ساغری از بادهٔ چشمی که مخمورم

جز حرف تو نیست بر زبانم | جز وصف تو نیست در بیانم
یاد قد او نشسته در دل | در باغ نهال می نشانم
جان هست از آن عزیز در تن | چون یار بود درون جانم
هر چند که تند می‌روی تو | ز پی | خود را به پی تو می‌رسانم
در راه تو می‌روم بهر حال | هر چند ضعیف و ناتوانم
هر جا که بری تو می‌روم من | در دست تو هست چون عنانم
از دست من اختیار رفته است | راهی که تو می‌روی بر آنم
ای صبح جهان‌نمای توفیق | از ظلمت هجر وا رهانم

چون قامت اوست راست صفت
فرموده یار مهربانم

آیینهٔ دلم را روشن از آن نمایم
کز بهر جلوهٔ تو راه در اکشایم

تا رگ ز جوش سودا از ناوکش گشایم
در دست و پای جانان رنگین تر از حنایم

ثابت دلم بعشق ست در حالت جدائی
گر اضطراب دارم اما همان بجایم

سویم اگرچه چشمش میل نگه ندارد
مستانه میخرامد آن یار دلربایم

در عشق آن گل رو تا ناله ز لب جست
گردیده ست بلبل بی باغ از نوایم

جز جلوهٔ جمالش رنگی دگر نباشد
بر مهر چشم خود را امروز میگشایم

جان را نثار کردن کارم بود به فرقت
از عهدهٔ محبت صد شکر می برآیم

گل از نوای بلبل بسته ست گوش خود را
تا نغمهٔ محبت در باغ می سرایم

محتاج تا گریست نزد غنی ز رفتن
پیشم چه شد پیالی پیش تو می بیایم

از عشق سرو قدی امدادها رسیده — در حال ناتوانی گردید آن عصایم
بیجان بپرس قالب رنگی چگونه دارد — دل میرود ز دستم از یار تا جدایم
اصل محبتش که دو فرع هم بهر ایست — از تار و پود الفت شد تافته قبایم

بافته

هر چند دور باشم از کوی یار آصف
در عالم تصور نزدیک آشنایم

جز در ره تو سوی دیگر نرفت پایم — تا بر در تو کوشش از جان و دل نمایم
مقدور تو نباشد قطع محبت من — بیگانه گرچه گردی من با تو آشنایم
تصویر نیست پیدا تا بید روشنائی — از خواب هر سحرگه تا چشم می‌گشایم
باشد جواب لازم چون کس سلام گوید — چون آزموده‌ام تو من نیز آزمایم
ذوق حیات بی او گر دوستم نگردد — بیرون ز بند هستی بی یار خود برآیم
آئینهٔ دل من بی او چو شد مکدر — تا روی او نبینم زنگش نمی‌زدایم

داده سراغ کویت هر نقش پایت ای مه — صد جا به پایت افتم تا بر درت بیایم

کوتاهی نباشد تا هیچ در جمالش — از زلف او گره را چون بسته شد گشایم

رنگین گل جمالش گردد بهار پیرا — در گلشن محبت تا نغمه می سرایم

قانع بابین که باشم از دور در تماشا — در بزم ماه رویان گر اذن را نشایم

تا روی دل نه بیند چوگان هیچ خوبی — از عرصه گوی دل را بی یار میربایم

در آینه چو عکسی افتاده غافل از خویش — حیرانم و ندانم بی یار در کجایم

مانند سایه دایم هستم ملازم تو — هر جا روی که از تو یک لحظه کی جدایم

هر لحظه جبینم اندازه سجده دارد — تا بر در تو سر را از روی شوق سایم

در عشق شهره افتد آصف اگر دمی هم
در کار جانفشانی روزیکه باز آیم

ما قصه‌های درد ز لبها شنیده‌ایم — یک شب در فراق که شبها شنیده‌ایم

از هر لبی که هر سخنی ما شنیده ایم
گر حرف عشق نیست که بیجا شنیده ایم

فردای محشر است مگر روز وعده ات
هر روز از زبان تو فردا شنیده ایم

دل را به دل رهی است در آیین اتحاد
گفتی تو آنچه با دل خود ما شنیده ایم

لبهای موج گرم نوای محبت است
ما ذکر دوست بر لب دریا شنیده ایم

آمد بهار داد بشارت ز جلوه ات
حرفی بگوش دل ز تماشا شنیده ایم

لعل لب تو هوش ربا گشته آنچنان
کز خویش رفته ایم سخنها شنیده ایم

ما از زبان سرو بهر باغ و گلشنی
از وصف قامت تو سراپا شنیده ایم

این شور نیست روز قیامت که ما ز دل
در عشق آصف این همه غوغا شنیده ایم

بود پیش نظر آن چشم چون بادام میخواهم
من از لطف خدا این کام صبح و شام میخواهم

وفائی در عتاب آن پری بینیم از لطفش
بجای آفرینها از لبش دشنام میخواهم

برای صید گشتن از نزد دل طپش دارد
من از زلف سیاهش حلقه‌های دام میخواهم

بنقش کار کردن نشتر انجام نمی‌بخشد
هوای ابرو موج نشست بر لب جامم میخواهم

نتیجه در خور کارش بود امیدواری را
بیابست فرش کردم خاک تن آرامم میخواهم

مرا با هر دو عالم نیست کاری بر سر نقشش
بجز یک حلقه‌اش نی کفر و نی اسلام میخواهم

نهنگیها و بیباکی سزاوارست خوبان را
من آن چشم سیه را بسته خون آشام میخواهم

تدارک گردش او میکند چون گرد او گردم
نشد چندانکه آهوی ترا من رام میخواهم

نظر بر مهر مکتوب در اسناد باید کرد
که از نقش نگین هر دو عالم نام میخواهم

درین گلشن سرا و جوش تنگ آرزوی دل
نگار عالم آرا شوخ گل اندام میخواهم

بجز قد بلندان بر نگشاید این عقده
پی تفریح دلتنگی هوای بام میخواهم

نه بر هر چشم از آغاز عشقم سوی من بیند
عتاب این پری رخسار را انجام میخواهم

مکن تکلیف می خوردن تو ای ساقی من بی او
که جام می ز دست دلبر گلفام میخواهم

سؤال آخرین هست این که جان آمده بر لب — جواب آن را ای قاصد از این پیغام میخواهم

بی اسباب بنیاد و تعب کی افکنم دل را — که جان کندن نگیرد آسا برای نام میخواهم

ز راه شوق رفتم بی محابا بردم تیغش — که در آرام از خوبان مگر اتمام میخواهم

ره کویش به سر رفتم شدم خاک درش آنجا — از آن محبوب زین کردار آیا کام میخواهم

تماشای جمالت نیست در دل هیچ آن بیرون — ز رخت را هیچ دیدن نگه لطف انعام میخواهم

توقعهای بیجا میدهد در دسر سختی — نگاه لطف او را از خیال خام میخواهم

از آن تیغ هلال ابروی خود در ریز خونم را — ز دست ماهرویان جهان این کام میخواهم

چو بینم شخص مغروری کشم پا را از سوی او — کناری جویم از پهلوی بد فرجام میخواهم

دوام وصل دلدار است مقصود از دعا آصف
بکام دل بود در صحبتش آرام میخواهم

دی به بزم خویشتن یاری داشتم — در دل خود هم قراری داشتم

هر یکی سیر گلی می‌کرد و من	در نظر رنگین نگاری داشتم
داشت هر یک یار و نیاو بسر	من ز سودای تو یاری داشتم
گرمی صحبت شنید با من مباد	همدمی صحبت برآری داشتم
جلوه فرما بهر صیاد من رسید	بهر او از دل شکاری داشتم
جلوه فرما تا نیامد بر سرم	من از او در دل غباری داشتم
چون نیامد یار شب تا صبحدم	در ره او انتظاری داشتم
تا نرفت از کار تن در عشق او	عهد و قول استواری داشتم
پیش از اینها در فراقت ای نگار	در دل خود صبر یاری داشتم
نیست مهدی ز بی پروایت	گاه گوئی اینکه یاری داشتم
پیش از سودای عشق بتان	اندکی هم فکر کاری داشتم
خاک پایت بوده‌ام در زندگی	من در آندم با تو کاری داشتم

دیدنش بشگفت دل را همچو گل — در تماشایش بهاری داشتم

آبله هر چند پا را خسته بود — لیک در ره شکر خاری داشتم

خشک شد اشکم ز تاب دوریت — دوش چشم اشکباری داشتم

هر دمان از عشق و من از دست او — در دل خود خار خاری داشتم

یاد آر از آصف و گو پیش ازین — عاشق بیتاب زاری داشتم

در تماشای جمال تو بیتاب میشویم — گرم سخن لبت چو شود آب میشویم

گر سینه چاک همچو گریبان شود ز عشق — دانا بهر فنی و بهر باب میشویم

گه سجده میکنیم و گهی بوسه گه طواف — با ابروی تو مصدر آداب میشویم

همچون نیش خار راه تو چون می خلد بپا — ما بیشتر ز بستر سنجاب می شویم

گر زرد رنگ ما شود از سوز و درد عشق — ما سرخ روی تر ز زر ناب میشویم

ما بی‌خبر ز هر دو جهانیم در فراق
در دوری تو بی‌خور و بی‌خواب میشویم

از غفلت است اینکه براهست فکر زاد
ما پای بند عالم اسباب میشویم

شب را که نور روی تو روشن کند چو روز
کی ملتفت بپرتو مهتاب میشویم

تا انتشار بخشش چشم تو باشد درین بها
بدهوش و مست کی ز می ناب میشویم

در جلوه آنکه تشنهٔ دیدار تست دل
از آب و تاب حسن تو سیراب میشویم

نوری که در دل است همان میکند ظهور
از مهر یار مظهر جهانتاب میشویم

حرفی بگوش تا که رسید از دهان یار
در جستجوی گوهر نایاب میشویم

از درد دوری صنمم چشمت آشنا
در گریه گرم ناله چو دولاب میشویم

نیرنگ شوخیت دل ما آب کرده است
گه بحر و موج گاه چو گرداب میشویم

در جلوه گاه شوخی آیینه روی خویش
بیتاب بیقرار چو سیماب میشویم

تا صبح چون شمع گریه کنی در بهار عشق
کی سد راه این همه سیلاب میشویم

دایم ظهور تست ولیکن قصور ماست
غافل ز جلوه های تو در خواب میشویم

قانون دل که داشت نوائی بپردهٔ
ما از طپیدن است که مضراب میشویم

با عجز می شویم مقابل با بروش
در سجده رو بروی بمحراب میشویم

دل راست با نگاه تو همرنگی ظهور
از چشم پوشی تو گران خواب میشویم

نور محبت ست چو آصف درون دل
آئینه پیش صورت احباب میشویم

بیار شوخ ستمگی آشنایم
که از هر عضو از تیغش جدایم

براهی میروم از ذوق و مستی
که لذت میبرد از خاک پایم

ندارد دسیمی همسر نگم آنشوخ
که خالی ز تیغش هست جایم

چنان رفتم لعنک ز لف او دور
نمیدانم که اینجا یا کجایم

توانم بوسه بر روی اشرواد
اگر آهم رسد تا دلربایم

براه جستجویش میزنم غلط — بحسرت آشنا شد دست و پایم

بود آهم بلند آصف ز هر آه
میان عاشقان صاحب نوایم

از مقدم تو گشت زمین روضهٔ ارم — رنگینی خرام تو بیش و بهار کم
غافل ز کار خود ز سرمستیش بود — از فتنه های چشم تو عشاق را چه غم
آداب جستجوی پری طلعت این بود — باید بدیده ساخت سر خود بره قدم
افسرده از خزان چه شود گلشنی بر آن — افسون نازکی ز لب لعل خود بدم
چشم تو چار جهت براهست در انتظار — در خانه ام بیا تو دمی از سر کرم
نقصان ز حرص طالب و مطلوب را بود — داغست از سماجت اهل هوس حرم
سرگرم هر کسی ست در اینجا بکار خود — من میکنم تحمل و او می کند ستم
تا آشنای چشم تو مکتوب من بود — در شرح حال زار ز مژگان کنم قلم

جز شیشهٔ دلم نبود جای جلوه ات — جانان تو می پری بسرت میخورم قسم

بیتاب وصل تست دل منتظر بیا — در نامهٔ نجیبت از قلم ما همین رقم

آیینهٔ دلم نشود مانع نگاه — صحبت برابر شد به بد و نیک بی الم

در انتظار وصل تو بیخواب چشم ماست — مژگان شب فراق نیاید همی بهم

بسمل دو عالم ست ز دست جفای تو — تیغی ست ابروی تو که دارد بخود دو دم

کیفیت جهان همه روشن از آن تو — نور دل ست آیینه تا هست جام جم

صیدم نمیکنی تو ازین ره گذشته ایست — پرواز دل کبوتر کوییست شو و حرم

میزان روز و شب بکف دست او بود — برداشت هر کسی سر از خواب صبحدم

بحرم ز دوری تو سرابی ست در نظر — چندان گریستم که بچشمم نماند نم

ما یار جانی ایم و همه یار نانی اند — رحمی بحال کی بود ای دل ز ما اهم

دل برده و نگاه ببوسش نمی کنی — بردی — آیینه داده ایم بدستت ببین صنم

در راستی حریف نشد کس بطبع کج
درمانده ام ز زلف تو دارد چو پیچ و خم

حرفی اگر بگوشش نه نشست دم مزن
کز چشم شوخ یار نگاه است مغتنم

اندازه داشت تا که نگه پرده دشت عشق
گشتیم تا ز دیدن لب یار متهم

هر جا سخن مناسب آنجا بلند شد
الله از مساجد و از بتکده صنم

پست و بلندیی که بعالم بود کجاست
هر نغمه کو گشته با آواز زیر و بم

کرده است طبع تند تو با جان زار ما
در کوه و دشت انچه کند گرگ با غنم

رعنائی بچشم تو دیدیم ما ازان
داریم از نگاه تو بیم و امید هم

حیران جلوه تو بود چشم شوق ما
از آصف این قدر چه کنی ای نگار رم

در رهت چشمی چو چاری داشتم
جلوه کردی انتظاری داشتم

گوی دل تا بود غلطان پیش من
بهر بردن ها سواری داشتم

نازدم بر سر گل سودای او
همچو ابراهیم ناری داشتم

تا گره شد در سر زلفش دلم
من خیال تار تاری داشتم

تا که چشم مست او سویم ندید
در سرم درد خماری داشتم

دل بجولان آمد آن مه ایستاد
دولتی بس پایداری داشتم

اختیارم برده از دست من
ورنه من هم اختیاری داشتم

خوار و زارم کرده در عشق خود
پیش از اینها اعتباری داشتم

کرده پامالِ ناز و شوخیت
گر نگفتی خاکساری داشتم

در رهت از قطره های اشک خود
بر سر مژگان قطاری داشتم

دمبدم آصفا برنگی سوختم
هر نفس را روبکاری داشتم

دل بهار مرا تماشا کن
رنگ یار مرا تماشا کن

عاشقش تا شدم بسوخت مرا | مزد کار مرا تماشا کن
دم تیغش بعاشق جانباز | گفت کار مرا تماشا کن
بسمل خود نگر که گلزاری ست | این بهار مرا تماشا کن
دل ما صید کرد و میگوید | که شکار مرا تماشا کن
قامتم نخل خم بود ز غمت | برگ و بار مرا تماشا کن
بی می وصل او ملولم من | تو خمار مرا تماشا کن
همچو خورشید چشم بی خوابم | انتظار مرا تماشا کن

گفت آصف بچشم شوخ نگار
حال زار مرا تماشا کن

بیا بر سرم خاکساری ببین | گذر در دلم بیقراری ببین
نگویم که در خانه ات بار ده | منم خاک ره در سواری ببین

ز هر زخم عاشق فزون زخم من | ترحم کن و زخم کاری ببین

دلی دارم از آئینه صاف تر | نگاهی کن و بی غباری ببین

غم عشق داریم ما سر بسر | بیا در دل و غمگساری ببین

بدل نگذرد جز تو اندیشه | درین سینه‌ام هوشیاری ببین

سرم خم شد از بار سودای تو | تحمل نگر بردباری ببین

سوالی کنم بی توقع که تو | بسویم اگر رحم داری ببین

بهر حال دارم امید نگاه | بعزت نه بینی بخواری ببین

نگشتم ز عشق تو از رنجها | تو در عهد من استواری ببین

ترحم کن ای نرگس چشم یار | بسویم درین عجز و زاری ببین

تو با تیغ ابروی خود سوی من | بیا تا اگر کار داری ببین

نیائی اگر جلوه گر در نظر | بسویم دمی از کناری ببین

بشارت بود جان شرمنده ام | بسویم درین شرمساری ببین

بود صادق اصحبت چو در دوستی
به بین یار جانی زیاری ببین

گر ترا بیماری عشق ست تدبیرش مکن | در دولت دیوانه گردیده است زنجیرش مکن
میتماید وجد در آغوش ام از شوق | خنده بر بیتابی احوال نخجیرش مکن
از ستمهای تغافلهاش باید بست لب | خواب گر شوریدگی دارد که تعبیرش مکن
ریشهای آرزوها می شود موی سفید | کام جانرا آشنای لذت شیرش مکن
از جفایش بر کشیدن آه ناشکری بود | جور او چند آنکه گردد بیش تقصیرش مکن
بیش گیرا بیش جز تسلیم گشتن چاره نیست | بگذرد کاری گر از اندیشه تدبیرش مکن
ناتوانرا چون ساند جست جو در کوی یار | جز بیهان لغت سرا یارب بی گیرش مکن
ایکه از همرنگی عکست شود طبعت ملول | در فضای خانه آیینه دلگیرش مکن

صفحهٔ باطل بود نقش و نگار آرزو
چشم دل را یک نظر هم محو تصویرش مکن

دل چو شد دیوانهٔ زلف تو از خود میرود
در چنین حالت که میگوید که زنجیرش مکن

آنچه ای دل بر سرت شب از سر زلفش گذشت
جز زبان آه عالم سوز تفسیرش مکن

در شهادتگاه عشق او تأنی کی رواست
صرفهٔ از جان خود در کار شمشیرش مکن

گر سخن را مقصدت باشد که در دل جا کند
غیر سوز آه حرفی صرف تاثیرش مکن

سعی در روشن دلی باید نمودن همچو برق
فرصت نقشی بر آبی هست تاخیرش مکن

آصف از آه و قد خم گشته‌اش دارد سلاح
فکر سامان کمان و چله و تیرش مکن

من مست بوی که شدم گلبدنست این
با آنکه بهر جای بود بیش من است این

از تنگی آن غنچه دهان حرف بلبهاست
گویند دهان است ولیکن سخن است این

گر رنگ نهان همچو گل سرخ توان گفت
از خوبی رنگ تو چه گویم چمن است این

از حب وطن منع مکن بسکه گناه است / چون در ره او من ننشینم وطن است این

ما را به بهار و چمن و گل نبود کار / بینم بسوی یار که گل پیرهن است این

هر موی ز گیسوی تو بشکست چه دلهاست / این لف نه زلف است که لشکر شکن است این

آصف شده بر بوی سر زلف تو شیدا
گیسو نتوان گفت که مشک ختن است این

سر براه عشق هر دلدار نتوان باختن / می سزد بر تیغ ابروی خم شست جان باختن

گوی وصل را کی چو چوگان می‌رباید هر نگار / آمد از زلف دراز یار چوگان باختن

گر بت زلفش بره در داد ایمانم بجاست / کفر باشد از برای هر بت ایمان باختن

ای چشم سیهم ز من آمد که دلرا پیش تو / از برای ناوک مژگان به پیکان باختن

دیگری را جز من جانباز جان در راه او / هست پر دشوار و سخت و مشکل آسان باختن

حلقه در ابکویش کی هم از دست خود / آمد از انگشتری ملک سلیمان باختن

گر مراد هر دو عالم خواهی آصف بخشدت
تن نمودن خاک و سر در کوی جانان باختن

نقش پایم میزند بوسی بهر جا چون نگین
تا کند راهی بآن دلدار پیدا چون نگین

دیده را بر صفحهٔ دنیا بعزت بر گشاد
ای ز غفلت دل چه بندی جا و بیجا چون نگین

از نگین جز نام واحد کی بجو شد در نظر
در دلم نقش خیال تست تنها چون نگین

این قدر در کار ما استادگی ای آصف چیست
حلقهٔ گوش دلم دارد تمنا چون نگین

تا کجا سوزی دماغ هوش را در گفتگو
بایدت حرفی بهر دم زد بیابا چون نگین

چاره ساز لب بخاموشی ست در پیش نظر
گفتگوی ما چه فهمیدست آیا چون نگین

نامور از جان کنی ها در رهش گردیده ام
کرده است اثبات حق امروز بر ما چون نگین

گر همی خورشید با رنگش نمیگردد دچار
دارد از نقش حصاری را مهیا چون نگین

مایل نظاره سازد چشم را ترغیب دل
راز کس را مینماید دیده افشا چون نگین

در نشیب و در فرازش نامداری راه یافت
در جهان دلگیر نمی بینیم صحرا چون نگین

هر دو عالم جلوه‌گاه اوست پیش اهل دید
میتوان گفتن که پنهان است و پیدا چون نگین

شد محرر بر کتابت نام مکتوب الیه
از برای معرفت بنشست بالا چون نگین

خاکساریهای ما بخشید ما را رتبه‌ای
میکند افتاده را امروز بر پا چون نگین

گوش جانم جز صدای کوس حدت نشنود
تا بحرف دل زبانم گشت شیدا چون نگین

دل بهر حسنی که دادم در نگاهم نیز اوست
دیده با دل همنشینی کرد یکجا چون نگین

نقش نیکی بعد مردن هم نخواهد شسته شد
مردگان را می‌کند این نقش احیا چون نگین

جز نگین هر نقش آصف میتواند شسته شد
نقشها بسیار دیدم نیستا با چون نگین

کار شمع نورافشان شد تمام از سوختن
از زبانش شعله زد این حرف در افروختن

مومیای دل شکستنها نگردد حرف و صوت
پاره‌های شیشه را از رشته نتوان دوختن

ظرف اگر داری بدست آور دلی در بحر جود
چشم وا ساز و صدف بهر گهر اندوختن

شمع در سوز و گداز از شرم عریانی بود
از برای پروانه میباید لباسی دوختن

قسمت عاشق نمیباشد بجز سوز و گداز
شمع را دیدیم هر جا بود گرم سوختن

عاشقان را سوختن مقصود بود آن شوخ را
بزم میخواهد که باید شمع را افروختن

بلبل تصویر آصف قابل تعلیم نیست
بیخبر را تا کجا باید سخن آموختن

گر چو سطح بحر گردد یار پهناور سخن
یاربی پرواز شوخی که کند باور سخن

میتوان دریافت از طرز اداکان حرف کیست
پیش از آن کز دل بلب آرد پیام آور سخن

گفته‌ام رویت ببینم از خودی بیرون روم
چون بر این دشمن ظفر یابم بیاد آور سخن

کی نگه چشم مست او هم‌چشم شد نرگس بباغ
ماه ما را هست بر خورشید رجحان در سخن

بد بگو مصنوع را راجع بصانع میشود
فعل تقبیح آور و بر کرده داور سخن

از غم دوری نفس فرسوده گردیده است آه / تا کجا گردد بلب یاد او باور سخن

سکندر در گوش حرفم تا بر آورده است خط / سبز شد پیش لبش زین رو زبان آور سخن

از خیالت پرس کاین مهجور را احوال چیست / گر نیاید از زبان خامه‌ات باور سخن

دولت از بخشنده آصف رتبه یابد زان بود / گنج حق آور در ابر گنج باد آور سخن

پیچ و تابی باید خوردن بسودای بتان / در سر آشفته شد تعمیر ماوای بتان

نیست بیرون هیچکس از صفحهٔ تصویر یار / در حریم کعبه می‌بینم تماشای بتان

دیدنت کرده است مستغنی ز سیر هر گلی / تا ترا دیدیم ما را نیست پروای بتان

من نگویم حرف میگوید پیام آور سخن / ورد عشق از سوز میخوانند بدل وای وای بتان

حاجت آن کی بود ابرو کشد تیغ از نیام / میشود بر پا قیامتها بایمای بتان

ای چه میپرسی که خوبان از کجا در جلوه اند / در دل و در سینه در چشمم بود جای بتان

منعم ای زاهد مکن با وضع عالم شو طرف
شد فریب وعده خوردن قسمت اوقات من

من نه تنها گشته‌ام امروز شیدای بتان
حاصل عمرم بود امروز فردای بتان

آصف عهدیم در ملک جهان هر چند لیک
عشق ما را از ازل افگنده در پای بتان

الفت ما از رمیدنهای او گردد فزون
گوهر نایاب را باشد بها از حد برون

نعمت تو لا تعد و لا تحصی بود
کی نفس از عهده شکر تو می آید برون

در فضای باغ و بستان خیابان چمن
موسم سیر و تماشا میکند دعوت کنون

یارب از آفات مصئون دار چشم مست یار
این دعای ما اجابت کن بحق صاد و نون

جز گریبان چاک کردن دل نخواهد واشدن
حل شود این عقده مشکل بتدبیر جنون

میروی جان و دل بپشت بکف آورده‌ام
میتوان کردن قبول این پیشکش بهر شگون

از سبکباران بجو فیض هوای بام را
کی ترقی میکند آغشته دنیای دون

وادی پرشور دنیا قطع کردن مشکل است ‌ ‌ ‌ تا نگردد رهبر یار و رفیق کس جنون

در عروج اهل دنیا نیست اینجا اعتبار ‌ ‌ ‌ میشود خورشید هم هنگام مغرب سرنگون

میتواند عقل را مغلوب مطلق ساختن ‌ ‌ ‌ گر برآرد همت سر از گریبان جنون

قوت حق یاور دستی اگر خواهد شدن ‌ ‌ ‌ آب تیغش در گلوی خصم ریزد موج خون

در دلم جا کرده خال دلربایش نقطه وار ‌ ‌ ‌ تا منم ناگشته از در دفتر نقش هیچ چون نون

هست غالب در میان حلقهٔ فیلان فیل مست ‌ ‌ ‌ عاقلان هستند پیش زور مجنونش زبون

در میان این و آن مقصود جانم آن یکیست ‌ ‌ ‌ در زبان فارسی گویم تفاول را شگون

نحن نحکم دست آویزت بظاهر حکم کن ‌ ‌ ‌ در دل خود کس چه داند کس چه دارد اندرون

در خلاف عقل اینجا پای در گل مانده ام ‌ ‌ ‌ دستگیری کن تو زور بازوی خود یا جنون

باعث ایجاد عالم هست سرو قامتش ‌ ‌ ‌ نیست استحکام در کار عمارت بی ستون

پیش عشق یار آصف در مقام حیرت اند ‌ ‌ ‌ عقل و هوش اندیشه و ادراک تا پیر و جنون

رشک خورشید مهی ای سیمتن | هر دو سرگردان حسنت بی سخن

صیدها دام تو دارد در گره | عالمی آشفتهٔ زلفت چو من

میکشد دل جانب کویت مرا | شیوهٔ ایمان بود حب الوطن

زلف او کم نیست از حبل المتین | من نخواهم داد از دست این رسن

میکشد دل را ببوی زلف یار | قصهٔ یعقوب و بوی پیرهن

نیست با بیگانگان حرفی مرا | بشنود گر آشنا گوید سخن

در شکست عهد او رازنهاست | زلف یار ماست از بس پرشکن

گر ببیند گلشن روی ترا | کی کند بلبل دگر یاد چمن

پیش زلفت بوی کی بخشد بکس | گر گشاید طبله اش مشک ختن

کی غم و پروای کس آن زلف راست | من چه می پیچم عبث بر خویشتن

باغ آصف هیچ رنگ یار نیست | گلشن دیگر بود آن گلبدن

بیا کز هجر مشکل زندگی گردیده آسان کن ‌ ‌ ‌ ز رخ خورشید طلعت را بچشم ما نمایان کن
نبازی جان اگر در راه او چون آینه باری ‌ ‌ ‌ تو در نظارهٔ آن شوخ چشم عقل حیران کن
ز بعد عهد بستن گشته نا آشنا با من ‌ ‌ ‌ نسازی گر مرا عاتم ولی با عهد پیمان کن
ره پر دور در پیش ست زاد و همرهی باید ‌ ‌ ‌ چه غافل گشته از کار خود تدبیر سامان کن
علاجت گرچه نا امید ست ای دل جهد کن باری ‌ ‌ ‌ بدرد خود ز یاد آن پری رو فکر درمان کن
کنون بر لب خط سبزت که میل سرکشی دارد ‌ ‌ ‌ تو ای شیرین سخن بازی که میکردی چنیدان کن
بجز کوی سر عشاق خار و خس نمی باشد ‌ ‌ ‌ چو میدان صاف گردیده است میل کار چوگان کن
مرا از سرکشی سرو چمن در جوش می آرد ‌ ‌ ‌ تو ای خوش قد بلند و پست او را صاف میدان کن
مراد از عشوه یا ناز تو دیدار خوشت باشد ‌ ‌ ‌ جز این مطلب نمیگویم که این کن بار یا آن کن
چه داری انتظار عید قربان تا سر سالی ‌ ‌ ‌ ز تیغ ابروت هر روز طرح عید قربان کن
چو خواهی رو نماید جانب کوی دولت یاری ‌ ‌ ‌ ز عشقش صیقلی از بهر این آیینه سامان کن

نشان دین از محبوب کم در رتبه کی باشد
اگر خواهی دولت یابد سراغ منزل او را
بچشم ما در اهر که رقیبی در نظر آمد
نظر صحبت راه طلب سالک نمی‌دارد
امید یاری از کس در جهان هرگز نمی‌باشد

نثار اشک می‌باید که ای دل گوهر جان کن
نه باید پا نمانی فکر خارستان و دامان کن
نه از ما بلکه از اغیار روی خویش پنهان کن
ز هر سو خواندت دلدار استقبال فرمان کن
الهی مشکل ما را بلطف خویش آسان کن

بود لب تشنه حرف تو آصف عمرها گاهی
لبت در گفتگو چون پسته وا گشته خندان کن

می‌برد دل را اداهای بتان
درد منت را تقاضا کار نیست
چهره گلگون نصیب آنکه هست
نیست کس را تاب دیدن ورنه هست

با اداها کی رسد حد بیان
می‌برد پیغام او اشک روان
لال از توصیف او باشد زبان
جلوه او آشکار و نهان

از فراهم گشتنش زر گنج شد — گر بهوشی راز گردی رازدان

از قبیل فعل لغوست و مکن — امتحانی را نمودن امتحان

مجلس یکسان ساند شفقت — گر متاعی بایدت رو در دکان

قوت دل ماند کی از وجد ذوق — تا کجا گردی بگرد آب و نان

گر ببینی رشتهٔ آن زلف را — مشقت آرد زیر پا پیش سوکشان

شد چو طالع جلوهٔ پرنور یار — آفتابی دیگر آمد در جهان

آنکه پیغامم رساند پیش یار — می‌نهی یابم کسی غیر از فغان

زنده میمانم ازان در هجر یار — یاد او در دل بود چون پاسبان

آن پری از شیشه‌ام بیرون کجاست — بارها در دل نمودم امتحان

می کنم فریادها گو نشنود — رنجها را می کشم خوش رایگان

تا رساند درد او در گوش یار — بایدت از آه کردن نردبان

منن

ز آفتاب حشر باکم کی بود — بر سر از زلف تو دارم سایبان

معتقد آصف از آن با کعبه است
می دهد از جلوهٔ آن بت نشان

مرکب دل را مفرما سوی دنیا تاختن — این فرس خواهد بگلگشتن ز بیجا تاختن

دل بحسن آن پری بستن بود دیوانگی — اسب را نتوان بروی موج دریا تاختن

هر یک از خوبان ندارد جرأت جولان چنین — زین سوار ناز آید بی محابا تاختن

آن پریرو چون نمی آید بما باید دوید — از بتان استادگیها آید از جا تاختن

گر تماشا کردن قدرت بود هر سو ممتاز — بی وقاریهاست از بهر تماشا تاختن

سعی بی حاصل نمی آید بفکر اهل هوش — کار طفلان ست دنبال تمنا تاختن

مهر دنیا مرکب دل هست دنیا هیچ چیز — از ره جهل ست مرکب را بهر جا تاختن

جز در آن یار نتوان رفت بر کوی دگر — ای دل اسپ خواهشت بیجا مفرما تاختن

آزرده دل بودن بر آصف که بهتر این بود
بی تامل از پی آن یار رعنا تاختن

عاشق رسد بیار ز دل بر فروختن
پروانه را بشمع رسانید سوختن

گر گو تهمت دست ازان صرف کرده ایم
در دامن تو تار نگه را بدوختن

دشنام هم بکار رقیبان نمی‌بریم
کالای بد به هیچ نشاید فروختن

خورشید جلوه اش چو کند در نظر طلوع
پوشند چشم خلق و ز من چشم دوختن

آصف اگر نگار بدرد دلم رسد
راحت بجان و دل رسد از کار سوختن

ازین خوش قامتی ای یار آزادم توان کردن
وزین لب از تبسم کردنی شادم توان کردن

برنگ شانه از چاک دلم زلف تو موزون شد
ازان ابرو الهان الف استادم توان کردن

چو آید بر سر کار رسائی تیر مژگانت
بتقریب دلم کان شد هدف یادم توان کردن

بزلفت مستعید چنانم توای بی رحم خودگاهی
نگاه حلقهٔ آن چشم صیادم توان کردن

گرای بی رحم بر حالم نیاید رحم بسیارت
که باری رحم اندک خود بفریادم توان کردن

بیاد آن پری رو بسکه معمورست اوقاتم
بهر ویرانه افتم که آبادم توان کردن

معطل داشتن حسن ترا روا دارست کی خلقت
پس ای بی رحم آی گوش فریادم توان کردن

تجسس کردنم قصد فراموشی کند لازم
ازین ره گاه گاهی ای پری یادم توان کردن

دل چون شیشه ام چون گشت در صید پریرویان
درین گلزار صیاد پریزادم توان کردن

کنم جان را نثار غمزه با عشوه و نازت
درین حیرانی ای دلدار ارشادم توان کردن

براهش ناتوانی مانع دیدار گردیده است
بپرواز رسا ای روح امدادم توان کردن

چرا استادگی دارد ز احسان کمی طبعت
بحرفی زان لب عیسی دم ایجادم توان کردن

(غمخواران)

طریق سنگباران می کنم تعلیم طفلان را
جنونم گر مدد فرماید استادم توان کردن

اگر دورا ز بر ستانداریم خود اینقدر دانم
که دستی بر کمر افگن که آزادم توان کردن

نگیرد گر گلو یم سر چشم سیه مست
نگاه چشم هر عاشق نباشد از غرض خالی

ز دست شوخی او داد و بیداد م توان کردن
بچشم من اگر بینی بسر صادم توان کردن

مرا دیوانهٔ خود ساخت حسن دلبری آصف
که از یک غمزه چون مجنون و فرهادم توان کردن

تا بکی در خواب خواهی بود غافل بر زمین
در زمین و آسمان جای گریز کس نماند

باش که بیدار و گه از جرم قابل بر زمین
کاکلش بر آسمان نفش سلاسل بر زمین

سایه افگن این هما جز دل نه بر هر بسملی ست
در خیابان تا بجولان آید آن بالا بلند

زیر تیغت میطپد دل همچو بسمل بر زمین
در نظر ها سرو باشد خط باطل بر زمین

خاکساران را کند تا پایمال ناز خویش
گر بود سلطان عادل حکم فرما در جهان

بهر آن میراند آن دلدار محمل بر زمین
میطپید امروز با مقتول قاتل بر زمین

طرفه ایامی که بر چرخ اند این ناقابلان
مانده در پیش نظر امروز قابل بر زمین

میکند احیای عالم همچو عیسی در جهان
گر بود امر ز یک سلطان عادل بر زمین

در هوای آن پری پرواز دارد هر یکی
ما نمی بینیم کس را غیر کاهل بر زمین

چشم او زیر زمین بیند جزای فعل را
میکند بر جان مردم هر چه جاهل بر زمین

میکند تخم ندامت سبز آصف موج اشک
چشم گریان گر بود بینی تو حاصل بر زمین

چه دولتست بدلدار خویش برخوردن
ز دیدن لب شیرین او شکر خوردن

ز دیده اشک و ز دل صبر گر بهجر آید
ز باغ وصل توان میوه های تر خوردن

ز دوستان ربائی که پیر بود عالم
نیامده است غم حال یکدگر خوردن

اگر ز کوی تو باید بهر اغ کوشش دل
بکام ماست شکر گرد در سفر خوردن

بناوک مژه ات بسته ام از آن دل خود
که صید تست دل از تیر بر جگر خوردن

ز دست یار گوار است خوردن زهر تلخ
ز دست غیر بود زهر گلشکر خوردن

برنگ بوی گلستان هند دل **آصف**
سزد ز سرو گل اندام یار برخوردن

بی جلوهٔ او زندگی خود چه کنم من
لغوست بجز سامع اگر در سخنم من

از رنگ مظاهر چو دلم شد متردد
از لطف بمن گفت بهر رنگ منم من

من با تو و با غمزه و با عشوه و نازت
پیداست که در خلوت و در انجمنم من

دلدار چو از پیش نظر جلوه کنان رفت
بیتابی دل گفت چو جان در بدنم من

از زلف تو بیرون نرود دل ز محبت
این نغمه سراید که درون وطنم من

رنگینی بیباکش گل این سخن آورد
در عالم نظاره که رشک چمنم من

گفتند بزلفت که توئی عنبر سارا
گفت اینکه به از عنبر و مشک ختنم من

تنها نه سر زلف کجش کرد مشوش
آشفته خوشبوئی آن گلبدنم من

دل مست شد از مستی آن چشم خمارین
صید خم آن زلف سراپا شکنم من

بیهوش لب بسکه شدم نیست تعجب | آشفتهٔ آن لب گل پیرهن من

آشفته همه جا جلوهٔ آن قامت موزون
میخواند همین صوت بهر سوی چمن من

ای دل نگاه مخفی دلدار را ببین | در دستبرد سلسله‌داری عیار را ببین

نظارهٔ آتش لب مشتاق چشم نیست | لب را به بند و چهرهٔ اسرار را ببین

لبریز از خیال وصالش اگر دلیست | آیینه رنگ حسن بست در دل یار را ببین

هر شوخ لباس شیر او دل نمیبرد | آتش [illegible] خونریز [illegible] را ببین

هر کس به چه جگر کند ایک من زیاد | فرمای رحم و گریهٔ بسیار را ببین

تا کی نهان چو جنس بها میبری | یک شب بیا و دیدهٔ بیدار را ببین

در کشتنم ملاحظه در نازکی مکن | ای چشم یار حالت بیمار را ببین

تا چند خفته‌ای گران خواب غفلتی | بیدار باش و دولت بیدار را ببین

گر جنس قیمتی است خریدار جان بود | ای یوسف عزیز خریدار را ببین

چشم خوش است نرگس و بیدار چشم تو هم پوش | بگشای چشم و ابر گهربار را ببین

دل می‌برد نگار و تو ای دل چه غافلی | غافل مباش از خود و هشیار را ببین

جای نمانده خالی از آن از فیض یار | سرسبز گشت عالم و کهسار را ببین

شب داده وعده یار که فردا است روز وصل | ای دیده تا به صبح شب تار را ببین

قاصد که شرح شوخی زلف تو کرده است | گر باورت نیاید طومار را ببین

یک برده جان و هم دل و سوزم تمام هوش | آن چشم و آن دو ابروی پرکار را ببین

رخسار و چشم جبهه چو خورشید روشن است | در روی یار مطلع انوار را ببین

ساز ضعیف نرمی کس و دشمن قوی | دندان گرفته است به نهمار را ببین

چون قصر و کاخ زحمت بود درویشی بکار | چشمی گشای نقطه پرکار را ببین

آصف [illegible] شود بل | در ابتدا تو عاقبت کار را ببین

دل باخته را راستی این سخنم من / دل مایل حرفی که بود کج سخنم من

دل بستهٔ موی تو مدامم ز محبت / پیوسته در آن زلف شکن در شکنم من

گر بشنوی و نشنوی ای گل که بباغست / چون بلبل دل سوخته فریاد کنم من

دل تابع من هست نه من تابع اویم / صد عهد اگر بست دلم می شکنم من

ای لاله به پیش نظرم جلوه مفرمای / دیوانهٔ آن روی چو برگ سمنم من

از کاوش آهم دل سنگین تو نشد نرم / تو دلبر شیرین منی کوه کنم من

چسپانی آصف بود اسباب حیات / بر قامت موزون خوشت پیرهنم من

خیر دل را کی رسد با جور جانان ساختن / گو سزاوار است در میدان بچوگان باختن

میرساند مژده راحت فزای وصل یار / در فراقش روز و شب با آه و افغان ساختن

شوخی معشوق افزاید ز ناز و عشوه اش / خوبی اسب است در میدان بجولان ساختن

تیغ ابروی تو با قربانیانش راست نیست — گرچه لازم شد کمانها را بقربان ساختن

روی یار ما بود چون عید قربان در نظر — جان مشتاقی همیکند از بهر قربان ساختن

بسکه همراهی بود مرهون وقتی در جهان — تا بوقت وصل او باید بهجران ساختن [بهجران]

تا بسوزد جانم از هجران برای آن بود — روی خود را برقعسان آنی نمایان ساختن

غیر عشاقت نمی آید ز راحت مشربان — همچو گل خار رهت را بار دامان ساختن

پیش او آصف پی جان و دل و هشت بر — یار را لازم بود با وضع یاران ساختن

شده ام تا که آشنای تو من — گشته‌ام از شوق خاک پای تو من

عاشق و مست و واله و حیران — بسخنهای جانفزای تو من

ای که از ناز و عشوه غمزه پری — سر و جانم فدای تو من

مدتی شد که در رهت الشوخ — منتظر هستم از برای تو من

گرچه بلبل بی گل نبود عاشق | مست و دیوانهٔ شیدای توست
هر کسی مشغول به دوست از خوبان | نیست جز طالب از جفای توست
گویند که تو طلب یار ندارد | از نیست که جفا هم از وفای توست
گرچه خواهان نه ز بقای مرا | خواهم از جهان دل بقای توست
ای که روز از مهر شب داشتی | روز و شب طالب لقای توست
چه شب و روز کی رود آزار | شهر هم رسته از جفای توست
چشم بیمار یار گشته بلا | گر طبیب هم مشتاق‌های توست
تیغ ابروی یار گشته کمان | سینه هم نقد خون بهای توست
هر کسی چون طالب است لقا | همه رشک بر قفای توست
گفت یار شوخ یاد کرد دل زار | علما هم جست بجای توست
در عشق تو نگار گفت مصحف | بدل شسته که از دوای توست

رخش چون مهر تابان باد آمین | بچشمم ماه رخشان باد آمین
شود هر شب که مه [illegible] سر | [illegible] باد آمین
دل من گوی زلف عنبرینش | دو چشمش [illegible] باد آمین
بباغ دل خیال قامت او | چو سرو آنجا خرامان باد آمین
دلم چون آینه [illegible] | برویش [illegible] باد آمین
دهانش تا سر خط بر لب یار | [illegible] آمین
چو روی [illegible] | [illegible] باد آمین
دو شب [illegible] | [illegible] باد آمین
نگاه دیده خود را [illegible] | که تا [illegible] گلستان باد آمین
[illegible] | [illegible] باد آمین
غلام [illegible] | [illegible] باد آمین

جمال او که داروی خمارست — بهار چشم مستان باد آمین

جدائی گشت وصل یار باید — نصیب درد درمان باد آمین

ز سودا شکم از گوهر چو بحرست — فدای راه جانان باد آمین

جدا عاشق مبادا از بزم معشوق

بر آصف سلیمان باد آمین

تا نباشد گل رخی در پیش من — بشکفد کی خاطر از سیر چمن

جان دل را ز ادائی برده — باز گو دیگر چه میخواهی ز من

روز وصلت بیکشید چون آشناها — دل بحیله همچو جان در پیرهن

تا وطن در راه شفقت ساختم — رشته جانها شده حب الوطن

دست از آزادگی برداشتم — تا بدل پیچیده زلف پرشکن

شیشه افتد در فروغ ماه و او — گر بشی جولان کند آن سیمتن

کار من دل بستگی با زلف اوست | وارسیدم تا بکار خویشتن
چار عنصر صید زلفت شد که او | حلقه و دام ست و زنجیر و رسن
دل ربائی با لب شیرین اوست | گر بود خاموش و ور گوید سخن
بر نیاید او مگر در روز حشر | هر که می افتد بچاه آن ذقن
حیرتی دارم ازین آوازها | من نمیگویم که میگوید سخن
حاسدا ترا زود تر ای مرگ گیر | نیست دفع این بلا بقدر و زمن
غبط محمود ست و رشک اینجا ست | سوخت دل را خال آن کنج دهن
این سخنها نیست از من از کسیست | از زبانم یار میگوید سخن

بر دل بتابید آصف ای پری
نازها کن چون توئی نازک بدن

دلش را میل جولان باد آمین | بسوی خراسان باد آمین

بپاس هر نفس کوشید جانم — ز من خوش‌شنو جهان باد آمین

براه جستجویش در شب هجر — ز آه من چراغان باد آمین

بروز وصل گر دیدار جانم — حریف چرخ گردان باد آمین

چو رگهای تنم پیراهنش دوخت — قبای یار چسپان باد آمین

برای بسمل و تیغ تو هر روز — چو روز عید قربان باد آمین

چو صیدش گشته‌ام با من بیداد — اسیر زلفش ایمان باد آمین

براه جستجوی گلشن وصل — گل مقصد بدامان باد آمین

کسی کان بسته زلفش نباشد — اسیر بند و زندان باد آمین

ز هجرش مشکلی آید به پیشم — بلطف وصل آسان باد آمین

تو هستی جان من و از پیش آصف
الهی در تنم جان باد آمین

بسته ام تا دل بیار گلبدن / میکند این غنچه ام طرح چمن

عشقم از روز ازل از بسکه بود / میتوان گفتن مرا پیر کهن

در تردد هر یکی افتاده است / عنبرست آن زلف یا مشک ختن

سوز درد عشق استعداد جوست / جان بود شمعی و تن باشد لگن

کس نجوید سایهٔ بال هما / گر بود زلف بتی سایه فگن

تا لب دلدار وا از خنده شد / گشت روشن در نظر در عدن

حسن شیرینی درین ایام نیست / از سفیدی موی شد جوی لبن

سجده در هر جا اگر جائز بود / در خم ابرو بود فرض و سنن

از کف مگذار زلف یار را / دست در دامان مقصودت بزن

نیست منظور نظر جز آن یکی / گرچه باشم در میان انجمن

دست را آصف مکش از کار خوب / عشقبازی هست چون کار حسن

با غم دوری مرا چیست بگو زیستن — سخت عذابی بود بی رخ تو زیستن
ور طلب آن پری ست آرزوی دل مدام — گر بوصالش رسم هست نکو زیستن
ای دل بیتاب ما خوش بود از بهر تو — در خم چوگان زلف همدم گو زیستن
زیر خم تیغ تو کار چو جان بازی است — نیست بعاشق دگر شیوه و خو زیستن
هر نفسی اره ایست بر لب او آشکار — تشنه دیدار را بر لب جو زیستن
بی تو نباشد نشان از من محو تو گر — غیر گل اینجا کجاست همدم بو زیستن

تا نفسی آصف ست در طلبش جهد کن
نیست روا جز تلاشش در پی او زیستن

بود برتر ز خوبان جای جانان — از آن پرشد سرم از سودای جانان
ز رحم کردن دمی رو را نگرداند — فتادم گرچه من در پای جانان
مرا از شور محشر نیست باکی — که باشد بیشتر غوغای جانان

تجلی مینماید نور پاکان / چو رنگ چهرهٔ زیبای جانان

هزاران حرف شیرین نقد باشد / بجیب لعل شکرخای جانان

اثرکی مینماید زاری دل / بطبع شوخ بی پروای جانان

سر خود مینگذارد سرو شمشاد / بپای قامت رعنای جانان

بجز شیرینی گفتار دیگر / نمیگیرد کسی لبهای جانان

نماید وعدهٔ فردا اگر امروز / قیامت میکند فردای جانان

بهوشش سرکشی با زلف دارد / خط مشکین عنبرسای جانان

ندارد رنگ گل با خود بقائی / مگر حسن جهان آرای جانان

به پیش قامت او سرنگون گشت / بگلشن سرو شد مینای جانان

دلش دریافت سر عشق ما را / شد این ظاهر ز استغنای جانان

قسم خوردم که سروی آنچنان نیست / بجز قامت و بالای جانان

شده بستر ز جان تفت هجران | بخاطر یاد روح افزای جانان
دل ما همچو بلبل خوش نوا شد | بهار آراست تا سیمای جانان
رساند جان بلب ما در آنجا | نشانده منتظر ایمای جانان
دمادم میزنم جام محبت | بیاد نرگس شهلای جانان
چو دیدم برق تیغ ابروی او | ندارد کار با ایمای جانان
شدم با دیده گریان خود من | درین گلشن سراچه پای جانان
ز کیفیت خرامش نیست خالی | عرق کردن بود صهبای جانان
نیم از وی جدا تا جویم او را | ندارم هیچگه پروای جانان
بغیر از دل که دارد آشنائی | نمیداند کسی ماوای جانان

چه میپرسی که عشقش از کجا خاست
بود آصف ز دل شیدای جانان

جلوه پیرائی کند گر آن گل رعنای من ‌‌ ‌‌ در تماشا محو او گردد سراپای من

کی توان کردن تعرض هر چه میخواهی بگو ‌‌ ‌‌ دم زدن پیش لبت باشد کجا یارای من

جوشش تاثیری بدل هر لحظه بانگی میزند ‌‌ ‌‌ نغمه های تازه دارد یار شوق افزای من

شعلهٔ عشقش بعالم سر کشید از باطنم ‌‌ ‌‌ آشکارا کرد او را این دل شیدای من

الفت او را دلم باشد مقام تربیت ‌‌ ‌‌ شد نمایان زین صدف آن گوهر یکتای من

سر کشد آرایشت بالا اگر هر نوک خار ‌‌ ‌‌ تند نیشش همواره میگردد بره در پای من

از خم چوگان لطف خود درین میدان چو گوی ‌‌ ‌‌ دل ربائی می نماید آن بت زیبای من

شور محشر پست گردد پیش های هوی عشق ‌‌ ‌‌ سربلند از دولت درویش بود غوغای من

گر نفس سر لب بی پروائیش آید چه سود ‌‌ ‌‌ یک دمی هم کی بود آن شوخ را پروای من

میکند بیرون تراوش از درون کوزه آب ‌‌ ‌‌ میتوان دریافتن حال دل از سیمای من

بسکه نتواند شمر یک صف خود را دید یار ‌‌ ‌‌ خوش نمی آید بطبعش طور استغنای من

با وصال آن پری در هجر او می‌سوختم — گر نمی‌افشاند آبی گریهٔ شبهای من

بسکه محو او شدم دل را اسیرم ساختم — زلف دلدارست گویا پنجهٔ گیرای من

هیچ گلها نیسکه دارد جلوه پیرائی بشاخ — خوش ندارد غیر سر جولانگهی سودای من

چون هوا دارم همی در پیشگاه جلوه‌اش — هر کجا دلبر بود خالی نباشد جای من

تا خیال مستی چشمش بدل دارد بهار — کی تهی خواهد ز می شد ساغر و مینای من

جستجو در خویش کردم ره بمقصد یافتم — هر رگ من جاده گردید در اعضای من

لغزشی در کار عشق او ندارم بسکه شد — همت والای دلدارم او سبب فهمای من

مشت پر را کی سزد با شعلهٔ خوبان همسری — در نوا و ناله بلبل کی بود همتای من

خون دل را خورده‌ام از بسکه در عشق نگار — حرف لعلش میتراود از سر لبهای من

خامشی دارد دگر خواهد که من باشم ملاک — گر لب او حرف گوید میکند احیای من

یار چون آئینه است و من مثال طوطیم — قصه‌خوان حسن او باشد لب گویای من

همچو طوطی ریخت در کامم شکر از حرف خویش
آن نگار خوش لب شیرین شکرخای من

در سوال آمد قبولش لازم ذات کریم
ابروش کار دلم می‌سازد از ایمای من

تا کشیدم ناله و آهی بهجر آصف دلم
وجد و حال طرفهٔ دارد ز هوی‌های من

ز مهر افزون مه سیمای جانان
مه دیگر ید بیضای جانان

چه شد گر وعده‌اش بر لب خرامد
منافی نیست با ایفای جانان

حیا در مردمک زیر نقاب ست
درون دیدهٔ بینای جانان

ز تار نور باید ربط باید
نقاب چشم پوشیهای جانان

الهی حرف او کن نقش بر آب
رقیبم گر کند اغوای جانان

کشم بر آئینه در پیش او آه
نگردد عکس تا همتای جانان

نمک پاش ست بر جان فگارم
تبسم کردن لبهای جانان

چو تکرارست نافع سوی ابرو
اشارت میکند ایمای جانان

عجب آبی فشانده سد رهم
خرام شوخ طوفان زای جانان

بجز جور و جفا حرفی نگوید
لب شوخ سخن فرمای جانان

طلوع ماه و خورشید ست روشن
ز رخسار جهان آرای جانان

ز نیکان هرچه باشد نیک آید
نیاید بد ز شکایتهای جانان

چه خونها ریخت خار او ز پایم
گلستانی بود صحرای جانان

بجز دل کی ستاند چیز دیگر
ادای عشوه دانای جانان

بکوه قاف دارد از حیا جا
نگاه وحشی عنقای جانان

پی تحسین اشک من چه باشد
دُری ریزد لب گویای جانان

ندارد غیر اینجا دخل آصف
درون دیده و دل جای جانان

گل پلاس چو خورشید میشود تابان — شبی بپهلوی خود روز کرده است عیان
گل پلاس برای چه شد چنین پرخون — دلش بسوخت که صحرا چرا بود ویران
گل پلاس که افروخت آتش خاموش — بره روی از رسد تا ضرر ز شعلهٔ آن
ز سرخی و ز سیاهیش می شود ظاهر — لباس سرخ و مسی میبرد ز بهر بتان
مگر بحال جنون پیشه درین صحرا — دلش بسوخت که گردیده است شعله زبان
سزد ز رشک که خوبان گزند لبها را — گل پلاس که دارد مسی و سرخی پان
ز داغ و شعلهٔ عشقش گل پلاس نگر — نکرده است چو عشاق راز دار نهان
بآتشی که بود در پلاس باید یافت — چه راست نیمه خاموش و نیم شعله فشان
ز آب و تاب که دارد پلاس حیران خلق — مرصع است بیاقوت و لعل یا خود آن
گل پلاس بهر حال خون فشان باشد — اگرچه غنچه شیر است و غنچهٔ مرجان
گل پلاس ز بهر گلشنی است مستغنی — گرفته است گل سرخ خویش در دامان

گل پلاس که ریزد بخاک دست بشاخ
گل پلاس ز غالی و آتش و چوبی
گل پلاس چو پیداست باده گلگون
گل پلاس بود واقف از دل پرخون
بود چو آتش و داغش جبلی و فطری

نموده است از ین راه سپهر دوجهان
برای سوختن خویش میکند سامان
سیاه مستی او را سبب شده است عیان
که محرم ست باحوال جان سوختگان
گل پلاس از ان شد شگفته و خندان

نمیرسید بداد جهان گر ابر آصف
گرفته بود بآتش پلاس دی جهان

دل من گشت تماشای جانان
چو من مهش ندارد کس از آن ست
بمنظر میتوان کردن نگاهی
بود دامی که صیدش جان و دلهاست

بود حیران سراپای جانان
دل من گوهر یکتای جانان
دلم آیینه سیمای جانان
سر مژگان پر گیرای جانان

دلم را تیم بسمل کرده بگذاشت
ترحم کردن بیجای جانان

کم از گلشن ندارد خرمی را
سر کوی طرب پیرای جانان

بود کم نیزهٔ خورشید آصف
ز بالای فلک پیمای جانان

بدل بنشین نقش ست جستجوی نگین
پیام شهرت نام ست گفتگوی نگین

بود ز نقش نگین چشمه‌های فیض بجوش
ز نام نیک زند موج آبروی نگین

صفای نام در اینجا ز آب پیدا نیست
بدست کار سیاهی شست و شوی نگین

بجز تعمق فکری که هست در جگرش
که گفته است بدل حرف آبروی نگین

ز دست دل همه چون فتح باب می آید
ره کشادهٔ پیدا است تا بکوی نگین

برای بردن این گوی نقش چوگان است
فتاده است بدست نقوش گوی نگین

بدل هر انچه بود میکند برو ظاهر
درین ردیه بود شهرت آرزوی نگین

تأملی که کند شکل ابروئی پیدا — بروی فقر ابام نقش موی نگین

بدل خراشی او هر هست شهرت نام — نگاه کن بتأمل دمی بسوی نگین

لب گشاده بود هر خطی که می بینی — ازان بلند فتاده است های هوی نگین

ز مهر راز کتابت نمیشود افشا — بدل تو راه نما شیوهٔ نکوی نگین

بروی صفحه نباشد بجز درستی نقش — بهر بیش و بدیده خوانندگان بقوی نگین

کتابتست چو گلزار و هر غنچهٔ آن — نسیم مهر که آنجاست هست بوی نگین

ازان درست براهی که مقصدست رود — بپای خویش نظر کردنست خوی نگین

اگر نصیب کسی صحبت ز نام نیک بود

روان بود بتنش آبرو ز جوی نگین

دیده بودم روی او در خواب من — شب ازین رو بوده ام بیتاب من

ای که جانی دل بری ترکم مکن — نیستم بیرون ازین احباب من

دیده ام در زلف خوبان آشکار / هرچه در دل بود پیچ و تاب من

در فراقش بسکه گریان گشته ام / میخورم خوش غوطه ها در آب من

حالت دوری چه گویم غیر ازین / بیهوده گشتم بی خور و بی خواب من

خم شده ام در پیش ابروی بتان / می نمایم سجده در محراب من

بی قرار از دیدن او می شوم / جلوه اش آتش بود سیماب من

حلقه سان هر جا بود گردش منم / آن فقیر گرچه بود گرداب من

گر دلم غافل شود گریان شوم / رخت خود شویم درین سیلاب من

دیده ام نقشی بروی موج آب / جلوه های عالم اسباب من

گر دل صفت با آن مه رو بیایم
می کنم یاد تو در مهتاب من

حبابی که بود صرف حسن تو گذر کن / چون آیینه روشن دل آنهاست نظر کن

ای باد صبا در چمن یار گذر کن
دل میرود از دست با آن شوخ خبر کن

ای شوخ بسوی دلم امروز نظر کن
جز مهر و وفا هرچه در آنجاست بدر کن

باشد که گر انبار شود از بر مقصود
از اشک تو ای دیده نهال مژه تر کن

باریک فتاده است چو ایدل ره رازش
هر جا که رسی یاد از آن موی کمر کن

بحر عجبی هست سخنهای محبت
ای دل لب خود از نم این قافیه تر کن

محنت همه سرگرم طلب راست گوارا
در راه وفا عیش تو از رنج سفر کن

ای دل سخن فایده بخشی بتو گویم
از الفت اسباب تو زنهار حذر کن

چون آب تو ای اشک بیاد گل روی
در هر رگ برگ گل گلزار اثر کن

ای دل بر دلدار ادب هست خموشی
گر دور رود ناله و فریاد تو سر کن

از فیض تجلیش اگر هست نصیبت
از روزن هر دیده تماشای سحر کن

فیضش چو نبوده است خریداری نادان
ای دل تو مده رنج خود و ترک هنر کن

غزل

مقصود دل ماست ز چشم تو نگاهی ۔ روشن بود این آئینه یکبار نظر کن

پامال رهش گشت دلم ای نگه یار ۔ آئینه براه است بآن شوخ خبر کن

دل سوختگانند درین حلقهٔ دام است ۔ در دایرهٔ زلف خود ایشوخ خبر کن

ای دل نبود فرصت نظارهٔ آن شوخ ۔ در سرعت جولانگریش یاد شرر کن

آصف بر دلدار اگر بار بیابی
دل را تو نثار کف او همچو گهر کن

[illegible]

رحم و لطفت سازیارم یا محمد ﷺ تاج دین ۔ از عنایت ساز کارم یا محمد ﷺ تاج دین

دانهٔ تسبیح باشد دل بدست شوق من ۔ نام پاکت می شمارم یا محمد تاج دین

جبهه سائیدن بخاک درگه نورانیت ۔ میفزاید اعتبارم یا محمد تاج دین

چهرهٔ نورانی خود را نما خورشید وار ۔ بر درت در انتظارم یا محمد تاج دین

خاک راهت گشته ام در آرزوی پابوس ۔ در هوای تو غبارم یا محمد تاج دین

گر تو صیادی بود صید دلم در دام تو	در خم زلفت شکارم یا محمد تاج دین

پیش الطاف تو ای تحفه قابل از جان و دست
جز تو دیگر من که دارم یا محمد تاج دین

ای آی بدیده هست جا این
در خاطر ماست مدعا این

توفیق بمقصدت رساند
در راه خداست رهنما این

بیجاست سوی رقیب دیدن
سوی هم تو ببین بود بجا این

باشی بر ما بجلوه دایم
داریم امید از وفا این

کشتی تو مرا و خنده کردی
دادی تو بکشته خونبها این

ای ماه رخان نگاه رحمی
داریم توقع از شما این

تیری بودم کنون کمانم
گوید بعید و قد دوتا این

از گوشه چشم دید و گفتیم
لیکن سخنیست افترا این

هر ذی نفسی پی رحیل است | در گوش رسید از درا این
بستی تو بتار زلف دل را | چون بود بجور آشنا این
در وحشی و رم و تغافل | جور و ستم تو این جفا این
در پیش گل است پیش بلبل | در سوز و گداز و در نوا این
مژگان تو نور چشم باشد | همرنگ بود بتوتیا این
چشم تو نگه ترا که دیدیم | بیمار چو او بود دوا این
هر سر که فتد مقام سوداش | با هی بود آن بره هوا این
تسبیح بتان و یار امام است | در پیش صف است مقتدا این

چون زلف دراز جور یار است
آصف نرسد بانتها این

دل گفت بمهر یار جا این | بشنو تو سخن ز آشنا این

دادم بفروغ جلوه ات جان / در دست من است رونما این

وصلت بود آن دوا که بخشد / بیماری هجر را دوا این

دل نیست بهای جنس نازش / آن نقد کمی و بی بها این

دل را تو مبند جای دیگر / گفته است محبت بجا این

دل بستم و جان باو سپردم / عاشق چو شود کسی جزا این

نظاره گل رخان و یارم / انصاف چو کرد خوش لقا این

دیدیم بقناعت و بدنیا / آن یار ثبات و بی بقا این

جز یار بتی نبرد از راه / بشکست تمام تو بها این

عشقت ز ازل نصیب ما شد / کرده است بما خدا عطا این

دیدیم بتان و یار خود را / بوده است بحسن دلربا این

کردیم نظر بخویش و دلدار / هم تنگ مس ایم کیمیا این

در معجزه چشم تست موسی — دیدیم مژهٔ ترا عصا این

سودای بتی که سایه افگند — برفرق سرم بود هما این

در دام تو جسم ناتوان رفت — کاهی ست بدست کهربا این

دیدیم رخ ترا به گلشن — بی شایبه باغ دلکشا این

دستم بسر رقیب زد چرخ — او هست چو دانه آسیا این

در جلوه بتان و در نقاب و — منظور ز شیوهٔ حیا این

بوی تو به آصف از گل آید — میگفت ببوستان صبا این

هست در پرواز بیتابی رسیدنهای من — بال و پر افشانده در راهت طپیدنهای من

حفظ آدابم بمنزلگاه مقصودم رساند — راه گردیده ست طی از پا کشیدنهای من

چشم من از بهر تسکین دلم این نغمه خواند — می گشاید فال وصل و پریدنهای من

و از آنجمله اینقدر

اینقدر نازش که دارد روح در پیش نظر
در مزاج شوخش افزوده است شنیدنهای من

می کند یاد خودش گاهی که می آید بخود
در تلاش آن پری آرمیدنهای من

یاد آن رخسار رنگین کردهم باغی شگفت
گل بدامان اینقدر پر شد ز چیدنهای من

از تماشاهای این تعظیم خوبان فارغم
هست سرگرم تواضع با خمیدنهای من

گوش هوشم می کند تفریق کذب و صدق را
بر کفش آئینه دارد شنیدنهای من

سبزهٔ خط بر لب او این ترنم می کند
فارغ از درد است عاشق از دمیدنهای من

منظر عشقش درین گلزار ایجاد من است
شعله در سودا بود از سر کشیدنهای من

مستی دل در تماشا کردن چشمش بس است
شیشه و جامی نخواهد می کشیدنهای من

انبه دعوی با لب شیرین زبان کرد و گفت
بهرهٔ دل چون لب پاکش مکیدنهای من

آن لب میگون ز عجز دم بسر خوش گفتار شد
بر سخن آورد این افسون دمیدنهای من

ناکس مستغنی و محروم میگردد حریص
در بهم افتاده دنیا از رمیدنهای من

در مقام کوشش آصف این ترنم میکنید
برق را افگند در خجلت دویدنهای من

بسیار در فراق تو خواهم گریستن — دل را ملول بیش کند کم گریستن

هر کار از نشاط تبدیر خویش یافت — در شادیست خنده و در غم گریستن

در وصل آفتاب جهانتاب آن نگار — تدبیر صایب ست چو شبنم گریستن

در حیرت دل ست روا همچو آئینه — بر رنگ بی وفائی عالم گریستن

باید که عضو عضو بود در غم فراق — بر دیده واجب ست بدل هم گریستن

تصویر یار تر نه شود تا بستر دل — لازم بود چو آئینه بی نم گریستن

مضمون اتفاق بفهم نظاره ساخت — تا از دو چشم سر زده توام گریستن

خو کرده است بسکه بوضع جفات دل — بیرحمی ست از تو بحالم گریستن

آصف مزاج شگفتن عالم همین بود — بر بیش خنده کردن و بر کم گریستن

رنگ او رنگ نوبهار شکن / نوک مژگان اوست خار شکن

نیست جز بوی زلف پرگرهش / رونق نافهٔ تتار شکن

مایل نغمتی لبم نشود / بوسه اش تا بود بهار شکن

موی زلفش ز حلقها برجست / شوخی او بود حصار شکن

رنگ گل میبرد ز رنگ رخش / خوبیش رونق بهار شکن

از هم آغوشیش ز خود رفتم / موج دریا بود کنار شکن

جان و دل را دونیم کرد و شکست / در خم زلف تست چار شکن

جز غم دوریش ندیده کسی / مژه در چشم اشکبار شکن

نیست در خنده ات بجز دندان / رونق دانهٔ انار شکن

گرد هستی ز عشق برخیزد / نیست غیر از هوا غبار شکن

چون یلان از برش گریزد ببر / کار یلهاست بسکه کار شکن

جز همین خلف آن پری نبود | وعده و عهد استوار شکن
همچو شیری گسسته زنجیرست | تیغ خونخوار بنده یار شکن
نیست غیر از ستم بتم دیگر | هر چه بوده است عهد یار شکن
شوق جانباز نیست در ره او | سرکشیهای اختیار شکن
غیر تسلیم نیست زیر فلک | گردن سخت این سوار شکن
هرکجا کرد سرکشی گوهر | قطرهٔ دل شد اعتبار شکن
تا ترا بیشتر نیاموزد | بر سر آستین مدار شکن
رحم باشد نهال پژمردن | دست ظلم است شاخسار شکن
آشنائی مدام خاموشیست | گفتگو صحبت بهار شکن
نیست جنبان دل به پیش نظر | گردن سخت اشتهار شکن
انتقامی مگر کشد ز فلک | دست هر کس بود چنار شکن

گشت مقبول دل فراموشی | که بود او چو شاخ بار شکن
پا بدامان چو کوه کش چو گرد | سبکیها بود وقار شکن

نفس را زیر دست دار صفت
کاین بود ناقهٔ مهار شکن

مشکل بود بمرضی او یار او شدن | جز نقد جان محال خریدار او شدن
دل مبتلای صورت رنگین بهار نیست | زیبد بحسن شوخ تو دلدار او شدن
در مذهب محبت شیرین لبت بود | بی اختیار عاشق گفتار او شدن
تا دیده ایم قامت او را که کرد جا | در دل فدای شیوهٔ رفتار او شدن
تا نگذری ز خواب و خور و راحت تمام | دشوار هست طالب دیدار او شدن
بیخوابی بکش بامیدی تمام شب | تا روبروی دیدهٔ بیدار او شدن
عیاریش ز چشم توان یافتن ولیک | نتوان حریف شیوهٔ عیار او شدن

در دوستی عدوست منافق نمی سزد
غافل دمی ز صورت اقرار او شدن

سرگرم سعی در ره شوق وصال باش
تا همنشین سایهٔ دیوار او شدن

آئینهٔ دل است مصفا ز راستی
نتوان ز کذب صورت دیوار او شدن

حسن نگار منت آرایشی نبرد
گل را است فخر طرهٔ دستار او شدن

حبس نفس ز نکهت فرح بخش خاطر است
آزادی دل است گرفتار او شدن

هر قطره را کجاست چنین دولتی نصیب
کاندر کف صدف در شهوار او شدن

جانباختن بعشق بود کار دیار جان
بهتر بعاشق است پی کار او شدن

آصف تو واگذار بدل راز دوست را
بی خبر نگیست در پی اسرار او شدن

چرا محتسب کشتی ای عاشق بی پروای من
نمی بینم بسویت رم مکن حیرت فزای من

طپیدن های دل نگذاشت خاک غیر در کویت
نمیگیرد کسی در عشقت ای دلدار جای من

اگر در خانه باشد گرمی عشقت همی بود با او — وگر بر بام بنشیند بود آنجا هوای من

بهر جا غمزهٔ آن نازنین یکبار میتازد — بیک اندازد دل را ببر آن خوش ادای من

هم آغوشی کند با یار دورانم بید ولتها — که باشد سایهٔ مهر موی زلفا وهمای من

بیاد شمع قدش سوختم پروانه سان هر شب — بود خاکسترم در بوتهٔ دل کیمیای من

گریبان چاک میکنم تنها ز دست غیبت امهرو — که مانند کتان چاکست سرتا پا قبای من

الم در دوریش بی شبهه باشد هم مقصد — بود در در شوق دیدن رویش شفای من

تکلم میکند در پیش او اندازهٔ شوقم — که شد بی انتها مانند حسنش انتهای من

خلاصی نیست از عشقش لسان گوی از چوگان — اگر بگریزم از دستش دود لب در قفای من

کنون بیگانه در ساده رویی یار من بودی — بکن یادم که بودی پیش از اینها آشنای من

چه غم دارم اگر طوفان کند موج ترددها — که باشد همدم و مونس رفیق ره خدای من

باندازِ نگاه و گوشهٔ چشمت شدم صیدت — چه می‌چینی براهم دامها پنهان برای من

باه و ناله‌ام آهنگ تقلید است در زاهد
که رهبر گشته این گم گشته را بانگ درای من

ز تاثیر نجم عشق پری وش گل رخی آصف
کم از بلبل در این بستان نمی جوشد نوای من

چشم مستت بود خمار شکن
ستد صد توبه در بهار شکن

جز همین دلربائیش نبود
در نظر فرق اختیار شکن

ده از دست قرو پیشم باش
رم و وحشت بود وقار شکن

سخنی کذب در کمین دارد
پنجه پروست اعتبار شکن

رنگ دست تو رشک شاخ گل است
سر انگشت غنچه زار شکن

نیست غیر از همان گل رخسار
رونق خوبی بهار شکن

در نظر چهره شگفته اوست
رنگها از گل انار شکن

طپش و اضطراب صید بست
حلقهٔ دام تابدار شکن

هست نظاره کردن چشم پس | تو به بی مهر و ستم بسیار شکن
شوخی طبع او بخلف بود | وعدها عهدها قرار شکن
آنکه رویش برنگ خورشید است | زلف مشکینش بود بسیار شکن
یار چشم را نه بیند از آن | هست آئینه سر به یار شکن
یاری از حاسدان نمی آید | دست ما گیسویش زیکبار شکن
از کرم دست این شکسته بگیر | که ز زلفت بود هزار شکن
نیست جز پای نازکت ای شوخ | سر و درد انتظار شکن
جز همان زلف پرشکن نبود | ناز پرداز صد هزار شکن
سرم از لطف پرسش تو بود | کل غرور و افتخار شکن
در خم زلف او شکن شکن است | یک شکن صد شکن هزار شکن
آصف افزون خوش شده است | قطره در چشم اشکبار شکن

دلیل وصل فتاده است رو به ره کردن — بساط روی زمین را به سعی ته کردن

بآن بت مژه برگشته گو که وقت نزاع — خطاست پیروی این چنین سپه کردن

سیاه رنگ چنانست ای پری مژه ات — که نیست حاجتش از سرمه سیه کردن

صفای آن بر رخسار نور دیده بود — به چشم روشنی آرد نظر به مه کردن

نجی ز دیدن محتاج می برد مژه — بکام عشق بود لذت گنه کردن

بگوش هوش شنو حرف ای هلال ابرو — که جا بهم نظری جایز است که کردن

دعای نیم شبی بی نتیجه نشود — مراد حسن دل آه سلام شه کردن

بهوشیاری دل انتظام بود بواست — ز غفلت است چنین کار را تبه کردن

نشان چاره ز دهن کس سراپا نیست — نظر بجانب اوراق نه سیه کردن

غم تلاش تو مانند زاد دیگر است — ز احتیاط بود فکر زاد ره کردن

بفکر چاه زنخدان او فتم ناچار — ز تشنه برنگم چون است رو بچه کردن

ببزم آینه رویان نباشد از آداب — بگفتگوی محرک لب و منه کردن

بباد میرود از جنبش ریا کردار — ازین به است پشیمانی گنه کردن

ز توتیاست فزونتر بدیده بیداری — بنور صبح نگه خوش بود بگه کردن

بجلوه گاه تو آصف ز خاکساران است

بود صواب برافتادگان نگه کردن

وصل دلدار بدینار خریدن نتوان — جز بهمین زاری بسیار خریدن نتوان

رنج در مقصد دلخواه گوارا گردد — بی غم عشق تو آزار خریدن نتوان

پای در خانه بدامن کش و خسارش بین — خلوت دیده ببازار خریدن نتوان

راحت و عیش مساوی نبود با غم عشق — گل بهما چو بود خار خریدن نتوان

بلب آورد پیامی که سخن گر این بود — جز دعا صحبت بیمار خریدن نتوان

جز بجان نقد که در صدق هویدا باشد — اثر افروزی گفتار خریدن نتوان

سنگ طفلان نیارد فرصت پوشیدن سر
در چنین عربده دستار خریدن نتوان

دل گم گشته توان یافت ولیکن هرگز
مده از کف که دل زار خریدن نتوان

پیش آن دل که ز شوق ست و محبت لبریز
جام می ساغر سرشار خریدن نتوان

گوهر اختر تابان که فروزد هر شب
این بجز دیده بیدار خریدن نتوان

جان و دل چیست بهائی که دهی آصف تو
بهر همین لعل لب یار خریدن نتوان

دل ز زلف تو بند ماند چنان
کان گره وا نشد ز رشته جان

همچو نوری میان چشم بود
گرچه پیداست یار هست نهان

هرچه حکمش بود بجا آریم
بنده مائیم و او بود سلطان

از مژه ناوک آن کمان ابرو
میکند بهر صید دل سامان

ای که اینجا ز آمدن داری
وعده هایت چه شد چه شد پیمان

کافری آورد مگر اسلام — بسر زلف بسته ام ایمان
آن پری رو که غایب از نظرست — یاد او حاضرست در دل و جان
راز درد ترا نمی گوئیم — داغها بر دلست و نیست نشان
دارد از خلف وعده ات دل زار — آه و فریاد و ناله ها و فغان
تا دمیده است سبزه بر لب یار — دارد آن پشت لب خط فرمان
یار ما از هجوم غمزه و ناز — در نظر هست صاحب سامان
پرتوش آشکار میگوید — که پری در نقاب هست عیان
ای پری رو ز جلوه باشی تو — مشکل ما شود مگر آسان
بر زبانم دلم بود ذکرت — می کنم یادت آشکار و نهان
هر که بر درگه تو خاک شده است — دولت جاودان نصیب همان
گوشهٔ چشم یار میگوید — که نگاهی کند بجا پنهان

بهر درد جدائیش آصف
نگه چشم او بود درمان

ای مه جبین بآئینه رو می کنی مکن | جز دل که التفات برا دمی کنی مکن
جائی که سر توان بگریبان خود کشید | گل را دگر برای چه بو می کنی مکن
جز پیش ما ز صحبت اغیار ای پری | از لب سخن اگرچه نکو میکنی مکن
ممکن چو ضبط نور نباشد چه گویمت | گاهی مه نگه که سوی بسو میکنی مکن
هر تار زلف را کنم تا که جستجوی | آشفته ام ز شانه چو مو میکنی مکن
بر باد خاک ماندو تا که زیر پات | از چشم خود نگاه فرو میکنی مکن
ای مست خون بریزی و گوئی که باده ریخت | این تهمتی که بر سر او میکنی مکن
ای شانه بسته ایم دل خود بزلف یار | این عقده را تو وا که ز مو میکنی مکن
افشای سر نموده نهفتن عبث بود | دل را تو چاک کرده رفو میکنی مکن

هنگام تیغ بازی ابروی خونفشان
جز ما بجانب که تو رو میکنی مکن

ما یکدلیم بسکه در آئین عشق تو
دل را به تیغ نازکه دو میکنی مکن

چون صید زنده نیست چو تصویر صید ازین
جز دل تلاش بردن گو میکنی مکن

خواهی طهارتی که بود سجده ات قبول
جز خون اگر بآب وضو میکنی مکن

تا جام دل ز باده گلگون خون پر است
دست طلب بسوی سبو میکنی مکن

آب دگر ز بهر قدت آفریده اند
چون سرو جا که بر لب جو میکنی مکن

ای دل اگر بصبر و سکون آشنا شوی
سعیی که تو ببودن گو میکنی مکن

[illegible]

آصف ببین بدوری کم میشود هلاک
در وحشتی برم تو چه خو میکنی مکن

درد و سوز نیاز حد گذشت ای یار باز آی و ببین
گاه از خود میروم من گاه می آیم بخویش

گر نیائی بیشتر یکبار باز آی و ببین
من که هستم سایه دیوار باز آی و ببین

در خم زلفت متاع عشق و نقد دل بود / بر سر این کوچه و بازار بازآی و ببین

گر ترا باشد هوای سیر طرف رودبار / موج سیل گریه‌های زار بازآی و ببین

نیست مقصد اینکه یارا بنگری در وصل شاد / در جدائی حال این غمخوار بازآی و ببین

گر ترا آلام هجران خوش نماید در نظر / درد و داغ سینهٔ افگار بازآی و ببین

از زبانش خار خار عشق بالد در نوا / بلبلت را ای گل بی خار بازآی و ببین

از خیال نوک مژگان تو حیران گشته‌ام / مانده پایم در رهت بر خار بازآی و ببین

بی تو ای بسمل دل از کار طپیدن هم بود / تا که هستم بر سر این کار بازآی و ببین

تا عیان گردد که قد بی جلوه کردن هیچ نیست / سرو را در باغ بی رفتار بازآی و ببین

اندکی هم گر نه بینی حال زارم قانعم / من نمیگویم که تو بسیار بازآی و ببین

راضیم بر آمدن از رحم گو هرگز مباش / سوی من از دیدهٔ خونخوار بازآی و ببین

در جدائی یاد گیسوی تو دین من بود / بر گلو شد تار او زنّار بازآی و ببین

تا که خاکم سوده شد در ره بلند و پست رفت / جلوه گاه تو بود هموار باز آی و ببین

بنیتو آصف خبر حیرانی ندارد شیوه
من نه مستم نی دمی هشیار باز آی و ببین

یار بد عهد است ما از دل و جانش ببین / سستی هر عهده هم نیرنگ پیمانش ببین
لذت وصلش گوارا می کند هر تلخ را / ای چه می بینی بدرد عشق درمانش ببین
در هوای وصل می بالد غبار شوق ما / خاک زیر پای او دل شد بدامانش ببین
عشوه اش دل برد جان را غمزه نازش هوش ما / صورت آن شوخ را با رنگ سامانش ببین
این دل بیتاب را آئین بیمهریش گفت / کان پری را هر دم از یاری پشیمانش ببین
گر نمیخواهی تو خورسندی ما باری بیا / جوش اشک ما و موج جریانش ببین
همتی باید که در آغوش مقصد جا کند / بگذر از جان کار مشکل را تو آسانش ببین
سیر بحر حرف آن لب با دل بیتاب کن / دیدن گوهر گر خواهی تو دندانش ببین

[illegible]

عید وصلت گر نماید روی ناز خویش را
عاشق بیتاب را بی شبهه قربانش ببین

از کمان ابروش گر ناوک مژگان جهد
در میان سینهٔ دل نوک پیکانش ببین

بر سمند ناز چون آئی بچوگان باختن
زیر سم دل را برنگ گوی غلطانش ببین

تا نظر افتد بروی یار گوید ابروش
چشم بگشا این طرف با تیغ عریانش ببین

دل به بند کفر زلفت تا در آمد ای پری
از نگاه صورت پرواز ایمانش ببین

دل اگر در یاد او تسبیح گردانی کند
بر فراز تخت مقبولی سلیمانش ببین

گر جمال خود تو آصف را نه بینی از حیا
همچو آئینه بروی خویش حیرانش ببین

غنیمت ست ز دلدار یک نگه کردن
اگر مدام نباشد خوش ست گه کردن

بکار نیک نه گر تو از بدی پرهیز
سفید به که بود نامه از سیه کردن

جزای یک حسنه میدهند ده حسنه
چه لطف اوست که یک را حساب ده کردن

بیا ز تفرقه‌ای صید دل که جمع شود
دلت ز سیر و تماشای واگه کردن

به بزم دلکش می خوشنماست ای زاهد
لباس تقوی و پرهیز و زهد ته کردن

سزد بیاد و به چنین حسن دلربا شوخی
سخن ز پرتو مهر و ضیای مه کردن

گذشتنت ز خودی فتح باب آصف نیست
ز ره مرد تو ازین لشکر سد ره کردن

روی تو چون گل ست و بهارش ز گل فزون
در چشم تست نشاء و لیکن ز گل فزون

از حسن عضو عضو تو بیش ست آن تو
از جزو جزو خویش فتاده ست کل فزون

از قلقل ست شیشهٔ می گرم یاد یار
ذکرش به بزم می بود از چار قل فزون

در بحر عشق غیر تحمل علاج نیست
از آب بگذرند خلایق ز پل فزون

سودای ما ز دیدن رویش شود زیاد
در موسم بهار بود جوش گل فزون

زنجیر ازان بچشم اسیر تو دلفزاست
در حلقه‌های زلف تو باشد چو غل فزون

آنجا که بی دماغ بود کس دو بیت
آواز بلبل است ز صوت دهل فزون

بر جاست اینکه عرش کند فخر بر بساطش
باشد عروج مرتبه آتش از رسل فزون

آصف برای سوختن سرهای راست نیک
روشن تر است شمع چو گیرد نگل فزون

لبت چون پسته خندان باد آمین
نصیبش آب حیوان باد آمین

نگاه شوخ ما مانند خورشید
الهی گرم جولان باد آمین

براه وصل او گر خار باشد
بجای گل بدامان باد آمین

براه کوی او هر مشکل امروز
بچشم شوق آسان باد آمین

قد او بر سر پروانهٔ دل
برنگ شمع رخشان باد آمین

برای بردن گوی دل ما
خم زلف تو چوگان باد آمین

پی چیدن گل صحن جمالت
زبان خامه مژگان باد آمین

براه وصل آنمه چون کواکب — دو چشم ما فروزان باد آمین

بپیش تیغ ابروی تو گفتم — دل بیتاب قربان باد آمین

بدام کفر زلف عنبرین فام — نه تنها دل که ایمان باد آمین

بزیر پای رنگین نازکش دل — بخاک سوده یکسان باد آمین

کف پای حنائی رنگ آن شوخ — بهار صد گلستان باد آمین

درین گلشن چو نرگس چشم شوقم — بروی یار حیران باد آمین

نگویم آید اما این قدر بس — که از رفتن پشیمان باد آمین

الهی آن قد موزون چون سرو — بسوی ما خرامان باد آمین

خدا از چشم مردم آن پری را — درون دل نگهبان باد آمین

نه بیند چشم من جز او بغیری — نگه مأمون ز بهتان باد آمین

چه شمشاد و چه سرو است و صنوبر — قد جانان بسامان باد آمین

بهر میدان که آمد می خرامد
دلم چون گوی غلطان باد آمین

بعالم هر نشیب و هر فراز است
به پیش پاش میدان باد آمین

ز خون بسملانش پنجهٔ او
بعالم شاخ مرجان باد آمین

بجز صید دلم هر صید دیگر
ز پیش او گریزان باد آمین

صف خوبان عالم پیش چشمش
شهید تیر مژگان باد آمین

مقام دل بیاد تار مویش
کمند زلف جانان باد آمین

بہ بخت آصف آن ماه جهان تاب
بہ تخت دل سلیمان باد آمین

هست بقانون نوا آهنگ من
آمده دامان تو در چنگ من

بلبل دل را بنوا گرم ساخت
یار پری چهرهٔ گل رنگ من

شیشهٔ دل را بفراقش شکست
آن صنم سخت تر از سنگ من

صبر کند دل بجفاهای او / آه کشیدن ز ستم سنگ من

باغ جهان را چه کنم در فراق / غنچه بود بی تو دل تنگ من

دل هدف ناوک او کردن است / با صف مژگان بتان جنگ من

کی گذرد گرد دل من قرار / صبر خورد بی تو چو سرچنگ من

آب حیاتی ست که در ظلمت است / واه سیه کاکل شبرنگ من

می طلبد صیقل وصل ترا / آینه خاطر پر زنگ من

عقل هم از عشق تو گم می کند / ور که تو پیش است ز فرهنگ من

وصف لبت تا لب من می کند / از شکری پر بود این تنگ من

سختی ستمهای تو دل را شکست / آینه دل هست و شیشه سنگ من

بوی خوشت در همه جا هست لیک / ای تو کجائی گل بیرنگ من

تا صف مژگان تو برگشته است / فتح کنی باز ظفر جنگ من

هست در آن لب طنّاز را — هر چه کند هست چو سرهنگ من
هر سر انگشت حنابسته اش — در چمن دل گل اورنگ من
یک شب از کوی تو بودن جدا — رنج فزا آمد و فرسنگ من
خنجر دیگر بتو در کار نیست — هر مژه تیرست پی جنگ من

میرزا آصف باداصاولم

آن بت پرغمزه و نیرنگ من

مهر تو در سینه و در جان من — عشق سر زلف تو ایمان من
تا که شگفته است لب تو بحرف — پیش نظر شد گل خندان من
از سخن خوب جهانم ببخش — ای لب تو چشمه حیوان من
بسمل نازت شده ام سیر کن — چشم گشا سوی گلستان من
بیخبر از دامن پرگل شگفت — خارها هست بدامان من

شوخ پر از فتنه از آن ترش روست کند کند سرکه چو دندان من
کشمکش محکمی دوستیست عهد تو آمیخت به پیمان من
حاجت سیر گل و گلزار نیست زلف بتان سنبل و ریحان من
تا بت طاق ابروی آراست بزم سر بفلک میکشد ایوان من
گر دهم وصف قد یار را شعر بلند است بدیوان من
چند تو گردی ز برم دور تر در تن افسرده بیا جان من
تا ز برم رفته ای دلربا چشمه بود دیده گریان من
گرد سر او که دلم گشته بود یاد کند خوبی دوران من
رتبه من با تو برابر کجاست آصف عهدم تو سلیمان من

آصف تو صید پیکان شده است
ای صنم و کشش پرآن من

دلبر گل‌چهره خوشبوی من | کرده گلستان قد مشکوی من

آن مژه برگشته گشاید چو چشم | میل کند ناوک او سوی من

از همه سو تافته‌ام روی خود | جانب آن یار بود روی من

رام نمودم که انیسم تو باش | چشم سیاهست بود آهوی من

هر نگه شوخ تو افسون دمد | چشم پر از سحر تو جادوی من

عاشق بیتابم و جانباز تو | نیستت آیا همه خبر از خوی من

از پس صد پرده تسلی ده است | یار پری‌چهرهٔ دلجوی من

از سخنی بخش حلاوت بدل | ای بت شکرلب خوشگوی من

چهره تو بنما که تماشا کنم | ای مه روشن رخ نیکوی من

درد بود دوریت ای دلربا | دیدن دیدار تو داروی من

یاد کنم تا که دهان ترا | هست زبان بر سر هر موی من

از نسخهٔ [illegible]

پنجه بزلف دل چاکم زده است
سعی بکن قوت بازوی من

تا که وصال تو میسر شود
سر بود از فکر بزانوی من

تیغ بکف بر سر من او رسید
یار ستم پیشه خوش ابروی من

طبع من از مهر تو شیرین شده
شهد تو آمیخته با خوی من

در گره زلف تو باشد دلم
بسته بچوگان تو سر گوی من

جانب دلدار خود آصف مدام
هر نفسی هست تکاپوی من

هر چه داری در دل خود از ستم آگاه من
هر کجا جولان نمایی شو بغیبت همراه من

چاک میگردد دل من چون کتان از بیداد او
روی آن مه را تصور میکنم هرگاه من

غافل از من گر دمی خواهی شدن بنشین ببین
طبع شوخم کرده هم تماشای تو خاطرخواه من

هیچ عیدی هست کان بی جلوه مه آید بسال
گر تماشای رخ خوبت نمایم گاه من

ای بهار جلوه رحمی کن که از درد فراق ‌ ‌ گشته ام از ناتوانیها برنگ کاه من

هر قدر دل خواست صیاد اینجا نکرد این نشد ‌ ‌ مبتلا گشتم بعشق دلبری ناگاه من

پرتو عشق و محبت رهنمای دل بود ‌ ‌ گر پی آن مه روم کی میشوم گمراه من

تا که از دل بستم افزود در مویش گره ‌ ‌ قصهٔ زلف درازش کرده ام کوتاه من

نیست چون ممکن که در کویش ببینم یار را ‌ ‌ انتظار جلوهٔ او می کشم در راه من

سید مه حسنت بشارت از عروج دولتم ‌ ‌ در زنخدان تو دیدم همچو یوسف چاه من

در هوای دیدنش چون یاد آید زلف او ‌ ‌ می کشم وقت سحر از سینهٔ خود آه من

کی روا باشد تیمم آب چون آید بدست ‌ ‌ پیش روی تو نمی بینم بسوی ماه من

آن پری رو گر براند از درون خانه اش ‌ ‌ از ادب بیرون روم اما بصد اکراه من

در کمند حرص هرگز در نمی آید دلم ‌ ‌ میرمم مانند آهوی ز صحبت جاه من

روز تا شب دل بفکر وصل او مستغرق است ‌ ‌ می کنم یادت بگاه ای یار و هم بیگاه من

تا مگر بر ناتوانیهای من رحمی کنی
بر سبیل تحفه می آرم که برگ کاه من

یاد ابرویت کنم هر گه که می بینم هلال
حسن رویت در نظر آید چو بینم ماه من

هر کسی گوید که در کویت رسیدن مشکل ست
کی کشم پا را ز راه تو با این افواه من

آصف امداد بلندیهای بخت و طالعت
تا نظر کردم بسرو قامت آن شاه من

تا مقابل من بآن آئینه رو خواهم شدن
دل بدستش داده و حیران او خواهم شدن

یار در پهلوست ما غافلیم از دیدنش
دور از او گردم اگر در جستجو خواهم شدن

در جدائی با لب من آشنا خاموشی ست
پیش لعل یار گرم گفتگو خواهم شدن

گر دلم چون آئینه روشن شود از چهر او
من بیاد ماه سیما روبرو خواهم شدن

جلوه آرا گر شود ماه جمال آن پری
من در آنجا صورت هر آرزو خواهم شدن

دلبران هر جا که گرم جلوه آرائی شوند
من همین حیران آن روی نکو خواهم شدن

قد او بالاتر از هر سرو در موزونیست | در ظهور جلوهٔ او راست گو خواهم شدن

لال گردد گر زبان من بشکر نعمتش | در سپاس او زبانی مو بمو خواهم شدن

رنگ و بویش چون بسوزد تن نماند غیر روح | رنگ خود را باز هم آنجا همه بو خواهم شدن

صید دل مژگان گیرایش چو شاهین گر کند | من اسیر پنجهٔ آن تندخو خواهم شدن

در تلاش گوشش آصف عرق افشان توام
در ره او کامیاب از آبرو خواهم شدن

گویی هر انچه هست بر آن حرف گوش من | مصروف درک معنی آن ست هوش من

از مستی محبت اینم وجد میکنم | همرنگ باده است ز عشق تو جوش من

فریاد باز دوری او میکند دلم | شاید بگوش یار رسد یک خروش من

گرم ست عضو عضو بکار محبتش | سودای اوست بر سر بارش بدوش من

هر محنتی که میرسد از یار راحت ست | نیشی که میزند مژه اش هست نوش من

بی اختیار ذکر ترا میکند دلم — از من کجا ز عیب بود این سروش من

از چشم پوشی تو گناهم بپرده ماند — اغماض کردن تو بود عیب پوش من

مستی و مست این دل دیوانه را کنی — چشم تو ساغرست شی میفروش من

آصف ز جنبش لب او روشن ست حرف

گرم سخن بود لب یار خموش من

دلم را کرده حیران بیا و آشنائی کن — نمی بیند بسویت چشم شوقم خود نمائی کن

به پیش حسن او دریوزه لازم گشت عاشق را — چو آن دلدار شاهی میکند ای دل گدائی کن

بذوق یاد حق صیقل بزن آئینه دل را — برای میهمان در خانه فکر روشنائی کن

زما تا چند باشی این چنین نا آشنای گل — ترحم کن بحال زار و ترک بیوفائی کن

نمیدانم کدامین راه باشد خضر دیدار شه — درین درماندگی ای مه بکویت رهنمائی کن

توان از سوز آهی سوختن یکسر موانع را — ازین دام بلا فکر رسائی در رهائی کن

فنا فی الله گردیدن نباشد نقص عنوانت ‖ مرا جا ده به بزم خویش خود کار خدائی کن

شهیدانرا ز یک رنگی توان در وجد آوردن ‖ اگر آئی بسوی کشتگان پا را حنائی کن

به بند زلف خود دل را چرا در یخ میداری ‖ گرامی نیست حاجت از کششها گرهائی کن

وله

بدلفریبی دنیای دون ز راه مرو ‖ بهر طرف که روی روپی گناه مرو

دو چشم تر بگواهی سوز عشق ببر ‖ به پیش یار روی چون تو بی گواه مرو

تحمل است که مقصود را تماشائی ست ‖ ز خویشتن بر جانان بیک نگاه مرو

قدش چو وعده کند راست میتوان پنداشت ‖ ز ره بوعدهٔ آن شوخ کج کلاه مرو

بناز و عشوه نما همسفر خرامت را ‖ بهر طرف که روی بی چنین سپاه مرو

چو ماه شیوهٔ آئین یار یکسان نیست ‖ تو گاه رو بر آن مه جبین و گاه مرو

بغیر جلوهٔ یک رنگ نیست رنگ دگر ‖ چو میروی بر آن بت باشتباه مرو

بهر طرف که روی اختیار در دست است — ز بینش عاشق بیتاب خویشتن آه مرد
مباد پرتو خورشید گرمیت بخشند — بسیر باغ تو ای گل بجز نگاه مرد
بعرصه گاه جهان راه و جاده بسیار است — بجز طریق محبت بهیچ راه مرد

اگر ترا نظر راست بین بود آصف
بگنج نمائی دنیای دون ز راه مرد

پنجه خورشید تا بدست عالمتاب او — باج از نرگس ستاند نرگس سیراب او
در شب ماهی اگر بی یار بزم آراست خلق — میزند در دیده عاشق نمک مهتاب او
وجه قصد محبت قبله خاص است خاص — ابروی یار دل فروزی بود محراب او
چون نمیخواهد محیط عشق صحرا گردیم — یاد آرامم اقامت میدهد گرداب او
گر دلم در رازداری چون صدف بندد زبان — میتوانم یافتن این گوهر نایاب او
ای چه میجوئی ز دنیای دنی آرام دل — نیست جز تشویش خاطر الفت اسباب او

قطره تا موجی برو سامان آن گوهر است
گوهر دل را بود در رستها [?] آب او

نیست آرامی فزون زین هیچ از وصل شدن
می طپید بیهوده اینجا بسمل بیتاب او

گوش ما گر گرد آصف زاهد از آواز پند
به ز بیداری بود بیهوده گو را خواب او

ای یار برگزیده به پیشم رسیده رو
یکدم چه می شود به برم آرمیده رو

دل پیش تست حالت حیرانیش بپرس
آئینه بدست تو دادیم دیده رو

چون غنچه تنگ بود ز درد فراق تو
ای جوش پیرهن به لبم وا رسیده رو

تا کی بگوش پنبه [?] گذارد تغافلت
حرف محبتت ز دل ما شنیده رو

قانع شده است دل بوصال کمی ز تو
گر آشنا نه بستانی دو دیده رو

افراط شوق نیست برفتار پا اسیر
چون بلبلان بجانب آن گل پریده رو

تا کی نقاب دار بیائی بجلوه گاه
همرنگ صبح پیش نظرها دمیده رو

در وادی تلاش نصیبت فکنده است ... مانند نبض خویش تو دایم طپیده رو
زنجیر پای سعی تو گردد محبتش ... دام تعلقی که تو داری بریده رو
بار گران اشارت تاخیر میکند ... خواهی که وصل زود بیابی جریده رو
جوید کسی نشان زره وا اگر ز من ... گویم به پنجه اش که گریبان دریده رو
گر رهبری براه نگردد دوچار تو ... در هر قدم ز سوز دل آهی کشیده رو
بیمار عشق را ز خط نو تو ای پری ... افسون تازه که تو خواندی دمیده رو
در وادی که تشنگی باز پرس هست ... از جوی انفعال تو آبی چشیده رو
چشم بصیرت تو اگر بار روشنی ست ... مخفی کجاست جلوهٔ دیدار دیده رو
کاری اگر چه هیچ نیاید ز دست تو ... باری بحیرتش لب خود را گزیده رو
نفعی ز باغ دهر اگر هست مقصدت ... چون شاخ باردار ازینجا خمیده رو
آخر نتیجه بخش بود کوشش دم ... باقی ست تا نفس تو پی این عقیده رو

گفتم ببین ناوک مژهٔ یار جای او | باری بیا ز لطف و به پهلو خزیده رو

چون گل اگرچه پردهٔ گوش تو نازک ست | فریاد و آه بلبل جان را شنیده رو

ای میوه چیدن ست درین باغ قیمتت | خواهی اگر بقای خودت نارسیده رو

خالی کجاست از بر مقصود باغ دهر | دستی که داده اند بسعی تو چیده رو

جز یک قدم لطیفت ندارد رهش هیچ تاب | ای رنگ با زردی لبوش پریده رو

تا باز آیی از همه کارهای دهر | خورشیدوار زود بیا وارسیده رو

قربانیش در آینهٔ تیغ چهره دید | گفتمش تو هم چو بسمل حیران طپیده رو

برگ گلش تحمل شبنم نمی کند | در باغ وصلش چو صبا پر جریده رو

این مدعاست در دل آصف که ای نگار

گسترده چو دام تو باری کشیده رو

از خود و از میگویم شنو | حرف سوز و ساز میگویم شنو

نیست انجامی بدرد عاشقان | انچه از آغاز میگویم شنو
مسلک من مسلک بیرنگیست | حرف بی آواز میگویم شنو
از محبت گفته بودم پیش ازین | بعد ازین هم باز میگویم شنو
من نمیگویم بجز حرف وفا | ای بت طناز میگویم شنو
میبرم پیش تو همدوش نسیم | از پر و پرواز میگویم شنو

شیوهٔ آصف نباشد جز نیاز
ای بهار ناز میگویم شنو

در دل و هم جان عاشق جای تو | هردو عالم واله و شیدای تو
گشته ام خاک در و خاکم بباد | گر نباشد در میانه پای تو
گر ترا اندیشهٔ از رای ماست | ما برانیم انچه باشد رای تو
از لبت حرفی نشنیده ام | کس ندیده گوهر یکتای تو

مطلع خورشید باید دلپذیر	پرتو حسن جهان آرای تو
دیدن خورشید بی‌بیت مشکل ست	ورنه خون میریخت این طغرای تو

جای هر حسنی بود در هر دلی
جز دل آصف که آن ماوای تو

دو ابرویش سرو دست است هم چین جبین با او	دو زلف او کمند و دام اطوار کمین با او
بهجرانش قرار و صبر و طاقت نیست در جانم	اگر یک ناله مانده است آواز حزین با او
دو دستش در تطاول کی کند یک ذره تقصیری	از آن ساعت که شد امداد فرما آستین با او
بهجرانش دو شاهد بر دجانکندن بر یارم	که سازد عرض حالم نامه و نقش نگین با او
مهیا هست پیش از کار اسباب جفا او را	بر آمد جلوه گر تا دست او شمشیر کین با او
بغیر از سوختن با شمع کی پروانه واصل شد	ز هستی تا تو نگذشتی نگشتی همنشین با او
ز تاب چهره گلگون او می چون عرق ریزد	بود او مست تا باشد بهاری اینچنین با او

چه دلها را شکست آن سنگدل از تندی طبعش — ز دلها یک دل سنگین بود سالم همین با او

بود فارغ ز تشویش دو عالم محو دیدارش — نه دنیا کار دارد با دل شیدا نه دین با او

نباشد از گل رخسار او هرگز جدا رنگی — تماشای گلستان جهان باشد ببین با او

اگر آن وحشی نماید رم تو هم ای دل برم از من — دگر پیشم نشیند او تو هم ای دل نشین با او

اگر پروانه بیتاب حرف شمع را فهمد — نمیدانم چرا باشد زبان آتشین با او

چو چشمم در هوای سجدهٔ درگاه او وا شد — درین کردار نیک آنم موافق شد جبین با او

اگر دستش بخار افتد تو آن را در دلت بشکن — دگر دلدار گل چیند تو هم گل را بچین با او

اگر گوید که تسلیمم شدی گویم با و آری
نخواهد بر سخن آمد لب آصف جز این با او

چو دل است ماه تابان همه اضطراب بی تو — نمکی ز ده است مه شب بخم شراب بی تو

بنظر قیامت آید تو اگر برون نیائی — نه بماه نور ماند نه در آفتاب بی تو

تو اگر روی ز بزمی سحر گفتگو نماند — گهر سخن بلبها شود آن حباب بی تو

بدل بدیده الفت نبود حیات ما را — بدل ار قرار آمد بدیده خواب بی تو

تو بحشر گر نیائی نشویم زنده آنجا — نتوان گرفتن از ما خبر حساب بی تو

چو رسی صبا بکویش تو بگو بزلف جانان — که فتاد در دل جان همه پیچ و تاب بی تو

همه گردباد باشد پی آب پاشی آنجا — گل و سنبل و گلستان نخورند آب بی تو

شب اگر ببزم رویت نبود ز آتش غم — دل ماه داغ گردد دل ما کباب بی تو

ز شب فراق از ضعف که سوال کرد قاصد
چو بدل نبود طاقت که دهد جواب بی تو

دل را که برد از کفم ای دلربا بگو — جان میبرد ز دست برای خدا بگو

قاصد ز رنج راه چه گوئی بگو زیاد — بگذار گفتگوی دگر مدعا بگو

یار لب تو حرف ستم تا کجا بود — ترک جفا نما و سخن از وفا بگو

محرم بود ز سر محبت دل فگار — با دیگری مگوی با این آشنا بگو
در گلشنی که بر لب جوئی بود نگار — از اشک ما پیام با و ای صبا بگو
بیجا شده است صبر ز دل در فراق او — قاصد به پیش یار تو حرفی بجا بگو
در بوستان به بلبل نالان تو ای نسیم — از سوز دل سلام و ز آهم دعا بگو
رازی که وحشت تو کند منع گفتنش — تا چند میبری ز نگاهم بیا بگو
تا رو بقطع رشتهٔ طول امل کنند — زان مستی نگاه بهر پارسا بگو
ای دل چو خون ز دیده بهر رگ وفای یار — این قصه را که راست بود جا بجا بگو
مقصود یار یاری یار است ای نسیم — از آشنائیم تو با آن آشنا بگو
گنج مراد یافته ای دل چو گشت — آن خاک راه را تو به از کیمیا بگو
مژگان سرمه دار تو دل را اسیر کرد — صید دلم کجاست بزلف رسا بگو
ای دل اگر ترا خبر از درد عاشقیست — تا در گلو صداست که از در دما بگو

درخلوت‌ست پند و بجلوت فضیحت‌ست — خواهی هر آنچه گوئی درگوش ما بگو

دل بسته‌ایم در خم زلفش تو ای نسیم — بگذر به پیش یار و تو این قصه وا بگو

حیران شدی ز دیدن آئینهٔ دلت

آصف چه دیدهٔ تو در آنجا بما بگو

نظاره است گر غرض ای اشک کم بشو — از قطره قطره آئینهٔ آن صنم بشو

ای خواب گاه گاه بچشمم بیاد تو — در هجر یار سدّ ره موج عدم بشو

ای دل بجستنش نتوانی اگر رسید — حیران تا ز پا نشی نقش قدم بشو

محو جمال یار شدن کار مشکلی‌ست — ای دیده محو سیر و تماشای رم بشو

گر بهرهٔ ترا ز حیات‌ست ای نفس — مشغول یاد شوخی او دمبدم بشو

زاهد مزاج مردهٔ تو زنده می‌شود — باشی تو چند خشک گهربار نم بشو

مشکل شد اینکه چون برود روز و شب بسر — تا روز وصل ای شب ای روز کم بشو

مشهور در جفائی و انشوخ خواهمت | شهرت فزای شیوهٔ لطف و کرم بشو

نیکم ادب بدم ز تو یک بوسه خواستن | وانگه تو ای نگار ز نیک و بدم بشو

دردم ز دو لیست بیا ای طبیب عشق | یک دم پی علاج و دوای الم بشو

در سر هوای سیر گلستان تازه ایست | لب را گشا بخنده و باغ ارم بشو

از دوری تو طرفه الم میکشد دلم | بنمای چهره را و حریف الم بشو

ابروی یار کرد اشارت بسوی ما | محراب تا بچشم در آید تو خم بشو

گردن کشی ترا بمراد آشنا نکرد | از بهر امتحان نفسی چاک هم بشو

آصف چو نامه بنویسید برای دوست
اسرار دل بیاد تو مغز قلم بشو

آئینه دل است چو امروز جای تو | آنجا بیا که هست مبارک برای تو

زنگینی سخن چو بهارست جلوه ساز | چون گل شگفته است لب دلگشای تو

روشن چراغ جلوه است از بسکه کرده‌ام | آیینه مراد بود نقش پای تو

از بیت ما را هم روشن دو صبح یکنفس | صبح عجایبی ست رخ باصفای تو

ذبحی ست اینکه سفتن گوهر تو دیده | قربانی ست و شد زته دل فدای تو

ای ماه رو نظر به آسمان نما | سر را بباد داده فکر در هوای تو

در وصف پاکیت بلبم عقد گوهریست | باشد زبان چو رشته و گوهر ثنای تو

با خط لوح کرده سراسر مطابقت | نقش جبین روشن عالم نمای تو

ای مه حنا مبند که خون شد دل بهار | گل چاک زد لب به زرنگ حنای تو

تاثیر آن ز معنی او بیشتر فتاد | دیوانه کرد حرف محبت فزای تو

شهرت عیان ناز بهشتی گرفته است | خالی کرشمه نبود از حیائی تو

ما از تو نیم گر بعتابی و گر بلطف | دل شد برنگ آینه محو رضای تو

در مهر نگم نموده سرایت برنگ خون | جادوی چشم فتنه گر سرمه سای تو

مایل بهیچ سو نشود در راه روز راه — بیگانه است از دو جهان آشنای تو

رو در کمی نکرده ستمهاش هیچ گاه
آصف جفای یار بود چون وفای تو

دل برده است از دو جهان یک ادای تو — هشیار و مست شیفته و مبتلای تو

خواهد دلم که رشتهٔ عمرت دراز باد — در هر رگ زبان من است این دعای تو

خونم بهر لباس که خواهی بیا بریز — زیبنده است بر قد موزون قبای تو

از چشمهٔ حیات خورد آب خوشگوار — چون خضر از قبول دعاها بقای تو

راهی نمودهٔ تو رود عضو عضو من — هر رگ شده است جادهٔ راه رضای تو

موزون از آن بود بجهان جهانیان — همسر بقامتت شده فکر رسای تو

سر تا بپا لباس ترا دوخت بیمنت — فرخنده مقدمی و مبارک لقای تو

ای ابروی نگار که داری اشارتی — با ما بگو که چیست ازین مدعای تو

هر چند جادهٔ ره تو سیف قاطعی ست
آصف برون نشد ز طریق وفای تو

دلم در سینه دارد مهر گیسوی چو دام تو — که از روز ازل نقش نگینم گشته نام تو
ز قاصد نیست امیدی که یابد بار در کویش — مگر باد صبا ای دل باو گوید پیام تو
ز صبح کاذبم گردید روشن این معمایم — که لوح صبح دارد خط زلف همچو شام تو
اگر هر شب برآئی ای هلال ابرو تو بر بامت — مه نو را توان هر شامگه دیدن ببام تو
بچشم اشکبارم گفته ام در هجر با وصلش — الهی پر بود از بادهٔ مقصود جام تو
بهار مهر مراد اینجا باستقبال می آید — که بالد سبزه سان اقبال و دولت پیش گام تو
چنین وحشی نگیرد انس جز امداد ربانی — بود همواره بخت و دولت و اقبال رام تو
بملک دیده و در عالم دل ای صنم خواهم — بود دایم چو حکم حاکم عادل نظام تو
دعایت میکند ایماه آصف روز و شب هر دم — الهی تا بود دوران فلک گردد بکام تو

یار تا رفته دل و جان حزین دارم ازو　　یادگارش ببر خویش همین دارم ازو

نام من زیر فلک عمر درازی یابد　　دیده ام زلف بتی نقش نگین دارم ازو

بوسه بر پای خوشش تا بدهد جبههٔ من　　نقش پیشانی خود را بزمین دارم ازو

دیده ام دام رسائی خم گیسوی کسی　　که بصید دلم امید کمین دارم ازو

بامیدی که خیالم زود جانب غیر　　بدل خستهٔ خود خانه نشین دارم ازو

خونبها داد غم هجر توام اشک مگر　　که بدامان دلم دُر ثمین دارم ازو

تنگه گوشهٔ چشمش دل و جان را نگذاشت　　ز تن خستهٔ خود گوشه نشین دارم ازو

نیم جانی که بتن مانده کنون هجر برد　　که توقع بدل امروز چنین دارم ازو

آن ستم پیشه گر از ترک جفا ممکن نیست　　من چه امید بورزیدن کین دارم ازو

تا شدم خاک براهش که دمیده است بها　　سیر رنگینی گلزار زمین دارم ازو

خم ابروی تو تا صورت محراب کشید　　نقش صد سجده بشکرش بجبین دارم ازو

دسن ز پیوستگی تیغ دو ابروی نگار
اتفاقش بنظر از پی کین دارم ازو

جانبم کرد نگاهی دم آخر دلدار
عاقبت خیر بدنیا و بدین دارم ازو

بدلم شوق خیال چمن افروز ز خلد است
بنظر جلوهٔ فردوس برین دارم ازو

بار در ترک محبت به ثبات قدم است
تا بلغزد و بدلم فکر تمکین دارم ازو

دل بلی یار یکی اوست چو آیینه فکر
نه بدل فکر ز دنیا نه ز دین دارم ازو

لیته قدیش

چشم مستش که پر از شرم و حیا هست آصف
گاه بسویم نگرد چشم همین دارم ازو

دلم ربوده این چشم پرخماری تو
چراغ دار دران روشن است یاری تو

پی نجات تو ای دل چه فکرها کردم
نبوده است بجز تو به رستگاری تو

چرا ملول ازین شیوه میشود طلعت
که با جفا و ستم هست سازگاری تو

ربوده دل خلقی و بسته آنجا
گره فزوده بزلفت ز دستکاری تو

ز لغزشت نبود روز حشر بیم ترا　　　بکار توبه اگر هست پایداری تو

ز تیغ ابروش ایدل اگر خوری زخمی　　　بود مفتح ابواب زخم کاری تو

بشوق قد خرامت که دام آرائیست　　　طپید چو آئینه در راهِ تو شکاری تو

ریاض جان دلم خشک ساخته است فراق　　　کجاست چشم ترا امروز آبیاری تو

دمی که باده پر زور بر لبت جوشد　　　ز حال خود بود آگاه هوشیاری تو

هر آن ستم که بهنگام وصل میکردی　　　بهجر یاد خوشت کرد پیشکاری تو

نیامدی و غم هجر گشته است مرا　　　امید داشت دل من ز غمگساری تو

دمی که در نظر آئی بجا و گر بیجاست　　　گهی بجا و گهی نیست بردباری تو

نمود فیل تو چون کوه قلعه دار بچشم　　　نظر فتاد چو از دور بر عماری تو

سمند زلف چو چوگان تو بدل گوید　　　که بهر بردن گوئی بود سواری تو

بود بچشم فلک سرمه بخش بینائی　　　ازان دوام دود گرد خاکساری تو

چو گفته اند که دنیا نمونهٔ عقبی ست — بهشت تازه درینجاست گلعذاری تو

چه نقدها که بجیبم محبت تو بریخت — دلم چو خانه و گنجی ست دستداری تو

امید نیست که آن شوخ پرسد تا بدل — بود اگرچه چو سیماب بیقراری تو

چه شد که گوش نکرده است آن صنم اصف
کند اثر بدل آخر فغان و زاری تو

خوش ماهی که دل دیوانهٔ او — قدش شمعی که جان پروانهٔ او

نگاری را که ما هر سوی جستیم — نمی یابیم جز دل خانهٔ او

دلم شیدا بیار دلربائی ست — که دایم الفتش همخانهٔ او

بجانم لذت عشقی ز شوخیست — که جورش آسیا دل دانهٔ او

بخوابم افگند تا حشر یاری — چو گوشم بشنود افسانهٔ او

شدم مست از می عشقی که دل شد — بگردش گرد او پیمانهٔ او

خجل در پیش دل غوغای محشر | ز شور نعرهٔ مستانهٔ او

نه تنها برد دل از ما که جان هم | بهار جلوهٔ جانانهٔ او

فریب از خود خورم در عشقبازی | بدام گیسوش دل دانهٔ او

چرا دل بر نمی‌دارد ز جان دست | کجا شد همت مردانهٔ او

چو زلف یار آصف گشت پیدا
دل صد چاک من شد شانهٔ او

در میان حرص دل آمد چه بحث و گفتگو | حاصلش گر دانی دل از هوس بوده است رو

طالب صادق نگرداند ز راه شوق رو | گر رمق باقی بود پا را مکش از جستجو

می کنم در سیر بستان جهان یاد گلش | در مشامم جلوه پرداز است زان گلزار بو

غیر ازین مطلب که ما را می دواند در پیش | دل نمی‌داند که یارم شوخ کیش چون کرده خو

در میان ما و او جولان غیر آمد حجاب | خوش بهاران ساعتی که بنشینیم با هم دو بدو

پاکباز شوق دیدارت نشد محتاج آب / مینماید بی تو چشم من باشک خود وضو

در بهاران سبزه زش هجران نمیگردد خموش / تا نباشد جلوهٔ خلد برین بی روی او

نونهال وصل آن پی شک پری بالد ز اشک / سبز و خرّم باغ گردد گر بود آبی بجو

تا نیفتد چشم بد پنهان از ان رو جلوه است / در بساط خویش دارد آن کمر یک تار مو

موج اشک ما تماشای سراپا میکند / در طهارت لازم هر عضو آمد شست و شو

چار ابرو تا شد آن دلدار شوخ نازنین / در تلاش حسن باشد چشم ما در چار سو

نیست یک عضوم که باشد غافل از نظاره اش / دل بود حیران یار و عقل و هوشم محو او

غیبت مه روز و شبها مهر باشد زین سبب / نیست تاب آنکه گردد با رخ او روبرو

بسکه احسان نمایانش بود ز اندازه بیش / در ادای شکر مینالد زبانها مو بمو

از نگاه مست باده بر دست سفال من بریز / هر کف دستم بود در بزم رنگین سبو

کی خبر دارد ز طرز عشوه و انداز ناز / گل مشابه هست با خوبان همین در رنگ و بو

بسکه آب و تاب حسنش موج عزت میزند — آمد از نظاره رویش بچشم آبرو

در فضای بزم رنگین هیچ خاموشی ست کار — میکشد آوازم از راه ادب زنجیر گو

خوبی عالم میسر گردد آصف سر بسر

گر بود پیش نظر جولان نما آن خود پرست

بی فروغ او رمق داری بتن در کار کو — عاشقان را آرزوی زندگی بی یار کو

گاه دل که جان گهی ما را برد از خویشتن — یک نگه در چشم شوخ او دهی بیکار کو

در ادای نگاهی که صیقل میکشد نقش صور — آن بود آئینه در پیشش ره زنگار کو

در کف حیران او جز نقد حیرت کی بود — سبحه پیدا نیست آنجا رشتهٔ زنار کو

عشوهٔ این گل رخان چندان نباشد دلربا — دلفریبی تا نماید آن بت عیار کو

جان ز تن چون رفت لب در گفتگو آمد کجا — تا نفس شد قطع دیگر قاصد طومار کو

یار بی پروای ما از کس نمیگیرد خبر — خانهٔ دیوانه اش کو مست کو هشیار کو

امن نبد درخت از دلها بهنگام نزاع
در مقام صلح کل تشویش از پیکار کو

سرمهٔ بینائی آصف بچشم دلکش
آشکارا هست آمد طالب دیدار کو

ترحمی بکند گر بکس تغافل تو
چه صیدها که طپید در میان کاکل تو

قدم گذار بهمت براه و تند برو
چه بسته سد بره رفتنت تامل تو

اگر مدام کنی جور کس نمی ماند
حیات خلق جهان ست در تغافل تو

نه محرم ست بآن باغبان و نی بلبل
شگفته است بهر شاخ در چمن گل تو

تراست از دل بیتاب با خبر صد شکر
امید ماست در افزایش تجاهل تو

دلم ربوده آواز تست ای مینا
نوای بلبل شیدا کجا و قلقل تو

بسیر گلشن دیگر نمی رود آصف
بباغ حسن تو هیچ از زلف رسته سنبل تو

ای نسیم از وحشت او پرس کوی یار کو | آشیان بندیم ما سر قد دلدار کو

در فضای خانهٔ این شیشه جوشی از پریست | جز بهین وسعتگه دل عالم اسرار کو

لمحهٔ خالی نباشد از ظهور جلوه اش | چشم بینائی کجا و دیدهٔ بیدار کو

عشوه های آن پری را دیده ام دار تلاش | آنچه باشد در جهان پیش نظر در کار کو

این گهر را در دکان خرده چینی عبث | ای صدف در بحر بر کو گوهر شهوار کو

درد ما را از نگاه چشم خود درمان کنند | جز درون حقهٔ او داروی بیمار کو

ابر آمد پر ترشح موج زد رنگ بهار | چشم مست او کجا و ساغر سرشار کو

در وصال او نمی یابم گهر بهر نثار | در فراقش بود آن چشمی که گوهربار کو

در جفا این نازنینا ترا نباشد جرأتی | تا نماید گر مجوشی دلبر خونخوار کو

هست این ترکیب یاقوتی سفید دره هجر | اشک میریزیم اما دیدهٔ خونبار کو

تا به بیند روی تسکینی دل بیتاب من | جستجو دارم که آن آیینهٔ دیدار کو

سر نزد حرف بلند و پست از لبهای یار — نیست منکر از محبت صورت اقرار کو

تا خورند الزام این خوبان نیت آشنا — بهر محبت صورت آن سادهٔ پرکار کو

قمری جان در تلاشش دم ز کو کو میزند — سرو موزون قامت آن شوخ خوش رفتار کو

چهرهٔ خوبان دیگر نیست چون او دلربا — جنس دکان ست پیدا گرمی بازار کو

گوش دلدار ست خالی از نوای مطلبم — بر لب حیران اثر از گرمی گفتار کو

آصف از بیتابی هجران چه میپرسی ز دل
در فراقش نیست پیدا صبر کم بسیار کو

دلم بیاد تو آراسته است منزل تو — ز سوز عشق برافروخت شمع محفل تو

ز امتزاج تغافل که هست با لطفت — نگشته است عیان تا چه هست در دل تو

خطر ز پیش تو ای بحر چون گریزان است — نظر کنان بود امواج سوی ساحل تو

بسر رسیدی و رم کرده از برم رفتی — گمان نبود که بوده است کینه در دل تو

تعب کشان همه در منزل وای بیکار — ز کار مانده دل عیش جوی غافل تو

بچار موجه چو کشتی فتاده امروز — که آب و آتش و خاک و هواست در گل تو

ز آب تیغ تو گردد شگفته گل ای شوخ — چو نرگس ست درین باغ چشم بسمل تو

برنگ طبع تو چون بیوفاست در نسبت — شده ست چهرهٔ گل در چمن مقابل تو

فغان دل بفلک هاهمسرست در جستن — رود بدون جرس چون نسیم محمل تو

خبر نیافت ز دنیا و هم ز ما فیها — ازینکه محو بذکرت شده ست شاغل تو

ازینکه سبز کنی مزرع جفا ای شوخ

بگو به آصف دلبسته چیست حاصل تو

سامان غارت دلها کرد رنگ او — تاراج هوش ساخته چشم فرنگ او

پیکان او ز خون من خسته نگذرد — از دل گذشته است ز جان هم خدنگ او

نفعی رسد به بسملش از سختی نگار — تیغ ست ابروش که دل اوست سنگ او

چون غنچه پر بود که شگفتن بجیب اوست | پیش نگاه ما دهن سرخ تنگ او
دل رفته بود در پی رم کرده دلبری | بعد از تلاش در نظر آمد بچنگ او
رویش گل شگفته و تر هست بی خزان | رشک بهار تازه بود آب و رنگ او
در صلح کی مقابل ما می شود نگار | بهتر ز صلح در نظر ماست جنگ او
شکر آنکه یاد ماست بهر حال در دلش | باشد بسوی شیشهٔ دل میل سنگ او
دل وا نشد ز عقدهٔ زلف دراز یار | چندانکه کرد غمزهٔ پر شوخ و شنگ او
بسمل ز دست یار دل مستمند ماست | نقشی بجا نشسته ز تیغ فرنگ او

بیتاب شد ز دوربیش آصف بزنگ موج
آواره گشت صبر ز دل از درنگ او

تا دیده ایم دلبری چشم مست او | رفت اختیار جان و دل ما بدست او
دل را بحال خود نگذارد بیک نگاه | چشم سیاه هوش ربا می پرست او

آن سنگدل که شیشه شکستن کم ما کیست | آئینه دل ست همانا بدست او
حق هست اینکه هیچ بتی همچو یار نیست | باشد گواهی دل ما حق پرست او
از ابروش به تیزی و تندی گرو نبرد | در کار بسملان برشش تیغ دست او
خود را هر آنکه کم کند از وصف مردمان | ضایع شده ست طبع خوشامد پرست او
باید سپند سوخت بدست و بیازویش | تیرش چه جسته ست ز دلها ز شست او
هر جا که جام و ساغر می گرم گردش اند | در نشاه هست پیش قدم چشم مست او
ساغر شکستن تو جزای عمل دهد | زاهد سر تو بشکند آخر شکست او
هر کس بسوی خانهٔ خود روی میکند | سر زیر پای اوست و دل پا بدست او
زاهد نمی کشد غم زندان دیگری | در بند خویش هست دل خود پرست او
ای یار آشنا ثمر از مژده ببر | هست از وفا بکشور دل بند و بست او
جا کرده است تیر تو در جان عاشقان | نقش نگین شده ست بدلها نشست او

کی میتوان رسید بگرد خرام یار | گر آهوی رمیده بود بلبش جست او

آصف براه یار بود مانعی کجا
آید بچشم ما نه بلند و نه پست او

جانگداز است آشنائی او | نیست آرام در جدائی او
میبرم پیش یار آئینه را | غیر دل نیست رونمائی او
عاشقت را بزلف پر گره است | هست وابستگی رهائی او
مده از دست خویش این دولت | پادشاهی بود گدائی او
بست آواز عاشقان بگلو | شوخی چشم پر رسائی او
رحم فرما بعاشقت که طپید | همچو ماهی دل هوائی او
ناله بلبلان چو آهم نیست | داند آن یار خوش نوائی او
شمع خورشید روی یار نگر | از همه بیش روشنائی او

دل ز خود رفته است بی رهبر — نیست محتاج رهنمائی او
قدرت حق بحسن یار نگر — که شکی نیست در خدائی او
حرف آن لب حیات می‌بخشد — من چه گویم ز جانفزائی او
کرد بی اعتبار زاهد را — شیوهٔ زشت خودستائی او
خم چوگان کجا کجا آن دست — دل چه گوید ز دلربائی او
روشنی بخش همچو خورشید است — روی دلدار و نیک رائی او

طبع یارم ز طبع خوبان بیش
آصف افزون بود رسائی او

سپندی هست بر آتش ز دوری بیقرار او — بجای صبر باشد شعلهٔ دل در کنار او
شبی تا روز و روزی تا بشب باید رسانیدن — نشانده بر رهِ امیدواری انتظار او
براه جلوه‌اش باید نشستن تا دم آخر — گلوگیر دل امیدوارم شد غبار او

دلم را عشق پرخون میکند وز نیشها جان را
زبانم درگرفت و گیر او حرف ادب گوید
غریبی هجر را از زندگانی نیست امیدی

تماشا می‌کنم گلزار او هم خار خار او
دل من نیست در دستم بود در اختیار او
ز جان شسته است دست خویش هر کس گشت یار او

دلم در حلقهٔ زلفش اسیر از طیب خاطر شد
ز دام او برون آصف نمی آید شکار او

دل داده ایم تا بکف اختیار او
در دست بی نیازیش افتاده کار او

دوران برند فیض سخن را که در محیط
امواج سر کشیده بسوی کنار او

محظوظ گشته است دل ما ز صحبتش
محظوظ تر شدیم ز سیر بزار او

نسبت بهیچ گل نبود روی یار را
رنگ دگر معاینه شد در بهار او

از بزدلان مپرس تو از تیغ ابروش
دانند بسملان که چسان ست کار او

سودای یار محمل خاصی طلب کند
جز سر نمیکشد دگری رنج بار او

دل را امید و بیم فگنده است در طپش
از نیش خار راه تو پر خون شده است پای

از وعده های مختلف یار یار او
از رنگ گل ز یاد فتاده است خار او

تا دل شکسته تو شدم صحبت هزار دل
تا جور کرده تو فزود اعتبار او

دیوانه نشد بحسن او کیست بگو
عاشق شدن و جان خود نگذشتن
از زمره عاشقان خبر چیست بگو
زنجیر جنون بگردن دلها چیست
آنکس که نشد بحور خش کیست بگو

بی جلوه شوخ یار چون زیست بگو
جز شیوه باطلی دگر چیست بگو
آنکس که رخش ندید چون زیست بگو
دیوانه زلف او نشد کیست بگو
بی دیدن روی یار چون زیست بگو

از خرمن عشق گلرخان حاصل عمر
جز محنت و درد و سوز و غم چیست بگو

کند دیوانه در صحرا تکاپو | که باشد در بیابان راحت او
نباشد غیر وحشت حاصل عشق | دران خرمن برو این دانه هیچ
بیابان چهره پرداز مرادست | چو درآیینه بیند کسی رو
گشاید عقده خاطر ز صحرا | اشارت میکند سودا بابرو
چو پرسیدم ز عقل این گفتگو را | ز حیرت ماند خاموش آن سخنگو
چو دیدم ماند حیران گفتم اورا | نمی گوئی بمن گوئی نمی گو
جنون بگشاد لب کاین گفتگو چیست | میان عقل و تو باری بمن گو
بدو گفتم که ای واقف ز هر کار | چو عقل آمد بپیش من بقا بو
رهاندم عقل را از قید هستی | فگندم پیش حیرت سر بزانو
بهار عشق ازین گفتار گل کرد | چه گلها سر بسر رنگین چه خوشبو
هزاران زین طرب زد بانگ شادی | صدای نغمهٔ بلبل بهر سو

دلی عشاق آنجا خسته بودند
که پیدا نیست آن یار جفاجو

طرب انگیز آمد ناگهان یار
که چشمش سحر بود و زلف جادو

رمش چندان شد و این نغمه را خواند
برات عاشقان بر شاخ آهو

اگر خواهی بدست آید براتت
برو آصف تو آن رم کرده را جو

چو دریابی تو آن رم کردهٔ خویش
بدست آید برات آنجا و آهو

ولہ

بیچون چه است آن یگانه
جز او نبود درین میانه

هستی ست با فترای کارم
خود میکند و منم بهانه

در جمله جهان نظر چو کردیم
چون او نبود یکی یگانه

در مد نگاه ناوکش نیست
جز سینهٔ عاشقان نشانه

از صبر من و جفای آن شوخ | گویند بهر کجا فسانه
از نغمهٔ تازهٔ مزاجش | خوانند بهر طرف ترانه
چشم تر من خزانهٔ آب | هرگز نشود کمی خزانه
محوش شده ام دگر ندانم | دل از کف من ربود یا نه

بند هشتم

خوبی که ربود دل ز آصف
نازد بجمال او زمانه

سالی ست فتاده ام سر راه | شاید که نمائیم رخ ای ماه
از دام رسات دل چه گوید | زلف تو دراز و قصه کوتاه
چون سایه و شخص ما و یاریم | هر جا که رود رویم همراه
هر کس که بکوچه‌اش گذر رفت | گردید دران میانه گمراه
در دوری یار آشنائیم | با ناله و با فغان و با آه

از لطف تو این قدر تمناست … ببینیم رخ تو گاه و بیگاه

ای هست یگانه ذات پاکت … دخلی نبود دران باشتباه

جز راه وفای او نپوییم … واصل چو شدیم با وازین راه

چون مه که نماید آن شب سلخ … ابروی تو دیده ایم ناگاه

لطفی ننمود و خط بر آورد … صبحی نه دمید و گشت بیگاه

چون عین مراد جلوهٔ اوست

آصف تو همین مراد از وخواه

تا شدم من عشقبازت حسن پیدا کرده … یک جهان اسباب بهر خود مهیا کرده

حاجت ناز دگر شمشیر نیست در قتل ما … از ادای عالمی را مست و شیدا کرده

با رقیبان بر سر حرفی و با ما در سکوت … تا نشی میداند آن ظلمی که با ما کرده

نیست چشمی را مجال دیدن رنگ رخت … جلوه چون خورشید هر چند آشکارا کرده

مهرت امروزی نباشد از قدیم آشناست
ای گل رعنا بخاطر از ازل جا کرده

تا دلم را برده افزود ناز و شوخیت
طرفه حسنی تازه زین آئینه پیدا کرده

نیست پیدا در جهان جان و دل و صبر و قرار
ای سوار ترکتاز ما چه یغما کرده

ای می گلگون که از اغیار میجستی کنار
زاهدان را در جهان امروز رسوا کرده

عالمی افتاده در نظاره ات چون بسملان
ابروی خونریز را شاید که ایما کرده

داده عیش دو عالم را ز دست خویش مفت
گر دی اندیشهٔ امروز و فردا کرده

غنچه پرگل رشک آصف میبرد ای نوبهار
تا دل او را برنگ تازه وا کرده

بهر غارت کردن جان رو بما آورده
آنچه حق سعی بود آنرا بجا آورده

رفتی و باز آمدی در جلوه با ناز دگر
ارمغان تازه از بهر ما آورده

نوش کردی باده گلگون بیاد بسملان
بر لب رنگین سخن از آشنا آورده

نیست در عالم نشانی از چنین ناز و ادا / این همه از بهر جانم از کجا آورده
پا بپیچیدست شد بسکه بسته موی ترا / از درازی زلف را تا زیر پا آورده
رو بسوی ناز و عشوه کرده بی موجبی / یا برای خاطر این مبتلا آورده
ای کمان ابرو نخواهد جست از شستت یکی / تیر را در زه عجایب بی خطا آورده
ای بهار از خوبی رویش حکایت میکنی / یا مگر پیغام آن رنگین قبا آورده

آمدی در جلوه و برخاست گردی طرفه
تا کشد در چشم آصف توتیا آورده

تا مشامم را ای گلچهره خوشبو کرده / بهر صید عالمی پنهان تکاپو کرده
حاجت تیغی نباشد بسمل بیدار را / کار ما را از نگاه تیز یکسو کرده
خنجر مژگان چه لطفست ای چشمی تیز او / کار را با ما از آن امروز یکرو کرده
پیر و طفل نیست بود هر کس بغیر از خشت پا / دست چون برداری از جور جفا بر خون کرده

بستهٔ امروز دلها را بتار کاکلت ‌ ‌ ‌ شب بآن زلف سیاهت باز قابو کرده

از سراغ آن باین امیدواران هم بگو ‌ ‌ ‌ ای که خود را در خیال آن کمر مو کرده

میتوانی ناز بر دلها دو چندان بیش کرد ‌ ‌ ‌ وسمه چون امروز بر بالای ابرو کرده

تا بسنجی نیک و بد اینجا دو چشمت داده اند ‌ ‌ ‌ ای چرا خود را تو غافل زین ترازو کرده

شمع بزم ظلمت آباد جهان خواهد شدن ‌ ‌ ‌ گر تماشای فروغ آن پری رو کرده

مژدهٔ وصلش بده ما را نصیحتهای سعی ‌ ‌ ‌ سر براهش نه چه غافل پا بزانو کرده

کشتهٔ امروز خلقی را بیک تیر نگاه ‌ ‌ ‌ ای سیه چشم کمان ابرو چه جادو کرده

بی خبر بودی ز ناز حسن از جوش غرور ‌ ‌ ‌ طبع را از صحبت آیینه بدخو کرده

خاطرم محظوظ از آن شد که در صحن چمن ‌ ‌ ‌ ای بهار امروز نقل جلوهٔ او کرده

حیرتش نظارهٔ ما را بدام خود کشید ‌ ‌ ‌ وحشتی کامروز بالاتر ز آهو کرده

چاکهای سینه‌ات ای گل نسوزاد ‌ ‌ ‌ چون میان باغ نقل خندهٔ او کرده

اشک بپیازد نمازی ساحت سجاده را
فسرده بادت گر وضوئی ز آب این جو کرده

مستغنیست احتیاجی نیست با ابر بهار
آن گل خودروی را صنعت مگر بو کرده

خورشید که هر روز باطراف دویده
همرنگ گل روی تو یک رنگ ندیده

جز کوی تو خورشید که آگاه از آن نیست
مانده است بجائی که بآنجا نرسیده

گوئی خم زلف تو شدن مقصدش آمد
خورشید سر خود که در آفاق کشیده

از سرکشی آتش رخسار تو امروز
خورشید عرق کرده و در پای چکیده

خورشید که در دهر علم گشته بخوبی
افسون اثر خوانده بروی تو دمیده

یک ذره ز انوار جبین تو نشان نیست
خورشید باین جلوه که امروز رسیده

گر صبح کند سرکشی پیش تو خورشید
زیر قدمت شام شود پست خمیده

برده است خبر اینکه بسرش شده خاک
در گلشن دلدار نسیمی که وزیده

آصف بود از الفت امروز امیدی
آن شوخ که از دیدهٔ اغیار رسیده

شوخیت را در نظرها عالم‌آرا کرده — از چنین دام نمایان صید دلها کرده
تا کنی ای شمع تعظیمش دو چند از دیگران — قامت دیگر ز اوج شعله برپا کرده
میکند هم‌رنگ هجرت بر دل بیتاب ظلم — یاد آن سیری که در گلزار بی‌ما کرده
میتواند آشنا گشتن به پشت پا زدن — گر دلت را آگه از نیرنگ دنیا کرده
مینمائی صید بیشک از پریرویان دو چند — جان و دل آشفته‌ات ای شوخ رعنا کرده
گرد جولانت چو بر آئینهٔ چشمت فتاد — شاید آن همرای پریرو یادی از ما کرده
میبری از کار صیادی کنون ای خوش نگاه — پیش ازین شاید تو غافل صید دلها کرده
میتوان گفتن از آن اسرار با ما شمه — نرگس حیران چه در گلشن تماشا کرده
ز آن ببوسد باده صافت لب دلدار را — گریه تاثیر بخشی را که سینا کرده

تا روی ای شمع در بزم جهان افروز یار — بال و پر از شعله برجسته پیدا کرده

شرم آن را دار تا بیند طریق مستقیم
چشم آصف را ز نور خود چو بینا کرده

تا قاصد آهم شده پیش تو روانه — زد نامهٔ من تیر رسائی به نشانه
بسته است بخال تو محبت دل ما را — پروازگه صید بود پهلوی دانه
هر برگ گل از وصف تو شهانه زبانیست — از رنگ رخت هست سخن خانه بخانه
یک تیر تو و سینهٔ خلقی ست به پیشش — معلوم کسی نه که کدام ست نشانه
از معرفت خویش شناسیم وجودت — هستی تو و ما همه هستیم بهانه
در جلوه گهت نیست بکس طاقت دیدن — پرواز کند عقل ز سر هوش بخانه
از پرتو رخسار تو یک جای نه خالیست — جولانگه ناز تو کنارست و میانه
این غنچه ازین بو نگزیده است جدائی — روزانه بیاد تو دلم هست و شبانه

جز فیض نسیمت نبود حاصل گفتار / از برگ درختان که شنیدیم ترانه

در تلخی چشم تو بود بسکه علاجم / افسون نکند کار و نه تدبیر فسانه

تا حسن تو در خلق جهان گشت زبان زد / هر جا که رسیدیم زد این شعله زبانه

ممتاز فتاده است چو رای تو به نیکی / در کار تو و خلق نکند طور زمانه

گر نشنوی ای محتسب از ما سخن خوش / بشنو ز رباب و نی و هم چنگ و چغانه

بی حس شدن باست پی مقصد اعلی / بر زلف تو تا چشم گشائیم چو شانه

هر صاحب جاه است بگنجینه مباهی / عشاق ترا دیده پر آب خزانه

از سیر گه رنگ دوئی روی چو یابم / خود روی کند جانبم آن یار یگانه

هر سو که روی آصف از آن یار نشانست
نورش تو بهر جا که رسی هست نشانه

نمک از آن لب شیرین خود بجان زده / که تا کباب کنی آتشی در آن زده

برنگ شانه دل چاک را مهیا باش | که پنجه در خم گیسوی مهوشان زده

دعای من نرساند آفتی زچشم بدت | که طره بردستار خود ازان زده

حیا برهبری جلوه تو می نازد | که گر قدم بدل من زدی نهان زده

بقصد تیر زدن صید را رسدای یار | هزار بار باین خسته بی گمان زده

بدام زلف بتان دل اسیر می‌سازند | میان آن همه این صید را عیان زده

به پیش ناوک مژگان این سیه چشمان | تو تیر غمزه دل دوز بر نشان زده

جفا نکرده چه سرها فگنده برخاک | قیامت اینکه کنون دست بر کمان زده

چه بر سلاح تو دعوی خون نماید کس | که تیر ترکش مژگان خود بجان زده

زسینه راست برآمد دران کجی نبود | که ناوک مژه ای شوخ چون سنان زده

نشانگی هدف تیر گشت سینه ما | که باز پنجه تو بر قبضه کمان زده

چه سنگهای ملامت بره فتادن من | تبارک سر این جان ناتوان زده

بچشم ما که چو سرو بلند قامت تست — ولی چو نیزه تو در سینه تپان زده

تر از من که درون دل ست میدانی — نشان ندیده و تو تیر بر نشان زده

چو نیست چشم امیدی ز گلرخان آصف
بگو برای چه خود را در آن میان زده

ای دل از سینه صد چاک نمایان شده — از قفس جسته چرا باز تو حیران شده

ای گهر چشم هم ندارد سر پیمان قوت — کنده رخت صدف از بر و عریان شده

در ز مندی من اسباب نشاط افزود — گریه ها کرده ام ای یار که خندان شده

جلوه است پیش رقیبان سیه دل پیدا — ای ز پاکان تو پس پرده چه پنهان شده

جا نبست پاره بدیدای دل صد پاره زار — گل صد برگ نبندی بلبل خوشخوان شده

دل چو سنجید بمیزان گل رعنائی تو — چشم بد دور که از پیش دو چندان شده

از رقیبان بدآموز شنیدی حرفی — که تو ای خار بره مانع دامان شده

بر زبان تا سخن از چشم سیاهش نگذشت
بی شکایی لب تو از چشمهٔ حیوان شده

آب و تابی که بروی تو ز اوج حسن است
میتوان گفت که هم موجهٔ طوفان شده

دشمن و دوست چو سنجید نگاهت امروز
چشم بد دور ز چشم تو که میزان شده

چون چراغی که بآن آب رسد گریانی
زاهد ز شده بی درد چه گریان شده

ای لب یار ببین سبزه و خوش کن دل خویش
چه ملولی تو ز خط صاحب فرمان شده

گرمی جلوهٔ شوخ تو جهانرا بسوخت
آب باشی چو نمائی عرق افشان شده

بودی ای یار تو مستور ز خودداری دست
ظاهر امروز تو از چاک گریبان شده

گرد بیتاب خط یار چو دل را ای لف
چه دریغ است تو هم سلسله جنبان شده

قصد را گوهر مقصود بدست است مدام
شکر کن شکر اگر طالب عرفان شده

[illegible]

غیر احسان نبود در دولت آصف چو مرا
پیش دلدار تو شایستهٔ احسان شده

محو ای دل بر جمال عالم آرای که
من نمیدانم چو مردم در تماشای که

خون فشانی بر سر هر حرف رنگینش مدام
مبتلای چشم پر لعل شکرخای که

مستت ای دل کرده چشمی بیقدر دانسته ام
لیک مستور اینکه مست از جام صهبای که

عاشقی بیتاب ترا از موج می بینم ترا
این چنین آشفته و حیران سیمای که

این قدرها بی طپی ای دل نمیدانم که تو
صید دام زلف مشکین چلیپای که

در خیابان سرو پرسید از دل حیران که تو
محو سرو قامت شوخ دل آرای که

یار با خوبان دیگر در چمن تا قد کشید
راست گو ای سرو موزون آنکه رسوای که

در تماشاگاه خوبان مدتی پر منتظر
ای دل شیدا بمن گو در تمنای که

جلوهٔ موزون شوخی برده هوشم ای رقیب
از من حیران چه پرسی در تماشای که

این همه ای دل که میسوزی سپند آسا بگو
مبتلا بر نقطهٔ خال دل آرای که

شد بهار افسر حیات اینجا خزان آرای که
ای ریاض زندگانی یار رعنای که

ای دل بتاب چون پروانه خود را سوختی　　این چنین پروانه تو بر شمع بالای که

از صفای طینت ای آیینه این سر باز گو　　تا این چنین لرزان و حیران تماشای که

ای سیه ابروی رعنا دلبر صیاد هوش　　از کرشمه باز عشوه تو در ایمای که

از ادای دل ربائی کرده شیدا آن پری

باز می پرسد صفت این که شیدای که

تو به رنگین سخنی رشک گلستان شده　　که لبت داد بشارت گل الوان شده

سر بسر رنگ زر و باخته گلها در باغ　　در چمن تا تو بدین رنگ خرامان شده

درد جوای دل اگر هست حیاتت مقصود　　ای همه درد دوا جوئی و درمان شده

کیمیا لیست نگه کردنت ای مایه حسن　　لطف کن لطف که خوش صاحب احسان شده

ای دل از اشک نهال تو چو برخور دبریز　　بار ور این همه از دیده گریان شده

هر کجا می نگرم غیر ظهورت نبود　　از مظاهر بنظر ها که فراوان شده

لب شکر خنده و شکر حرف و شکر باز و شکر / نیست شک اینکه سراپا شکرستان شده
شقه شعر وات افلاک بچرخ آورده است / غالب امروز که برفتنه دوران شده
نگه گاهی نگه از گوشه چشمت کنی / بهمین لطف تو در ذیل گریبان شده
چه نمکهاست که پاشی بدل مجروحم / بهر من ای لب دلدار نمکدان شده
داغها ساخته سینه تو هم در ره دل / ای خط یار بزلفش تو چه یکسان شده
شادی وصل کند غالب ای دل روزی / تو که در هجر بغم دست و گریبان شده
ای دل ار شیفته آن رخ نیکوی نگار / هیچ دانی که چرا بنده احسان شده
سیلم ساخته و خواسته زندگیم / از چه راه است که از کرده پشیمان شده
تو گرای حسن ادا شیفته دلداری / چون زلیخا می و از یوسف کنعان شده
نکته راز سر زلف تو چه بان کوی برس / ای دل اینگونه بر این رنگ چه حیران شده
از اشارات دو ابروی دو چشم هاس / نکته دان گشته ای یار و شفادان شده

چه عجب نیست ز لطفش که بیابد روزی | کفر باشد که تو سرگشته حرمان شده
نیستی هست ولی چشم سیاهت مست است | چتوان گفت که همسایه مستان شده
ای که از توبه تو هر لحظه ندامت داری | پس بدین توبه تو همدوش گناهان شده
نیست مقبول نمازی که نه بندی نیت | گر توئی معتقد پاک ز پاکان شده
هیچ دانسته که از بهر کدامین نعمت | تو درین خانهٔ تن آمده مهمان شده

در جهان این همه آئینه رخانند اصف
در دولت چیست که بر روی که حیران شده

ای ز گیسوی سیه تاب معنبر شده | تو بدین دام پی صیدی دلبر شده
نیست امید بیک کس ز حیاتش امروز | که ز مژگان کجت صاحب خنجر شده
گل رخسار تو هر روز ترقی دارد | همچو گل بودی و امروز به از بر شده
جلوه گاه اثر ناز پری شیشه بود | تا دلم شیشه گری کرد مسخر شده

دوش از چهرهٔ خود ماه درخشان بودی — آینه‌ام ای یار بخورشید برابر شده

بودی اوراق پریشان دل صدپاره بهم — تا حسابش ز حد افزود تو دفتر شده

همچو گلزار شوی به که شوی خاکستر — بودهٔ خاک تو از بهر چه اخگر شده

بودی ای یار تو دیروز بمن پر لطف — مایل امروز چه بر شیوهٔ دیگر شده

هرچه خواهی بکن ای مردمک دیدهٔ یار — که چو خورشید درین دائره خودسر شده

دیدنش روی خوشت روز جبینت صدف

همه چهر تو همچهره و همسر شده

این چه حال است که ای آئینه لرزان شده — رخ زیبای که دیدی تو که حیران شده

پرتو ماه رخت عالم دل روشن ساخت — چشم بد دور که مهتاب مه تابان شده

بی رخش نیستی ای خواب بچشم پیدا — شب چو خورشید درین دائره پنهان شده

ای محبت چو زدی شعله نهان چون مانی — همچو خورشید درین عرصه نمایان شده

باید ای غنچه بدل ز آمدن یار شکفت | مشکل از عقده برو دل آمد که آسان شده

جمع کردی چو ز بهر صید تو ای زلف نگار | باز از بهر چه امروز پریشان شده

مگرت ساخته مجنون رخ زیبای کسی | که چنین در نظر ای آینه عریان شده

رحمتی کن بمن ای زلف پریشان نگار | که تو منظور چو سی پارهٔ قرآن شده

کارم ای شوخ ز دست تو رسیده است بجان | از دل آزاریم امیدم که پشیمان شده

ای که در چشم سیه سرمه کشیدی امروز | چشم بد دور که همچشم غزالان شده

ابر سان چشم ترم گشت چو بارنده تنک | ای تبسم تو ز رحمت چه گریزان شده

میتوانی که بخوانی تو خط بند کیم | از خط سبز که امروز سخندان شده

ای گهر این همه حیرت زده رشک که | از گهر ریزی حرف لب دندان شده

در غم دوریش ای اشک روانم امروز | میتوان گفت که همچشم باران شده

من نگویم که تو شوخی و تو سنگی و تو مست | اینقدر مست که به حلقهٔ رندان شده

ای دل از شمع قد یار گل بوسه بگیر — که چو پروانه جان باخته بریان شده

هیچ دانی که حیاتت نکند امدادی — ای دل اینندم که جدا از بر یاران شده

تا دوانده است ترا حرص نه پا افتادی — در بیابان هوس داخل زندان شده

شوخ و عیار و ستمگار و جفا پردازی — روشی را که دلت خواست بدانسان شده

بر سر حرف زدن هم لب خود را بشناس — همچو موری متکلم بسلیمان شده

غم رعنائی این چرخ ندارد آصف
تا تو فریادرس حال دل و جان شده

بعد عمری که بنظاره میسر شده — وحشت آهو ز رم رفته تو از سر شده

گر هیولائی تو هست سراپا زینت — از عرق کردنت ای یار تو گوهر شده

جز تو ای دل نرسد بوسه آن کو بکسی — که بهر قاصد چالاک تو رهبر شده

بنگاری رسی ای مردمک چشم ترم — که تو امروز درین بحر شناور شده

ای چو تیغ ابروی دلدار یا بروی دگر — از پی سنگ دلی ما بهر چه یاور شده

چه عجب ماه گر از نور تو دریوزه کند — که ز خورشید جهانتاب تو انور شده

دوش بیمار تو ای چشم سیاهش بودی — دیده امروز ترا دیده که بهتر شده

راحت مانع سختی است براه وصلش — ای چه بغفلت زده در نرمی بستر شده

قامت افراز درین باغ که نظاره کنیم — ای که در قد تو به از سرو و صنوبر شده

پرتو حسن تو خط حفظ مراتب دارد — روز خورشیدی و شب ماه منور شده

اشکم از درد چو در پیش تو ای زاهد ریخت — منفعل گشته ز بی دردی خود تر شده

شاد و آباد دل شوی از وصل دل آرای نگار — هر قدر در غم هجرش که مکدر شده

ای لب یار توی وقت خموشی یکتا — تا بحرف آمده قند مکرر شده

مانده محروم از آن کشتی غربت ز کنار — زاهد از سنگ دلیها تو که لنگر شده

نامه آمد ز بر دلبر و ای اشک ز چشم — تو روان بودی و این لحظه روان تر شده

جز بکار طلب یار تو در صرف میا ‌‌ بعد عمری که تو ای هوش بسر شده

آصف از ترک ستم با تو نگوید چه کنی
که ز مشتاق باین کار تو خوگر شده

قد برافراخته با زلف دراز آمده ‌‌ بفلک هم بزمین بر سر ناز آمده

چه رود بر سرم اکنون که نقاب افگندی ‌‌ چهره افروخته جلوه طراز آمده

آمدن لطف بود در قفقنت ای شوخ عتاب ‌‌ دشمنی میکنی و دوست نواز آمده

پیش محراب خم ابروش ای فتنه چشم ‌‌ رحم کن رحم که بر دم بنماز آمده

چشم بد دور ز نیرنگ طلسم زلفت ‌‌ فتنه انگیخته و شعبده باز آمده

بر رخ شوخیت امروز نقاب افگندی ‌‌ باز آ باز بران کرشمه باز آمده

اینقدر در پی مه صید تو ای کج پیچ ‌‌ دم بگیر از ره پر دور و دراز آمده

ای دل امید بود بار بیابی امروز ‌‌ که بران در تو باین سوز و گداز آمده

ای دل از دست مده مهری آصف را
بطفیلش تو که با عجز و نیاز آمده

بی یار چشم تر چمن آب داده
مد نگاه رشته پرتاب داده

شبها کسی که بی‌تو شمارد ستاره کیست
سر رشته را بدیده بیخواب داده

پیچی چه از حریص نشانهای ابرو ما
دل را بمهر و الفت اسباب داده

دیوانه ات همانکه بدست جفای تو
بی اختیار خود دل بیتاب داده

در حلقه های زلف تو از خود گذشته کیست
سر را بباد حمله گرداب داده

آگه ز جوش باده صافی کرا مست است
در دست یار جام مهتاب داده

از تیغ ابروت ز غلط گفتنش نخست
تمثیل ابروی تو بمحراب داده

جز تار موی و حلقه زلف کج تو کیست
دل را بباد شوخی قلاب داده

مایل بعیش بی‌تو بود آن که بوده است
فصل خزان خبر ز می ناب داده

از درد دوری و غم هجران دلبری
چشم ترست خانه بسیلاب داده

آن کیست کز خبر بطریق تو صبر کرد
لب تشنه را بپیالهٔ بی آب داده

دل تشنگی بره نکشد چون از و گذشت
پیکان ناوک مژه آب داده

از حلقه های چشم ترم چیست پر پشت
دل را نشان ز گردش دولاب داده

آگه ز علتش قطع طریق وفا نشد
پهلو بفرش قاقم و سنجاب داده

آن کیست غفلتت او پرده پیش چشم
سررشته عنان بکف خواب داده

روشن بود که گوهر کان مروت ست
سر را براه الفت احباب داده

آصف تو کیستی که ز عشق آب گشته
آگاهیی ز شعله بسیماب داده

ای که پر عشوه و پر غمزه و ناز آمده
زلف بگشای که با عمر دراز آمده

تو در آیینهٔ دل جلوه طراز آمده
دم فروکش که بخلوت گه راز آمده

جرس آه تو ای دل زاثر لبریز است — که تو با قافلهٔ سوز و گداز آمده

ای دل یار شکست دل ما را تو بساز — که تو چون آینه آیینه ساز آمده

همچو جانی و از آن ره شده همنفسم — رفته بودی ز برای یار و تو باز آمده

ای که در چاه ذقن جسته سپند خالی — از نشیب عجبی سوی فراز آمده

رفته بودی که دگر باز نیایی بسرم — بتن من رمقی هست که باز آمده

پیش آن قامت موزون که خم ای سر شدی — در خیابان تو مگر بهر نماز آمده

کند شد نیزهٔ مژگان تیغ ابرو ز خم زدن — که ازین کار تو برگشتی و باز آمده

شبنهٔ نیست بتاثیر نوای نالهٔ آه — که تو بر لب بنواهای حجاز آمده

این مصحف شده از تپ تا محشر
تو که در سایهٔ این بنده نواز آمده

ای دل صفای قدت تو شد آشنای که — صیقل نمودی آئینه را از برای که

خلقی براه عشق تکاپوی می کنند — تا جذب عشق یار شود رهنمای که
شاید برای دیدن روی بتی بود — لیک آن صنم بگوی که حیرت فزای که
مردم ز عشق چشم تو هستند دردمند — بیماریش بگوی که باشد دوای که
در بسملان تیغ تو ظاهر نشد بکس — گردد در آن میانه کشش خونبهای که
در گلرخان شوخ ندانم بجز نگار — فصل بهار دوخته رنگین قبای که
گوید دل شکسته ما عشق یار را — در خیل عاشقان غم تو دلربای که
ناز و کرشمه غمزه تو می کشد دلم — ای یار خود بگو که رود بر رضای که

آصف فدای دوست شد اما چه فایده
واقف ز ناز یار نشد او فدای که

در بهار رم خود بر سر ناز آمده — وحشت آرا برار باب نیاز آمده
تا دلم آب شد از طبع تو آگاه شدم — شعله خوئی تو که آیینه گداز آمده

گرمی لعل لب یار عجب شعله کشید
ای خط سبز چه هنگامه طراز آمده

سوز و دردیست نهان همدم خلوتگه دل
بر لب ای آه چه افشاگر راز آمده

صید دل راست ز صیادیت ای شوخ امید
در نظر تا که با این زلف دراز آمده

تار طنبور و رباب است ز زلفت هر موی
عیش کن عیش که با اینهمه ساز آمده

ای ز رعنائی چشم تو جهان حیرانست
که چنین پیش نظر شعبده باز آمده

خبرت داد مگر اجر ستم یافتنم
که ز کار ستم امروز تو باز آمده

آگه از کوی حقیقت نشود جان و دلت
ای که بی راهبر بهوای مجاز آمده

ای بمحراب خم ابروی تیغ آرائی
مگر از سر تو گذشتی بنماز آمده

گوید آصف بخرام است شیرین حرکات
که تو در خانه دل صبر گداز آمده

زلف افشانده بر و شعبده باز آمده
در نقابی لب پر عشوه و ناز آمده

در دکانم نبود غیر متاع عجز بی
مژده بشنو چو خریدار نیاز آمده

ای جنون سوی من آ جانب هشیار مرو
از ازل زانکه تو دیوانه نواز آمده

آب کردی دل ما را و نمایان گشتی
تو پری روئی و چون شیشه گداز آمده

روشنم گشت که با من سر و کاری داری
ای که از پیش نظر رفتی و باز آمده

ناله و آه و فغانم که رفیق تو بود
رفته بودی بهمین ساز و بساز آمده

ای صبا گوی بآن پسته لب خندانم
بسخن آ که تو چون با لب باز آمده

شانه تا دست تو بر زلف سیاهت نزده است
که تو محمودی و در پیش ایاز آمده

بسکه بر طور قدیمی بکند شکر آصف
ناز کردی و تو رفتی و بناز آمده

دل مپیچ از وفای دیرینه
بهر عشق تو جای دیرینه

دلم آئینه محبت تست
روشن است از صفای دیرینه

روز وصلت که گریه کردم — هست آن ماجرای دیرینه
جور آن یار نیست امروزی — ستمش آشنای دیرینه
هر یک امروز مبتلای تو شد — دل من مبتلای دیرینه
همچو سرو ست خوی آزادی — در بر من قبای دیرینه
نعمت حسن تو قدیم بود — مبتلاییست گدای دیرینه
همچو آن مه که قایم ست بجور — ثابتم بر وفای دیرینه
فرد کار از نگار می طلبند — ستم تو جفای دیرینه
سستی عهد اوست در عالم — کهنه کاخی بنای دیرینه
در لب اوست چون حیات آید — بوسه اش ادعای دیرینه
مه نو نیست ابروی مه ما — میکند جلوه های دیرینه
بعد عمری که دیده ام ستمش — هست آن بر ادای دیرینه

بارها گشته است داده حیات	غمزه ات جانفزای دیرینه

از ازل آصف است در هوست

مبتلا از هوای دیرینه

ساقی بگذار جام در ده	تا مست بود مدام در ده
یک جام تو عالمی کند مست	یک دم تو صلای عام در ده
ساقی تو مگو که وقت می نیست	گر صبح گذشت شام در ده
پختی تو بعشق آتش ما را	گوئی که نه پخت خام در ده
گر مست شدی گذر ز هستی	این باده به ننگ و نام در ده
ساقی تو بمست آن لب سرخ	از باده لعل فام در ده
خواهم ز تو می که از جهانم	ایام تو شد بکام در ده
دل را ز می محبت یار	ساقی تو علی الدوام در ده

آن جام ز لطف خود به آصف
کارش که کند تمام درده

درد عشقت دوای دیرینه — دل بره و مبتلای دیرینه

در پی جان مدام غمزهٔ اوست — عشوه اش دلربای دیرینه

انس از طبع اوست بیگانه — وحشتش آشنای دیرینه

بی غلافست تیغ ابروی یار — برق آن خودنمای دیرینه

چون گذرگاه فانیان شده است — نیست عالم سرای دیرینه

پیش روی نگار رنگ چمن — هست همچون حنای دیرینه

نو بنو بلبل ست گر بنوا — لب من در نوای دیرینه

سخنش زنده میکند چو مسیح — اوست حاجت روای دیرینه

از نخست ست مهر او آصف — در دلم مدعای دیرینه

نغمهٔ شادی بلب آورد بلبل واه واه	در هوای ابرو اشد غنچه پر گل واه واه
میبرد در پرده دل را آن پری پیکر ز ما	میکند تار نقابش کار سنبل واه واه
در بهار جلوه اش اسباب عشرت لازم است	گر بود پیمانه و مینا پر از مل واه واه
در چنین فصلی که نالان است بلبل پیش گل	گر بگوش ما رسد آهنگ قلقل واه واه
بحر عشقش موج زد باید شنا کردن و آن	گر درین ره بشکند در پیش پا پل واه واه
تا نگار نازنین آمد بجولانگاه ناز	آشنا با لب نمود از جزو تا کل واه واه
گر کسی زد لاف و صادق بر نیاید حیف ازو	پیشه کردن عشق را آنگه تحمل واه واه
دل ربود از من بیک دیدن نمیدانم چرا	چشم او شد مایل کار تغافل واه واه
حلقهٔ چشم تو دارد گردشی خوش پا بپا	دیده‌ام آنجا جلوهٔ دور تسلسل واه واه
یار من با کاکل پیچان چو آمد در چمن	دید موج پیچ و تابش گفت سنبل واه واه
تا فتادم از گل روی نگار خود جدا	میکند جان و دلم فریاد بلبل واه واه

آشنا گردیدن و بیگانه گشتن هست ظلم
میکند در حرف آن مه رو بهاری آشکار
رستم از رنج خمار فکر و هر اندیشه

دل ربودن از کف و کردن تغافل واه واه
تا لبش در گفتگو بشگفت چون گل واه واه
تا شدم من مست از جام توکّل واه واه

آصف از رنگینی حرفت چه گوید ظاهر است
در سخن تا هر لبت بشگفت گلگل واه واه

تا بر رخ بتی شده دیوانه آیینه
چون ما نکرد گریه مستانه آیینه
عکست چو کرده هست در آن جلوهٔ پری
آیینه بهار چو آن یار مست دید
ظاهر نشد که هر چه در عرصهٔ جهان است
دارد چو صبح از پی جولان آن پری

بیتاب تر فتاده ز پروانه آیینه
عاشق نموده بر رخ جانانه آیینه
بی منت پرست پریخانه آیینه
رنجیده دل شده هست ز پیمانه آیینه
با جلوه طپش شده میخانه آیینه
بی رفت و روب صافی کاشانه آیینه

تا آشنا بدیدن رویش شود نگار　　از دل زدی نفس شده بیگانه آینه

در را گشاده است بروی جهانیان　　داده است آب و نان کریمانه آینه

از روشنی و از طپش و عکس زلف یار　　دارد شبی و شمعی و پروانه آینه

روشن شد اینکه در دل صافش تمیز بود　　بیخود ز دیدنت شد و دیوانه آینه

از عکس خط آن لب شیرین بدست خویش　　دارد برات رزقی و پروانه آینه

غافل بود بفصل بهار جمال یار　　در بیخودی ز نعره مستانه آینه

تا شد مقام جلوه انوار چهره اش　　بینیم با دو چشم رقیبانه آینه

رشک آیدم که بی تعب رنج و محنتی　　با پری وشان شده در خانه آینه

از آب حسن چهره و خال لب نگار　　آب زلال دارد و هم دانه آینه

رشک آیدش که چون دل صد چاک ما نکرد　　پیدا به پیش زلف کجت شانه آینه

حیران خوف و از خطر امین فتاده است　　آمد به پیش روی تو مردانه آینه

دلها شگفته میشود از دیدنش چو گل
دارد بهار جلوهٔ میخانه آئینه

دارد چو چشم صاف دلان پاکی نظر
بیند از آن نگار دلیرانه آئینه

در بیخودی بیان بد و نیک میکند
حیران و محو عاقل و فرزانه آئینه

دارد تلاش دیدن خوبان درین جهان
با روشنی طبع حریفانه آئینه

ظاهر نشد که راز دل افشا چرا نمود
خواند از برای خواب که افسانه آئینه

از دیدن تو خانه اش آباد می شود
ورنه بود بصورت ویرانه آئینه

عالم نمونه ایست ز اصل وجود حق
زانسان که شد بعکس تو بتخانه آئینه

از بسکه روی خلق بود بر درش مدام
آصف دهان گشاده بشکرانه آئینه

تا بحسرت کباب ساخته
چشم ما را پر آب ساخته

صبحدم در خرام قامت را
مطلع آفتاب ساخته

نیست آمیزشی ترا بکسی — تو همین با حجاب ساختهٔ
قامتت را بشیشه همچو پری — جلوه گرد نقاب ساختهٔ
التفاتت بعیش مستان نیست — نشئه با شراب ساختهٔ
حیرت آرای عالمی تو از آن — جلوه را بی حجاب ساختهٔ
منت از گل مشام تو نکشد — عرقت را گلاب ساختهٔ
مژه تا بستهٔ به پیش نظر — فتنه را یار خواب ساختهٔ
بحث خوبی که هر بتی میکرد — همه را لا جواب ساختهٔ
دعوئی را که خواند هر نازت — همه را مستجاب ساختهٔ
جبههٔ نازکت عرق تا کرد — شیشه را پر گلاب ساختهٔ
اذن ما را که بر درت سر زد — منتظر در جواب ساختهٔ
تو بآئینه ها نمیسازی — بتماشای آب ساختهٔ

وعده اش بی اثر بود ای دل | دیده محو سراب ساخته
تا نمکپاش گشت لعل لبت | دل ما را کباب ساخته
دلم ای زلف یار بیتابست | تا تو با پیچ و تاب ساخته
سر خود را ز سرکشی امروز | پوچ تر از حباب ساخته
زلف را سطر در وی رخ صفحه | رنگ جلد کتاب ساخته
رنگ رخسارت آتشین مجریست | تا تو با آب و تاب ساخته
از طپیدن بسند لست جای | که تو با اضطراب ساخته
آب تا خورده زور دای چشم | همه جا با سحاب ساخته
یارب این پیکر نگار مرا | جوهر انتخاب ساخته

در ره وصل یار ای آصف
روز و شب باشتاب ساخته

جان بی‌تو ز تن رفت چو آهوی رمیده | در راه وصالت بسر و چشم دویده
در چشم مدامی تو چو آیی بنگاهم | بر دور سرت دیده من حلقه کشیده
معشوق اگر پخته بود لذت عشق است | دل طالب این میوه بر شاخ رسیده
جز حسرت و افسوس نمانده است به چشم | رفتی و بدستم بود انگشت گزیده
بی رشته بمهر تو دل خویش به بستم | صیدیست بپای تو که بی دام طپیده
ظاهر نشد از نامه غم تا تو ندیدی | آری که شنیده نبود همسر دیده
حسن بت ما طالب مشاطه نباشد | محتاج کمان کی بود ابروی خمیده
در عشق بتان ضبط الم هست ضروری | اسرار دل افشا شود از رنگ پریده
در غفلت کس موی سفید است علاجش | بهتر که تو بیدار شوی صبح دمیده
در دیدن ما هر نگه شوخ تو وحشی است | چشم سیه مست تو آهوی رمیده
فرمان ترا تاج سر خویش بسازم | امر تو بجا آورم ای شوخ بدیده

با صاف دلان ست بجا الفت و پیوند
دل میبرد آن لب که بود خط نه کشیده

در شعلهٔ هجر تو کند گریه تدارک
هیزم مژهٔ ماست ولی آب رسیده

گل نیست که سر بر زده در راه تو ای شوخ
خون ست که از دیدهٔ مهجور چکیده

سودات بسر ای بت طناز مدام ست
همواره بود صورت خوب تو بدیده

تنها نه قدم خم شده از بار غم عشق
در پیرویم قامت افلاک خمیده

امروز غرورش نظر ست ده بالا
آن دلبر طناز مگر آئینه دیده

دستش نرسد هیچ بدامان مرادی
هر کس که ز راه طلبت پای کشیده

هر گوش گواه آمد و هر چشم هم آصف
چون حسن بت ما نشنیده و ندیده

بار هستی ز سر خویش بیندازی به
تو کی آئینه باین رنگ بکن بازی به

کار این ست که تو بگذری از کار هوس
جز همین کار بکاری تو نپردازی به

ذوق آرام نه بخشد بتو جز دردسری ‌‌ ‌‌ سوز عشقست و دانی که بآن سازی به

ای گل از عشق نسیم اینهمه چون بیخبری ‌‌ ‌‌ جنبش برگ ز بلبل بخوش آوازی به

سرو هر چند که موزون بود ای چشم نگر ‌‌ ‌‌ در نظر قامت آن مه بسر افرازی به

کشمکش لازم سررشتهٔ ایجاد بود ‌‌ ‌‌ گر تو خاموش نشینی ز سخن سازی به

کار عشق تو بانجام رسد بی نقصی ‌‌ ‌‌ محو دیدار بتان گر تو ز آغازی به

صفت نیک بهر جنس که باشد نیکست ‌‌ ‌‌ نقص در ترکی اگر هست ز تو تازی به

بهره از فضل ندارد چو مجاهد قاعد ‌‌ ‌‌ در میان همه خلق خدا غازی به

نیست سخن در همه فضل و هنر ‌‌ ‌‌ بر زبان عقلا سعدی شیرازی به

نرد و شطرنج چو بازی ندهد فایده ‌‌ ‌‌ در ره عشق گر امروز تو جانبازی به

تو چه گندم نمائی و فروشی جو را ‌‌ ‌‌ هر گناهی که بود آن ز دغابازی به

گوش دانی اگرت هست پذیری پندش ‌‌ ‌‌ گو بدا اسرار بدل شیوهٔ دمسازی به

هر سری را نبود طاقت بار نازت — بر من ای شوخ که حیران تو ام نازی به
گوی دل گفت بچوگان سر زلف نگار — بازی امروز همین ست فزون هر بازی به
نیم بسمل ز تر جسم نبود دانستم — دل بیتاب من ای شوخ تو بگذاری به

استخوان چوب شد و هر رگت آصف تاری
زان تو قانون پی تفریح چو بنوازی به

طرفه جوش ای اشک در چشم تو پیدا کرده — کشتیم را آشنای موج دریا کرده
ای فراق یار زور بازوت شد آشکار — طاقت و صبر و تحمل را تو بیجا کرده
جان و دل را کرد تا امواج آن گرداب غرق — این غریقی را در انحالت تماشا کرده
ماضی و مستقبل و حالت بود تحت شمار — خویش را غافل چرا امروز و فردا کرده
از لب جوی که بود آن سروقد خوردی تو آب — سیر دریا ای دل شوریده بی ما کرده
دل ربودی از کفم ای غمزه خونریز یار — بار دیگر گو چه هنگامه بر پا کرده

ابروت زین و که می بازد دو تیغه با دلم
حسن خود را در نظر ای شوخ رعنا کرده

در نظرها سبحه گردانی نباشد جز ریا
اینقدر خود را تو ای زاهد چه رسوا کرده

بود منظور هوس پرواز بیت طول امل
حیف اوقاتت که ترک سیر پهنا کرده

سنگ طفلان را نمودی رو بسوی فرق ما
ای پری دیوانهٔ خود را تو رسوا کرده

در تخمیس کردن دل ای پری آصف بود
عقدهٔ از زلف خود امروز تا وا کرده

ز رشک پرتو رخسار یار گوهر جاه
بجز سفید شدن چاره ندارد ماه

دمی که جلوه یار یگانه را بینی
بگوی اشهد ان لا اله الا الله

مرنج ای پری از وضع من که در یادش
خیال غیر بدل چون کنم که هست گناه

بدوری تو نمانده است صبر و نی طاقت
محبت است برین شاهد و خداست گواه

ز بسکه رشته جان را بپای تو بستم
تو هر چه میکنی آنجا دلم شود آگاه

فتاده ایم براه تو از سر امید / بدون اجر نباشد بسوی خسته نگاه
سحر کنیم دعای به نیک بد یارب / که دوستان بسر راه و دشمنان گمراه
کشان قسمت بوس ورش رو پیداست / سفر گزیند و باشد کسی که روی براه
نقش دو عکس تو از دود آه سینهٔ ما / که زینت مژه و ابروست موی سیاه
یکی رود چو ازین جای دیگری آید / تو رفته و بدل آمده است ناله و آه
چو آن صف مژه و چشم مست او دیدن / ز هوش رفته و دیوانه اند شاه و سپاه
حوادث غم هجرش چه میتواند کرد / که یاد او بدل خسته گشته است پناه
ربوده است بحسن فنون دل ما را / مگر که یوسف مصری فتاد در این چاه
میان روز و شب کار خود کند فرقی / ز خواب خویش چو برخاست هر که صبح و پگاه
بناتوانی ما رحم کن که ظاهر شد / بکهربای لبت حال زار این پر کاه
دمی که دیده شود آن دهان یقین گردد / شنیده ام سخنی در کمالش از افواه

چو روی او نبود مهر هلال ابروئی — تمام نور بود ماه چهارده دلخواه

مقرر است سر سال ذبح قربانی — قتیل اوست هزاران هزار در هر ماه

ز انتظار گذشته است مهر ما بدرست — بیا ببین که ببینیم رنگ روی تو گاه

چو ذوالفقار عدو افکنی ست در دستت — مدد نمای بما یا علی ولی الله

قتیلت

چه شد که صحبت بیتاب از تو ماند جدا

بهر کجا که روی جان و دل بود همراه

تا بسویم کرد آن مهر نگاه — چون کتان شد چاک جانم واه واه

از خجالت طرفه حالی داشتم — رونما شد عفو او وقت گناه

سرمه بینش کشند در چشم سعی — بر جبین ما بود تا گرد راه

بر هلال ابروش قربان شدیم — شکر لله شد موافق سال ماه

روز و شب ما درون خانه است — جبهه یار است مهر و چه ماه

یار ما شاید پری روی بود — خویش را در پرده میدارد نگاه
خنجر مژگان خود را تیز کن — نیست در جانبازی ما اشتباه
شاهد دیگر مرا در کار نیست — تیغ ابروی تو بر قتلم گواه

در هوای سایهٔ دیوار تو
آصف بیتاب میجوید پناه

خبر از وصل خود ای مه لقا ده — ز درد هجر بیتابم دوا ده
چو زلفت افگند بر پا کمندی — ز قدت خط آزادی بما ده
بجولانگاه نازت دیده بازم — نوید جلوه ات ای خوشنما ده
بآب تیغ خود تعلیم طوفان — برای خاطر این آشنا ده
به بسمل کردنم استادگی چیست — نمیگویم که وجهی خونبها ده
گر ابرویت بود تشنه بخونم — ازان جامی بآن تیغ بلا ده

خیالم گر بود در قید خوبان
منم مشتاق دیدن جلوه فرما
نگردم پایمال کس چو خواهی
دلم گو نیست چوگانت خم زلف

خط آزادگیش ای خوش فتاده
ز کوه حسن میماند بجا ده
بیا و مشت خاکم ده بهواده
ببر و تنها چرا ای دل رباده

شود ز لفت چو گرم صید بستن
ز آصف یادش ازبهر خداده

چشم تو شاه است و مژگانش سپاه
نیست بی یاد بهارت هیچ شی
شاهد دیگر مرا در کار نیست
میر مدار از ما و وحشت می کند
این قدر ظلم تغافل کی رواست

روشنی از بهر این آمد گواه
گل بود گر خار و گر برگ گیاه
تیغ ابروی تو بر قتلم گواه
چشم مست اوست آهوی سیاه
میتوان کردن نگاهی گاه گاه

ناز او را می‌سزد این دور باش
پرتو حسن زنخدانش ببین
دل بزیر سایهٔ زلف تو رفت
میکند تریاق سعی ما علاج
تا کند خاموش آبش آتشی

گرچه مذموم ست بیجا حب جاه
یوسف مصری بود در قعر چاه
هر کسی از بهر خود جوید رفاه
جادهٔ عشق ست اگر مار سیاه
عفو می‌جوید ز کردارم گناه

گفت آصف گرچه حرفی پیش یار
در گناهش لیک لب شد عذرخواه

تا چشم خود بسوی گلستان کشوده
هر تار در نقاب بجای نگه بود
طبع تو مایل ست برافزود حسن تو
از جلوه های یار ترا آگهی کجاست

رنگی که بود بر رخ گلها ربوده
ما را بگو بپرده چرا رو نموده
از وسمه رنگ ابروی خود را فزوده
شبها که تو به بستر غفلت غنوده

در امتحان تازه چراغ رخ می کشی — ما را هزار مرتبه خود آزموده

غفلت ز پیش چشم چو برخاست هیچ غیر — دیدیم ما که در نظر ما تو بوده

در اوج سرفرازی تو هیچ شبهه نیست

آصف چنین اگر بدر یار سوده

صحیح

ای دل درین تلاش بجائی رسیده — مانند اشک اگر تو ز مژگان چکیده

ای مه بجا بگو که کجا سر کشیده — هر جا رسیده که از انجا رسیده

آن قاصدی که خانه دلدار دیده است — آهی بود که ای دل بریان کشیده

دانسته میکنی تو که اغماض از ما — ما را تو دیده و همانا ندیده

صبح وصال یار طباشیر بر کف ست — ای دل ز سوز عشق شبی گر طپیده

در آئینه ندیده بود روشنی عیان — دل را تو دیده و بدر دم رسیده

ای صبر در فراق مگر بال و پر تراست — مانند طایری ز دل ما پریده

نور رخ تو هست مقدم ز ماهتاب / تو در میان ماه رخان برگزیده

تا بسته با لفت دنیای دون دلت / راحت ز دست داده و محنت خریده

ای ابروی نگار بچشم از تو روشنی است / پیش نظر که همچو هلالی خمیده

دنیا که هست همچو مگس در تلاش آن / چون عنکبوت تار بهر سو تنیده

در حالت غرور جوانی تو شکر کن / در طفلیت که شیر ز پستان مکیده

حیران شدی تو ای گل نرگس چرا بباغ / در بوستان بچشم تو رنگ که دیده

در حیرتم ز بینکه چرا میرمی ز ما / از ما چه دیده و چه از ما شنیده

خاک در نگار شو آصف که راحت است
چون مهر و مه عبث تو بگردون دویده

جانم تو دهی دگر چه چاره / بگذار که بینم از کناره

کی سیر شوم ز دیدن تو / بینم اگرت هزار باره

زلف تو شود اگر پریشان
صید تو شود هزار پاره

بگذار که یک نظر ببینم
قانع شده ام بیک نظاره

نور رخ تست ماهتابی
رو ماه و دو چشم تو ستاره

تا سوخت دلم کشید آهی
برجست از آتشم شراره

پیکان ببرند گوهر دل
گوشت طلبد چه گوشواره

امید دلم کمال باید
گر لطف کنی بهیچ کاره

مائیم پیاده در رکابت
فرمان رسی تو می سواره

در زمره عاشقان جانباز
بی درد بگو تو می چه کاره

صحبت چه کند برار آصف
دل شیشه و یار سنگ خاره

رسید یار ستم پیشه جفا کرده
بغمزه تند نگاهی بسوی ما کرده

باین امید که راهی بگلشنت یابد / تردّدی دل بیتاب چون صبا کرده

شماره است هر مژه دیوار و مانع دیدن / چه شد که یار رسیده است چشم وا کرده

دل شکسته بیتاب جسته ام صد شکر / به بی وفائی دلدار خود وفا کرده

ز ناوک مژه اش زخمهاست بر دل ما / ندیده ایم که یک ناوکش خطا کرده

برای خاطر یاری که طالب گنه است / مقرّر شده است دلم بر خطای ناکرده

نبوده درد جدائی اگر نمیرفتی / ز دام گیسوی خود صید دل رها کرده

بغیر وحشت طبعت دگر نمیدانم / بزم انس که از من ترا جدا کرده

محبتت ز خطاها مصون بود ای شوخ / نگارتیست که دست دعا حنا کرده

کنم که سجده بمحراب ابروت نکنم / بطاق آن صف مژگانت اقتدا کرده

به پشت لب خط سبزت بود عجب نقشی / خضر ز دیدن آن مشق عمرها کرده

جفا نموده فراموش میکند آن شوخ / نداند اینکه ستم را بآشنا کرده

جفا و جور و ستم میکند نمی داند
که بی گناه به بیچارهٔ چها کرده

بهر قدم که نشانده است نقش پای خودش
برای رفتنم آن شوخ رہنما کرده

جفا کشتی نبود همچو جان ما آصف
هر آنچه کرد بما او ستم بجا کرده

باشد از سنگین دلان کهسار به
نقش پا تو صورت دیوار به

بی تو خونبار است چشم من بیا
سیر کردنها درین گلزار به

عالمی در بند پندار است و بس
کس نمیگوید که بی پندار به

وسوسه در دل اگر در خلوت است
از درون خانه است بازار به

کینه در دل داشتن باشد نفاق
از نگفتنهای آن اظهار به

دست در دامان خوبان میزنم
مرد در هر صورتی در کار به

در وطن باید سفر کرد اختیار
گر نکردی از تو پس پرکار به

تا کجا ها بار دنیا می کشی — گر بیندازی ز سر این بار به

از چنین آهنگ بی تاثیر وعظ — می برد دل را صدای تار به

گر عمامه بندی از بهر ریا — سر برهنه بودن از دستار به

تیره باشد گر دلی بی مهر اوست
آصف این آئینه در زنگار به

در میان خوبرویان یار به — از بهار گل رخسار به

جان براه آشنائیها بباز — از جمیع کارها این کار به

نالها شاید که تاثیری کند — از خموشیها لب گفتار به

جلوهٔ تصدیق در دلها خوش است — بر زبان ها صورت اقرار به

از تمنا ها تمنائیست بیش — از دو عالم جلوهٔ دیدار به

از تمام آرزو های جهان — در دل کس بودن اسرار به

از ریا اعمال باطل میشود
از چنین تسبیحها زنار به

اختیاری نیست کس را غیر حق
هست مختار اینکه آن مختار به

بار احسان گردن جان بشکند
گل بمنت گرد هی زان خار به

جلوه گر دیدم بگلشن یار را
قامتش از سرو در رفتار به

چشم بیمار تو صحت میدهد
میشود از دیدنش بیمار به

نام نیکت هر نفس بر لب بود
در سبق خواندن بود تکرار به

در رهش مگذار پا را از ادب
باشد از سر قطع راه یار به

کم ز حسن تست هر خوبی که هست
از همه خوبان توئی بسیار به

غافلان آصف چو آگه نیستند
هر که در خواب ست از و بیدار به

گر یقین ز اشتباه می فهمی
حرف ما بی گواه می فهمی

عفو شد شامل گنهگاران — مگرم بی گناه می فهمی

درد و سوز من است اگرچه یقین — لیک در اشتباه می فهمی

پی بمطلب برو شکسته کنیم — گر تو حرف گواه می فهمی

جز دلم را که بستهٔ در زلف — همه را بی گناه می فهمی

هر چه بر ما گذشت از نگهت — ای تغافل پناه می فهمی

دل و جان بسته ام در کمرت — همه را زاد راه می فهمی

کعبه ممتاز نیست در نظرت — کم ز چشم سیاه می فهمی

پی بمعنی درد از آن بردی — سبق سوز آه می فهمی

شب تو از خانه ات میا بیرون — داغ شد از که ماه می فهمی

حرف مشکل شده است با تو زدن — تا نجنبد لب آه می فهمی

ایکه در خواب میرمی از من — مطلبم بی نگاه می فهمی

پا نهادن به بزم انس بجاست | گر اشارات شاه می فهمی

نرگس آرد ترا برم در باغ | شبهه از نگاه می فهمی

ایکه در کرده ز مهر سودااش | مگر از حب جاه می فهمی

مژه ات در کمینم ای شاه است | مدعای سپاه می فهمی

گوش اگر می نهی بحرف دلم | معنی رو براه می فهمی

بی سخن پی بری باحوالم | مقصدم بی گواه می فهمی

مژه را حسن او اشارت کرد | رمز شاه و سپاه می فهمی

آنچه از ما بگوش زلف تو گفت | همه ای کج کلاه می فهمی

هست مضمون بیش ما آصف
لیک از ناز گاه می فهمی

ای چرائی هوائی از شوخی | می کنی بی ادائی از شوخی

دور گردی چه میکنی امروز / من ندانم کجائی از شوخی

در دلت نیست قطع الفت ما / ببر ما نیائی از شوخی

شوخیت مانع وصال شده است / خوش دمی چون برآئی از شوخی

میرمی همچو وحشی از نظرم / رو بصحرا نمائی از شوخی

تو بیاد شکار در کویت / صید دلها نمائی از شوخی

نرم گردی ز خط برآوردن / ایکه بی آشنائی از شوخی

می کنی پایمال عالم را / گر بجولان درآئی از شوخی

رم ز آصف نمیکنی از خیف
تکنی آشنائی از شوخی

بدل محبت و درد و غمست بجان سوزی / بهر که هرچه سزاوار آن بآن روزی

دعا کند هدف دل بحق ابروی یار / که باو ناوک مژگان بآن کمان روزی

طلای سعی عشاق روشن ست چو مهر ‌ ‌ بهر که قلب فتاده است امتحان روزی

ندید چشم کسی انچه دید بیتابیست ‌ ‌ یقین بعاشق و بازاهدان گمان روزی

پی نظاره است ای شوخ دل رود هر جا ‌ ‌ چو مهر باد جمال تو در جهان روزی

دلم شگفته چسان بی تو میشود امروز ‌ ‌ نگاشتی که نه بینم ترا خزان روزی

هزار شکر که چون صبح شب نشینان را ‌ ‌ شده است پرتو دیدار ناگهان روزی

ز نعمت تو مکانی نیافتم خالی ‌ ‌ که بر زمین بود و هم بر آسمان روزی

نصیب شخص بود هرچه میدهند بدر ‌ ‌ ترا کشید بهر سوی موکشان روزی

بحق کوثر و زمزم مدام سیرابی ‌ ‌ به تشنگان ملاقات دوستان روزی

بهر که هرچه بود آرزوش باد نصیب ‌ ‌ بکاهر انچه بود مرضیش نهان روزی

بخاک کوی تو سبطاقتی نشاند مرا ‌ ‌ بهر که نیست پر و بال آشیان روزی

خوش ست آنکه بغفلت نفس نیالاید ‌ ‌ مباد انچه بود بد بمیهمان روزی

قناعتست که دولت بزیر سایهٔ اوست — نبوده است هما را جز استخوان روزی

نماند تاب که بینیم روی او آصف
دمی که جلوهٔ خورشید شد عیان روزی

دیدم بباغ نیست چو روی خوشت گلی — همجوش ناله‌ام نبود نیز بلبلی
هر برگ گل بوصف تو از بسکه گرم بود — آمد بگوش هوش من آواز غلغلی
دانی که گل چو بلبل زارست عاشقت — در رنگ خود اگر تو نمائی تاملی
گر بلبلت مدام کند ناله می‌سزد — در گلشن تو نیست نشان تبدلی
حسنت چنانچه هست اگر جلوه‌گر شود — در عاشقان زار نماند تحملی
اندیشه‌ام ز پستی و بلندی طریق نیست — خضرم ز بسکه گشت براهت توکلی

آصف نشان منزل مقصود جذبه است
میگیرم از گواهی دل خویش تفالی

تنها نه ز من باج تو از هوش گرفتی　　از عاقل و فرزانه و مدهوش گرفتی

از گفتهٔ غماز رمیدی ز بر ما　　حرفی که نبایست تو در گوش گرفتی

پختیم بسر نعمت سودای تو پنهان　　معلوم شد آنروز که سرپوش گرفتی

گشتیم غبار سر زلف تو براهت　　باری که نداریم تو بر دوش گرفتی

از شادی و غم بر تو هر آنچیز که بگذشت　　عبرت نه ازین نیش و نه زان نوش گرفتی

نگذاشت خم زلف تو دیوانه و عاقل　　از صید چه آهو و چه خرگوش گرفتی

بی نشاء فتادی تو ازان خردهٔ بیجا　　بر شیشه و پیمانه و می نوش گرفتی

ممنون نبود ای طالب دنیا ز تو تارک　　بارش که فتاده است تو بر دوش گرفتی

آصف مرو از جای تو از مستی دنیا
در دست چرا ساغر پر جوش گرفتی

بارست ز زلف مشکبوئی　　از بهر تو جبهٔ ماه روئی

دوریم از روز غفلت خود
از سوز و گداز عشق چشمم
آید بر من چسان که اشکم
آن گل چو بدست من بیاید
بگداخت ز دوری تو چشمم

هر چند که فرق نیست موئی
پر آب فتاده چون سبوئی
در راه روان بود چو جوئی
قانع شده ام همین به بوئی
باقی نبود جز آرزوئی

هر حسن نبیز دل آصف
برده است ز دست مانکوئی

بسیار اگر نه روی خود ای ماه بنما اندکی
شرمی بما از وعدهٔ امروز و فردا اندکی

بنشسته ام در راه تو عمری بشوق دیدنت
از روی خوبت پرده را یک لحظه بکشا اندکی

آمد حجاب بدیدنت منع رقیب تیره دل
آئینهٔ دیدار را صیقل تو بنما اندکی

روز و شبم تلخی رسد از زهر چشم شوخ تو
شیرین بما کام را از لعل شکرخا اندکی

منعم کند دربان تو از چوب خود لطفی نما | خط لبت سر میکشد اصلاح فرما اندکی

از گوشهٔ چشم خوشت سویم نگر یکبار هم | ممنون توان کردن مرا از لطف خود با اندکی

ناصح ز کار عاشقی مانع نخواهی شد مرا | باشد اگر در سر ترا روزی ز سودا اندکی

با لشکر ناز آئی و چون برق لامع بگذری | ای شوخ بنشین پیش ما امروز تنها اندکی

با عمر بسر آمد مگر ناخوانده زان بگذشتهٔ | بسیار کردی جور ها رحمی بفرما اندکی

همرنگ با خورشید کان در ابر طالع میشود | بسیار آمد با نقاب آن شوخ در رو وا اندکی

بگرفت کنج دامنش بسیاری شوق دلم | تقصیر چندان گر نشد لیکن شد از ما اندکی

پنهان نباید حسن تو هر شوقم بظاهر گه گهی | در دل تو بسیاری ولی در دید اینجا اندکی

مشکل نباشد یافتن حال دنی الطبع را | باید تامل کردنت در کار دنیا اندکی

چون لطف دائم شوخ جفت سرگرم باشد در کمین | پنهان بود بسیار از آن گر دید پیدا اندکی

آصف بسر آ خاک شد عاقل بود زان شوخ جفت | پای تو میداند مگر احوال ما را اندکی

درین بهار رخ گلعذار بایستی
شگفته شد چمن اما نگار بایستی

بعهد سست تو هر تار موی میماند
کمند زلف کجت استوار بایستی

بناز آمدی و همرنگ برق می تازی
بجلوه گه قدمت را قرار بایستی

بصحن باغ بالطاف گلرخان امروز
هزار حیف که روی نگار بایستی

کنار نیست چو پیدا درین محیط امروز
درین میانه بتم در کنار بایستی

رقیب آمدنش را نخواست از اشکم
هوای ابر مرا سازگار بایستی

شگفته است بنظارهٔ بتان هر یک
برای دیدن ما روی یار بایستی

ازان گداخته نقد جان ما امروز
که این نثار تو کامل عیار بایستی

ز گرد شوخی او چشم وا نمی گردد
فضای جلوه گهش بی غبار بایستی

تو آمدی و نماندم ز خویشتن رفتم
درین میانه مرا هم قرار بایستی

ز صبر نیست امیدی نه از قرار آصف
به هجر یار یکی غمگسار بایستی

بغیر از وحشتت یاری نداری | بجز صحرا گرفتاری نداری
بدل باید توسل جست در غم | که جز دل هیچ غمخواری نداری
تلف گشتند بیماران چشمت | بجز این هیچ بیماری نداری
تو می آئی برای بردن دل | چرا آئی اگر کاری نداری
بتدبیری کنی عالم مسخر | بخاطر فکر بسیاری نداری
بتان بیگانه وگاه آشنااند | تو با کار بتان کاری نداری
نشوی پامال فکر باطل اینجا | بدل گر فکر دلداری نداری
ترا آنجا که خواهند ای هوس رو | که اینجا گرم بازاری نداری
برای گرمی بازار حسنت | زما بهتر خریداری نداری
بهمین بندگیست جمله آزاد | ازین صنعت گرفتاری نداری
بخاطر کینه آصف هیچو یاران | هزاران شکر کن باری نداری

ای سعی تو در نظر چه داری | از منزل او خبر چه داری
سوز و غم عشق داری ای دل | رو شکر بکن بهر چه داری
هر روز که میروی بکویش | ای باد صبا خبر چه داری
در دل ز جفا و الفت ما | با ما تو بگوی سحر چه داری
دادی تو بدوست اختیارت | ای دل بر خود دگر چه داری
در راه وفا زلفت طاقت | در کیسه و در کمر چه داری
کرده است قیامتی قد تو | در خاطر خود دگر چه داری
از کار وفا و بیوفائی | ای شوخ تو میل بر چه داری
ای دل بجز اینکه غم برد آب | مقصود ز چشم تر چه داری
ای شوخ بکار صید از دام | از زلف دراز تر چه داری
جز رفتن خود بکویش ای جان | از راحله خو بستر چه داری

ای دل چه زنی تو لاف دیگر | جز بندگیش هنر چه داری
دایم بدعای وصل یاری | باری خبر از اثر چه داری
در عشق روی چو بر دم تیغ | دیگر ز رهش خطر چه داری
ای طایر دل براه زلفش | امید ز بال و پر چه داری
جز نقد اجابت دعاها | در کیسه خود سحر چه داری

پنهان کنیش مگر که رازست
آصف تو بگو بهر چه داری

ای آنکه تو مظهر خدائی | گر دور روی بچشم مائی
ای دل بکسی که مبتلائی | رم میکند او ز آشنائی
ای موی میان او کجائی | محسوس نه مگر صدائی
یارب نبود نشان کم هم | در عالم وصل از جدائی

در صحبت تست دولت ما — ماییم مس و تو کیمیائی
کس را نبود مجال دیدن — خورشید صفت اگر برآئی
در کیسهٔ ماست نقد دولت — در خانهٔ ما اگر درآئی
در جلوه بهار هست ازان شد — خاک کف پای او حنائی
سوی تو نرفته ام من از خود — شوق تو نمود رهنمائی
از بهر تفنن ست سیرت — گاهی بر ما و گاه جائی
دل برد نه چشم او نه ابرو — آشفته شدم بجوش ادائی
طاقت چو بدیدنت نماند — آن روز مگر تو رو نمائی
چیزی به بساط هر دو عالم — بهتر نبود ز آشنائی
جائی نبود که ما نجستیم — از لطف بگوی خود کجائی
یک دم مرو از نگاه ما دور — ای آنکه تو نور چشم مائی

تا چند رمیدن از بر ما | یک دم چه شود اگر بیائی
کی جلوه کند که هست منکر | از شیوه و طرز خودنمائی
مائیم و رہِ تلاش وصلت | ہر چند رمی ز بیوفائی
در یوزه نموده است خورشید | از جبههٔ یار روشنائی
از زشت جهان ہرانچه بینی | بدتر نبود ز خودنمائی
ممدود الی النشور ظلّک | ای آنکه بعترق ماہمائی
رنجور شدیم در فراقت | باز آکه بدرد ما دوائی
ہرکس بره ی فتاده امروز | مائیم و طریق آشنائی
ہر دام که تاب داد ایام | چون زلف تو نیست در رسائی

در انجمن نگار آصف
عیدیست برات و روشنائی

دل برده و دگر چه خواهی / زین آینه صاف تر چه خواهی
چون آمده بدل ربائی / امروز ببر تو هر چه خواهی
زیر کف پای تو شدم خاک / زین بیش تو بیشتر چه خواهی
گر بد نظر جمال او نیست / جز اشک ز چشم تر چه خواهی
گر عنف کنی دگر نه لطف / راضی ست دلم بهر چه خواهی
ای زاهد خشک بی بصیرت / از ناله بی اثر چه خواهی
از رشک تو رنگ مه پریده است / زین بیش تو سیمبر چه خواهی
امروز تو برده دلم را / آیا که تو بیشتر چه خواهی
زاهد نبود ز عشق آگاه / از بی هنران هنر چه خواهی
در باطن و ظاهر ست فرقی / تا اشک بود گهر چه خواهی
آصف بتو بست عهد محکم / از الفت او دگر چه خواهی

من منتظرم براه وگاهی — سویم تو نمیکنی نگاهی

ای صاف جبین تو دلنشینی — آیینه بود براین گواهی

دل جز بر هش نمی شتابد — هر کس که بود رود براهی

چون دست بآن ذقن توان زد — در راه بود عمیق چاهی

محکوم تو لیل و هم نهارست — چشم تو شه و فتنه سپاهی

داریم توقع از نگاهت — هر روز اگر نه گاه گاهی

بی جرم چرا ز ما رمیدی — اثبات نکرده گناهی

در عشق مجو توسل عقل — محکم نبود پر گیاهی

در یاد تو یک نفس نبودن — زین نیست عظیم تر گناهی

در بزم تو شمع سوز مهجور — روشن نشود مگر بآهی

گفتی که بیایم و نیائی — در وعدهٔ تست اشتباهی

هر کس بکسی پناه جوید — ما را نبود جز او پناهی
چشم سیه تو چشمهٔ خضر — ما زنده شویم از نگاهی
ای شاه چه فخر می‌نمائی — شاهین لب برش زند کلاهی
پرسی چه ز ناتوانی ما — گشتیم بدو بیت گیاهی
غافل ز تردّدم چه پرسی — من یافته ام سراغ راهی

قانع شده آصف اینکه بیند
ابروی هلال وشش بماهی

دلم چو در پی حیرت فتاد تا دیری — ز روی خویش نقاب او گشاد تا دیری
چه غم از اینکه تو شادی زغم کشیدن ما — مراد ماست که باشی تو شاد تا دیری
دلم بوعده ات الحال کی فریب خورد — اگرچه داشت بر آن اعتقاد تا دیری
کنون بیاد نماند که ما نمیدانیم — وصال یار که بوده است یاد تا دیری

گذشت از همه امروز دل باد پیوست | که بود سد رهش بار زاد و تا دیری
زبار پای ما شکوه کس چه خواهد کرد | چو ما نه کس بدرش ایستاد و تا دیری

کجاست صبر که بپذیر پیش آصف
بهار جلوهٔ او سبز باد و تا دیری

هرچند کنی تو قطع یاری | داریم هنوز امیدواری
از جا نروی ز لغزش ما | زانرو که عظیم بردباری
یک ره بسوی دلم نگاهی | آئینه بدست خویش داری
بیگانهٔ عهد ماست سستی | امید قوی ز تست یاری
خوبان برکابت ای مه نو | هستند پیاده تو سواری
از غمزه ربودهٔ دل و دین | سرفتنهٔ کار روزگاری
خوبان نه هزار بیش دیدیم | در حسن فزون تر از هزاری

ای آنکه به پیش ما نیائی — امروز بیا بیادگاری

نشگفت گلی به پیش رنگت — گل راست ز غنچه اش عماری

تیری که زدی بدل گذشته است — رفتی تو که باز هم بیاری

تسبیح تو بی شمار گوئیم — باشد که ز بندگان شماری

هر ناز بگل کنی که زیبد — زان روی که رشک نو بهاری

جان پیش تو عرض میکند یار — دل بردی و باز در چه کاری

آموخت دلم ز موج سیماب — در دوری یار بیقراری

ای گل چو قرار رنگ یارم — در عهد تو نیست استواری

خفاش همان ترا نه بیند — شک نیست در آنکه آشکاری

ای گل تو از آن فریفتی دل — در رنگ نمونهٔ نگاری

از عشوه و ناز و از کرشمه — ای آنچه دل از تو خواست داری

اشکم بفراق او نه استند — این چشمه مدام هست جاری
برماه زده است رشک رویت — از داغ بچهره زخم کاری
ای نسبت دوری تو کفر ست — ما بی خبریم و در کناری
ای ابر کرم ز فیض شامل — در گلشن و شوره زار باری
خورشید مه ای فروغ رویش — پیشت ننموده پایداری
رعناست چو طبع نازنینت — دل بر وی باز می سپاری
گر یاد کنی مراد یابیم — فریاد چو از دلت براری
در راه من باری میزنی دست — هر چند که در رهش غباری

صیاد بود اگر نگاهش
آصف تو به پیش او شکاری

براه جستنت کردیم سر پای — که تعظیم طلب داریم بر پای

شتابان در ره کوشش دو پایم — دران سبقت کند از یکدگر پای

مراد ما حیات جاودانست — ز عمر خضر اینجا دیرتر پای

قیام پا ازان واجب شماریم — که دارد از سر کوشش خبر پای

گلستانیست در پیش نگاهم — که گل کرده براهش خار در پای

چو قطع ناخن آمد از درازی — ز حد خویشتن بیرون مبر پای

چنان از سر براهت میشتابیم — که در رفتن کجا دارد قمر پای

بکوی آن لب شیرین چو رفتم — بهر گام آشنا شد با شکر پای

ندانم سر چه شد پا با براهست — که این شادی کند زیر و زبر پای

بود خار رهت چون بستر گل — ندارد هیچ وسواس از خطر پای

بر وصلش به از خود گذشتن — ز حد بگذار زین ره بیشتر پای

ز کوها بهر کویت برگزیدم — کجا عاشق گذارد دربدر پای

بود معذور محو اشتیاقت
چه نازی بر وجود خویش غافل
تنزل نیست بی حکمت در اینجا
نمانده هیچکس کانجا نه غلطید

چو بگذارد یکو بیت بیخبر پای
که دارد در جهان امروز خبر پای
نیابد چاشنی زان ره مگر پای
رود در وادی عشقش بدر پای

سراپایم محبت جوی یارست
سرم آصف براهش شد گر پای

ای شوخ که جان عاشقانی
دادیم چو دل تو می ستانی
غافل بتو داده ایم دل را
حرفی چو ز دل بما نگوئی
بادا بتو یار همدم خضر

چون سنبل ز پیش یار وانی
مائیم بر آن تو هم بر آنی
ای شوخ پری تو هم ندانی
قانع شده ایم بر زبانی
ایام بهار نوجوانی

دی بود رسیدگی بطبیعت — امروز که دیده ام همانی

در دیدهٔ کس نتافت رنگت — با آنکه تو خود درین میانی

دارد بجهان عروج دولت — عاشق بهوای جانفشانی

باشی بجهانِ ناز و خوبی — همچهرهٔ عمر جاودانی

در راه تو مانده ایم از ضعف — لیکن تو مدام خوشتر کانی

از حسن تو هر چه بود مذکور — دیدیم ترا که همچنانی

وستم نرسد بدامن تو — ای مه که سوار آسمانی

مانند هوا ز کویت ای یار — هرگز نرویم اگر برانی

من از تو جدا نیم بهر حال — در دیدهٔ نه درون جانی

مه نیز چو عاشقان جانسوز — از داغ تو دارد آن نشانی

هر رنگ بخلعتهٔ در تو — پیوسته کنیم پاسبانی

چون دل نتوان ز دست دادن — هر چیز که هست امتحانی
هستم بدرت چو حلقه دایم — مانی تو دران وگر نمانی
در دوریت ای نگار امروز — جان کرده بدوش تن گرانی
جانرا خفگی نداد آزار — مائیم و هوای جانفشانی
امروز بسهو پهلوی ما — چون آمدهٔ تو دیر مانی
بر خلق یقین شده است عشقم — دیگر چه کنی تو بدگمانی
در باغ نگار اگر نیاید — گلهاش زند دم از خزانی
از تیر مژه بدوز چاکم — ای ابروی او که چون کمانی
همواره بکام یار بادا — ایام بهار شادمانی
داغ است ز رنگ یار گلشن — آمد گل لاله زان نشانی
من آمده ام بصد توقع — امید که از درم نرانی

از چاک دلم بخانه ام آی — ای ماه که طالب کتانی

غم نیست ز عاشق و ز شیدات — فارغ تو ازین و هم ارانی

از وعدهٔ تست امیدواری — ای سرو قدم زر آستانی

آصف بمیان خوبرویان

دارد ز تو چشم مهربانی

ای همه جا صاحب فرمان توی — جلوه کنان ظاهر و پنهان توی

ابر بهار و گل و ریحان توی — باغ نظر سرو خرامان توی

جز تو درین آینه ننمود روی — آنکه دلم ساخته حیران توی

زاب لبت زنده نمودی مرا — نیست سخن چشمهٔ حیوان توی

ای دل اگر معتقد آن تنی — آینهٔ روشن ایمان توی

جان بر ما هست از آن رو عزیز — آنکه درون تن ما جان توی

گل چو ازین باغ بدامان ندیم | نیک چو دیدیم بدامان توئی
جز تو درین باغ نزد غنچه دم | فاخته و بلبل خوش خوان توئی
متفق اللفظ درین گلرخان | از دل و جان نیز که جانان توئی
آمدی و میروی از پیش من | چیست سبب اینکه پشیمان توئی
مستی عشق نیست اگر در سرت | نشه هی گوهر غلطان توئی
ای دل اگر سوز صهبا کنی | شمع فروزنده برهان توئی
تا ز تو بیش از همه خوبان بود | در نظرم صاحب سامان توئی
باز رو از آنجا که گلستان هند | زاهدا اسیر غم هجران توئی
دلبری و جان لستانی زمن | باز بیائی که پشیمان توئی
پیش طبیبان چه برم التجا | درد تو ام دادی و درمان توئی
در همه جا در پی تو آصف است | آنچه به بیند نظر آن توئی

تو ای دلبر که خورشید زمینی / نما با خاکساران همنشینی
ازان نقشت بعالم آشکارست / که خود در حلقهٔ زلفت نگینی
چه پروا باشدت از خاکساران / چو گل افتد بپای تو نچینی
ادایت برد هوش عالمی را / اداکی باشد این سحر آفرینی
زخاصیت برون هر شی نبود / مکن تلخی بما چون انگبینی
تو آخر میربائی هوش ما را / دل ما داند از اول برابینی
توئی عاقل بمجنونان چه الفت / رمی از عاشقان از دور بینی
چو نسبت کین خوبان دگر نیست / باین شوخی که در تعلیم کینی
زرویت نور دیگر میزند جوش / نه تو خورشیدی ای مه جبینی
ز انفاس خوشم در زندگانی / همان دم خوش که پیش من نشینی
ازان بالاتر آمد رنگ حسنت / خطا کردم که گفتم نقش چینی

بخود بینی شدی مألوف زاهد ... از اثر و صورت حق را نه بینی
محق باشد بدیدار تو مشتاق ... بگویم باکه این را خود دا بینی
نوای خوش قامت سرو گل اندام ... چو حرف راست گویان دلنشینی

چو شد آشفته حسن تو آصف
بعاشق نازها کن نازنینی

میانهٔ همه خوبان تو طرفه رعنائی ... بحرف آب حیاتی بچهره زیبائی
گل شگفته عرق ریز انفعال شود ... بگلشنی که تو لب را بخنده بکشائی
بآنکه علم ندارد خبر ضرور بود ... کنیم عرض چه احوال خود که دانائی
از آنکه ماه جبینی تو ای بهار صفا ... بدیدن تو فزاید فروغ بینائی
بحسن خوبی و موزونی قدی که تراست ... میان باغ چو دیدم ز سرو بالائی
خوشست حکم تو او عیان آن از آن خوشتر ... بطیب خاطر خود آن کنم که فرمائی

دلیل وحدت ذاتی زعارضت پیداست — میان مجمع خوبان ازانکه یکتائی

برنگ جام گلش سرو آن چو مینائی ست — بگلشنی که تو ای مست باده پیمائی

چنانکه تشنه بجز آب بیقرار بود — بدوری تو ندارد دلم شکیبائی

چه گویمت که نشین پیش من مزن حرف — نمی کنی سخنم گوش بسکه خودرائی

چنان بود که بردن تاخت آفتاب از ابر — نقاب از رخ تابان خود چو بگشائی

بگلرخان چو نظر می کنیم می بینیم — بروی یار هویدا اظهار یکتائی

اگرچه دیر تر آئی تو بر سر لطفم — غنیمت اینکه درین هم تو دیر تر پائی

سپاه خوبی چشمت هجوم آورده است — دو رسته مژه ات میکند صف آرائی

بجام چشم خوشت نشه دوبالا نیست — محبتم بنگاهی دو چند افزائی

کجائی ای گل رعنائی باغ خوبی و ناز — بیا که کشت مرا انتظار و تنهائی

همین نه دیدنت ای ماه میکند عاشق — جدائی تو مرا کرده است سودائی

زبسکه جلوهٔ شوخ تو ماهتاب بود — نمانده هیچ طرف خالی از تماشائی

ربودهٔ دل آصف برفتنت امروز
دلم بجای بیاید چو پیش من آئی

زبیگانه حرفی مگر گوش کردی — که این آشنا را فراموش کردی
خیالت بخونریزی آورده روئی — چو جام می ارغوان نوش کردی
نشستی چو پهلوی من مست عشوه — مرا آن دم ای یار بیهوش کردی
توئی ای دل از مشک خوشبوتر باده — مگر یاد زلفش در آغوش کردی
تو از خواب بیدار ای دل شدی دوش — چو افسانهٔ عشق در گوش کردی
چه شد مست زاهد نه از شرابی — ز دست ریا غارت هوش کردی
فزون نشهٔ ات عاشق از میکشان است — مگر باده را در سرت جوش کردی
بصد جام خوبان نشد مست یک دل — بیک جرعه ما را تو مدهوش کردی

بجز مست آگه نشد کس ز مستی — ز ما یاد آمد چو می نوش کردی
شدی در نظر خوشنما ای مه نو — چو تقلیدی از شکل ابروش کردی

چو آصف زدی حرف از عشق یاری
سخنهای دیگر فراموش کردی

با دل من درد را در هجر تا نبازی دهی — آه را در عالم بالا سرافرازی دهی
صیدم از لطف کمی کردی و دوراندختی — از نگاه گوشهٔ چشمی مرا بازی دهی
مژدهٔ از دور دید نگاه و آن هم یک نفس — بعد ازان ما را که از خود دور اندازی دهی
در جهان خواهد شدن شور قیامت آشکار — گر لبت را با سخن ای شوخ انبازی دهی
می کنی دل را بتار گیسوی خود آشنا — تا زبانم را تو تعلیم سخن سازی دهی
از برای آنکه آن دو زد دل صد پاره را — یاد مژگان سینه را ناوک اندازی دهی
راز عشق ما ازان شد فاش پیش مردمان — دیده را ای اشک چون تعلیم غمازی دهی

وعده کردی دوش می آیم به پیشت ساعتی
بازیم پر دادهٔ امروز هم بازی دهی

شیوهٔ نازت نازان باشد مراد عاشقان
داد خون بسملان تا بر سر نازی دهی

ای بجانبازان دورنگی چون گل رعنا مکن
دادهٔ دل را تو بازی هم بجانبازی دهی

سرمهٔ چشمت کشد ما را و گوید دم مزن
با خموشیها لب ما را تو دمسازی دهی

تیغ ابروی مه من گر رقیبی را کشد
یارب او را رتبهٔ بالاتر از غازی دهی

ای که چشمت چشمهٔ آب حیات عاشق است
میتوانی از نگاهی مزد سربازی دهی

همچنان کز بادمی گیرد زبان شعله اوج
در هوای قامتت ما را سرافرازی دهی

ای که میپوشی تو راز دل ز یاد خویشتن
سینه ات کی خبر آصف ز همرازی دهی

دل بشگفد آنجا گل رعنا که تو باشی
جان در تن من تازه همانجا که تو باشی

منظور نظر ای گل رعنا که تو باشی
من دست کشم از دو جهان تا که تو باشی

از معرفت خویش شناسیم ترا هم — آئینهٔ پیش نظر ما که تو باشی

از بار جهان کلفت و آزار نیاید — ای یار و مددگار خوشش آنرا که تو باشی

من آب حیاتی خورم از چشمه حیوان — در خنده به پیش نظرم تا که تو باشی

در صحبت الشوخ بهر کس نظر افتاد — زد موج بدل بحر تمنا که تو باشی

ای نفس قدحهای توجههای پر از آب — گلزار و بهارست بهر جا که تو باشی

وابستهٔ دیدار خوشت زندگی ماست — از ما اثری نیست چو نی ما که تو باشی

پیدا نبود راحت و آرام بعالم — غم نیست از انها همه پیدا که تو باشی

دیدار خوشت بسکه مراد دل شیداست — ما یار هر ادیم بر ما که تو باشی

غم در سفر عمر نداریم ز زادی — ای در سر ما مایهٔ سودا که تو باشی

عالم همه گلشن شده از خون شهیدان — با ابروی خود بر سر ایجا که تو باشی

کس خبر تو نمی باشد و هم عین تو کس نیست — در شبهه کشد صورتش آیا که تو باشی

حاجت نبود هیچ باظهار زبان را / از ظاهر و باطن همه دانا که تو باشی

زان نغمهٔ روحت که خبردار نمودی / ما قطرهٔ آن موجهٔ دریا که تو باشی

ای دیده بتقلید تو چشمند مه و مهر / در جلوه‌گهش محو تماشا که تو باشی

جز حب درت نیست بجان و دل آصف
باشد وطن شوق من آنجا که تو باشی

دل ز عشق تو کباب است تو هم میدانی / عالمی مست و خراب است تو هم میدانی

روی خوب تو کتاب است تو هم میدانی / حسن آن یار همه یاب است تو هم میدانی

اشک در دوریت ای شوخ عجب طوفان کرد / هر طرف عالم آب است تو هم میدانی

غرضم خاطر همه آن است که پیش تو رسم / شوق سرگرم شتاب است تو هم میدانی

ای که دیدار خوشت هست حیات ابدی / زندگی بی تو عذاب است تو هم میدانی

مردم از دیدن چشمت همه مستند و خراب / که در آنجا می ناب است تو هم میدانی

ای چه پرسی تو ز حیران خود از احوالش | لب که در بند جواب ست تو هم میدانی

فرق در غم کش و در بیم عشق ست ضرور | اشک بیدرد سراب ست تو هم میدانی

چشم مستانه ات و مد نگاهت امروز | جام مینا و شراب ست تو هم میدانی

ناتوان تا شده ام از غم هجران در گوش | نغمهٔ تار رباب ست تو هم میدانی

میروی وعده کنان اینکه بیائی پیشم | این سخن نقش بر آب ست تو هم میدانی

ای ز جوش می نظارهٔ چشمت دل ما | مست مدهوش خراب ست تو هم میدانی

دل عشاق که از دست تو بریان شده است | در جهان لخ می کباب ست تو هم میدانی

ای فلک گردش ادوار تو پر پیچ بود | عنصرت شکل حباب ست تو هم میدانی

آمدی تازه نمودی دل افسردهٔ ما | موسم عهد شباب ست تو هم میدانی

ای دل آغشتهٔ دنیای دنی چون شده | در نظر آنهمه خواب ست تو هم میدانی

چشمت ای شوخ که کم دید بسوی آصف | بر سر کار حساب ست تو هم میدانی

ای پری رخسار با ما آشنای مطلبی — پیش ما در کار دل بردن برای مطلبی

از دل آزاده ام یک سو شو ای میل هوس — گوش آزادست نازک تر صدای مطلبی

عاشقان کسب هوای عشق را آماده اند — ای تو از حرصت چه دانم در هوای مطلبی

مس بود مطلب قناعت کیمیای این مس است — ای قناعت رونما چون کیمیای مطلبی

شاه عالم ای دل از فیض قناعت میشوی — گردی از حرص ار یاد آری گدای مطلبی

میگذارد کسب در کام خودش گام رسا — سعی اگر در حرص داری بادپای مطلبی

در دل آزادگان ای حرص جا بیت کی بود — پیش این غفلت سرشتان رهنمای مطلبی

بیغرض هرگز نباشد گردش اهل هوس — ای که میگردی بعالم آسیای مطلبی

بر رخش حیران شدن بیگانه از غیرم کند — خواهم ای حیرت ترا از بس ورای مطلبی

مطلب دل گر بود امروز جز آزادگی — ای قناعت در چنین گردش عصای مطلبی

حرص در بیماریم کوشید و گشتم ناتوان — ای قناعت ده شفایم چون دوای مطلبی

همچو صیاد یکه میگردو بسیج دنبال صید | ای هوس طینت تو دایم در قفای مطلبی
گر نباشد در میان مطلب ز ما بیگانه | آشنای ما نه تو آشنای مطلبی
همقرین آشنا از صورت احوال کس | استجابت گفت دل را کای دعای مطلبی
از سر دوشم بزاری بار هستی افگنم | زانکه بر دوش تنم سنگین جای مطلبی
گر زبانت سر کشد در گفتگوی آرزو | همچو فریاد گدایان خودنمای مطلبی
ای سراپایت اگر آلوده حرص و هواست | بدلباسی میتوان گفتن قبای مطلبی
جای خالی کرده ام بهرت باخراج هوس | ای قناعت در دل و جانم بجای مطلبی

آصف از اوج قناعت سر بسا بر آسمان
گر بکار حرص کوشی زیر پای مطلبی

چشم تو اگر دوست نه خورشید چه پرسی | امید چه پیداست ز امید چه پرسی
در پیه تو مهرست تنزل طلب ما | از عنبر زلفش خبر از بید چه پرسی

در وادی عشقش که پر از نشتر خارست — از آبله‌ام آنچه که او دید چه پرسی

دادند ترا دیده بینا تر از آن هم — از جام جم روشن جمشید چه پرسی

رنج سفرت چهره نمای ره کالست — اینجاست عیان راحت جاوید چه پرسی

از وادی عشقش خبری جوی ز مستان — زانکس که دران راه نغلطید چه پرسی

سوز دل ما در غم هجر تو عیانست — چون سرو از آن آه که بالید چه پرسی

هم جلوه خورشید جهانتاب در اینجا — چون یار عیان پیش تو گردید چه پرسی

امروز مرا دیدی و پرسی که کی آئی — ای یار ازین محو ز دادید چه پرسی

بخشد برکت گر سفرت بهر جهادست — این رنج دهد راحت جاوید چه پرسی

پرسید از آنجا که نشان دار نباشد — از اشک غمت بسکه ترا دید چه پرسی

کشتی تو مرا داد لبت آب حیاتم — از زندگیم اینکه که بخشید چه پرسی

ایدل ز خودش پرس که صیاد که باشد — از دام سر زلف که پیچید چه پرسی

جز یار تسلی ندهد جان مرا کس
ای دل خبرم او که نپرسید چه پرسی

انوار رخش بسکه عیان ست بعالم
آصف خبر از مطلع خورشید چه پرسی

چشم سیاه مست تو استاد افسونگری
یا ساحر پرفن بود یا حقه‌باز جادوگری

در راه تو افتاده‌ام در دیدنت آماده‌ام
سر را در این ره داده‌ام شاید از این ره بگذری

ای عیشها در دیدنت چشم تو کان خرمی
خوشتر بود از عیدها روزیکه سویم بنگری

هر کس بطوری آشنا از قسمتش گردیده است
ما کارمان دادن بکف دل کار آمد دلبری

هر لحظه بازی رنگها آیا گل رعنا تو یی
دیروز بودی آشنا امروز طور دیگری

نبود بجز بسمل شدن عشاق را کاری دگر
تیغی زابرو در نظر وز نوک مژگان خنجری

یک لحظه بی من نیستی اما من از خود غافلم
هر جا روم خورشید وش ای کار فرما برسری

زانسانکه در دامی فتد صیدی و صیادش کشد
من در کف دست توام هر جا که خواهی میبری

گوشم شنیده قصهٔ فرهاد و مجنون بارها — ای کار و بار عشق او امروز از ان مشکل تری

بود نمود دل بود از نور عشقت در نظر — آئینهٔ دست توام ای ماه تو روشنگری

بالد بر مقصود تو پیش نظر بی شبهه — از موج خیز اشک من گر نوک مژگانم تری

ای پرتو رخسار تو آئینهٔ روشن بود — دیدم چو قرص ماه را در حسن از ان بالاتری

آئینهٔ پیشانیت نور خدا نمایدم — ای عارض تابان تو افزون ز مهر خاوری

صفهاست مژگان سیه ابرو دوم تیغی ترا — کاری که خواهی پیش بر امروز صاحب لشکری

خورشید و مه را کی رسد همسر شدن با حسن تو — از طرهٔ طرار خود از بسکه صاحب افسری

در پرتو خورشید مه بی نور گردد همچنان — من میانه نیستم چون روی سویم آوری

تدبیر دیگر کی بود ای دل بجز سر باختن — پر کار عشق آئی اگر مگذر ز پیشش سرسری

بر لب ندارم شکوه ای چو چشم در نقاب — هرگز ندیده هیچکس یکدم بجیان

در دام زلفت عالمی چون ما اسیرست این عجب — دیوانهٔ آن حلقه شد چشم بتان آذری

جان و دلم بتاب شد چشمم از آن بخواب شد | از گریه چون گرداب شد تا کی بسویم ننگری

آصف بود چون قمریت سایهٔ سر آسمان
دیدم چو سرو باغ را در قد از آن بالاتری

از شوخی تو کی بود امیدواریی | جز این قدر که گاه کنی بردباریی
نازت فزون ز دیدن عشاق میشود | دل میکند به پیش تو آئینه داریی
من شکوه ز دست غم تو نمی کنم | راضی شدم که گاه کنی غمگساریی
در سنگ زار سبزه نروید ز جوشش ابر | کی میکند اثر به بتم آه و زاریی
امروز کس ندید بعالم شبیه آن | چون زلف تو کمند و چو جانم شکاریی
مستی و باک نیست ترا لیک این قدر | چشم تو می کند بنظر پرده داریی
در دامنت عبث زده دست امید جان | دل را امید نیست ز وضع تو یاریی
از صد هزار عزت و قدر است بیشتر | هر کس کشد براه تو یکبار خواریی

جز مرهم وصال نخواهیم در فراق
گر ناوکش رسیده بدل زخم کاریی

خوبان اگر هزار که شکلش ندیده‌ایم
ممتاز مست ناست بچشم خماریی

بیرحمی زمانه و تاشید آن نگه
از کس نمانده هست بکس چشم یاریی

هر چند در تغافل او عمرها گذشت
دارد و از و هنوز دل امیدواریی

بر عهد تو امید مرا بیشتر بود
ظاهر اگرچه نیست دران استواریی

خونریزیم نگاه تو دانسته میکند
در کارها ضرور بود هوشیاریی

باغ مراد عشق شود سبز در نظر
اشکم اگرچه ابر کند آبیاریی

نقدی دگر ز کیسهٔ عاشق طمع مدار
مانده هست در بساط همین جانسپاریی

این خود کجا که بوس کفش شود نصیب
آصف درون گرد به بینم سواریی

تویی از بس حیات جاودانی
نخواهم بیتو یکدم زندگانی

بگذارش صبا گر راه یابی　　سلام دوستانرا میرسانی

بود جان و دل ما در رکابت　　مشو غافل تو از یاران جانی

توئی آسوده چون بر بستر ناز　　چه سان بگذشت شب بر من چه دانی

ببالد گر قدش پیش نگاهم　　نثارش نیست غیر از جانفشانی

دلم آشفته زلفت نه تنهاست　　تو خود امروز آشوب جهانی

ندارم زور بازوئی به پیشت　　دلم از دست بردن میتوانی

صبا جانم بلب از هجر آمد　　ز وصل او خبر کی میرسانی

دگر استادگی ای دلربا چیست　　دلی داریم بر کف امتحانی

پیامم نیست غیر از آه دیگر　　بزلفش ای صبا از من رسانی

برم هر چند می آئی تو پر دیر　　در این عالم بخوبی دیر مانی

توئی بیگانه الفت ز شوخی　　تو قدر آشنائیها چه دانی

ز خود در میوه او بصره یا بیم — اگر آید بر ما ناگهانی

لبت را میتوان میخانه گفتن — که می بخشد شراب ارغوانی

قدش را گفته سرو بلندی

تو آصف در سخن از راستانی

در ناز بتی کی بود آنی که تو داری — در خوش گذران نیست همانی که تو داری

از نسیه و نقد است بسی فرق بعالم — کوثر نتوان گفت دهانی که تو داری

بی حس بخبر امده نگشته است برابر — در باغ کجا سرو روانی که تو داری

از قوس قزح هیچ شکاری نتوان کرد — عالم بکند صید کمانی که تو داری

بخشید غبار قدمش روشنی ایدل — چون سرمه بچشم نگرانی که تو داری

ای زاهد بی مغز اثر نیست بحرفت — بیهوده بود شور و فغانی که تو داری

برقامت موزون تو دلهاست معلق — تحریک چه حاجت بسنانی که تو داری

گفتی که تو جانباز نهٔ این نه یقین ست | شک است درین کار گمانی که تو داری
آن نیست بجز چاک دل خستهٔ عاشق | ای جلوهٔ رنگین بجهانی که تو داری
صیدش نبود جز دل پاکان محبت | با ترکش خود و تیر و کمانی که تو داری
در پیش نگارم چه زنی لاف ز خوبی | ای باغ گل آسیب خزانی که تو داری
ای دیر نگارم قدمی گر زند آنجا | پرواز کند رنگ بتانی که تو داری
دلها همه امروز بجان ای لب شیرین | دیوانهٔ آن سحر بیانی که تو داری
از بهر نثار ای دل بیتاب بقدرتش | امروز بکن صرفهٔ جانی که تو داری
تمکن
از آتش رشک بتم ای مهر جهانتاب | پخته است همان گردهٔ نانی که تو داری
از یک نگه گوشهٔ چشم تو شدم سبز | بشگفت دل از لطف نهانی که تو داری
ای آه امید ست که درگیری اثر را | چون شعلهٔ شمع ست زبانی که تو داری
پخته است ز روز ازل آن قسمت وقت | این سعی و تلاشش از پی نانی که تو داری

مستغنی از آنجا نستاند چو منت
نقشی ست که بر لوح نشسته است ز دستی

ای دور فلک گرد خوانی که تو داری
بر سطح نگین نام و نشانی که تو داری

آصف دل خود از نظرت نیز نهانی
بسته است بآن موی میانی که تو داری

بتی دیدم برنگ ارغوانی
هجوم آورد در دل شادمانی

چه گویم در فراق از ناتوانی
سخن هم میکند بر من گرانی

بود افتاده هر جا بعالم
بدستش ده عصای مهربانی

ببخشی یا نبخشی گر گناهم
بر آن باشم که ای دلبر بر آنی

بود خار رهش هر رنگ کاهی
ز خود بگذر در آن تا در نمانی

اگر کاری نمی آید از جبینت
دل من میکند کار کتانی

به بیداری دلی گر آشنا نیست
نمی آید بکار پاسبانی

خطوط الفت نقش جبینم — شوی آگاه اگر حرفی بخوانی

بناز و عشوه ات بخشید رنگی — بهار شوخ ایام جوانی

ز رمز عشق آگه هیچکس نیست — چه دانم من چه داند دل چه دانی

بود دستار زاهد همچو کوهی — نمی گنجد بعالم از کلانی

چه گوید الفت من تا چه هستی — تو یار دل ربائی بلکه جانی

ز تیغ ابروت در گوش عالم — رسید آوازهٔ صاحب قرانی

نوید وصل او در پرده امروز — بگوشم میرساند لن ترانی

به پیش آصف از غرفه برون آی
برآوردن مرادم میتوانی

مائیم و غم دوریت و ناله و آهی — افسوس که پشتت نرسید است گواهی

بشکست چه دلها صف مژگان سیاهی — در زیر فلک نیست باین رنگ سیاهی

راز تو نهان از همه کس داشت محبت
جز دل نبود هیچ برین حرف گواهی

کی صاف دلان هم خبر کوی تو یابند
در آئینه پیدا نبود کوچه و راهی

تسلیم نمودیم دل و جان چو رسیدی
جز این قدر از ما نبود هیچ گناهی

ضبط نفسم نیست بجز نیت خیری
سوزد دو جهان گر بکشم شعله آهی

گر سرکشیی کرد زبان در گله یار
ببرید خموشی سرش امروز چو کاهی

در دامن الفت زده ام دست که بیک
حصنی ست محبت که از و نیست پناهی

بیکار بعشق تو شب و روز دلم نیست
خوش ساخته کار دو عالم بنگاهی

دانسته چو از من گذری زیر نقابی
ای شوخ مگر بگذری از سهو تو گاهی

تا در نظرم حسن و گیسوی تو آمد
جان رفت براهی و دلم رفت براهی

چون روی نمودی شده عالم شفق زارت
برهن نبود هیچ درین کار گناهی

ای سرکشی خط ترا حسن دلیل ست
بی آب سر اینجا نکشیده است گیاهی

هر ماه نماید مه نو ابروی اورا — این نیست میسر که ببینیم بماهی

مقصود بود از ساختن آینه دیدن — بینیم اگر روی ترا نیست گناهی

خوبان جهان پیش زماه اند بخوبی — در عالم خوبی نبود همچو تو ماهی

آبی که در آن هست همه آب حیاتست — تشبیه ذقن گرچه نمودند بچاهی

مژگان نکند کار عنان گیری اشکم — سد ره سیلاب نگردد پر کاهی

همواره بره منتظرت آصف بیتاب
باری چه شود آئی ازان راه تو گاهی

[illegible]

زبانها همچو چوگان حرف گوئی — برو قایل ز حسنت گو بگوئی

زنازت هر دم آید تازه کاری — ازین گل میرسد هر لحظه بوئی

برای آب تیغ خونفشانت — سر عشاق میبازد سبوئی

ز حسن عالم آرائی تو امروز — بهر بزم و بهر جا گفتگوئی

نمازی میشود پیراهن دل ز آب اشک اگر سازم وضوئی
بجز خوبی نه بیند چشم مشتاق بهر زم ما بود گر خوبروئی
چو یک دم بنشستم غافل ازان یار گشایم هر نفس فال نکوئی
زبانش منع میخواران نماید بود زاهد عجب بیهوده گوئی
بجز تسلیم گشتن چاره نیست دوچارم شد چو یار تندخوئی
ملایم طینتی مقصود بخشد ز اشک ماست ما را آبروئی
دلم را عهد زلفش داد برباد کجا محکم بود بنیاد موئی
زهی مقصود دلها خوش مستی ست مراد از عشق باشد های و هوئی
ز طوفانِ لبالبهای اشکم میان ما و یار ماست جوئی
ز ما تسلیم جان از وی ستاندن بهر طبعی خدا داده است خوئی
ازان دلداده‌اش صحبت دلهاست که در خوبان نمی باید چو اوئی

همان ما هستم آیین وفائی / چه شد بیگانه گردد آشنائی
اشارت تیغ ابروی توم کرد / که کی یابی چو من حاجت روائی
ز حسنت کم نگردد هیچ چیزی / اگر روی تو بیند مبتلائی
اگر حیران ره عشقش نسازد / درین وادی توان زد دست و پائی
تو مستی گوش بر حرفم نداری / نمی یابم ترا هشیار جائی
بلا هرگز نگویم زلف او را / که هست آشفتگیها خوش بلائی
نمی یابم سراغ رفته ام را / ثم اینجا دل از رفته است جائی
گرو برده است از فصل گل امروز / بهار جلوهٔ رنگین قبائی
ز کس جستن مراد خویش حیف است / بود وارستگی حاجت روائی
چو پروانه زند بی باک بر شمع / ندارد عاشق از تیغت ابائی
بلائی گر عدو را می شماری / برای دفع او دارم خدائی

کسی کی رو دهد او را به پیشش ‎ ‎ ‎ نباشد گرد در آئینه صفائی

نخواهد سر زدن از یار جز عفو ‎ ‎ ‎ ز ما کاری نیاید جز خطائی

تحمل بر جفاها میتوان کرد ‎ ‎ ‎ از و باشد گر امید وفائی

در آئین قناعت میتوان یافت ‎ ‎ ‎ اگر باشد بعالم کیمیائی

همانا آشنائی از جهان رفت ‎ ‎ ‎ نمی بینیم روی آشنائی

بغیر مقدم رنگین یارم ‎ ‎ ‎ نباشد در چمن برگ نوائی

ز رنگ پای او جوش بهارست ‎ ‎ ‎ ازین عالم کجا باشد حنائی

مگر چشم سیاهش سرمه افشاند ‎ ‎ ‎ نمی آید بگوشش از کس صدائی

بدستم کی فتد دامان شوخی ‎ ‎ ‎ همین بس گر به بینم نقش پائی

ازان روزی که گشتم از برت دور ‎ ‎ ‎ بجز یادت ندارم آشنائی

هوای تیغ خونریز تو بخشد ‎ ‎ ‎ سر عشاق را نشو و نمائی

نباشد دو هوا بر پشت یکبام | ندارد غیر عشقت سر هوائی
برای چشم بیمار تو امروز | نمی یابم بجز مستی دوائی
بمیدان تلاش آن پری رو | به از جذبه نباشد رهنمائی
لب رنگینت ار جان ها ستاند | نباشد غیر بوسه خونبهائی
ز خونریزی ندارد باک چشمت | مگر مانع شود او را حیائی
بکاری گرچه یارا دسترس نیست | رساند عشق کار ما بجائی

جهان را گر کنی پامال نازت
نیابی همچو آصف مبتلائی

لفظی ست اهیاش که تو معنیش نیابی | هرچند تو بندی کمر خویش نیابی
هر جا که روی جلوه آتش آنجاست چو خورشید | با تست همان یار پس و پیش نیابی
تا نگذری از خویش به پهلو نرسد یار | هرچند کنی جهد که در خویش نیابی

بوده است عجب مبهم بی ساخته الفت ‌ ‌ ‌ در زمرهٔ عشاق تو دل ریش نیابی

جز نام نشان نیست ز تو ای دهن یار ‌ ‌ ‌ در قسمت تو آنچه بود بیش نیابی

از گنج قناعت نبود هیچ نصیبت ‌ ‌ ‌ تا در دل و جان الفت درویش نیابی

از مرهم عشقش نبود هیچ نشانی ‌ ‌ ‌ در سینهٔ عشاق اگر ریش نیابی

در گرد جهان گر تو برائی به تفحص ‌ ‌ ‌ ای دل چو غم یار وفاکیش نیابی

بیگانه مزاج تو بود گر ز بد بها ‌ ‌ ‌ در دهر نشانی ز بداندیش نیابی

ای دل چه کنی شکوه ز کم دیدن دلدار ‌ ‌ ‌ از قسمت خود هیچ کم و بیش نیابی

از نوش وصالش چه برد بهره لب شوق ‌ ‌ ‌ در پای طلب گر اثر نیش نیابی

آخر اثر شعله بود اوج نمایان ‌ ‌ ‌ تا کی خبر از حالت درویش نیابی

آنگونه کند محو ترا او که ندانیش ‌ ‌ ‌ ای عقل بجز قوت تفتیش نیابی

تعلیم چو پروانه اگر کرد ترا عشق ‌ ‌ ‌ خود را بمیان لمحه هم بیش نیابی

گر بیافتن یار بود قصد تو آصف
مگذر ز محبت که ازین بیش نیابی

آنکه از ما نمیکند یادی — کاش در بند عشق افتادی
گر بدل ناخنی نمیزد عشق — عقدهٔ مشکلم که بگشادی
عالمی شد گواه این دعوی — همچو زلف تو نیست صیادی
از شنیدن اگرچه نیست امید — میکنم پیش یار فریادی
هنری غیر ازین نمیداند — شوخ من در تغافل استادی
بر در او رسیدن آسان نیست — خاک ما را اگر برد بادی
بهر آزادگشتنی دنیاست — طالبانراست محنت آبادی
در جهان هست هر کجا چیزی — از خدا خواستم دل شادی
ای بباغ جهان بحمد الله — چون تو هم نیست سرو آزادی

صرف تعمیر گشت استحکام	دوستی تا نهاد بنیادی

آصف امروز در جهان تلاش
جز توکل نیافتم زادی

حرف چون در گوش دارد مدخلی	زد مکن هرگز صدای سایلی
تیغ تیزت عالمی آسوده کرد	در شکایت نیست جان بسملی
رشک آمد از نصیب بیش او	تا دو چار ابروت شد احولی
ابتدا و انتها در عشق نیست	نیست او را آخری و اولی
غیر افتادن پی آن خوش خرام	نا توانان را نباشد منزلی
از درت آرام جو آگاه نیست	وادیت را طی کند کی کاهلی
کردم از رعنائی طبعش سوال	در جوابم گفت آری و بلی
کی توان گفتن مفصل شوخیت	آنچه ما گفتیم باشد مجملی

قامتش آراست جولان نیاز — هر طرف برخاست شور و غلغلی
از جبین نوربخش آن نگار — بزم ما دارد چه تابان مشعلی
بیتو زنگ آئینهٔ دل بسته است — میتوان زد از نگاهت صیقلی
از دم تیغ نگاه تند او — میتواند زنده ماندن غافلی
ماه با رخسار او هم‌چشم نیست — ناقصی همسر نشد با کاملی
بردهٔ دلهای عالم را همه — در جهان هرگز نمی یابم دلی
عقل فرق نیک و بد سازد که هست — درمیان حق و باطل فاصلی
جلوه گاهت جز دل بیتاب نیست — آشنا بیت کی بود هر محملی
گرچه دنیا مزرع سبزی بود — جز ندامتها ندارد حاصلی
گوهر مقصودی آری بدست — یار گردد با تو گر صاحبدلی
در تغافل‌های بالادست یار — دارد از شوخی چه طبع مایلی

از زمین تا آسمان دشعله حرص — نیست ایمن کس بجز دریا دلی

گر گل روشن چمن آرا شود — جان بتیابست آنجا بلبلی

گرچه سد راه شد اشکم ولیک — دارم از مژگان پریزادی پلی

گر پری در جیفه شاهان بود — طرهٔ دلدار باشد کاکلی

آنکه صیادم بود گفتم توئی — خنده کردی و دانستم بلی

عالمی قایل بود آصف که نیست
همچو او در کار شوخی قابلی

ساغر پر می بود با آن لب میگون یکی — عالمی گر مختلف شد لیلی و مجنون یکی

از گزند دوریت جان و دلم دیوانه شد — از نگاهی ای پری بر من بلا و افسون یکی

می طپد چون بسمل بیتاب خلقی در نظر — ای ز دستت کی بود اینجا دل پرخون یکی

عشوه ناز و کرشمه غمزه ات هر یک بلاست — در جفا کاری بود آئین نه گردون یکی

برد رست از حسرت نادیدنت دل شد دو نیم — میتواند شد که ما گردیم هم ما دون یکی
جانب هر خوبرویی بود چشم پیش ازین — تا ترا دیدم بود پیش نظر اکنون یکی

نیست در وضع تفاوت هیچ صف روز و شب
آن بشوخی اندرون خانه و بیرون یکی

زلف یارست پخته صیادی — کشتش دست اوست استادی
گر نمی شد کلید ابروی یار — قفل دل را دگر که بگشادی
هر دو عالم بیک نگه صیدش — این چنین کس ندیده صیادی
روز و شب میکنم ز دل یادت — گرچه از من نمی کنی یادی
آنچنان دل برد که پی نبرم — در فن دلبریست استادی
کی خورم من فریب وعده او — چون گذارم بر آب بنیادی
جز وصالش که داد ما بدهد — هجر بر ما چو کرد بیدادی

گیسوی یار گر بود دامی
دانهٔ خال اوست صیادی

چه کنی ناز نامه بر بر ما
قاصد جلد ماست فریادی

قاصدی پی بگاشتنش نبرد
نامهٔ ما مگر برد بادی

دل چه فریاد ها کند آصف
برسد او مگر بفریادی

چون ترا بینیم با ما روی آوردی غمی
بشکفد پیش نظر باغ و بهار خرمی

نیست در عهد تو جز سستی نشانی از ثبات
ای پری رو لیک در کار تغافل محکمی

گه بشوخی در نظر آیی و گه پنهان شوی
من نمیدانم پری هستی تو یا خود آدمی

چشم و مژگان ابرو و زلف کجت بیکار ماند
از همین یک خال مشکین دلربای عالمی

آنچه معلوم کسی باشد چه حاجت گفتنش
من چه گویم با تو زاسرار محبت محرمی

در تدارک میکند دست درازت کوششی
گر کند زلف کجت در کار صیادی کمی

می نشتابی سوی آن خورشید بی بال و پر
سوی گلزارش بر ای دل بدوش یکنفس

ای دل بیتاب ما شاید بدوش شبنمی
از نسیمی گر فرو مانی در آنجا ملزمی

آصف بیتاب میگوید بآن وحشی نگاه
رشته در دستت داوی از ما میری

تو ایدل با پری پیکر چه بازی
اگر بازی به غیر از سر چه بازی

نگاهی کن به شمع قدش از دور
بدست خویش با اخگر چه بازی

رهش بر ده است ای دل طاقت و صبر
کنون با راه او دیگر چه بازی

اگر در درد او بازی دل و جان
نگردد از تو راضی هر چه بازی

بناز و عشوه و با غمزه آمد
بگو دل را از اینها بر چه بازی

نگاهت را بسویم تیغ گردان
بدور افتاده با خنجر چه بازی

دلت آن دلربا چون برد آصف
دگر بیهوده با دلبر چه بازی

تحیر پیشگان را کی بود از جلوه آگاهی
به چشمم ای پری بی صرفه آمد هر که میخواهی

چو در بزم پری رویان نباشد راه آدم را
دعای ما بر و پیشش مگر باد سحرگاهی

مزن از عشق ای دل دم که نتوان سر بسر گشتن
تواند کی نفس کردن بباد تند همراهی

بناز و عشوه خوبان سر غیرت فرو ناید
ز حکمت نیستم بیرون چو جم در ملک جیاشاهی

فروغ جبهه نورانیت حیرت فزا آمد
ندانم آفتابی روز رو در هنگام شب ماهی

بکیش عاشقان در طریق طالبان بیشک
ز کوی یار رفتن سوی دیگر هست گمراهی

بمنع هرزه گو ساقی تامل چیست در کارت
بود بی شبهه گفتار زاهد سر بسر واهی

گذرگاه جهان با هر نفس خوش گرم میجوشد
کمر را چیست بند ای دل که دیدم بر سر راهی

بعالم هیچ جا خالی نباشد از هوا آصف
گرفته شهرت حسنش ز اوج ماه تا ماهی

شده ام بشکل موئی همه گر ز ناتوانی
برسیم ولی بزلفش لعلاقه که دانی

ز برم اگرچه دلبر برمید ناگهانی — بچشم خیال ما او را همه وقت پاسبانی

بلبت خط دمیده نشده نقاب حسنت — سوی ما نگاه کردن تو هنوز میتوانی

تو شبی که باده خوردی نتوان نهفت از ما — لب تو که هست میگون بود از همان نشانی

منمای صرف بیجا تو شب عزیز خود را — بجهان دگر نیابی ز متاع زندگانی

بفراق یار ای جان نبود غمی مرا هم — نرسم اگر به پیشش تو روی ده رسانی

چه پری که جلوه پیرا بمیان شیشه باشد — ز نظر اگرچه دوری بدرون دل نهانی

چه کنی تضیع وقتت که دگر نیابی او را — تو بقدر صحتی که داری بکن انچه میتوانی

بنظر ازان نماید چو جمال دلکش آصف — بخرام یار ماند همه اشکم از روانی

وردت اگر نصیب دل و جان ما شدی — جان بخش تر ز آب حیات و دوا شدی

گر چهرهٔ تو خواهش دیدن نداشتی — آئینه تیره گشته و صیقل جدا شدی

جز حرف دوست هیچ نبودی در آن میان / گر با سخن بهم دو لبم آشنا شدی
گر برگرفتی از رخ خویش نقاب را / حاجت برآمدی و مرادم روا شدی
زاهد برآمدی اگر از غفلتش دمی / همرنگ ما بعشق بتان مبتلا شدی
بنمای رو که گر ننمودی رخ تو بیش / دل عاشق و فریفتهٔ تو کجا شدی

آصف کسی چو چشم گشادی بعبرتی
هر مشکلی نماندی و هر عقده وا شدی

همرهان را چون قفا بگذاشتی / پرده از رو بعد از آن برداشتی
بی گنه امروز رم کردی ز ما / کینهٔ دیرینه در دل داشتی
ای ز انصاف تو چندان دور نیست / گر نمائی گاه گاهی آشتی
می خلد مژگان شوخت در دلم / طرفه خاری را براهم کاشتی
ای برآصف چون نکردی اعتماد / بر طریق دیگران پنداشتی

آن دلفریب زیبا یادم نکرد گاهی — از من چه دید دیگر جز الفتش گناهی

بلبل چه وصف خواند ای گل ترا که بینم — نوک زبان کشاده پیش تو هر گیاهی

از چشم سرمه دارت میریز خون عالم — پیش تو بر نیاید آواز دادخواهی

اصرار بر صغیره کی کرده ایم پیشت — نتوان گرفت ما را از کردن نگاهی

کافی ست در گواهی یکشخص عبادت — درد محبت او ست بر حال ما گواهی

بی شک و شبهه باشد پیش نظر نمایان — ابروی او هلالی رخساره اش چو ماهی

ز آفات دهر ایمن گشتیم از محبت — سودای سرو قدی ما راست سرپناهی

بهتر نیست باز گشتی برگشته دیدن آری — از دیگری نیاید جز شوخ کجکلاهی

گر سمت قبله گردد پنهان بزیر ابری — ما را چه غم که باشد چون یار قبله گاهی

آفاق حسن یکسر تسخیر کرده آنش — ملکی چنین ندارد امروز بادشاهی

در مسجد و خرابات هنگامه گرم باشد — زاهد رود براهی ما هم رویم راهی

تسخیر کرد دلها یارا ز صفوف مژگان — عالم توان گرفتن با اینچنین سپاهی

حل گشت بحث رویت دیدم چو روی اورا — در دل نماند هرگز امروز اشتباهی

میکردم طبیعت هر جا که میرسیدم — چون نیست جز در او ما را قرار گاهی

آصف ز شادی عهد افزون شمارم آنرا

آید اگر به پیشم آن ماه گاه گاهی

از نظر گرچه تند میگذری — لیک هر جا روی که در نظری

در دو عالم مثال حسن تو نیست — من چه گویم که عالم دگری

به پری کی برابری در حسن — اینکه در ناز و عشوه بیشتری

قامت تو نهال بالیده — تو بر حسنی و رسیده تری

بتغافل مرا فریفته — از خبر دار خویش بیخبری

حسنت از عالم دگر باشد — نه تو از آدمی و نی ز پری

از حیا میرمی ز آئینه هم | در نظر از پری نهفته تری
از سر ناز نگذری یک دم | سر کلی کرده بر سر دگری
دهنم پر ز ذکر تست سحر | ناهمچو صبایم که میخورد سحری
ای ز هر باب میکنی چه سخن | نام این آشنا چرا نبری
در نگاه تو نیک و بد هم نیست | جانب ما چرا نمینگری
با نگه در خرام محمل تو | هر کجا میرسیم پیشتری
پیش جولان دلکش یارم | میکشد خط خرام کبک دری
میرمی از نگاه و در حیائی | چه خبر داشتی و چه بیخبری
خشک زاهد چو مرده شده | نه صفت با کیاست بی اثری
در برم غیر آرزوی تو نیست | میبرم نی قلم شکر شیر بری
الفت یار در دلم آصف | میرساند مدام خوش خبری

از خواب بود چشم هم بیدار شود روزی
آیا که دل غافل هشیار شود روزی

قدر سر گیسوی بت زاهد چو دلم داند
گر رشته تسبیحش زنار شود روزی

لطفی نکند بر ما هر چند که کم باشد
جز آنکه خطش بر لب بسیار شود روزی

بیگانگی و ضعفش هر چند که میسوزد
تسکین دلم بخشد چون یار شود روزی

دل با بت خونخواری می سوزد و میسازد
تا رحم شبی آرد غمخوار شود روزی

این لیلی نادان را در شوخی و زیبائی
زینگونه که می بینم عیار شود روزی

در جلوه گه آن گل از بهر تماشا او
جانی که بلب دارم در کار شود روزی

از آه بلند ای دل نومید مشو هرگز
این نخل که میبالد پربار شود روزی

بر جور نگار آصف جان صبر از آن دارد
شاید که ز آزردن بیزار شود روزی

تا بت شوخ بمن کرد نگاه عجبی
اضطرابی عجبی دارم و آه عجبی

آشنا نیست بهر جاده و هر رهم یار
میروم در پی آن شوخ براه عجبی

روی خوبان جهان نور فشانده است اگر
پرتو چهره و رخسار تو ماه عجبی

هر کسی سجدهٔ محراب دو ابروش نکرد
بر سر خویش کشد بار گناه عجبی

حلقهٔ دام شد آن زلف بجانم که در وست
پیچ و تاب عجبی رنگ سیاه عجبی

مردمان چشم ترا شاه جهان مین گویند
صف مژگان کجت هست سپاه عجبی

صدق اخلاص نبی هست بروز محشر
تکیه گاه عجبی پشت و پناه عجبی

پرتو حسن ترا وصف نمودن نتوان
گفتن روی تو خورشید گناه عجبی

ای چه از درد فراقت دلم میپرسی
اشک من هست برین درد گواه عجبی

بر زنخدان و بزلفت چو نگاهم افتاد
ریسمان عجبی دیدم و چاه عجبی

میکشی گر قدم از جلوه گه شوخی و ناز
میکشد آصف بیتاب تو آه عجبی

دل از جلوه‌ات نشد ای یار آگهی — حیران نیارد از روش کار آگهی

تا یافت دل ز سبحه و زنار آگهی — با جان من آشنا بود و یار آگهی

از تار زلف یار رفو کرد چاک خود — آن بخیه را که هست ز اسرار آگهی

طرز تجاهل این همه آموختی چرا — از حال ما بپرس که بسیار آگهی

در پیش چشم یار مکن حرف را بلند — ای دل ز طبع نازک بیمار آگهی

سودی ز ناله بلبل بیهوده گو نیافت — در گوش گل چو نیست ز گفتار آگهی

از حال دل بغیر چه گویم که غافلست — هستی طبیب ما و ز آزار آگهی

ایمان ما ز بیخبری استوار بود — گر دیده است رشته زنار آگهی

از رهروان عشق کسی را خبر نشد — دارد چو جاده از کف پا خار آگهی

یک آه اثر نکرد کشیدیم بارها — با آنکه ای نگار تو بسیار آگهی

هنگام جلوه‌اش من و او همین خوشست — کز من بخویش رفتن و از یار آگهی

تدبیر کار بخیبران پیش میکنی | در کار نیست پیش تو بسیار آگهی

دوری اگرچه لیک نگاهت بسوی ماست | می بینی وز دیدهٔ خونبار آگهی

هوش کسی نماند بجولان شوخیت | در جلوه گاه نازِ تو بسیار آگهی

در آئینه ز دیدن مژگان شوخ خویش | ای خوش نگاه از گل و از خار آگهی

ای وحشی رمیده پیت یک بهم زدست | هر جا روی که از من بسیار آگهی

ز دیده دیده ام برجست سخت مشکل ست | از بسکه ای نگار زتو بسیار آگهی

در گلشن مراد سرافراز میشود | بر نخلِ قامتی که بود دربار آگهی

آصف خبر شب هجران بکس کجاست
دارد ستاره از دل بیدار آگهی

حاضری پیش من غافل چو یم که کجائے
غفلتست حجابی برخ جلوهٔ شوخش

لطف خاصی ست که غفلت بخشی روی نمائی
پرتو ماه به بینی تو اگر چشم کشائی

میرسد هر دولت جاوید بما سایهٔ حسنت
که بفرق سر ما بسکه تو ای ماه همائی

وصل بی رهبر توفیق میسر نشود لیک
بر درت بوسه زند لب تو اگر راه نمائی

جان من همچو غباریست بدامان تو ای ماه
آید این جان بتن رفته بتن چون تو بیائی

بسکه هستی بلطافت نتوان روی تو دیدن
گرچه ای یار تو همرنگ وفا همدم مائی

نتوان ای گل رعنا دل خود کند ز مهرت
بی وفا باشی اگر یار و گر یار وفائی

وصف مهتاب عیانست چو در جلوه شوخت
دیده روشن شود ای ماه گر از خانه برائی

طالب دیدن رویت نبود از چه دل زار
درد مند تو بود آصف و ای یار شفائی

ای شوخ اگرچه مایل جور و جفا توئی
جستیم در جهان که همین آشنا توئی

از خندهٔ تو عقدهٔ دل باز میشود
بگشای لب بخنده که مشکل کشا توئی

چندانکه کرده ایم تفحص درون دل
مطلب توئی مراد توئی مدعا توئی

مشهور بیوفائی خوبان بعالم است — لیکن زیاد از همه ای بیوفا توئی

در رنگ روی یار که نور خدا بود — ای دل چه دیده که چنین مبتلا توئی

در باغ و بوستان و بیابان به پیش چشم — پیدا کجاست رنگ دگر جابجا توئی

در دل نیافتیم بهر حال غیر تو — بیگانه تو گاه و گهی آشنا توئی

لبها ز هم چو دور شود میرسد صدا — در آه و ناله ایم ز ما تا جدا توئی

در پیش آفتاب نشد ظلمت آشکار — من در میان نیم بسر جلوه ما توئی

مشکل شده است اینکه کند فرق فهم و هوش — افسونگر سخن لب ما هست یا توئی

مائل نمیشود دل ما سوی دیگری — در صاحبان حسن مگر دلربا توئی

در گلرخان نموده کشش هر یکی بجان — ای دل درآ میانه بدلبر فدا توئی

دل رفته است در پیش آنجا که علم نیست — من در کجا فتاده ام ایدل کجا توئی

در راه سعی سرمه فشانی تو ای غبار — روشن شده است چشم مگر توتیا توئی

گنجایشی نمانده درین خانه غیر را
ما از تو ایم از دل و تو دل ما توئی

صد تیر بیفکند و یکی بر هدف رسید
آن تیر بر هدف که رسد ای دعا توئی

چون وعده نگار ز گل بی بقا ترست
گل را چگونه گفته شود بی بقا توئی

دل چون ز دلپذیر رفتست ای یار گو بدست
من با تو آشنایم و نا آشنا توئی

ای اوج ناوک مژه آواز تیر راست
غافل شود چو صید از آن بی صدا توئی

قربان طلب رسیده چو روز وصال تو
در دل الیقین شده است که عید الضحی توئی

از الفت تو الفت اصحف شود زیاد
او کرده است پیروی و رهنما توئی

ای شوخ چیست سوی گلستان نمیروی
گلها شگفته است به بستان نمیروی

آیا چه حیرتی بدل آورده است رو
کای اشک ما بجانب دامان نمیروی

از ما چه دیده که سوی جلوه گاه ناز
با قامت چو سرو خرامان نمیروی

در بوستان حسن که دارد گل مراد — با این لب چو پستهٔ خندان نمیروی

طاقت بدل چو طاق شد از دوریش چرا — پیش کمان ابروش ای جان نمیروی

فصل گل است چهچههٔ بلبل ای نگار — در بزم می پرستی و مستان نمیروی

نظاره اش چو آئینه کی یاریت کند — تا پیش یار با دل حیران نمیروی

آشفتگی ست کار تو تا ای دل فگار — در کوچهای زلف پریشان نمیروی

ای اشک چون بخانهٔ چشم نشسته — در یاد او چرا بطوفان نمیروی

در باغ دل که جای خرام خیال تست — هر دم ز خود درونم تو ای جان نمیروی

گرویم ضبط گریه ز بهرت دهم داغ — با گریه چون کنیم که خندان نمیروی

چندانکه در فراق بدل گریه کردنست — ای اشک از دو دیده تو چندان نمیروی

نگذارمت که آمده لب عمرها — مشکل رسیده بتر آسان نمیروی

نظارهٔ گلی نبود در نصیب تو — ای ابر گر بباغ تو گریان نمیروی

جای تو در دل است تو اینجا چه آمدی
از جا چه انجمت و بر پا ان نمیروی

آئینهٔ دل تو پر از جلوه‌های اوست
از خود چه پس بدیدن جانان نمیروی

در پیشگاه بیخودی آنجا که حالتی است
آصف چرا ز غمزهٔ خوبان نمیروی

در نظر با تو که جولان کنی
غارت جان و دل و ایمان کنی

جان بلب آمده گفتا چرا ست
گر تو مراعات بمهمان کنی

بوسه بکویش زنی ای دل اگر
پیروی دیدهٔ گریان کنی

غنچه گشائی چو نسیم بهار
مشکل دل بار گر آسان کنی

بر سر بزمم چو رسی ای طبیب
درد اگر نیست چه درمان کنی

چهرهٔ خورشید بپوشی با بر
زلف چه بر روی پریشان کنی

غنچه بود گر تو به بندی لبت
ور تو گشائی گل خندان کنی

گرم اداها چو کنی غمزه را | در نظرم صاحب سامان کنی
لعل لبت خنده بگلها زند | تا رخ خود و سر تو ازپیان کنی
درگهرش هست چو جمع عقیق | دل بلبی زلفش چه پریشان کنی
ناز بود شیوهٔ خوبان و تو | ناز بر این شیوهٔ خوبان کنی
سرو شود قمری قدت بباغ | قامت خود را چو نمایان کنی
بر رخ او دیدهٔ نظاره را | آینه سان بکه تو حیران کنی
غمزه و ناز تو پی جان من | هر چه بگویید تو هم آن کنی
دل شده تسلیم تو در روز وصل | که چنین روز که قربان کنی
روح مجسم چو بقالب دمند | دید خود را سوی جانان کنی
گر شود از جنون یاد رست | سیر گل از چاک گریبان کنی
برده کف دست تو تا جان و دل | وزن و زین پایه دو چندان کنی

روشنی دل بود از عشق تو — آیینه اش سازی و حیران کنی

گرچه تو آیی بخیالم بخواب — بر دل و بر دیده ام احسان کنی

تا که متاعت نشود دیر ماند — قیمت هر غمزه ات ارزان کنی

اشک مرو این همه ما درّ یتیم — بسته شود راه چو طوفان کنی

مستی این رشته بود در و شبنم — عهد چه بندی و چه پیمان کنی

گر تو باین رنگ باین بو رسی — خانهٔ ما رشک گلستان کنی

یافت بدوران تو آصف مراد
بهر دلش کار سلیمان کنی

بختم کند طلوعی گر پیش من بیایی — عالم شود منور گر ماهوش برآیی

گل کی ملول گردد از نالهٔ هزاران — ما بلبلان زاریم تو باغ دلکشایی

ای دل مکن شکایت از بیوفایی او — در گلرخان نباشد بویی ز آشنایی

مطلب ز دیدن تو داریم صید گشتن
در هر کجا که باشی مسکین تو دلربائی

بر هم کشی چه آئی ساقی بست نیاید آنجا
جامی بدست دارد پیش تو پارسائی

جولان نور و ظلمت یکجا ندیده چشمی
بیرون رود غم از دل از در اگر درآئی

هر عشوه که خواهی بنما که هست زیبا
دارد قبای نازت بر قامتت رسائی

مژگانت در کجها دارد هوای نازی
تیری که میزند او آن مست پر هوائی

ای مه بنور شمعی حاجت نماند هرگز
در خانه ام ز رویت سامان روشنائی

معذور دار ما را از نامه ناوشتن
جان در تنم نمانده است زاندم که تو جدائی

دارد نسیم لطفش در هر طرف گذاری
هستی اگرچه اینجا با ما بگو کجائی

بیرون نه زد ضعفم از حجل هم حبابین
در وصف تو همچنی در طبع هم نیائی

در زلف تو بشکنها هر روز می فزاید
شاید که تازه دامی تست با تپانی

دیوانگی نبارد چون روفی در تراید
از عشق حسن خود را بقطع سیفه الی

از سوز و درد معمورست خانها در آنجا — آبادی دگر هست در عالم جدائی
تا زلف یار گسترده دامی برا صیدم — کفرست یاد کردن در خاطر از رهائی

ایام عمر آصف باشد بکام گر تو
هر شب بخانه آئی هر صبح رخ نمائی

چشم تو دام باشد یا آهوی سیاهی — گر شاه حسن خوانم مژگان صف سپاهی
وصل تو روز عید است خورشید جلوه تو — نور سحر جبینت روی تو صبحگاهی
سرو قدت چو بینم گر بگذرم ز دینم — بالا ازان نباشد در مذهبم گناهی
دورست جلوه گاهت بیتابت و دویدم — معذور دار ای مه گر کرده ام نگاهی
گاهی شگفته طبعم گاهی گرفته خاطر — باشد نگاه مستش سویم چو گاه گاهی
از دست خود بدادم صید دل حزین را — هر حلقه اش حصاری زلفت بود پناهی
دیوانه تو نادان باشد دل حزینم — غافل بود که اینجا در پیش ماست چاهی

آیینه دل ما در دست تست روشن | صافیم با تو ای مه پیشت بود گواهی

آن مست خواب خلقی از جور ناتوان کرد | بیدار چون شود او از شور داد خواهی

تا حسن یار تابان گردید در نظرها | روزانه پیش خورشید روشن شده است ماهی

الفت کشد بدامش چون زلف صیدها را | شد کهربا محبت جان و دل است کاهی

دارد نشاط هر شی در رتبه اش تفاوت | عید وصال دایم عیدست سال و ماهی

دارد نگاه پنهان از شرم و از حیایش | در گوشه های چشمش سامان دستگاهی

تا روی یار دیدم حل گشت بحث رویت | در دل نماند هرگز یک ذره اشتباهی

از پی گرفتن آید مقصود در نظرها
آصف رود براهی کان یار رفت راهی

تا چشم کرد تعمیر در جستجو بنائی | هرگز نشد نمایان از دور آشنائی

سرو چمن ندارد در بر چنین قبائی | حسن است بر قد او خوش جامه رسائی

عشق ست رهبر اینجای دل بدست آور — گر دامنش نگیری کی میرسی بجائی
گر حسن نیست سهل ست چون آن نگار اهل ست — منظور نیست حسنی خواهیم ما وفائی
از آرزوی هر رنگ آزاد چون بود سرو — بخشیده اند او را دایم ببر قبائی
در گلرخان عالم زیباوشی نگاری — دل را زما رباید دارد اگر حیائی
دردیست از طبیبان منت اگر کشد کس — ترک رجوع دارد در جیب خود دوائی
خوشتر ز روز عیدست در انتظار آندم — کز پای یار آید در گوش من صدائی
از الفت نگاری در دل بهار جوشد — داریم در سر خود از عشق او هوائی
هرچند ضبط کردم در قید من نیاید — بوده است سوز آهم خوش شوخ خودنمائی
غلطان رود براهش چون دست و پا ندارد — میزد اگر دل ما میداشت دست و پائی
میدان وحشت اینجا باشد نصیب صیدش — زلف دراز او را چون نیست انتهائی
ایدل بجز ندامت اصلاح آن نباشد — سهوی چو سر زد از تو یا کرده خطائی

نازد بجای خود بهر کس بقدر قدرش	دارد اگر کسی کس داریم ما خدائی

امید جلوهٔ او روشن چو ماه باشد
چون آئینه گر آری صدق و دل بود صفائی

بعهد خویش نگار استوار بایستی	انیس جان و دل بیقرار بایستی
رسید یار دل خسته حیف نیست بجا	دل رمیدهٔ ما را قرار بایستی
ز عشق یار شگفته است غنچهٔ دل ما	درین ریاض هوای بهار بایستی
ازین چه سود که پروانه بود جانم	ز شمع قامت یارم شرار بایستی
بهجر یار نمیم زنده گشته ام بیکار	وگرنه جان همه دم بیقرار بایستی
دلم چو صید بپای تو می طپد ای شوخ	کدام زلف تو گشته شکار بایستی
چه سود ازینکه بهار آمده است و سبزه دمید	که یار گلرخ ما در کنار بایستی
هوای نفس شده است سان به نفس بیست	حریص گفت که آنسانکه بایستی

بسیر باغ چو رفتیم در هوای بهار
بدید جلوهٔ آن گلعذار بایستی

کشید گوی الم انتظار چوگانش
در آن فضا قدم آن سوار بایستی

چه شد که صبح دمیده است ز علم خورشید
فروغ چهرهٔ تابان یار بایستی

ز دوری چمن آرا عذار گل اندام
چو لاله سینه و دل داغدار بایستی

نقاب برخ گلگون فگنده تو چرا
که حسن روی ترا اشتهار بایستی

درین بهار که جام دمادم باید
دو چشم من بدو چشمت دوچار بایستی

بروی خاک سر آصف که بود در راه او
قدم فشانی آن نوبهار بایستی

در دوری تو قاصد گردید آهی
بر سوز و درد پنهان اشک روان گواهی

مژگان با توانش غالب بعشقم آمد
کرده است پیش آتش خوش سرکشی گیاهی

سروش بسجده گردد خم چون کمان ابرو درست
در گلشنی که آید بر جلوه کج کلاهی

تاریخ نمیشمائی نظاره بی گناه است ‌ ‌ کی مدعاست ثابت ای شوخ بی گواهی

از سرمه شد خرابات چشم سیاه مستش ‌ ‌ بی سرمه گر بود او باشد چو خانقاهی

در قسمت ست عشقت قصدم گنه ندارد ‌ ‌ از رحم دور باشد آزار بی گناهی

آهن دلی زاهد تدبیر داشت اینجا ‌ ‌ امروز آب می شد گر می کشید آهی

در توبه مو بمویم دارد زبان طرازی ‌ ‌ همچون زبان که گردید در جرم عذرخواهی

در غفلتم نگشتم محتاج پند و وعظی ‌ ‌ بیدار کرد از خواب صد شکر سوز آهی

حسن نگار ما را در خوبی ست وسعت ‌ ‌ در غمزه دستگاهی در عشوه عز و جاهی

جمعیت ست در دل زان کاکل پریشان ‌ ‌ ترک طپش بصیدش بخشید تا رفاهی

گر مغفرت ست ور آید در پلهٔ ترازو ‌ ‌ بیند قیامت آنجا نا کرده کس گناهی

آگاه هست آن شوخ از خستن دل ما ‌ ‌ از حال ملک غافل کی بوده پادشاهی

بر باد رفت صبرم طاقت نماند در دل ‌ ‌ باقی نماند در تن امروز غیر آهی

هرکس زده است لافی در توبه و ندامت
آصف مقصر آمد در عذر هر گناهی

سرو نه ای قدش خوبی و بالاتری — راست توئی به ز سرو بسکه بلند اختری
نور رخت آفتاب پرتو حسنت قمر — طلعت زیبای تو آینهٔ مشتری
گفت پری هر که دید روی ترا در نقاب — رخ که نمائی شود در روشنی برتری
خوبی انگشت او هیچ نگنجد بدهر — گر نبود مانقش حلقهٔ انگشتری
آصف لعل یار بر لب جانم گذشت — حرف درخشان شده است در سخن آذری
کم زده انگشت یار سبعهٔ سیاره است — هر سر انگشت او گوهر نیک اختری
عالم دیگر سزد وصف لبت تا کنم — در دو جهان کی بود جای سخن گستری
عید بود در نشاط بیشتر از روز پیش — در نظرم خوش توئی در لب سلم خوشتری
جای دل و جان ما بود چو دست خوشت — غیرت ما میبرد رشک ز انگشتری

سعد بود دامنت هر که بگیرد سعید	طلعت تو آفتاب طالع تو مشتری
چاک کن سینه مرهم دیرینه	ای سر مژگان یار نوشی و هم نشتری
گیسوی پیچان یار عنبر و مشکی نه	لیک بباغ مشام از همه خوشبوتری
در طپش رنجها جلوهٔ راحت کند	در رهش ای نوک خار خاره نه بستری
چون لب شیرین یار قند مکرر بود	می کشد از شربتش لذت شکرتری
از سخنت همچو مو هر که چو پیچید سر	راه بقصد نبرد از روش ابتری
ای دل اگر در غمش فرد توی در جهان	در نظر اهل دل بر سر هر دفتری
شعلهٔ عشق تو پیش از خس و خار هوس	از همه در جسم اگر پیش نظر کمتری
چشم ترا از اشک را دل همه با همنفس	دید چو زاهد را گفت ازان بهتری
حسن یکی با زیکی بیش تواند بود	لیک تو در گلرخان از همه زیباتری
عشق چو پنهان کنی در تنت از چشم غیر	ای دل هر پای ما اخگر خاکستری

ای خم ابروی یار گفت هلال آصفت
از مه نو در نظر بسکه تو نازکتری

ز فراق او چه پرسی که خزان از و نشانی
ز وصال او چه گویم که بهار زندگانی

تو اگر بجلوه آئی پی دیدن جمالت
بکمند وفا بشوقت همه عمر جاودانی

چه قدست و این چه قامت چه قبا بست بپا
نبود بباغ سروی که بود باین روانی

گذرت بود بگلشن نه چو نیست قاصدی را
چه شود صبا با آن گل تو سلام ما رسانی

چه نشاط و عیش و عشرت همه ملک دو وقتت و
که مسخرست ای مه بتو عالم جوانی

صفتت بعجز عبارت که کنیم واحد آمد
تو بیا که هم تو عمری تو حیات و هم تو جانی

ز نشاط آن خوش ابرو تو ز بسملش چه پرسی
که نصیب و قتیغش شده است کامرانی

نرسد بکنه ذاتت همه گرچه عقل کل ست
بیقین کس چه گنجی که برون ز نوازگانی

تو ز عاشقت چه پرسی که چگونه دلربایم
بربای دل ز آصف بطریقه که دانی

تا به نقاب بست یار حور بود یا پری | رخ چو نماید شود زین همه تهمت بری
سبز شود دانه سان زیر کف پای تو | همچو بهار ای نگار گر بسرم بگذری
عیش و نشاط جهان نیست جز این یک نفس | خوش بود آندم که تو جانب ما بگذری
آنچه برون شد ز دل باز بدل جا کند | نیست اثر حرف را گر بود آن سرسری
ای لب موزون یار عنصر پاکت کدام | شهد توئی یا نبات قند تو یا شکری
بوی خوشت مست کرد جان مرا وقت صید | راست بگو زلف یار مشک تو یا عنبری
گشت معلم چو حسن در صفت خوبان دهر | ذهن تو روشن شده در سبق دلبری
لاف مزن بوالهوس پیش غم عشق یار | عیب عیان میشود در نظر جوهری
جادوی چشم خوشت گشت معلم مگر | تا لبت آموخته است شیوهٔ افسونگری
ای بت روشن لقا مهر مگر بوده | گرچه روی دورتر لیک نمائی بری
ناوک اگر خوانمت راست بود وصف من | ای سر مژگان یار نیشتی و هم خنجری

من توام و تو منی فرق کجا در میان — در من و تو جنگ اگر شد بود آن زرگری

در کشش صید خود رشته دیگر مجو — هر سر مو رشته است میکشی و میبری

شیوه ناز تو گفت هر یکی هر کس جدا — لیک چو دیدم ترا بر روش دیگری

شد دلم از دیدنت آینه روشنی — روی تو داند مگر شیوه روشنگری

نیست مرا اختیار رشته بدستت بود — هر طرفی خواستی می کشی و میبری

اشک غم عشق را آصف بینا گفت

قطره توئی یا دلی دانه تو یا گوهری

دانه بیگانگی چون کاشتی — پیش ازین با ما سری خود داشتی

طبع تندت جنگجو تا کی بود — صلح کن با ما بیا بر آشتی

کینه از کین خیزد و الفت ز مهر — آنچه کشتی تو همان بر داشتی

لاله زاری در نظر از لطف گشت — داغ الفت تا بدل بگذاشتی

مزرع تو ای فلک پر بیوفاست | کاشکی تخم وفا میکاشتی
تا نیفتد کس دران چاه دغن | رفتی و از چاک ما انباشتی
ای دل از نیرنگبازی یار را | آدمی حور و پری پنداشتی
بود بی بر بودنت ای سرو حرف | دیدم از قمری تو هم برداشتی
از برای ما جفا و رحم تو | میکنند با هم گهی گرگ آشتی
ای صبا دارم غباری از تو من | از رهش خاکم چرا برداشتی

مذهب آصف حسن دارد گفت
آشتی کن آشتی کن آشتی

ای دوست کجائی بوطن باز کی آئی | در ره نگرانم بر من باز کی آئی
تا یار نیاید لب من بار خموشی ست | ای لب که خموشی بسخن باز کی آئی
گلزار بجز جلوهٔ تو رنگ ندارد | ای بر جهان بچمن باز کی آئی

از آمدنت مژده رسان زندگیم را
بودی به تنم جان و بتن باز کی آئی

ای حرف که جستی زلبم جانب بیرون
هستی تو چو وحشی بدهن باز کی آئی

چشمم چو یمن هست تو ای حاکم آن شهر
رفتی تو بگو سوی یمن باز کی آئی

از وعده امید به آصف نبود هیچ
از بسکه تو ای عهد شکن باز کی آئی

[illegible]

دایم چو روی از بر من باز کی آئی
ای شوخ ازین رسم کهن باز کی آئی

حرف تو حیات دل ما هست و بجان نیست
خاموش چو گشتی بسخن باز کی آئی

چشم تو خمار است پی دفع خمارش
رفتی به پی مست شدن باز کی آئی

از بوی تو مستیم و بره منتظر از شوق
با کاکل مشکین ز ختن باز کی آئی

در دوری تو خون ز رخم رفت و سفید ست
تا سیر کنی رنگ سمن باز کی آئی

چون نور که در پیش نظر بودی رفتی
ای روشنی دیده من باز کی آئی

ای دل تو نیافتی ز سرچشمهٔ حیوان
رفتی تو که در چاه ذقن باز کی آئی

بر دیدهٔ خونبار نظر کردی و رفتی
دیگر بتماشای چمن باز کی آئی

آصف اگر از حلقهٔ آن گوش کند دور صدف
آنجا تو روی در عدن باز کی آئی

دمی پیشم اگر آن بت نشستی
نمی جستی بجز من بت پرستی

ز دست او خلاصی نیست دل را
بود هر تار زلف یار دستی

دلم می گشت هر جانب پریشان
بزلف خود اگر آن بت نبستی

ز زلف پر شکن جستن محالست
بود صیاد جانم هر شکستی

دل از زنجیر زلف و جام چشمش
بود دیوانه و مدهوش و مستی

اگر صیاد ما دشمن نبودی
ز دام زلف او شاید بجستی

نوید وصل افزوده است شوقم
وصال یار دارد پیش دستی

لب گلگون آن شوخ است آتش
بتم با حلقهٔ زلفی که دارد
ز نوش و نیش خالی نیست لطفش

دل دیوانه ام آتش پرستی
هزاران صید بیگیرد ببستی
بود با وعدهٔ آن مه شکستی

تغافل گر شعار او نمیبود
ز زلفش هیچکس آصف نجستی

توئی جان صید صیدی بی نظیری
وصال دایمت گردد میسر
شود دل غرق در چاه زنخدان
مرا دیوانگی آورد پیشت
هوسهای جوانی چند روز است
ز جان خود گذشتن تا نگذری تو

که در دام سر زلفش اسیری
بیا وجانفزایش گر بمیری
اگر ای یار دست ما نگیری
بود لطفی اگر عذرم پذیری
بود تا واپسین دم حرص پیری
مکن در پیش مه رویان دلیری

بآن نازک بدن بنویس خطی — گر ایدل کاغذت باشد حریری

چو دنیا پیش تو آرد نیازی — همان بهتر کزو عبرت بگیری

نمی‌گوید ترا آصف که ماهی

که رشک پرتو بدر منیری

فریبم میدهد شیرین ادائی — که دارد حرف با من دل بجائی

پریشان گشت تا زلف کج یار — طپش دارد قفس سوی مبتلائی

قیامت گشت قایم در نظرها — که بالای بتم بود و بلائی

نماند بسملی لب تشنه امروز — دم تیغت بآب است آشنائی

بفکر آن نه جهان غرق گردید — نزد از تشنگی جا دست و پائی

وفائی دایمی جستن غلط نیست — غنیمت باشد از خوبان وفائی

شفابخش است لرا چهرهٔ یار — ازین بهتر نمی‌جستیم دوائی

اشارت کردن آن تیغ ابرو — برای ست و حاجت روائی

سر آدم بزیر چرخ دوّار — سلامت دانه در آسیائی

بیا آسوده شو در خانهٔ چشم — که نشو قم ریخته رنگ حنائی

مجو آئینه بهر یار آصف
اگر باشد بدل موج صفائی

پری روئی اگر زیر نقابی — چه بنمائی رخت را آفتابی

دعای پیر یا مقصود بخشد — بگوئی هرچه در دل آن بیابی

مکن خود را بجنت ها گرفتار — اگر خود را شماری در حسابی

چه شد گر کوچه زلفش دراز است — ازین ره بیه کدای دل بتابی

لبت تا مرغ ازبان چمن طلا شد — بده یک بوسه ام صاحب نصابی

اگر در دل بود مهر بتانت — تو خورشیدی بمهر و آفتابی

سوال ماست غائب در کلامت
ز گفتن پیشتر حاضر جوابی

کمند زلف بر گردن فگندی
بسوی خود بکشش بالک رقابی

بدست آویز آصف پیش آمد
سلیمان وار چون عالیجنابی

چه خوبی دولت از بال همائی
نگاه یار باشد کیمیائی

بجا میگفت حرف آن یار عمر بیست
نمی آید بگوشش آواز پائی

لبش در واشدن فصل بهارست
بود حرفش نسیم دلگشائی

نمیجوشد بلب جز ذکر نامت
که حرفم کی بود غیر از دعائی

چو خم شد پشت زلف تابدارش
شده همتار و بهرش عصائی

خموشیهای او سازد بلا کم
بود هر حرف خوبش جانفزائی

رخش در پرده‌ای قصد دارد
بود زلف پریشانش ردائی

ز سر تا پا نگارم با بهارست | ندارد حاجت رنگ حنائی

ندیدم در جهان خلقت آصف
بغیر از دوستی محکم بنائی

لبش دارد بدل حرف حسابی | نمک ریزم که هستم من کبابی
گل مقصود باشد دیدهٔ وا | ثمر بخشد بدل بیدار خوابی
کتاب روی او را نقطهٔ خال | بود از نقطه های انتخابی
مشو غافل ز لطف چشم مستش | نباشد اعتمادی بر شرابی
چو خورشید جمال یار تابد | نماید رنگ خوبان ماهتابی
سوالم میبرد پیچید امید | ندارد چون بتم حاضر جوابی
ز سطر زلف و خط لب عیان شد | که باشد روی یار ما کتابی
ازان لوح ست شبیه فهرست صفحش | فلک را هست چون شکل حبابی

مگو خشک است زاهد را که در پند
سخنهایش سراسر هست آبی

چنان شور محبت اوست در دل
که اسرارش بگردد آفتابی

نه بیند تا جمال یار خورشید
کند زلفش بروی او نقابی

جفا لیکن نقد لیک امید لطفی هست
گر ثابت کرده آن صاحب نصابی

اگرچه فهم کرد تاثیر در دل
تبسم هست از لب کامیابی

نگارم را توان گفتن بهارست
خیالی دست و پا رنگش گلابی

مکن در فعل بد تعجیل هرگز
بکار نیک کن آصف شتابی

بود خسرو نمی آید صدائی
قیامت کرده چشم مه سیمائی

ندارم تا چمن کاری که دارم
ز اشک آبی دارد نقش هوائی

بهار از جوش خجلت رنگ رد باخت
چو آمد جلوه گر گلگونه قبائی

چه می پیچی بزلف یار ایدل
ندارد کار و بارش انتهائی

بود هر قطره اشکی بهجرش
بسان گنبد گردون نمائی

لب او کشت و میخواهیم بوبها
که واجب شد بقاتل خونبهائی

ندارد حرف پوچش هیچ اصلی
به پیشش هر که بگذارد بنائی

حیا می آیدم از دیدن او
بخوبی گر نمی بینم حیائی

دلم با آنکه آصف در کف اوست
چه دل میخواهد آن مه رونمائی

لبت که سبز شود بر سر سخن آئی
ز سادگی چو بر آئی به پیش من آئی

ازین شکن که بود ای نگار در زلفت
به پیش عاشق آشفته سر شکن آئی

قدم زنی چو براه وفای آن یکتا
برون ز دائره تشویش ما و من آئی

به پیش آئینه روی او ز عشق ملاف
که نزد یار صفا پیشه ممتحن آئی

چو ریخته است ز پروانه‌ها برت پر و بال
بسوز شمع که با تازه پیرهن آیی

جواب عده چو خواهم دهی بخاموشی
پی جفا چو روی بر سر سخن آیی

کند تکبر کس پست عاقبت او را
ز سرکشی است که ای شمع در لگن آیی

بنقش پای تو تا رشتهٔ محبت بست
اگرچه دور روی هم بپای من آیی

دگر توقع ضبط ز لب مدارای حرف
دمی که جسته ز لب جانب دهن آیی

بخوان تو ای کم جان یرجع الی اصله
پی حساب تو باید گر بتن آیی

رسان به صحت بیتاب بوی دلدارش
گر ای نسیم تو از جانب یمن آیی

بدل آن ماه رو از بهر طلب میکند بازی
با نجم صبح آخر باقی شب میکند بازی

بچشم مستان نمی آرد نگاهش در نظر کس را
نگاه مست من با اهل مشرب میکند بازی

سر مژگان کند بازی بشکر وقت یاد او
وگر نه هیچ طفلی کی بمکتب میکند بازی

نمی آید بگوش کس صدای جلوهٔ حرفش | بشوخی گر سخن گوید که برلب میکند بازی
دل بریان من از جلوهٔ آن ماه می غلطد | بهنگام طلوع صبح کوکب میکند بازی
بجز او ماه روئی جلوه آرائی کند اینجا | به پیش چشم ما چون ماهِ نخشب میکند بازی

رکابش را ببین آصف که دارد گردش جدی
بزیر پای او مانند مرکب میکند بازی

دمی که جلوه کنان جانب چمن آئی | بهار گل کند آنجا چو در سخن آئی
شوند محو رخت چون ستارگان عشاق | اگر چو ماه نمایان در انجمن آئی
نشاط و عیش مجسّم شود به پیش نظر | بگلشنی که تو ای یار گلبدن آئی
بپیر توت نرسد دست هیچکس هرگز | ترا چه باک گرای ماه پیش من آئی
بر مشام من ای بوی زلفِ یار بیا | چه میشود که تو مشکی و از ختن آئی
دل رمیده کجائی که یار در برِ ماست | جمال بینی اگر باز در وطن آئی

شود نگار زلیخا و یوسفی عشقت
برون تو ای دل اگر از چه ذقن آئی

پی تجسس او گرد گرد پیش خودت
دل رمیده اگر باز سوی تن آئی

ز شوخی تو کند کسب جلوه ها مهتاب
بسیر ماه گرای یاسمین تن آئی

شکار حلقه رواست بود دل آصف
بعزم صید گرای زلف پرشکن آئی

بغیر ذکر تو تشویش این زبان چه دهی
تو رنج خویش بهر وصف هر بیان چه دهی

دلی که همسر سرو است در جهان آزاد
بقید حلقه گیسوی این بتان چه دهی

تو جان خویش چه میکاهی از پی دنیا
چو جان عزیز فتاده است مفت جان چه دهی

خرام ابلق لیل و نهار میگوید
بدست نفس غفلت سر عنان چه دهی

برنگ آه که بخشم بهر نفس در هجر
بجز صدا جرس اینجا بکاروان چه دهی

ز تیغ ناز بکش تا شود عیان عالم
تو رنج جان و دل را بامتحان چه دهی

بدست یار بزن دست جان و دل ز بغیر — بجز هما دگری را تو استخوان چه دهی

دوتا چو کرد غمت قامت تو دست گرفت — بغیر تیر و گر در زه کمان چه دهی

کفی که نیست مثلش کفی بدل خود — چو دل یکیست ترا در دست این و آن چه دهی

بگوی ای دل الفت سرشت جان مرا — که جز نوید محبت بد دستان چه دهی

مخلص چه پنهان میکند ز غیر آصف

ز اضطراب تو ایدل بکس نشان چه دهی

در دو چشمم همچو مه تا نور افشان میشوی — بر سر منبر آن حسن خود و چندان میشوی

در مقام جلوه چون مه تا نمایان میشوی — در فضای دیده ما نور افشان میشوی

ای سر زلف سیاه یار می فهمم که تو — از برای صید گردنها پریشان میشوی

آشنا ای دل اگر گردی بذوق چاکها — با جنون آندم بگردست گریبان میشوی

ای لب رنگین شوخ یار در گلزار ناز — چاکهای سینه نادیده خندان میشوی

حسن شوخت میدمد در دیده افزون میشود / رفته رفته در نظر خورشید تابان میشوی

خار خار عشق ای جان بس بهرت خواهد شدن / محرم راه جنون از خاک دامان میشوی

آشنا بیت سوز و درد عشق ای دل گر شود / صاحب هر گونه استعداد و سامان میشوی

میگشاید ناخن تدبیر صائب عقده ها / صبر کن ای مشکل دل زود آسان میشوی

غافل از نظاره گلهای الوان حدوث / در تماشای رخ یکرنگ جانان میشوی

راحت جاوید ای دل روزیت خواهد شدن / گر پی آسوده کردنهای مهمان میشوی

میتواند بوسهٔ آن لب میسر گردد ت / چون کباب ای دل اگر امروز بریان میشوی

گر نگین دل بدست آید ای مست غرور / در جهان جسم همچون جان سلیمان میشوی

گر نماید مهر دنیا را برون از خود دلم / ای غم دنیا بشادیها تو یکسان میشوی

لازم است از صحبت ناجنس کردن احتراز / کی ز دانائی بود گر یار نادان میشوی

میتواند دامن پاکان دولت آرد بدست / از برنا اهل اگر یکدم گریزان میشوی

داری ای شوخ اگر بر حال زار ما دمی
از جفا کردن بها نادم خود پشیمان میشوی

ای دل از رمز محبت گر بیابی شمه
در میان عاشقان از اهل عرفان میشوی

در بهار وصل آصف سبز گردد کشت دل
در فراق یار اگر چون ابر گریان میشوی

عجایب جلوه مستانه کردی
مرا بر حسن خود دیوانه کردی

برین افتاده چشم تو نیفتاد
چو موی زلف خود را شانه کردی

چو شمع قامت افروخت حسنت
مرا بر شمع خود پروانه کردی

بجا شد ای محبت گوهر دل
فدای جلوه جانانه کردی

پری پیکر توئی یا پرتو ماه
که در آیینه دل خانه کردی

بجز صحرا ترا هرگز نیابیم
که کنجی جا دران ویرانه کردی

چه افسونی دمیدی از لب خود
که ما را همدم افسانه کردی

ز زاهد روی خود پوشیدی ای درد
حجاب از دیدن بیگانه کردی

دل صد چاک ما را ای پریرو
بدستت سبحهٔ یکدانه کردی

گذشتم تا ز خود دیدار خود را
نیاز همت مردانه کردی

برنگ لاله دی بر جام می دست
مگر یادی ازین کاشانه کردی

نمایان در فضای کعبه هم بود
تماشائی که در بتخانه کردی

گر آوردی خیال غیر در دل
تو سنگی همسر دردانه کردی

تنزه تا مصور در دلت شد
تو هر دیوانه را فرزانه کردی

بعشق چشمش آصف تا شدی مست
چه مستیها درین میخانه کردی

ای شمع قد یار ز پیشم چو گذشتی
از گرمی نظاره ام افروخته گشتی

گر نیست بدل قصد جفائی گرای شوخ
از پیش گذشتی و چرا باز نگشتی

عادت چو کند ترک کسی هست عداوت
امروز از ان از سر خونم تو گذشتی

هر هشت بهشتی بنظرای بت طناز
از بسکه در اعضای خود امروز تو بهشتی

در شهر توئی همچو گلی بر کف آصف
چون سبزه بصحرا و بوادی و بدشتی

گل خوشبوی باشد آشنائی
از ان گر بو بری محو خدائی

اگر ما را دمی هم آزمائی
نخواهی یک نفس از ما جدائی

بجا باشد برون گر بر نیائی
پری رو را نزیبد خودنمائی

بهار افروز گردد غنچهٔ دل
نسیم آسا اگر پیشم بیائی

هزاران عندلیب دل در دام دارد
برنگ زلف تا دبی مدعائی

بهار خواهش او را کنی سیر
ز خواهشهای بیرون گر برآئی

ز هجران سرو قامت ناتوان کرد
قدما گشت خم از بی عصائی

فنا فی الله را از خود خبر نیست — به مستی آشنا شد خود ستائی

نمیدانم کجا رفتستی تو ای صبر — که در هجرش بدی بر من دوائی

لطافت بر رخ خوبش نقابیست — اگر رو را نمائی کی نمائی

بیکجا جلوه اضداد خوش نیست — نمی آید بهم صبر و جدائی

تعب کش در سفر گرد و حضر تفتیش — بکار اینجا نباید میرزائی

غبارم در شکست دل دوا شد — ز خاکم جلوه گر شد مومیائی

چو آن چشم سیه کحلی ندیدیم — ز فقر گاتش بجو شد سرمه سائی

هر آهی را که در عشقش کشیدیم — هدف شد دل بآن تیر هوائی

جهان پر گشت از نور تو لیکن — نه بیند کس که در عالم کجائی

نگاه آصف حیران کند عرض — که در مائی تو هم بیرون ز مائی

تعیّنت بشمر از تأمّل که فرصت حاصل عمر است
بود در خرمن عالم چنین امروز و فردائی

بکوشش نپیچد تا صبح جای کج کلاهش نمی‌باید
نگار با بود در کار خونریزیش خودرائی

ز تنگی دست خلق است یکسو بسکه در پیش
بود دشت و بیابانی و میدانی و صحرائی

اگر روشن بود بر من رموز حسن می‌شاید
برنگ مردمک باشد بدل خالت سویدائی

تأمل هر قدر سر زد نفهمیدم رموزش را
نگاه گوشهٔ چشم بتان باشد معمائی

چه مغروری بزور کوشش خود ای قوی هیکل
که در رفتار باشد مور را هم قوت پائی

بصحرائی که می‌افتد نگاه چشم مست او
در اوج گردبادش گردن افراز است مینائی

کجا آگاهی از بسیاری صید خود است ظالم
که دارد هر گره در زلف مشکین تو شیدائی

خبر از یار من دارم ندارد او خبر از من
دلم در زلف او صید است میگوید دلش جائی

بود خورشید تابان را سوی هر ذره چشمی
ندارد یار ما از حال ما یک ذره پروائی

دل ما آب و تابی در خیال روی او دارد
بود در قطرهٔ ما موج زن طوفان دریایی

ز اوج مستی مد نگاه یار دانستم
که این میخانه چون چشمش ندارد باده پیمایی

مروت تیغ او بر حال ما تا چند فرماید
که در ابروش هر موی بود سرگرم ایمایی

دلم را کرد آگه قبضهٔ شمشیر خونریزش
که هر انگشت دست یار باشد کارفرمایی

برنگ حسن خوبان جهان صرف نظر کردم
ندیدم جز جهاندار خود آیینه سیمایی

فروغ جلوه اش پیداست اما کس نمی بیند
بود خالی تماشاگاه او از چشم بینایی

متاع زندگی آن به که صرف آشنا گردد
سر بازار الفت گر چو بندی بست سودایی

سراغ جلوه اش آصف برون از حد امکانست
نمی آید بچشم آن متعین نیست چون جایی

بسوی دامنش میکرد دستم میل آغوشی
به پیش جلوهٔ شوخش اگر میداشتم هوشی

دمی هم میتوان کردن بیاد خستگان میلی
میان ما و تو تا کی بود یاد و فراموشی

تحمل رفت و طاقت تا تو رفتی یکقلم از دل ز درد دوریت صبر است امید خانه بر دوشی

بهار تازه بر روی کار ناز می آرد بکار دلربائی خوش ادا رنگین قبا پوشی

بصرف همت بردار بار ناتوانان را بشکر آنکه ترکیب تو دارد قوت دوشی

بهار گل ندانم از چمن بی او کجا باشد نمی آید صدای بلبلی امروز در گوشی

برای دستگیری پای من در ناتوانیها بزن ای شوق در راه تلاش کوی او جوشی

فروغ طلعت صافی جبینان نور می بخشد دلم روشن بود از جلوهٔ صبح بناگوشی

دعای حسن او را میکنم در زیر لب صحت
بگوش نازک او تا رسد آهنگ خاموشی

تو چون خورشید تابانی و ماهی ز سنت روز و شب پر نور خواهی

طبیبان در بیان حال لال اند دوا ها داد بر دردم گواهی

بدل روشن شد از انداز ناوک که هر مژگان او باشد سپاهی

دل بیتاب وصل یار بخشد
که باشد جانب مه میل ماهی

ادب در پیشگاه عجز ما خواند
بعصیان قایلم در بیگناهی

نجویم دوریت از روز تا شب
شوم خاک درت خواهی نخواهی

براز دل نوشتن نیست حاجت
بود ظاهر بسیار ما کماهی

درخشان هست بیشک آفتابت
نمایان در نظر بی اشتباهی

جز این معنی که حیرانی بجستی
نمیدانیم ایدل در چه راهی

تکبر میکند از رحمتش دور
ازو دوری اگر در جست جاهی

انیسم نیست کس بی یار آصف
بجز درد فراق و رنگ کاهی

محبت صفا آئینهٔ مشتاقی
بدل این قیل و قال که چو لان نفاقی

کند نقش تا بچشم تجلی
ندارد دل اندیشه از بی عشاقی

بغیر از تغافل چه نسبت بغفلت | تو ما را چرا اینقدر آزمائی
شوم فارغ از غم چو روی تو بینم | که محوت نشد همدم خودستائی
تفاوت بود روز و شب را نمایان | منافی بود کار صبر و جدائی
بجائی رسد دل تبرک هوسها | چراغی بره داشت بیدم غائی

ز جان دست شوید ز دل نیز آصف
تو از خانه ات گر بمستی برآئی

شکست شیشه ام پیش نظر دارد پی ماهی | دل صدپاره چو بیان آن پری پرا شد بهر راهی
ز جنبشهای جانبخش نسیم آمد بباغ دل | بگوش ما صدای بلبل فیضش سحرگاهی
ازین وحشت سر از رفتن چو لازم هست یکبار را | به پیشت آید ای غافل بره گر کنده چاهی
نخواهد کم شدن از تنبه چشم خوشت چیزی | نگاهی گر کنی سوی دل بیتاب ما گاهی
دل حیران بهجر یار آگه نیست از عمرش | نه از سالی نه از روز و شبی و آفت نه از ماهی

[illegible]

براه جستجوی یار شب هم روز میگردد | شود روشن چراغی گر کشی از سینه ات آهی

بچشمش مردمک خالست بر لب حاکم دلها
بهر ملکی ست آصف در جهان فرمان روا شاهی

محبت میدهد هر دم گواهی | که دل را میبری خواهی نخواهی
اگر پرسی تو حال ما ز مردم | دو عالم میدهد پشت گواهی
در اصلاح گناهم حسن دانند | پشیمانی ندامت عذرخواهی
نشانهم بیجودی از نه هستیش داد | که حیرانی بود ترک مناهی
علامتهای فیروزی و فتح است | نشانهای عاو شوکت و جاهی
بکار بردن دلهای بیتاب | بود ناز تو گر هم سر براهی
بود در باغ لا از سبزه ای خط | تو هم در گلشن آن لب گیاهی
سبک در ما و هم وزن گران هست | وقارت گر نباشد برگ کاهی

بحال خاکساران محبت تفقد کن که صاحب دستگاهی

ز پندم بشنوی ای دل تو حرفی که گرم ناله و فریاد و آهی

بدستت است ای دل اختیارت بود چون کهربا یار تو کاهی

ترا ای زلف نتوان زلف گفتن برای صید دلها دامگاهی

مشابه کی بود حسنت بحسنی نه ماهی بلکه افزونتر ز ماهی

بکشتی ناخدا باشد چو حفظش بطوفانها نخواهد شد تباهی

نباید گوش کردن حرف بی اصل رقیبم هرچه گوید هست واهی

بود در دوریت بیتابی دل چو در خشکی طپیدنهای ماهی

رباید دل ز ما آن جعد مشکین فزاید حسن یار از کج کلاهی

ز یار گلبدن دارد پیامی درین گلشن نسیم صبحگاهی

بعیش و ناز و خوبی جلوه گر باش بجان و چشم و دل هر جا که خواهی

درین نازک ادایان سیه چشم | بر آن شوخ است ختم خوش نگاهی
دماغ حسن بس بالا بلند است | نه بیند چشم خوبان چتر شاهی
سماجت ترک کن در وصلش ای دل | غنیمت دان نگاه گاه گاهی
دل است آیینه دار صیقل او | نمی بینم بجز یاد الهی
ز رنگ سرمه مژگانش دلم برد | قلم را باید امداد سیاهی
مگر از سر عفوش آگهی شد | که ای دل اینقدر صرف گناهی
مکن در موسفیدی خواب غفلت | ز جای خویش خیز از کس نگاهی

دهد آیینه را اعزاز صیقل
دل آصف شد از یادت مباهی

وارسته نیستی اگر از خویش نگذری | آگه نه ز غفلت اگر از پیش نگذری
هر جا روی برو که ترا نیست مطلبی | اما بدل رسید از آن پیش نگذری

مجروح کرد تا نمک حرف تو دلم
رحم است اینکه غافل ازین ریش نگذری

ای دل حریف زشت شدن کار صعب دان
خرم دمی که پهلوی بدکیش نگذری

آئینه رویی که ترا هست مقتضی ست
محروم نکرده از سر من پیش نگذری

ای دل گذشت از تو اگر نیش آن مژه
تا زنده‌ای تو از سر این نیش نگذری

هر تیز رو غبار پس کاروان بود
از آگهی ست اینکه دمی پیش نگذری

جمعیت دل است که بخشد حضور را
غفلت بود که از سر تشویش نگذری

دارد تلاش بوس در یار هر یکی
پس مانده‌ای ازینهمه گر پیش نگذری

تفریق نیک و بد ثمر آگهی دهد
ای مه درین میانه ز تفتیش نگذری

سیر بهار گلشن وحدت بود محال
تا در دلت تو از کم و از بیش نگذری

آصف درین بساط بود نقش اینکه تو
خدمت نکرده از بر درویش نگذری

دل حیرت زده را دیدهٔ حیران دادی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شرط یاریست بهر کار ز یاران دادی

چشم بیمار تو آمد چو پی تاراج بسم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خواست در غمزهٔ خود از صف مژگان دادی

خارها تا بره کوی تو سد مانع سعی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چاکها کرد بجیب گوشهٔ دامان دادی

روشنی در دل من هست ز زلف و رویت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ رسد از رشته و روغن بچراغان دادی

طوق بر گردن قمری بود از بال و پرش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نیست در کار لعبریان ز گریبان دادی

هر نفس ناز و غرورش بهر شوخی دارد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گرد آئینه دین کار بجانان دادی

نیست پیدا که چه شد گرد رهم جلوهٔ یار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چشم در طلب اوست غزالان دادی

دل بظلمتکدهٔ فکر جهان افتاده است ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شمع روشن توئی ای بتو ایمان دادی

گنج و معموری عالم شده ویرانهٔ ما ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ آب شاهان نه همانست گدایان دادی

هست امید دل از زلف تو کشیدن گرد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خواهش گوی بود از خم چوگان دادی

زین نسیم است شگفتن نه ز غنچهٔ دل ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در دل امید ز آه نسایان دادی

از ضیای دو رخش آینهٔ دل صاف بود — شکر لله که نصیب است ز پاکان مددی

آسمان تاب ز عرقش یافت رخ و ماه ز یار — چون گل سبزه که جسته است ز باران مددی

درد عشق است که منت ز دوائی نکشد — دردمند تو نخواهد ز طبیبان مددی

باشد امروز که فریاد بجائی برسد — خواسته است از اوج نفس سینهٔ نالان مددی

سهل باشد اگر یار کم آید بنظر — لنگ را نیست از کعبه و همیان مددی

یکدگر را بود از رابطه فواید بسیار — تا نخورش یافته ور لذتش از نان مددی

رفته رفته ز تب و تاب آن رنگ که در فصل خزان — برگریزان داشته گدای ابر بهاران مددی

آصف از یاری ما یار تنفر دارد
کی طلب میکند از مور سلیمان مددی

دیده حیرت زده دل بست گر شوخی رنگی — گر ز رشک بود غنچه پر گل را دل تنگی

دیده است ابروی تو کاری دل شیدا — کمان کار نشاید ز دو صد تیغ فرنگی

محبوب دل ما سخن سخت نگارست | آئینهٔ ما شیفته گردید به سنگی

از کار نگر بهانش دل ماست بحیرت | ناوک مژهٔ شوخ تو تا هست خدنگی

از گرمی و از نرمی طبعش نتوان یافت | دارد سر صلحی هوسش یا سر جنگی

گردید ببا منزل مقصود تسکین | دل بی طپش افتاد چو افتاد بچنگی

هر جنس که خواهی نه ز طبعش هست مهیا | بنگر تنبل که بود چشم ازنگی

با تیغ دگر نیست ترا هیچ تمسک | ابروست که دارد نه تامل نه درنگی

معدوم شد از آمدنت درد جدائی | وصلت بود ای شوخ درین کار نهنگی

مگذار درین چشم که این گرد در آید | دل آئینه وار است بود غنچه زنگی

حیرت زده دل گشته نظاره اش آصف
کان دلبر طناز چه شوخ ست و چه شنگی

بجز ز دست ندارد صید دل ما مان رامی | بنای زبانه عاشق ز زلف حلقه دامی

پریشانکم

به پیری نیست نقصی در جوانی خبر همین بادش — شب مهتاب از خورشید باشد در میان نامی

ز تریاکم تو ای زاهد چه در رنج خمار آئی — به دست خویش دارد در گلستان لاله هم جامی

تلاش مجو از بیگانهٔ هستی بود اینجا — ز خود رفتن به راه وصل آن مه می‌زنم گامی

بدوش نشاء می دیده ام بار خمار آخر — پی هر صبح دارد روز روشن ظلمت شامی

نشان پخته کاریهاست بر جوشش راضی — امید از لطف او بردن بود اندیشه خامی

توان بودن درون سینه هم آغوش اسرارش — میان پوست تو ام هست یکجا مغز بادامی

بحیرانی دل بیتاب ما را صید بسیاره — لب سنگین ولی آئینه روی شوخ گلفامی

غبار چشم را در آرزویش سرمه‌ها دادم — هلال ابرویش را تا به بینم بر سر بامی

نبوده است ار چه امیدی محبت پیشه را هرگز — نمی یابد ولی جز سوز و درد عشق انعامی

اگر سوی حرم روی توجه هست حاجی را

بطوف زلف مشکین تو آصف بسته احرامی

گه میکشی و گاه تو ایجاد میکنی — بر عاشقان خویش چه بیداد میکنی

تعمیر دل ز گوشه چشم تو می‌شود — از یک نگاه خانه‌ام آباد میکنی

کردی نظر برین تن بیجان ما کنون — شاید که روح رفته ما شاد میکنی

در یاد یار شکر که تا واپسین دمی — ای دل نماند طاقت و فریاد میکنی

جان در طپش نماند و ندانیم وجه چیست — از بسملان خویش اگر یاد میکنی

صیاد تیغ همدم قفسی فتاده است — دل صید میستانی و آزاد میکنی

حاجت به تیغ ابروی شوخت نمیرود — جوهر به تیغ تیشه چه ایجاد میکنی

هر عشوه ات بکشت به شوخی که میرسد — تعلیم ناز کرده و استاد میکنی

خود میکنی هر آنچه ز ما میکند ظهور — خوکرده را بناز چه استاد میکنی

حرف لب شکفته برنگ تو وحشی ست — گفتار را بوضع خود ایجاد میکنی

تعلیم جانفشانیم آید ز چشم تو — خاموشی و به یک نگه ارشاد میکنی

در ذکر من بوصف خوبی زینجهت بمن
شیرین توئی که نسبت فرهاد میکنی

پیش قد نگار بود کفر اگر تو یاد
از سرو و از صنوبر و شمشاد میکنی

خود را همی بسنگدلی آشنا مکن
این خشت را چه صرف به بنیاد میکنی

آصف در انتظار تو از خویش میرود
جان بر لبش رسیده و بیداد میکنی

بهر چه تیغ ابروی خود تیز میکنی
مژگان برای جان که خونریز میکنی

پیمانهٔ نشاط طلب میکند لبت
عزمی که میکنی طرب انگیز میکنی

خالی ز صید نیست چه فتراک شوخیت
گر میکنی تو غمزه دل آویز میکنی

شربت بسکه از سخنت در تراوش است
کام لب و زبان شکر آمیز میکنی

دید اثر بناله‌های بلبل این بود
تقلید عاشقان سحرخیز میکنی

ای چشم مست یار ز دیدن بسوی ما
بیماریی تراست که پرهیز میکنی

بنگر بسوی بی اثران ای پری که تو
تا چیز را بدیدن خود چیز میکنی

گاهی بلطف میل توان کرد ای صنم
سختی بدل چه اینهمه بگریز میکنی

گر سوی بسملان خود امیه قدم زنی
سیر بهار موسم پائیز میکنی

از خون بسمل است گل افشانی بهار
تا غمزه را بجلوه جلوریز میکنی

آصف فتاده است بپیشت ناتوان و زار
شبدیز را برای چه مهمیز میکنی

میکند شانه با آن زلف پریشان مددی
همچو چاکی که نماید بگریبان مددی

ربط نوعی بمیان مقتضی امداد است
این بآن کرد مدد کرد باین آن مددی

گردش شمع این همه گرمی که در سوختن است
یافت پروانه مگر از دل بریان مددی

تا بداد دل ما شربت وصلش نرسید
درد هجر تو نمی جست ز درمان مددی

تشنه لب در ره عشق است دل بیتابم
میبرد آرزو از دیده گریان مددی

رتبهٔ اوج غبارم تماشاگاه است | تا رسیده است ازان سرو خرامان مددی
بکفش گوهر غلطان بسر تسلیم نهد | گر صدف را بود از بارش نیسان مددی
بذل ممسک بنظرها چو وجود عنقاست | چه تعجب که کند صاحب احسان مددی
محتسب خواست چو سرگرم تعذیر شود | جام می کرد درین حال بمستان مددی
نفع از هر که رسد کم مشمارش هرگز | میرسد شیر ژیان را ز نیستان مددی
دامن خواهش بی نیاچه دراز افتاده است | وقت آن است که ای خار مغیلان مددی
مستی عشق ازان روی که دریانوش است | ظرف ما پر نشد ای باده فروشان مددی

آصف از گاو خر امداد نه بندد صورت
کند انسان بهمه باب بانسان مددی

تا خم ابروی تست کی تو کمان می کشی | هر سر مژگان بود ناوک ازان می کشی
بیخبر از خود شدن پی تو وصالی بود | جان بره هست باختیم بهر وصال از خوشی

عالم هشیار نیست در گرو نشأهٔ آتشش
مست اگر نیستی خنده کند بیهشی

رحم نیاید ترا خشم مزاجت بود
ای صنم سنگدل آب نه آتشی

همچو فلاطون شود حل دقایق ترا
از خم تحقیق اگر قطرهٔ می چشی

وعدهٔ وصلت نکرد تا بر هست جان ز بیم
کار کند بیشتر کارگر از دلخوشی

زیر نقاب ای پری دام خم زلف تست
چشم نمیفتد بر او ولیک آن می کشی

حسن دل افروز تو چون نمک بزم ماست
هست حرام ای پری بی تو بمیا می کشی

نیست گلی در چمن چون گل رخسار تو
در نظر آصف بسکه بهشتی وشی

بر رنگ باد ویم از عشق سست نزدی
دلم دیوانه شد آیا چه کردی

اگر با نفس بد تابع نگردی
مظفر بر نفس خود در نبردی

نخواهی یاد درمان کرد ای دل
اگر مجه عز تو بیمیا در دردی

نمی آئی برم نی میروی یار — نه گرمی در دولت باشد نه سردی
نمودی در خیالم چه جولان — دل غمگین ما را شاد کردی
خرامت همچو برق ای شوخ باشد — بیک جولان جهانرا در نوردی
تو کردی عهد سیر باغ با ما — ازین پیمان الهی بر نگردی
توئی معنی و خوبان همچو لفظند — گلند آنها و تو رنگ و بوی وردی
زجان خالی نباشد حرف مردان — بود جاندار حرفت گر تو مردی
اگر یکدل مزاجت هست با ما — میان عاشقان امروز فردی
زمین خانهٔ دنیا چو شد سبز — فلک گردید سقف لاجوردی
مزاجت معتدل ایام دارد — که فیض اندوز فصل حر و بردی
بسامان نثارش گنج زر داد — از آنرو در غم عشقش تو زردی
ترا باید بفرق یار جان باخت — چه محو بازی شطرنج و نردی

بود عکس صور مردیگران را	تو در آئینه هم امروز فردی

بروید گلشنی از خاکت آصف
بزیر پای نیکان گر تو گردی

سوزم برغبت دل سپندی	تا در نرسد باو گزندی
چشمت باشارتی بما گفت	در خانهٔ ماست درد مندی
هر حلقهٔ زلف تابدارت	دیدیم که آن بود کمندی
عیاری نرگس بت ماست	هنگام نگاه چشم بندی
عالم زهوای پند پر حیف	در گوش نیافت جای پندی
تا یعقوب طرب هلاک گردد	وا گشته لبم بزهرخندی
طاقت بدلم نماند دیگر	بی روی تو کرد صبر چندی
بر گردش اللّٰهُ ولین نمانده است	آن چشم که گه نظر فگندی

آن طبع که ریش گاو باشد ‏ شایستهٔ اوست ریشخندی
هر کس که نباخت جان براهش ‏ عاشق نبود بود لوندی
خاموشی کس مراد بخشد ‏ بر لب بزنید مهر بندی
بگشای دهان بحرف شیرین ‏ دارد لب تو بکیسه قندی
دیوانگی ست کار عاشق ‏ کان هست طریق هوشمندی
شمشاد قدان اگرچه خوب اند ‏ آن سرو قد ست سربلندی
خوبان همه گرچه دلفریب اند ‏ اما بت ماست دلپسندی
آن سرو قد ست دلفریبم ‏ لی دلبر ماست هر بلندی
خنگ فلک ست زیر رانش ‏ شایستهٔ او نه هر سمندی
ای یار کنی چه ناز برخود ‏ جاهل چو تو هست خودپسندی
آصف بهوای آن پریرو ‏ دیوانهٔ عشق و مستمندی

دل هدف تیر تست تا تو کمان می کشی
جان بر بهت میطپد گر تو عنان می کشی

بسمل شیدای وجز دل بیتاب نیست
تیغ جفا را برون گر ز میان می کشی

صید تو پنداشتی این دل بیتاب را
دام سر زلف را تو بگمان می کشی

قابل اسرار عشق هیچ نه ای ای سخن
گر نفسی از درون سوی زبان می کشی

شمع فروزان بود در حرم قرب یار
شعلهٔ آهی اگر از دل جان می کشی

صیقل آیینهات میشود این بی سخن
ای دل اگر گلفتی بجر نهان می کشی

آمدنت چون گهر جمع دلم را کند
گر تو بجای از دو رشتهٔ جان می کشی

هست امید اثر در دل سنگین یار
چون نفس آتشین ز بت جان می کشی

از غم هم دوری هم وسوی دگر از رهش
باش بهوش خودت رطل گران می کشی

جلوهٔ آن مه دهد روشنی راحتی
نخ خودی را کنار گر ز میان می کشی

صید دل او مدام نیست ز دامت جدا
آصف بیتاب اگر گو که چسان می کشی

بر سینه‌ام گذر کن ای باد بامدادی ... بر برگ برگ گلها کز چاک در گشادی

برخاست این از دل تا ره به ره نهادی ... نظاره ماند قایم هر جا که ایستادی

زین بوستان خرم در باب رنگینی هست ... آواز پا بگوشت هر دم زند منادی

بی التفاتی تست همواره جنت جانم ... یادم نمی‌نمائی چندانکه تو بیادی

غمخوار ما نباشی ای یار در تو نقصم ... چون نیست در دولت غم ما میکنیم شادی

بودم در آرزویت دیدم چو روی خوبت ... دانسته دل که ای مه آئینهٔ مرادی

تو ابر نوبهاری گل شگفتان بهر جا ... از درد عشق ای اشک گر بر زمین فتادی

ممنون نعمت غم صد شکر دل نباشد ... ای درد و شوق در ره لذت دهی که زادی

گردن کشی سزاوار ابلیس را بود بس ... مقبول یار ای دل از کار انقیادی

این فتنه‌ها که بیدار از خواب ناز او شد ... شب حافظ چه بودی در چشم یار زادی

هر گل به بوستانی دعوی رنگ دارد ... اما توفی الحقیقت از هر گلی زیادی

برقد یار حیران ای سرو گریه تو | برجای چون جمادی بهر چه ایستادی
دعوی عشق دارد مهر کاذبی در اینجا | صادق همانکه باشد در راز اعتمادی
یک حبه از نیجا حاصل نشد بسودا | ایدل بجان خوبان خود را تو مفت دادی
گر هی سوال باشد بی شکوه لب ما | ای شوخ اگر جوابی دادی وگر ندادی
دامان خویش از ما بهر چه می کشی تو | با عشق پاک بازیم تو یار پاک زادی
غم خوردنم بهجرت دارد بهر تدارک | از بسکه در جدائی خورسندی و تو شادی
در مهر و در محبت سردیست شیوه تو | وجهی بگو که با ما چون گرم در عنادی

گر ممکن است آصف میکوش در تدارک
فرصت غنیمتی بود از دست حیف دادی

چه پیروئی بود بسمت زما ستو ز بنشینی | افسونگی در طلب جان من و هیچو نشینی
سراپا سوختم در عشق جانا بیم ده بنر خود | گر گر شمعی بود پیشت تو هم در نور نشینی

چه نیش طعن بیجا میزنی امروز ای حاسد
بر شیرین سخن گویان تو چون زنبور بنشینی

امید آنکه نزدیکم نشینی نقش بر آبست
قناعت میکنم ای شوخ اگر هم دور بنشینی

بیاب آن می که در چشم مست پیدا ساغرش دایم
نیابی گر تو جام باده را مخمور بنشینی

ز یاد پرتو شمع و ز نور ماه غافل شو
اگر با روی دلدارت شب دیجور بنشینی

ز درک صحبت زاهد نیابی هیچ تأثیری
اگر نزدیک بنشینی باو یا دور بنشینی

گمان مستی که خواهی مست شد از نشأه دانش
که گر در سایهٔ تاکی پر از انگور بنشینی

شفا جویی بدامان حکیمی دست نه ای دل
چه غافل گشته از اعمال خود رنجور بنشینی

تو با وزیر کردن از حد نیست دستور ادب هرگز
تعرض با تو می بیجد چو با دستور بنشینی

اگر پرواز بازی نیست دنبال پریت بهتر
که کنج خانه ات امروز چون عصفور بنشینی

نباشد در نظر مانند موسی دیده دیگر
نبینی هیچ شوری گر بکوه طور بنشینی

نداری طاقت برخاستن گر در روش خشتش
همان بهتر که باری با سر پرشور بنشینی

نشست و خاست باید کرد ای دل از رضائی ... بحکم یار برخیزی جا با مور نشینی

چنان از کی ام کی هوش

چنان از غیر آصف بیخبر جز یار باید
که روی آن پری بینی اگر با حور نشینی

ز رحمی نمودی چو حال من دیدی ... ازین چه بیش ستم کز خدا نترسیدی

ز شمع روشن و پروانه بود تمثیلش ... دمی که جانب شب تاب خویشتن دیدی

چه منع می کنی از می کشی مرا زاهد ... که از غرور عبادت تو بیش لغزیدی

قبا بحشر ز ستاریش بپوشاند ... جزای آنکه در اینجا تو عیب پوشیدی

اگر نبود ترا قصد حرف جانبازان ... دگر برای چه جانم بلب رسانیدی

ز حسن نمودی و پوشیدی از نقاب دگر ... چه مصلحت تو درین کار غیر خود دیدی

خبر ترا نبود ذره ز اسرارش ... ز جام عشق مگر قطره‌ئی نوشیدی

ز پخته هیچ صدائی نمی رسد در گوش ... بکار عشق تو ای خام چون خروشیدی

مروت تو اگرچند عام هست چه سود — ز حال خستهٔ ما هیچگه نپرسیدی
اگر نبود ز سود و زیان خبر بدلت — که درد عشق تبرک دوا تو بخریدی

بگو به آصف بیتاب جان ای شوخ
قرار وصل چرا کرده باز گردیدی

حرف عشق است ز هر حرف خوش آموختنی — لب کند چون سخن از غیر بود دوختنی
برق غیرت نظری کن که گرفتار نخودیم — خرمن هستی و پندار بود سوختنی
شعلهٔ عشق کشد هر چه ببینم ز لفی — شمع وقتی که شب آید بود افروختنی
تا قدرت شعله کشیده است قلم سوخته است — شمع و پروانه به بزم تو بود سوختنی
برق رخسار تو تا شعله فشان شد بنظر — خرمن هستی عاشق بود افروختنی
شمع و پروانه و چاک دل من در عشقش — بود افروختنی سوختنی دوختنی
طاقت حمل کجا دوش ضعیفان دارد — هر چه در حشر بود بار بود سوختنی

صبح روشن بود آن گر برخت باز بود | چشم گر غیر ترا دید بود دوختنی

کیسهٔ ماست پر از نقد حضور آصف
گنج پادشهی بدل ما بود اندوختنی

بر لوح دل ز خط تو دیدیم آیتی | بر لب ز روی تست حدیثی در روایتی
چون از نگاه گوشهٔ چشمت امید ما | نتوان ز دست جور تو کردن شکایتی
خورشید روی تست عجب با من حبشی | جویا ازین سپهر دل و جانم حمایتی
زنجیر زلف نیست برای دلم ضرور | دیوانه گشته‌ام بنگاه عنایتی
قطع طریق ما نبرد التجا به خضر | از شوق در ره تو نشود که بدایتی
نظاره کردن کف دستت میسر است | یکبار اگر ز تیغ تو بینم رعایتی
چشمت ز گوشهٔ آتشین نگهی سوی ما کند | در کار ما ز دست نمایان کفایتی
هر مو زبان بود پی فریاد زانکه عشق | دارد چو من بهر نفسی بی‌نهایتی

چندانکه حسن غمزهٔ تو بی نهایت است
هر دیده زیاده بود از شنیده

دل بسته ایم و نیست درین هم نهایتی
از رویت آیتی و ز حوران رو آیتی

آصف در اتحاد برابر بدوستیم
در دوستی از انکه نباشد نهایتی

[illegible]

دانم ز بسکه در همه جا نور مهر تدی
دادم بدست آینه را و در آن خودی

شور جنون ما ز تسلسل منزه است
در انتهای عشق تو ما هیچ مبتدی

ستر از حیا و پرده دری بی حیائی است
افشای عیب هست فزونتر ز هر بدی

از هستیت نیامده بیرون کجا رسی
غافل چه میروی برهت بسته شد خودی

هر دل که هست هست محل ظهور تست
در هر کجاست آینه جلوه گر شدی

جز اینقدر نیاید و تو غافل نشسته ایم
از دل برنگ برق که رفتی و آمدی

رفتم ز خود بیاد بدست تو هر صدا زدم
معذور دار آنچه که گفتم به بیخودی

دل را در آشنایی ما سخت کرده
غافل چرا تو سنگ برین شیشه‌ات زدی

عصیان چو سر زند ز تو امید عفو دار
در وصف آدمی ز تو فرزند راشدی

از رهروان عشق کسی دم نمی‌زنند
بسمل درین میانه زند لاف مهتدی

پامال دستبرد خزان بوته گل است
آزاد گشت سرو ز نسبت مجردی

باشد بلند همچو علم وصف نماز
در گوش اهل سجده اذان محمدی

نشنیده که سامعه را فارغی بود
آن نیست جز بهان که کلاغش بود ردی

در رتبه آتش غزل دیگر ضرور شد
عیسی چو گفت بعد من است امام مهدی

هر جا که میروی پیت آصف گرفته است
تو مقتدای وقتی و ماییم مقتدی

بدلربائیم افسون بهر نفس چه دمی
بیا بشیشه دل از پری دگر چه کمی

بگیر دامن یاری که یار آزادی ست
درین زمانه که در بند شادی است غمی

صنم پرستی اگر نیست در طریق روا — پرستمت که درین دیر بهتر از صنمی

ظهور آنچه محال است جمع اضداد است — چگونه رحم نمائی که بر سر ستمی

تو رفته رفته ز ما میکنی فزون رم را — برنگ آهوی وحشی رمان بهر قدمی

عیان بود که بپروانه شمع مانوس است — ز پیش محو خود ای شوخ اینقدر چه رمی

خلاف وعده نمودی پس از قسم خوردن — هنوز از سر تزویر بر سر قسمی

فریب نیست بدام تو آشنا هرگز — که در ربودن دلهای عاشقان علمی

چه گویدت که تلاشت چسان کند صحت
گدای نگار تو واقف ز فرق تا قدمی

ای باد اگر بگلشن اسرار پی بری — از عاشقان راز خبر کن بآن پری

بینی اگر ستاره بخت سیم که چشم اوست — ای مشتری ز طالع من رشک میبری

از هستیست جلوه گه او بلند تر — واصل شوی بیار گر از خویش بگذری

از دیدن تو طالع کارم بلند شد — ثابت شد اینکه کوکب سعدست مشتری

یاقوتی ست هر رگ سرخی بچشم تو — باشد بنا توانیم از رحم بنگری

هر کس درین جهان پی کار خودش بود — در ما تحمل است و در ان ستمگری

لطف نگاه گوشهٔ چشمت ضرورست — مگذر ز پیش بی‌سلامت ای شوخ سرسری

در راه کوششی که بوصلش نمود جان — گرد آرزو رفاقت ما شوق رهبری

گلها شگفته است بیا در رخت بیا — در شیشهٔ دلم که بهارست ای پریشا

عالم تمام محو بر آئینهٔ رخت — بر خلق شد عیان که ازو پیش اسکندری

بی شک و شبهه‌ای صف مژگان شوخ یار — تیری و خنجری و چه با وی لشکری

نسبت بتیغ کرده‌ام و نیست این غلط — ای ابروی نگار بتیغش برابری

باشد عیان ز زلف تو ای شوخ بر مشام — خوشبوی تر ز مشک تتاری و عنبری

بگذر ز خویش آب حیاتی بجام تست — گو سد مست تشنگی چون سکندری

در رفتن است از نظر آن شوخ بادپا   در آمدن چو کشتی پر بار لنگری

پرواز شوق روزی هر حرف گشته است   در وصف یار بال فشان شد سخنوری

از رو مه و ز زلف شب قدر روشنی   وز ابروت هلال بقامت صنوبری

اوج بهار حسن تو دارد ترقیات   امروز دیده ام که ز دیروز بهتری

بشنو ز آصف اینکه بر جست راحتی   ای خار راه عشق به پهلو چو بستری

دلم بر خال او باشد سپندی   به پیش نقطه اش جان مستمندی

حیات آن ز نمی باید شمردن   بکامم زنده گر بی یار چندی

برون جستن محال است از خم او   که باشد حلقه از زلفش کمندی

سپند آسا ست آن بر خال آن لب   شنیده تا ز سوز عشق پندی

بدام قابو آمد گرچه امروز   بیک لاحول شیطان زد چه کندی

سراسر حرفهای اوست شیرین | شکر آن لب بود یا هست قندی
ز مژگان گرچه آن مه نیشها زد | دلم پروا ندارد از گزندی
بقد یار و چاه آن ذقن بین | که در دنیا بود پستی بلندی
براه عشق او استادگی چیست | تأمل مینماید در ریش خندی
بکار وحشت او رم نخچیت دیدم | نگار ماست شوخ و شمستندی
بگلشن سروها استاده حیران | نگر شد جلوه گر بالا بلندی
دلم را ریش کرد از نیش مژگان | نباشد مرهمش جز نوش خندی
نگار شوخ ما در خیل خوبان | بزیر پای خود دارد سمندی
بمحشر گل کند آصف خموشی | اگر بر لب زنی امروز بندی

بحسن گلرخان شک نیست آصف
ولی یارم در آنها دلپسندی

اگر نقاب ز رخ لمحه‌ای براندازی | شوم چو مهر بپای تو گرم سربازی

قد بلند تو تا در نظر بجلوه گریست | نگاه شوق کند دعوی سرافرازی

پیام ما بهمین قدر خویشتن نازد | که نامه را تو ز دست بپا بیندازی

دلم چو گوی بچوگان زلف پرچم تست | گر اسب ناز بمیدان دلبری تازی

چه شد که لب بگشادم بشکوه در جورت | نمود اشک روانم ز درد غمازی

بکار سوختن جان و دل بهر دارم | که گر بسوختگان ای پری تو پردازی

خطی ز پشت لبت ای پری گر برسید | که هیچ قدر تو بحسن از غرور بنیازی

تو گوی بازی و من نیز بازئی دارم | کنم بپای تو با خون خویشتن بازی

دلم ز عشق تو بفریاد و بلبلست ز گل | مرا ز باده ازان مستی این خوش آوازی

ز کار خویش نباشیم یکنفس بیکار | اگرچه نیست قبول تو کار جانبازی

سخن بلند ز لبت همچو سرو شد صحبت | بیاد سعدی شیرین زبان شیرازی

در نظر زلف سیه شبرنگ آید اندکی | تار مشکینش مگر در چنگ آید اندکی

گرچه گویت از نظر دورست ما میبریم | در نگاه شوق صد فرسنگ آید اندکی

معنی محوش ندارد لفظ غیر از نیستی | این لغت پیدا نه در فرهنگ آید اندکی

فخر بر او نکار پوچ چیست ای دنیا پرست | زین خیالاتت مگر از ننگ آید اندکی

ای پری در باغ اگر بر رو نقابی افکنی | در چمن شاید که در گل رنگ آید اندکی

تا توانم کرد آئین تغافلهای تو | بشنوی گر ناله سیر آهنگ آید اندکی

صید دل نالان که در زلف سیاه او بود | اشتباه او بتار و چنگ آید اندکی

ای فلک جورت بکی شیشه را در خور بود | تا بحال خویش زین به سنگ آید اندکی

گر کنی آئینهٔ دل صیقل آصف از هوس
مژدهٔ آزادی از زنگ آید اندکی

در چمن گر رو کنی رونق ز گلشن میبری | آبروی مهر از رخسار روشن میبری

بوستانی بشکفد از وصل در پیشش نظر ‎ ‎ خار هر شش گر چو گل ایدل بدامن میبری

در پریشانی زلفش جمع ماند گر حواس ‎ ‎ خوشهٔ جمعیتی زین رنگ خرمن میبری

ای نگاه یار سوی چاک دل مایل شدی ‎ ‎ همسر خورشید تابان ره بروزن میبری

روی خود ننموده کردی در محبت مبتلا ‎ ‎ این دل بیتاب را نادیده از من میبری

من چه گویم ای فراق یار از نیرنگ تو ‎ ‎ صبر از دل هوش از سر طاقت از تن میبری

حیف می آید اگر باری کشد نازک بدن ‎ ‎ خون مشتاقان خود را چون بگردن میبری

چاک مژگانت قلم کرده ست میدانی که تو ‎ ‎ از برای بخیهٔ آن چاک سوزن میبری

از نگاهی کشتی و گوئی که این مقتول کیست ‎ ‎ شد یقینت حال ما دیگر چرا ظن میبری

هیچ تعذیبی ازین افزون نمی باشد که تو ‎ ‎ در میان دوستانت نام دشمن میبری

عالم اسباب را خلی ست از من دل ببر ‎ ‎ حسن آرا شو گر این آئینه از من میبری

در نگهها حیرت گرم دیدنهات خسته تو ‎ ‎ هر نفس بهر چراغ خویش روغن میبری

سوزشت ای دل گر ز هجر عاشق تو هر روز بیش — گوی سبقت را ز پیش صاحب فن میبری

لذت افزایش نعمت نصیب کام تست — گر تو شکری بر زبان از رزق ارزان میبری

شکر لله چشم غیری همچو ما رویت ندید — ای پری خود را نهان از چشم بد زان میبری

گر بیائی جان رفته میدمی در قالبم — ور روی ای شوخ دل را در رمیدن میبری

باعث تسکین بود دیدار راحت بخش تو — گر بیائی در نظر از دل طپیدن میبری

چشم صیادی که بر صیدی فتد وحشی بود — گر به چشمی جانم بخشی دل از من میبری

همچو چوگانی که بر گوئی رسد گو را برد — میوه حسنی دل را در رسیدن میبری

کم ز چوگان نیست آئین تو از ضعفهای تو — گوی دلها را تو از وضع خمیدن میبری

دل پس از خون کردنت بردن نیاید وصف در گفت

لعل خود را ای پری شاید مکیدن میبری

گر دلی چون غنچه روزی تنگ آید اندکی — از نشاط بزمها بر وصلش تنگ آید اندکی

راه صحرا چهره آرای گشایش میشود | بر سر دیوانه گر سنگ آید اندکی

در سلامتگاه ناموسش تجلی بیکند | گر کسی را از قباحت ننگ آید اندکی

نگه جانان ز شوخی جز طرز تغافل گرچه نیست | دلبری از یار شوخ و شنگ آید اندکی

میتوان از صلح او چشم امیدی داشتن | در دل هر کس که فکر جنگ آید اندکی

مژده ذوق است وجد حال و سوز و درد و آه | دل بجنبش گرچه از آهنگ آید اندکی

گر دل صد چاک آصف شانهٔ زلفی شود
وا من مقصود آن در چنگ آید اندکی

فرستم پیش او بهر خبر از آه جاسوسی | که تن بر شمع سوز دل بود مانند فانوسی

نشان راه کوی او بود محبوب در چشمم | ز نقش پای رنگینش بهر جا میزنم بوسی

در این میخانه اوج نعرهٔ مستانهٔ عشق | برسم پادشاهان مینوازد پرصدا کوسی

دل سنگین او چون دانهٔ تسبیح سوراخ است | که از سوز غم عشق است زاهد سخت پابوسی

ازین گنجینه‌های آرزوی این جهان آخر / نماند بر کف دست بجز از نقد افسوسی
نقاب از شمع قد خویشتن برگیر ای ظالم / پر پروانه‌ها هم میتواند گشت فانوسی
بقاموس لب معنی نگاه دلبر شوخم / وفای عده او هست لفظ غیر مانوسی
برعنا وحشی مغرور سرکش دلبر شوخی / ز فیض خاکساری میتوان هم کرد پابوسی
تماشائی بود این شوخ سوی خستگان دیدن / دل صد پاره چون شد باشد بال طاوسی
براهت عاجزی خاکساری شیوه‌ام باشد / نباشد عاشق زارت به بند نام و ناموسی
بگفته بر صاحب دل هست آوردن صدا اینجا / که لب جنبش نمی بخشد صدا را جرم ناقوسی
مراد از سوختن پروانه را این هست روشن شد / که می افتد بپای شمع از بهر قدمبوسی
چنان گرم پرافشانی است رنگ قهوه فنجان / که گویا جلوه گر شد دانه‌ها بال طاوسی
ز حیرت پیش این آئینه رو یارم زدن گل / دگر تنها زالفت پر بود لب همچو قاموسی
بدل ایم توئی اما از وحشت برنمی آئی / بفکر هم نباید رفت از تصویر مانوسی

مبارک نهضتی بستی بدین فرخ وثاق ایرا
بیفگن چشم بر دشمن که چون او نیست منحوسی

بسان آب فواره که بالا رفت باز آید
بود از سرکشی آخر تکبر پیشه معکوسی

شنیدن حرف تلخ دولت است اما ز صدیقان
بگوش خود نباید جای دادن حرف سالوسی

بپر پروانه دل آنقدر بر گرد او بوسه شد
که بهر شمع قد یار حاجت نیست فانوسی

چه شد گر خط سبزی بکشد آن گل جبین بر لب
که نخل خشک پوشد در بهاران سبز طاووسی

به بیند هر خزف تا چیست بر دیوار نقش اینجا
درون خانه‌ام آن شوخ می‌آید چو جاسوسی

قماش هر لباسی جلوه‌گر شد در نظر صحبت
برنگ شب پشتی نیست هرگز هیچ طاووسی

نمی‌آید بلب در شکوه زان نامهربان حرفی
که ناشکری بود هر چند گوید لیکن حرفی

ز درد و دوری آن گل نیاید در میان حرفی
اگر گویم که میسوزد سراپای زبان حرفی

نمی‌گویند از سوز محبت زاهدان حرفی
که دارند از همین تسبیح خود با در میان حرفی

بجا چند آنکه میخواهی ستم را کار فرما شو / نمیگوییم پیش نوآوران هم ازان حرفی

سخنها چون سبک باشد هوا برست در عالم / ندارد بر لب بیهوده گوییها نشان حرفی

نباید فاش کردن راز را در پیش نااهلان / که نتوان آشکارا کردن از کنج دهان حرفی

نویسندش دو حرفی پس اگر در خانه کس باشد / اثر در آشنا خواهد نمود از دوستان حرفی

چنین هم نیستی ما را تو کز اغیار کم بینی / بگو با ما نه هر ما بر غم دشمنان حرفی

ز بس معنیش نازک بود در پیش سخن فهمان / ازان موی کمر هرگز نیاید در میان حرفی

بگو بیدم هر چه خواهد آنکه دست از خویش شست از جان / هر آن برگی که میریزد نماید با خزان حرفی

کند پرواز شهرت در فضای عالم دلها / اگر دارد ز جوش معنی برجسته جان حرفی

هزاران حیف آن لب بر سخن هرگز نمی آید / شوم بسمل اگر گوید برای امتحان حرفی

ترا من چشم نرمی داشتن از عقل بیرون است / غنیمت دان اگر گویند سنگین دلان حرفی

سخن بیجا نمی باید نمودن عندلیب آسا / نمی آرد لب بلبل بهنگام خزان حرفی

چسان آن وصف حسن او بیارد بر زبان حرفی
که در توصیف یک خالش بود صد داستان حرفی

نباید گفت در پیش چنین مردم چنان حرفی
که بتر باشند از پیش خود آنها هر زمان حرفی

زند صیدش ز اوج فخر خود از آسمان حرفی
درون حلقهٔ دامش بود از ریسمان حرفی

چرا از شیشهٔ دل صحبت یار در پرده روپوش است
نمی گوییم در حق پری از این و آن حرفی

حیا می آیدش شاید که جنسم برد بی قیمت
نمی آرد از آن بر روی من آن گلستان حرفی

ادای شکر منعم را تو گویا باش در ذکرش
که چون انسان ندارد هیچ حیوان بر زبان حرفی

تباین در طبیعت خاصهٔ انسان و حیوان است
در اینجا زاهدان حرفی زنند و عاشقان حرفی

چنان سرو بلند قامت او میزند او حی
که نتوان زد برنگ قمریان از آشیان حرفی

بود عاشق ز نفع و از ضرر آزاد در عالم
وگرنه میزند هر شخص از سود و زیان حرفی

بگوید قطرهٔ باران بشارتهای سرسبزی
زند گر ابر بر فرق چمن از سایبان حرفی

زهت از منهج زنخ از سیب و رویت هم زند آنگل | زند مژگان ابروی تو از تیر و کمان حرفی

به پابست چشم آصف دیده صفحه رییت
نیاید زد و تحقیق بی گناهان در کمان حرفی

دلم را میبرد از جا بسوی کوی او یادی | ز شوق عشرت آن در ره شوق [illegible] یادی
ره تسلیم را بگشاد خاموشی برای ما | نباشد بر لب ما از جفای یار فریادی
بکار و جد پیامم هست پیش از صید گشتنها | بود گر در طلب پیش ز صید دل ز یاد صیادی
نه بسته بر کمر زادی برد مانند هست هر کوی | ازین ره دور در ره کو کشش نبود بیکی زادی
هما با این اوالیش طرح آیین فسح ریزد | بحال خسته در کنج تو ای کند شادی
ندارم شکوه کانماه مایل نیست بر جهرم | که باشد در بهار آشنائی مهر آزادی
دلم در حلقه زلف کجش این فن گره میگوید | که روشن کی گره گردد [illegible] دل نبادی
رسید از من پس پیش چشم شد اندر دلم پنهان | [illegible]

بود آن تشنا با شوق رسای جرعه تو شیدا
درون شیشه می باخفته پیدا شد پریزادی

بحرف آن لب شیرین که در ذوقم زبان ماند
که در عالم ظهور تازه کرده است فرهادی

بتعلیم نگارم غمزه استش تا برد دل آصف
لبم بر حرف آمد کاین چه شاگردی چه استادی

درون پرده هم ای شوخ دلدار پریزادی
تغافل میکنی در صید دل با آنکه صیادی

بهر جا گر روی در خاطر و اندیشه یادی
نه در پیش چشمم لیک گرم کار بیدادی

مگر قصد تو باشد دستگیری خاکساران را
بزیر پای او ای زلف از بهر چه افتادی

لبت سرخ است قند میدانم که از لطف سخنگویان خود
همانا نام بسمل را در آنجا مسکنی وادی

نگر آن دلربا را دور میدانی ز بزم دل
چرا ای بیخبر در ناله و آهی فریادی

چه گویم با تو ای ابر سیه سایه است گر هستم
که در موزونی قامت تو رنگ سرو شمشادی

بقانون محبت نیست هرگز بر لبت حرفی
چرا مانند چرخ ای شوخ سیر آهنگ بیدادی

بود کارم که باشی در خیال دل بهر حالی
رهت هر جا که میخواهد برو میرو که در یادی

طلبگارند هر یک از دل و جان آشنائی را
غم عشق ترا دارم مگر زین به چنین شادی

چنان بندی که از صید تپیدن بیخبر ماند
بکار صید دل ای ماه زلف یار استادی

گر ای دل از سر دنیا تو بر خیزی بقدر قد
که در باغ جهان پیش نظرها سرو آزادی

ظهور عشق من از تست و بیجان گشتم از تو
تو ای آتش زن این شمع و برای کشتنش بادی

سماجت میکند خط پشت لب نمیدانم
نمکش ای لب شیرین مگر قدری شکر دادی

ز بسمل کردنت ای دل هوس کردن خطا باشد
که مانند حنا در پای رنگینی نیفتادی

درون دل ندارد صحبت آن بت بجز غم چیزی
همانا ای جفای یار سنگ زیر بنیادی

آن دم که تو کرشمهٔ خونخوار میکنی
هر تیغ را هر آینه بیکار میکنی

در کار نیست دام دگر بهر صید ما
دل را بیک نگاه گرفتار میکنی

در وعده ات خلاف یقین است ای پری / پس این سبق برای چه تکرار میکنی

اقرار در عیان بود ای شوخ و این عجب / بسمل کنی بظاهر و انکار میکنی

گر عقده بکار سفر افتدت ز تست / دل را گره برشتهٔ رفتار میکنی

دل می برد کف تو بهر رنگ از کفم / خاموش گر نشینی و گفتار میکنی

در خانه که جلوه کنی پیش گلرخان / هر صورتی ست نقش بدیوار میکنی

هر گل برنگ خار پی کار نیشش باد / ای چشم گر نگاه تو بیکار میکنی

از خستگان شیفته آتش نهفته می برد / آن چشم را که نسبت بیمار میکنی

در آرزوی وصل بتان صرفه ات بود / گر جان خویش صرف در اینکار میکنی

اندیشهای باطل دنیاست گر ثقیل / بر دوش دل برای چه این بار میکنی

نتوان فریب خورد که از طره اش بداست / گل را چه شد که طرهٔ دستار میکنی

ببندد آشیان بهوا رنگ هر گلی / تا قصد صید کردن گلزار میکنی

از ذره قصور که در هیبت آوری ... مهر سهل را برای چه دشوار میکنی

جز نام یار نام دگر بردن است شرک
آصف چرا شکایت اغیار می کنی

باشد همه تو سخن بسیار میکنی ... دیگر برای تو چه ده شمار میکنی

غافل مشو ز دیده خونبار من ای قلم ... از حال دل که داخل طومار میکنی

بر آشنا به شکل تاثر می کند ... چندانکه از آشنائی با عار میکنی

ای عندلیب یاد ده بی شور عشق را ... تا ناله را بلند ز منقار میکنی

ای دل فراشی بود این شوخیش ... چندانکه یاد یار تو بسیار میکنی

جز یار آشنا نبود درد را دوا ... ای دل به دیگری تو چرا اظهار میکنی

یاد وصال یار اگر شیات بود ... سامان صبر دل از انکار میکنی

از دل خیال جز تو نشاند غبار را ... آئینه را چه تیره ز زنگار میکنی

در رشتهٔ حیات ز غفلت مزن گره / تسبیح را برای چه زنّار می کنی

از وعده‌های یار نباید فریب خورد / ای دل چه اعتماد بعیّاری می کنی

رو را که می نمائی و میپوشی از نقاب / قصد هلاک طالب دیداری می کنی

نگذاری از حیا که ببینیم هیچ وجه / آئی اگر بخواب که بیداری می کنی

از نشاءِ نگاه خودشت مست میشود / تا چشم مست جانب هشیاری می کنی

از کار میبرد دل ای فتنهٔ جهان / تا در نظر تو غمزهٔ پرکاری می کنی

آصف درین چمن نشوی آزاد همچو سرو / دل را اگر ز حرص سبکباری می کنی

عقل وارد سر بسر آوارگی / نیست بی کیفیتی میخوارگی

حال ما را دیده زین خوبان شوخ / کس ندارد ذرهٔ غمخوارگی

روی بنما تا برد تشویش‌ها / درد و غم را از دلم یکبارگی

چارهٔ عشقت بغیر از صبر نیست — بندگی یعنی همین بیچارگی

برق تیغ ابرویت برجست و سوخت — خرمن جان و تن نظارگی

بنماید ناز بر خنگ فلک — زیر پایت جلوه های بارگی

حسنش آصف دلبر امروزه نیست

بردو دل در عالم گهوارگی

جلوه بی پیرانگار سیمبری — دارد از بهر دلبری هنری

چه کنی شکوه از فراموشی — که نداریم ما ز خود خبری

دیده ام شد برد سفید بیا — که در مه تسبیح بعد سحری

فخر بر گوهرت مکن ای جسر — اشک ما نیست کمتر از گهری

دیده پر خون و رنگ گشت سفید — داد ما را فراق سیم و زری

دل خون گشته عشق را داند — زین متاع عاشقانه بیشتری

منعم از می کشی مکن زاهد | می پذیر و نصیحت دگری
گرچه راه طلب پر از خطر است | عاشقان را بود قوی جگری
میبرم از دل امید در پی تو | در دلت وحشت است هر قدری
هوش را میبرد ز سر دولت | حیرت افزای نرگس ست زری
کم ز خط حسن لعل او نشود | چه کند پیش شعله مشت پری
نطق انسان نصیب حیوان نیست | هر کرا عشق نیست هست خری
بی سخن حرف یار شیرین نیست | گنج دارد بکنج لب شکری
با دو مژگان یار خونریز است | بر دل شوق خورده نیشتری
دل بپرداز شوق بر در اوست | نیست ما را اگرچه بال و پری
مشت خاکستری تماشا کن | جانب ما اگر کنی نظری
هر قدر ناله می کنم آصف | در دل او نمیکند اثری

باشد از بحر و گوهرش خبری — هر کرا داده اند چشم تری

قامت یار جلوه گر چو شود — نخل امید ما دهد ثمری

میرویم و بپای آبله هاست — گنج در هر قدم بود گهری

جز همین جادهٔ محبت یار — هر طرف گر روی بود خطری

ناله دارد گشاد و آه اثر — که بهر نخل داده اند بری

در فراق تو ماندن تن بیجان — انتظارت نمی کشد دگری

دل گم گشته پر ز مهر کسیست — ما نداریم غیر ازین خبری

سوز آدم ز یاد می باید — بلبل خسته است جانوری

گل بپیک درد بلبلی نرسید — نشنود حرف نیک گوش کری

هست سوداش به سرم عجبی — جوش شیرینیست در هوای سری

در هوای خرام شوخی یار — می گشاییم ز چاک سینه دری

قدر اشک کسی چه میداند
هر سخن راست عالم دیگر
گر توجه کم ست هم خوبست

زاهد خشک هست بی خبری
ناله در درا بود اثری
میرود باره و میکند نظری

گر هنر نیست آصف او گاه چیست
که کجا سرو راست بار و بری

دل میبرد آن دلبر طناز نهانی
داغی بجگر میزند از بهر نشانی

در دست توانائی ما نیست جز افسوس
تا همدم برقی شده ایام جوانی

گردید یقین کاین دل صد چاک کتان ست
با این همه ای ماه تو در بند گمانی

ممتاز بود حسن تو در جلوهٔ خوبان
تو معنی برجستهٔ شیرین سخنانی

در پیروی ناز تو هر صاحب حسن ست
سرکردهٔ هر غمزهٔ خوبان جهانی

مقصود دلم پاس محبت بود ای شوخ
دانی تو اگر درد مرا یا که ندانی

در باغ جهان سست خزان آفت پیری | پیداست ازین روکه بهارست جوانی
مانندهٔ خون نازکنانی تو بهر رگ | هر چند که دوری بتن جست چو جانی
چون صید دران حلقهٔ گیسوی تو ای دل | سر گرم طپش باش تو چندانکه توانی
نظارهٔ ما گرم تلاش ست نه بینی | چون تنگ نمانی تو بباریک میانی
تنها نه منم از ستمت بر سر فریاد | از فتنهٔ چشم سیه آشوب جهانی
از حیرت نظارهٔ تو انجمنی هست | با آنکه بچشم همه امروز عیانی
امید هم آغوشی تو هیچ هوائی ست | در دست نیائی که ز نازک بدنانی
حرف تو بدلها ست شکر و شهد فشاند | شربت ز لب خویش نه با ما که چشانی

امید وصالش بود از درد تو آصف
جانی رسد از خط از اشک فشانی

تا رد بروی جسم من ناتوان شوی | چون جذب کهربا ز لطف تو جانشی

جان میدهیم با یقین گرچه در رهت — بینی عیان بچشم خود و در گمان شوی

از الفت تو باز نیاییم بهیچ حال — نامهربان شوی و گر مهربان شوی

سرو قدت بباغ اگر جلوه گر شود — در بزم گلرخان مگر از راستان شوی

استاده باش در نظر ما که ای پری — از خویش میرویم گر زین جا روان شوی

ما غصه میخوریم و تو خوشوقت میشوی — این غصه شادی است که چون شادمان شوی

در انتخاب حسن بود خال نقطه — بینی اگر در آینه این نکته دان شوی

کس را مجال دیدن حسنت کجا بود — خورشید وار گرچه بظاهر عیان شوی

ای یار آشنا نظری کن بحال ما — در ره فتاده ایم که تا مهربان شوی

دارم امید آنکه ربایی دل مرا — روزی بود که در نظرم آنچنان شوی

ای آفتاب حسن بر آصف ترحمی
تا چند گرم سیر روی امتحان شوی

لذّت ز درد عشق بود گوی بردنی
ورد زبان محبت او کار کردنی

اظهار درد عشق بمحبوب خود رواست
خون دل است در نظر او فشردنی

از دست خویشتن دل صد پاره آمده
در سبحه دانها همه باشد شمردنی

هنگام هر غذا که بود میل دل با دوست
خونابه جگر بجه آبیست خوردنی

غافل نگاه خویش مکن تیز بر لبش
این حرف هست از لب خوبان ستردنی

خواهش مکن که نیست بتاخیر کارها
پیش از اجل عدو جفا جوست مردنی

آصف بجای ناز بود بر قماش عیش
باشد متاع زندگی ما فسردنی

ن
چه جای

وحشت نمودی و پس از آن باریم آمدی
گشتی صراو شکر با نگارم آمدی

در محفلی فلک نده تسلّی چه میکنی
بفروختی صراو حسن بدارم آمدی

عشقت بسینه بود نهان چاک کرده
از بحر فاش کردن اسرارم آمدی

تسبیح دل چگونه نماند بحال خویش / ای زلف پر گره که تو زنارم آمدی
سودای حسن شوخ ترا بر سر است جا / مانند طره بر سر دستارم آمدی
در کاروان عشق که دل بود رو براه / ای یاد روی یار تو در بارم آمدی
روشن نمود وصل تو آئینهٔ دلم / از بهر دور کردن زنگارم آمدی
در واپسین نفس ز مروت تو ای نگار / باری بپرسش دل بیمارم آمدی
بعد از ممات هست حیاتی بروز حشر / مستم کنی و باز تو هشیارم آمدی
هر چند نیست آمدنت از برای من / باری برغم خاطر اغیارم آمدی
ای بی تو خیال وصالی که آرزوست / در خانه ام چراغ شب تارم آمدی
با چهرهٔ شکفته و لبهای همچو لعل / در پیش چشم رونق گلزارم آمدی
شستم ز عقل و هوش خود هر دو دست را / تا بر سر نمودن دیدارم آمدی
در لغزش عصای امید بدست ما / از لطف خویش بسکه مددگارم آمدی

عفو تو کرده است بعصیان مرا دلیر
این جرأتم ازین که تو ستارم آمدی

هر خوبروی برد دلی راز هر یکی
شکر خدا کز اینهمه دلدارم آمدی

ای یار آشنا تو طبیبی مگر بگو
داروی درد دیده خونبارم آمدی

ای یاد یار با تو فراموشیی چو نیست
در بوستان دل گل بی خارم آمدی

سامان نموده است نثار تو دامنم
امروز تا بچشم گهربارم آمدی

به میشود جراحت هجران وصل تو
مرهم گذار سینه افگارم آمدی

ای قاصد خیال ز آصف بیار گوی
امشب درون دیده بیدارم آمدی

حلقه چشم تست صیادی
بسته دام اوست آزادی

بسملت را که هست فریادی
خواهد از ضرب تیغ تو دادی

یاد هجرت چو ساخت خانه در آن
دل ما هست ملک آبادی

یار ما در میان ماهرخان | در فن دلبریست استادی

دردم از دل ز موج اشک نرفت | کرده محکم در آب بنیادی

طپش صید در تو هم نیست | که نشسته است گرم فریادی

پیش او جان همیشه دم نزند | هست در بادیه خانه آبادی

هر نسیمی نمی برد از جا | خاک ما هست در ره بادی

بسماجت پی نظاره خود | کرد رویت بدیده اسنادی

سایه اش با دل این سخن دارد | که توئی شیشهٔ پریزادی

بر رخ و حرف آن لب شیرین | چشم و گوش و دل است فرهادی

نشنوم پند از تو ای زاهد | دارم از پیر عشق ارشادی

ای پری رو نماد گر تنها | کار ما میکند همین یادی

عبرت از مشت پر بگیر ای دل | در سحر خواند بلبل اورادی

غم هجر تو ناتوان کرده است | بهر دردش دوا ست فریادی
در ترقی بود مراتب او | بت سنگین دل ست فولادی
تا بدل اغنیات مهر نشاند | بر کف دست ماست آزادی
اجل او رسیده است مگر | صید گر روکند بصیادی
هر چه دارد بشیشهٔ دل داد | سنگدل یار ماست جوادی
تا غم عشق او بدل جا کرد | ما چو من نیست در جهان شادی

بهوای میانش آصف راست
بکمر در تلاش او زادی

سودا ش اگر بسر نداری | از باده و چشم خبر نداری
در کوی تو ره نیافتم من | در خانه مگر تو در نداری
قدش ثمر مراد دارد | ای سرو برو که بر نداری

ای نرگس بیمار چشم چون ما | زر داری و مهر زر نداری
نیشی نبری ز همدلی تنگ | کای آینه درد سر نداری
آنسو که است هم تو بیزاری | این سو که است هم گذر نداری
بشنو سخن نصیحت و پند | گر گوش تمیز کر نداری
ایدل بچه کار شد آن تو بود | زان راه که باره خبر نداری
آمیخت اگر با شکر خاکت | منت ز هوا تو بر نداری
قمری سر خود نهاده پیشت | ای سرو مگر ثمر نداری
از خاک ره است کمتر امروز | زانجا قدمی که بر نداری
در ناز کنیت مکن تو سختی | آن بار مکش که بر نداری
ایدل نفس از لب تو برگشت | افسوس که راهبر نداری
دریاب دل شکسته ام را | در دست اگر گهر نداری

گر وادی دوست شعله انگیز | قاصد تو برو که پر نداری
گر خاک شدی برو تو بر باد | هر چند که پا و سر نداری
اشکم بر بهست سیل اگر شد | آگه تو ازین ممر نداری
با ما چه کنی تو دشمنیها | از ما تو که دوست تر نداری
ما یک عاشق زار از من ای یار | صد شکر که خوبتر نداری
زاهد ز شفا تو باش محروم | تا زردی که درد سر نداری
لب هست دل برد تو جائی | ازین زاد چو در کمر نداری
غافل شده ز کار دنیت | عشقش بدلت اگر نداری

دل جای محبت ست آصف
از خود خبری مگر نداری

طره یار هست طراری | بوی گل سیمبر چه بن داری

هر کرا نیست در جهان یاری / زندگی بر دلش بود باری

کاکلش مشک یا ز عنبر بوست / مگر آن گل رخ است عطاری

تا جدا گشته ایم از بر تو / نیست با خواب خور سرکاری

خواب در چشم ما نمی آید / همه شب در هوای دیداری

جنس توفیق هست نیست عیان / در دکان جهان خریداری

چشم خونبار در جدائی شد / در نظر جلوه کرد گلزاری

اختیاری نماند در دستم / همه را برد شوخ پرکاری

روی او را شبی تواند دید / چشم بیدار و بخت بیداری

گرمی اوست از خریداران / حسن را گرچه هست بازاری

هر که دارد مروّتی آصف
در دلش نیست قصد آزاری

دلبر شوخ ماست عیاری | چشم او مست مست و هشیاری

روشنم شد بغور بسیاری | نتوان داد دل بعیار کاری

هیچ امید نیست از چشمش | گر نگاهی بما کند باری

روی ای دل در آن توان دیدن | تا در آیینه نیست زنگاری

گوشت از پوست کی جدا گردد | دوری اوست امر دشواری

یا بود قطره یا حباب بحر | یا که امواج بسته دستاری

چون که عشق است او پر از دلهاست | دلبر ما بود گرانباری

دل ز مهر قد و خم زلفش | هست آزاد و یا گرفتاری

دل ما کار با کسی دارد | نیست ما را بهیچکس کاری

خبر از حال ما نگیرد آخر | گر نداریم جز تو غمخواری

بار هر هست آن قدر بر خلق | گر نیاید کسی سبکباری

نیست بی محنتی سفر هرگز / گرچه باشد زمین همواری
چه توقع کنیم از رحمش / چشم آن شوخ هست خونخواری
بُرد دل راز عشوه جان از ناز / شوخی اوست طرفه عیّاری
باز سودای یار بر سر ماست / در جهان هر سری کشد باری
در میان خرام این خوبان / دل ما برده است رفتاری
صید دلها نمود هر حرفش / بر لب اوست طرفه گفتاری
مو بمو وا رسید تا دل ما / گره زلف اوست زناری
نوک مژگان او بپا آمد / پهلوی هر گلی بود خاری
یاد نرگس نمی‌توان کردن / در نظر هست چشم بیماری

چشم ما شد دوچار یار آصف
کرد چون گریه‌های بسیاری

دل می طپد از غم جدائی | فریاد ز دست آشنائی
ای شوخ که یار دلربائی | رنگینی باغ دلگشائی
مایل تو بما ز عشق مائی | تا درد بدل بود دوائی
دل در طلبت بود شب و روز | ای یار بگو بما کجائی
در خانه تولی چو پرتو شمع | ماهی تو اگر برون برآئی
گر ماه رخان ترا ببینند | رنگ رخ شان بود هوائی
دل بی تو چو ماهی است بی آب | هر جا که روی و تا بیائی
همرنگ پری اگر نه تو | رو را تو چرا نمینمائی
در یاد تو همدم و صبا ایم | هستی تو بدل چه شیدائی
گل شد مگر از دلت فراموش | بلبل بخزان که بینوائی
جز شکر سبب شکایتی نیست | آئی تو برم و گر نیائی

یابم ز تو لیک دولت وصل
ای سعی تو سایهٔ همائی

بر بسمل خود مگر گذشتی
پائی تو بود دگر حنائی

گشتی تو ز دیدنم عرق ریز
هر چشمه ز شرمی و حیائی

بر رنگ تو آصف است شیدا
هر چند که یار بی وفائی

با این همه ستم که تو دلدارم آمدی
صد شکر می کنم که خریدارم آمدی

ای آفتاب عشق تو امروز بر سرم
گویا که بهر گرمی بازارم آمدی

گفتم بیا بلطف تو گفتی مرا که نه
در حرف از شنیدن گفتارم آمدی

صحرا نورد تا شدم ای شوخ دلربا
در خانه ام ز دیدن رفتارم آمدی

در دل هر آنچه هست بپیش تو روشن است
آیینهٔ مقابل کردارم آمدی

ظاهر ترا که شکر کنم بیش و شکوه کم
گنجینه وار اندک بسیارم آمدی

در هیچ مذهبی نبود این ستم روا | زین سان که چون نهنگ تو خونخوارم آمدی
کز نقد و متاع جان و دلم رایگان بری | امروز تا بکوچه و بازارم آمدی
زاهد بگوی راست که در خانه ام مگر | از بهر یاد دادن پندارم آمدی
دل رفت تا بکوچه زلفش که یار گفت | آری برای سایه دیوارم آمدی

گفت آصف این بآیه در وادی طلب
در زیر پا چو گوهر شهوارم آمدی

گرد تا طره ات گل افشانی | در نظر جلوه گلستانی
طره تو که بوی خوشش دارد | بتو از نوبهار ارزانی
وصف این طره ای بهار بکن | پیش گل هر قدر که بتوانی
زیب دستار نیست طره گل | خاصه بر گوشه اش اگر مانی
اینقدر خرخشه از این جهت ست | که بود دلبرم خراسانی

تا ز رویش نقاب بر برداشت — مشکلم گرد رو بآسانی

تا به پشت لبش رسید خطی — سند باشده است فرمانی

قدر وصل ترا ندانستم — معترف گشت دل بنادانی

در فراق تو بارش اشک است — ابر آمد کجاست بارانی

عید وصل نگار گفت که نیست — غیر عاشق قبول قربانی

کفر زلفش نمود تا راهی — رهزنی میکند مسلمانی

قطره اشک ما چه حیرت کار — تا کجا پای بند مژگانی

در نظر ای خیال یار امشب — نور افزا چو ماه تابانی

چهره گر گلنار هست یکسان باشد — ورنه ای گل تو خود فراوانی

گردن حرص هر کجاست بلند — ای قناعت تو تیغ برانی

نیست پیش تو حاجت اظهار — درد دلم هر چه هست میدانی

میتوانی مراد دل یابی	در جدائی اگر تو گریانی
موج جبینش صفای دل دارد	گر جبین کسی است نورانی

گوید آصف زبان کوشش دل
ای تو آرام جان روا مانی

ای یار ز من خبر نداری	در دل ز غم اثر نداری
از مقدم کس خبر نداری	آیینه بر دو که در نداری
در وادی عشق ای دل امروز	توان گر مرد توئی خطر نداری
شیرین سخن تو از چه راه است	گر در لب خود شکر نداری
بشنو که میان تست موئی	گر تو خبر از کمر نداری
ایدل بره تلاش کوشش	افسوس که بال و پر نداری
امید اغاثتی مبر تو	افتاده و زره چو بر نداری

ای تند خصال بی تامّل | تیغی تو غم سپر نداری
در جلوه بیابی ورمی تو | ای شوخ جز این هنر نداری
جوری که تراست کارفرما | آشفته چو ما دگر نداری
غافل که چنین تو میخرامی | از پیش قدم خبر نداری
بنگر تو بشمع و هم گل شمع | گردن چو کشی تو سر نداری
بیسوز بدرد خشک مغزی | زاهد تو که چشم تر نداری
از حال دلم نه تو آگاه | تا آینه در نظر نداری
زینسان که اسیر غفلتی تو | از روز و شبت خبر نداری
تا از سر جان نخسته تو | آگاهی از شرر نداری

تا نیک بدت بیابی آصف
آگاهی خبر و شر نداری

گر تو در کار سخت درمانی   یاد حق کن ز بهر آسانی

روی یار من است نورانی   همچو ماه است در درخشانی

جبهه‌اش گشت تا عرق افشان   موج زد موج چین پیشانی

سخنش بحر و معنیش گوهر   لب یار است در درافشانی

در چمن قامتت ندید تلاش   من ندانم کجا خرامانی

منزل یار را نمی دانیم   جز همین راه اوست طولانی

ما چو قربانی و نگاه چو عید   وصل او هست عید قربانی

یار بسیار گرچه هست ولی   فرق باشد ز نانی و جانی

باز آ از گناه خود باز آ   که بود سود در پشیمانی

دل ما را نوید جمعیت   داد زلف تو از پریشانی

داغ سودای یار بر سر ما   گرم گردید در گل افشانی

پنجه با یار گشت همچو پشیمان　　سهل باشد کجا جهانبانی

در درون درد که از قوت دل ست　　تا جدا نیست گرم مهمانی

محتسب را همیشه هست نزاع　　این بود گفتگوی نفسانی

از جزای عمل مشو غافل　　بده اینجا که باز بستانی

با طبیعت دگر چه کار مرا　　درد های مرا تو درمانی

نگهی بسمل تو حرف زند　　فهم کن گفتگوی روحانی

من چه گویم ز حال دل پیشت　　گوید آیینه‌ام ز حیرانی

عرق شرم ریخت سجدهٔ ما　　که عملهای ماست نادانی

گوهر یاد اوست در دل ما　　شوق ما میکند نگهبانی

همه را عرض کن به بندگیش　　هرچه میدانی و نمیدانی

سرو حیران قامت که شدی　　که چنین محو در خیابانی

ای جنون باب دلگشائی تو — منشار چاک در گریبانی

بر لب او که ظاهری سرخی — یا توی لعل یا نگرپانی

ای هوای محبت جانان — همدم خون جگر رگ جانی

شمه ای گو بما ازین رازت — کز بر ما چرا گریزانی

این قدر چیست خشت در دل — آخر ای شوخ از کریانی

گوی و چوگان اسب گفت بیار — که درین عرصه مرد میدانی

دل بیاد تو شاغل است مدام — لب با هست ورد ثنا خوانی

شب توئی ماه نوربخش جهان — روز تو آفتاب تابانی

جلوه ات همچو برق در نظر است — گرچه آئی ولی نمی مانی

در میان دل است مسکن تو — نقد جان میکند بمهمانی

دارد آن شوخ مگس چو باده بجام — زیر لب خنده های پنهانی

ملک آباد کن چنان یارب
کش نه بیند بخواب ویرانی

با چنین عشوه و غمزه و ناز
هر کجا میروی بسامانی

اهل تجرید سرو آزادند
نیست در بند جامه عریانی

لطف قدت بود ز سرو و چه بید
سروی و در نظر خرامانی

دل که شد والبته ز خوبان بیش
جای دارد که جان جانانی

در جهان هر آرزوی دل
هر طرف همچو گوی غلطانی

جز ندامت مکن دگر کاری
میکند کارها پشیمانی

دارد آصف بدست تسبیحی
که بود دانه اش سلیمانی

ای دل ز یاد غیر فراموش کن دمی
لب را ز حرف بیهده خاموش کن دمی

ساقی خمار وسوسه هوش می کشتم
ما را بجام باده که بیهوش کن دمی

بی من چه ناز و غمزه با اغیار میکنی — پند و نصیحتی که کنم گوش کن دمی

از های و هوی عشق ببر لذت رسا — لب با تو همدمی چه خموش کن دمی

در راه عشق کشمکش عقل مانع است — خود را درین میانه تو بیهوش کن دمی

وصل نگار بیخطری کی میسر است — امواج را تصور آغوش کن دمی

تا در میانهٔ تو وصالش محال دان — خود را بیاد یار فراموش کن دمی

در کارها فتاده تفنن نشاط بخش — خونم بجای باده بیا نوش کن دمی

اغماض عین در مژه برهم زدن بود — جرمم بلطف خویش تو چشم‌پوش کن دمی

تا چند زیر بار هوس رنج می‌کشی — باری رعایتی به سبو و دوش کن دمی

تا چند بشنوی تو نواها ز بلبلان — ای گل فغان ز ناله ما گوش کن دمی

جز یاد یار از هوس و حرص و آرزو — در دل هر آنچه هست فراموش کن دمی

ای دل خیال یار چو شب جلوه‌گر شود — در ماهتاب یاد بناگوش کن دمی

امشب ببزم یار بگردش که بوده — ای جام حرف زان لب بنیوش کن دمی
وابسته چشم پوش از زردی هوا و حرص — خوابی برای خاطر خرگوش کن دمی
عاقل تو قدر نعمت دیوانگی بدان — طفلان زنند سنگ تو سر پوش کن دمی
اظهار من درین در آن هست امیدوار — یا مغز پلپیچ از وی ویا گوش کن دمی
در پیش چشم مست تو از پاره‌های دل — صد جام چیده ایم یکی نوش کن دمی

به پیچ

آصف کباب شد دل پرخون دست یار
اوی کباب گفت با دلنوش کن دمی

چیست راز دل نمیداند کسی — حل این مشکل نمیداند کسی
با کسی نتوان راز خویش گفت — چون زبان دل نمیداند کسی
گفته آن هم میان پنهان بود — بسمل و قاتل نمیداند کسی
وی بانی هر نفس از لب گذشت — راحت منزل نمیداند کسی

آن پری در پرده گرم صحبت است | رسم این محفل نمیداند کسی
عالمی در جستجوی ساحلند | کیست بر ساحل نمیداند کسی
لذت تیغش که می‌بخشد حیات | جز همین بسمل نمیداند کسی
از جهالتها ورای خویشتن | غیر را قابل نمیداند کسی
در طبایع چون مرکب گشت جهل | خویش را جاهل نمیداند کسی
جز نگاه گوشهٔ چشمش بما | یار را مایل نمیداند کسی
تا نفهمد معنی اثبات و نفی | منکر و قایل نمیداند کسی
تا چه آید از چنین خواب گران | بر سر غافل نمیداند کسی
در هجوم برق خواهش تا چه شد | خرمن و حاصل نمیداند کسی
لیلی راز نفس بدل مخفی بود | کیست در محمل نمیداند کسی
دوغ خود را ترش آصف کی گفت | حق خود باطل نمیداند کسی

منم آشفته مهرش دلی آن یار بایستی ... بهر دردی که از عشقش رسد غمخوار بایستی

ندانم شب کدامین ساعت آئینه جلوه پیرا شد ... همه شب دیده امید من بیدار بایستی

تنم شد ناتوان از سیر گلهای دیدن رویش ... نگاهش در نظر آن نرگس بیمار بایستی

اگر سنگی براه آید ز دستش دور باید کرد ... بپا هرکش آبله افتاد در پا خار بایستی

ببزم خوبرویان هریکی میکرد تقریری ... بگوشش ما سخن زان لعل شکر بار بایستی

چه حاصل زینکه هر شوخی نگاهی کرد سوی ما ... تفقد کردنی بر ما از آن دلدار بایستی

بگوشم در نوای بلبلان باغ می گفتم ... لب رنگین بتی سرگرم در گفتار بایستی

ز تیغش بسملم کرده است صیدی دل طپش دارد ... در این هم در تماشا مست من هشیار بایستی

شب مهتاب در یاد رخش با خویش میگفتم ... که جای نور مه آن پرتو دیدار بایستی

ز جوش هر حباب این عقده حل گشته است دلها را ... که هر بحر هم زیر فلک دستار بایستی

نباید بود بی منت اگر باشد سر موئی ... بباید تار زلفش در گلو زنار بایستی

خمار چشم مستش کی رود از گردش جامی
که چندین خم زمی میکرد پر خمار باستی

زشوق بسملش گشتن به پیش شوخ بی پروا
بابروی هلال من نمود اظهار باستی

عتابی را که ظاهر کرد پنهان مینمود آنرا
ز چشم حاسدان و ز دیده اغیار باستی

سحرگه از نسیم گل شگفت از رشک میمردم
که دل چون غنچه وا میشد ز بوی یار باستی

چو برقی فرصت ایام دارد هستی اینجا
از آن هم بیشتر صحبت برای کار باستی

ز چشم سکنید پنهان نگارم تیغ ابرو را
مزاج آن تغافل پیشه ام خونخوار باستی

ز تیغ ابروی خود نیم بسمل کرده است آنم
ازین هم چند و چندی پیشه در کار باستی

بنای دوستی از بسکه سستی داشت در عالم
دل از ما برد یار ما که این معنا باستی

ز دور دلم نگاه میهای او بیتاب گردیدم
نگاه و چشم لطفش سوی آن بسیار باستی

بگلشن رفتم خوبان عالم جلوه گر آنجا
چه حاصل زین همه آصف تمنای رخسار باستی

زبیکه دیدم ضعیف آن نرگس بیمار بایستی
نمی افتاد تن تا در رهش بیکار بایستی

بجان کندن نمودم جای خود چهر آئنه را
که نقشی برنگین دل ز نام یار بایستی

بگرد یار گردیدم که تا حسنش بیفزاید
که بجز نقطهٔ خال لبش پرکار بایستی

بخواب آید مگر خوابیدم و آئنه بسر آمد
هزارا افسوس چشم شوق من بیدار بایستی

جنونم برد در صحرا و زورش گشت کم آنجا
از و تا کوی آئنه یاری بسیار بایستی

سلامت کردم و دشنام دادی برملای من
گنه سر زد ترا لی عیب هم ستار بایستی

بدل حیرت فزائی کرد در راهش خیال او
وگرنه سر عشقی چون برق در رفتار بایستی

دلم دیوانهٔ آئینه روئی گشت و زد هوئی
تأمل کردنی هرچند در گفتار بایستی

خیال غیر در دل چهره آرا گشت در هجرش
سیه میگشت روی او ازین زنگار بایستی

فدا کردیم سر را در ره عشق تو ای دلبر
رعایت کردنی ما را نظر بر کار بایستی

شنیدی دیده ام خوابی نباشد محتمل نقشش
تأمل کردنی ای شوخ در اخبار بایستی

نقاب آرا برنگ خویش دارد تیغ ابرو را
چنین تیغ برهنه پردئی بردی کار باستی

شکایت چون توان از زخم نگاه پنهانی کردن
نگاه گوشهٔ چشمش همین مقدار باستی

حیا شاید بوقت جلوه او را از نظربازان
برایش این قبای نجاصه پرکار باستی

ز ضعف و ناتوانی در رهش افتاده ام ورنه
بپایم آبله در راه کو هر بار باستی

ز درد عشق پیشش گفتم آن به تندخوئی کرد
بدل میکرد پنهان یار این اسرار باستی

براهش می‌طپیدم یک نگه سویم نکرد آنجا
ترحم مینمود آن بر بحال زار باستی

هزاران غوطه خوردم از فراقت من در اشک خود
برای دستگیری آمدن یکبار باستی

برون رفتن بود مشکل چو از پیچ و خم زلفش
ز سیر زلف او گشتن بدان ناچار باستی

خرامش دلنشین اما چو آهو میرمد از ما
به تندی همچو برقی می جهد هموار باستی

ز هر زنار بیزاریم جز زلف گرهگیرش
برای گردن آصف همین زنار باستی

شدیم خاک و ز هستی همین بود کافی / گواه سجدهٔ کویت زمین بود کافی

چه شد که در نظرم نیستی بدل هستی / به همنشینی نامت نگین بود کافی

نقاب ناز فگندن ز بر ربوده سری / برای دست همین آستین بود کافی

بنامه حال دل زار ما نمی گنجد / برای نقش ارادت جبین بود کافی

گواه درد محبت چه شد که نیست کسی / به پیش یار دل پرحزین بود کافی

ز همنشینیت امید نیست در دل ما / پس از لبت سخن دلنشین بود کافی

جبین پاک تو از سرنوشت گرچه نگفت / بنامهٔ تو ازین روی چین بود کافی

ز بهر سوختن خار محنت ره عشق / شرار آه دل آتشین بود کافی

بیک نگاه تغافلت اسیر میگردیم / برای ما ز تو یک آفرین بود کافی

اگرچه دل بربائی امید دارم دارا / بجوش نمودن صیدم کمین بود کافی

نگاه گوشهٔ چشمش ربوده است دلم / ز حسن زیر نقاب آصف این بود کافی

[illegible]

در درون دل و هم از دل ما بیرونی ‌ ‌ ‌ دیده شد حال تو ای شوخ که بیرون چونی
خامهٔ ناز تو الحال به تحسین آمد ‌ ‌ ‌ بی دغا پیش نبودی تو مگر اکنونی
تو فرو رفتهٔ فکر طلب دنیائی ‌ ‌ ‌ بر زمین نیست مکانت که بلی قارونی
صدف دیده بود جای تو برخیز و بیا ‌ ‌ ‌ که تو در صافی رخسار دُر مکنونی
زاهد از موعظه و پند ریائی بگذر ‌ ‌ ‌ که تو در وسوسه ترکیب عجب معجونی
گر چه خوبان دگر نیز بجولان آیند ‌ ‌ ‌ مکن اندیشه از آنها که بحسن افزونی
جودت طبع تو در تندی خیبت صرف است ‌ ‌ ‌ گر چه ای شوخ رسیدی تو ولی مازنی
نقد دل را ز کفم برده بخاکش ریزی ‌ ‌ ‌ مگر ای شوخ تو بر روی زمین مدیونی
ای لب یار بکن مستی دلخواسته را ‌ ‌ ‌ که تو معذوری از این روی که خوش میگونی
باش ایدل به ستمهاش نوا سنج طرب ‌ ‌ ‌ که تو در شیوهٔ آداب وفا قانونی
قد برجستهٔ آن شوخ چو آمد بنظر ‌ ‌ ‌ شد عیان اینکه تو از سرو چمن موزونی

محتسب جانب میخانه که پیدا شده
بایدت بست درین بحر که خوش مضمونی

مال دنیا که بچشم تو چو لیلی آمد
مگر ای طالب آشفته او مجنونی

ای دل امروز که توحید شعاری تو مگر
بیکی زینهمه خوبان جهان مفتونی

گر ترا پنجه آن شوخ بگیرد ای دل
بی تردد که ز آفات جهان مامونی

هر جفائی که بهر غمزه نمائی ای شوخ
کارفرمای تو آن را که زما ماذونی

مبتلای سببی گشت بصنعت آصف
تو چرا در تعب خواندن هر افسونی

یار با صد هزار رعنائی
در نظر کرد جلوه پیرائی

لب او کرد ساغر آرائی
گردش کرده است مینائی

از فروغ بهار شیشه می
سپر در رنگ چرخ مینائی

جان ما میرسید بر در تو
گر نمیکرد قبض تنهائی

من گمان داشتم که من باشم | عالمی داشت او تماشائی

گر نه بیند جمال او چشمی | حاصلی نیستش ز بینائی

دل بی صبر با دوری یار | آشنائیست با شکیبائی

نظر عالمی بقامت تست | سرو آموخته از تو بالائی

وعده کاذب تو راست بپاست | ختم گردید بر تو دانائی

مهر هر نازنین چرا ورزد | دل که جز جستن تست شیدائی

گفته و کرده ام چه گیری تو | هست عذرم بس که سودائی

دل و دست گشاده باید | گرد جمع است هر دو صحرائی

آسمان را بزیر پا دارد | کشتی هر گشت دریائی

چون مقابل شویم با چشمش | فتنه او کند فتنه آرائی

پشت نخوت بهر کسی که بود | میدهد نگاه مرا به تنهائی

یار خوش چشم ماست در صحرا | کار آهوست دشت پیمائی
ببر آمد نهال قامت یار | ثمری داشت صبر فرمائی
ما ترا دیده ایم و میدانیم | گرچه پیش نظر نمی آئی

مبتلا دل بیار شد آصف
روی او داشت حسن زیبائی

ایضاً

ای که در حسن خویش زیبائی | جان فزائی چو ناز فرمائی
درد و سوزی رفیق خویش بساز | در رهش ای قلم که تنهائی
من چه گویم بغمزهٔ دل بس | در چنین کارها تو دانائی
غفلت و هوشیاریم گوید | گاه با ما و گاه بی مائی
در کف تست اختیار دلم | میکند دل هر آنچه فرمائی
به بود از گسستنت ایشوخ | گر بدارد مدار پیش آئی

چشم را در بهشت تنگ شاید
تا به آصف تو روی ننمائی

شرابی خورده ای شوخ و حال خود نمیدانی
بمستی وعده ام دادی و قال خود نمیدانی

ز حال کشتهٔ سودای خال خود نمیدانی
دلم شد خاک راهت پایمال خود نمیدانی

توئی غافل ز حال هر دو عالم خوب میدانم
نمیدانی تو حالم را و حال خود نمیدانی

به تیغ ناز و غمزه کشته ای بی حربه دیگر
تو با وصف چنین فنها کمال خود نمیدانی

بااین بر و چه می آئی ز بهر دیدن ماهی
تو قدر پرتو و نور هلال خود نمیدانی

خیال کشتنم کردی تو در مدهوشی مستی
نباشد بر تو چیزی چون خیال خود نمیدانی

تو کشتی مست و دل را فرصت اظهار دادی
نمودی کشتنش اما وبال خود نمیدانی

شنیده صوت آهم مینهی بر سینه صد تیری
ولیکن هیچ قدر گوش و قال خود نمیدانی

نمودی عذر فردا و فردا گذشت اینجا
تا به کی حساب ماه و سال خود نمیدانی

ز کف نقد دلم را بر زمین ای شوخ میریزی
همانا صرفه در بذل مال خود نمیدانی

زمستان نیست امیدی که دریا بند در کس
چه دانی حال کس امیه که حال خود نمیدانی

هلالی نیست داشتن تراچون تیغ ابروئی
تو این هرا پیچ در خاطر هلال خود نمیدانی

درون دل در آ و هر قدر هانا خواهی کن
که بیرون آئینه قدر جمال خود نمیدانی

چه دل را بشکنی امیه به پهلوی تو چون آمد
بلب نزدیک افتاده ست خال خود نمیدانی

تو سوزی جان آصف را و می بندی دل از زلفت
چو از مستی کجی اینها خصال خود نمیدانی

چه بودی آن پری رو یک نفس هم یار من بودی
زمانی همدم و از لطف با من هم سخن بودی

خط بطلان حریف ذوق گلگشت چمن بودی
بهار آرا ببزم ما اگر آن گلبدن بودی

بعرض لاله از داغ فال نیک دل دیدی
اگر آن گلبدن با ما بگلگشت چمن بودی

نبودی جز همین پروانه گشتن شیوه جانم را
شبی گر قد موزون تو شمع انجمن بودی

تهمتم نامد اگر گشتی ز تیغم بزه عشقش ز هر تیر
بنفشه گر بزلف پرده چمن‌گان نشناختن بودی

شکستی قیمت هر صید را قدر بهای او
اگر امروز دل در دام زلف پرشکن بودی

بنام عشق من در جلوه می آورد کارش را
اگر در عرصه عالم نشان کوهکن بودی

حرارتهای هجر از طبیبی کی کند درمان
چه بودی وصل آن مهوش دوای درد من بودی

نمی گشتی دو چار و در میانش میزدی دستی
دل دیوانه ام آگه گر از این تدبیر قوت بودی

دلم گر میزدی خود را میان آن صف مژگان
دگر در مجمع مردان سوار صف شکن بودی

مآل کار بودی نیک اگر این جان شیدایم
چو یوسف در میان قعر چاه آن ذقن بودی

بچندین آرزو مغرور جستی خاکساری را
اگر آگه ز سرشتیهای که با من بودی

نگشتی مختلف اقوال مردم در جهان هرگز
اگر لبها ز لیلیها پیش گرم یک سخن بودی

مشام جان عاشق منقدر مدهوش کی گشتی
اگر زلف تو با بوی چو مشک ختن بودی

نمودی کار گوشش را دلم یکسر تمام آصف
برای جستجویش نسیم جانی گر بتن بودی

ای دل فدای غمزهٔ خونخوار کیستی
ای دل بدام کاکل پرکار کیستی

با وصف دوستی دم بیگانگی مزن
با ما تو آشنا و بگو یار کیستی

ای دل بمژده خوش نگهان مبتلای زار
بر چشم فتنه پرور بیمار کیستی

دامی فکنده اند بتان هر طرف ز زلف
ای دل درین میانه گرفتار کیستی

در رنج جان و ضعف تن و دل شکستگی
باری بیا بگوی که غمخوار کیستی

با آهوان ز عشق تو صحرانشین شدیم
هنگام صید گو که طلبگار کیستی

باری بگو که وقت عیان کردن غمت
آیینه دار صورت اسرار کیستی

با آنکه نقش بسته وفایم بخاطرت
پرسی چرا که یار وفادار کیستی

چشمم دوچار و همچو منجم تو ای نگار
در جستجوی طالع بیدار کیستی

تنها نمیکشی تو که صد پاره میکنی
در بسملان بگوی که در کار کیستی

لب آن نگار تنگدلم همچو غنچه پر
ای جلوهٔ نسیم هوادار کیستی

بارنگ چون بهار و بشر گان دلخراش — ای مه بیا بگو که گل و خار کیستی

ای چشم اشکبار ز هجران گلرخان — در حیرتم که ابر گهربار کیستی

گلها شکفته است و گل عارضت کجاست — در موسم بهار تو گلزار کیستی

آصف طلب نمود چو در علم رتبه ایست — در عاشقان بگو پی آزار کیستی

رتبه ات

شمع میگفتی ز روشن گر زبانی داشتی — غنچه وا میکرد لب را گر دهانی داشتی

خلق اگر در زیر تیغش همچنانی داشتی — هر کجا بر بند زلفش داستانی داشتی

تیغ نازش زنده نگذاشت بر روی زمین — ورنه بسمل میشدی هر کس که جانی داشتی

گر شدی حرف لب او باعث احیای ما — این دل افسرده عمر جاودانی داشتی

یک سر مو هم نظر بر سبزه ما میکردیا — رحم آرد بر دل حال ناتوانی داشتی

گرنه میگشتیم بسمل همچو بلبل در چمن — این گلو هم پیش آن گل نخ فغانی داشتی

لطف آن مه در دمیخواهد پی اظهار خود — چاک می گشتی دل ما گر کتانی داشتی

دیدمش وز قتل امین گشتم از نادیدنش — بر سر من آمدی گردی نگاهی داشتی

سبز کرده پشت لب مهوش نگار دلکشی — رحم میبودش اگر خط امانی داشتی

از پی آزار مردم پای خود را می کشید — توسن گردون سرکش گر عنانی داشتی

میکشیدی آنچه ما از دست جورش میکشیم — هرکه چون محبوب ما نا مهربانی داشتی

مهر و مه میشد مسخر در کف دست کسی — گرچه یک قرص پنیر و قرص نانی داشتی

خار آزاری که ما را می خلد میچید او — گلشن اوضاع او گر باغبانی داشتی

میتوانستی جنونم در سر آن کشید — شوخی رم کردن او گر مکانی داشتی

قمری دل در هوایش یافتی آسایشی — بر سر سرو قدش گر آشیانی داشتی

میتوانستی نمودن پابیوسی بحر ذوق — دیدهٔ حیران اگر آب روانی داشتی

مردمان فتنه جو را ره نمیدادی در آن — خانهٔ چشم بتان گر پاسبانی داشتی

زنده‌ام نگذاشتی وردم ز لعلش یک نفس
دست صیادم اگر تیر و کمانی داشتی

خودنمائیهای گل پیش رخش زیبنده نیست
در بهارش کاشکی گلشن خزانی داشتی

بوسه از لعلش تو آنستی بنقد دل گرفت
این متاع پر پریشان گر دکانی داشتی

میتوانستی اثرها در دل آن ماه کرد
ها آهم انفعی سهم و زلف گر آسمانی داشتی

نقش مهر عشق بعالم همچو آصف می‌نشست
در نگین دل اگر نام و نشانی داشتی

هر کسی در دل که اسرار نهانی داشتی
تا دو بارش دید همه رازش بیانی داشتی

گر نبودی شرط در موی کمر حسن ادا
مو چو هم پیش نظر تا نگه میانی داشتی

آمد آن مه کرده وحشی چون بتی [illegible]
در نهفتی دو ابروان معانی داشتی

گر مه جولان گرفته شیشه زیبد [illegible]
آفتاب از برج [illegible] نیانی داشتی

گر بجز لعل لبش قطعی [illegible]
[illegible] تنگ [illegible] داشتی

تیغ نازش میکند قطع رفیقان از سفر
میبد ویدی ورنه با او هر که جانی داشتی

همچو گله عاشقش در ترکتاز گرگ ناز
رحم بودی گر بآن مهوش شبانی داشتی

رنگ زرد عاشقان بخشید اگر منظور یار
بوالهوس بر چهره رنگ زعفرانی داشتی

ملک دل تسخیر میگشت از محبت تمام
گر ز عشق مهوش صاحبقرانی داشتی

یکه تاز بیهای او میگشت در عالم عیان
گر صف مژگان آنمه هم عنانی داشتی

مینوانستند لاف حسن دد در پیش او
عشوه خوبان اگر چون یار آنی داشتی

طول شبهای فراقش گشت و تنهائی جدا
شب شدی آخر گر آصف همزبانی داشتی

لب بربستم دارد با آن دلدار سرگوشی
بداد دل رسید آخر طریق نیک خاموشی

جبائی گر شکستم با نگار شوخ رنگینی
در آنساعت بود بهتر زیاد او فراموشی

ز چشم مست یارم جز تغافلها نمی آید
نباشد حاصلی از باده خوردن غیر مدهوشی

هزاران گل ز فیض نشأه در باغ نظر بالد
بهار طرفه دارد سبز آیین خموشی

نباشد هیچ تکلیفی بحکم شرع مجنون را
ز هر کاری فزون تر دیده‌ام تدبیر بیهوشی

بااین موزونی و خوبی درین گلشن سراسر گر
نمی‌زیبد سرو را با قامت دلدار همدوشی

بهر کس بید از خود میرود در جلوه نازش
مگر بخشد نگاه یار ما را روی بیهوشی

بدا نا رتبه گفتن نگفتن در نظر باشد
بجای حرف حرف جای مضمونیست خاموشی

تغافل کردن از شوق ما را کم نگردد صحبت
مراد دل بود با یار بی پروا هم آغوشی

نماید سجده ما خورشید پیش نور آگاهی
گواهی میدهد برین سخن از ماه تا ماهی

نویسم انچه من از دوستیها شمه باشد
زبان خامه در شرح محبت کرده کوتاهی

امیدی از اثر دارم چو شد در سحر تیرش
بود تیری که آید بر هدف آه سحرگاهی

برنگ برق یار تند جولان رفت از چشم
نگر از خویشتن رفته با کمند بی‌راهی

اگر موج صفائی با تو چون آئینه آمیزد — ترا روشن شود اسرار از دل آنچه میخواهی

اگر گویند هشیاران که جامی می بر لب — تو مشنو از زبان این سفیهان قصه واهی

کمالی یابی آصف در قبول عشقبازیها
اگر مانند مه چندی ز درد عشق او کاهی

گرچه در خاطر ما هست جفای عجبی — لیک نقش دل ما هست وفای عجبی

خانهٔ عشق بتان هست بنای عجبی — نرسی تا نبود قوت پای عجبی

تا الها کردم و رستم ز غم هر دو جهان — درد عشقش بدلم داد دوای عجبی

آه من در دل آن یار اثرها دارد — خواهم از درد بره خواند دعای عجبی

دولت حسن ترا دولت دیگر نرسد — شانهٔ زلف بود بال همای عجبی

بی وفائی منظر گرچه بود یار مرا — لیک شد پیدا از دل من رنگ وفای عجبی

ای پری چهره بیا بر سر سودای خود — دارد این بام فضای هوای عجبی

دیده ام در همه خوبان که بود یار مرا
در کف پا و کف دست حنای عجبی

گرم رفتار بود یار بانداز دگر
بازیم میدهد از تنگ تگ پای عجبی

گر نه بیند سوی من جای شکایت نبود
چشم دلدار مرا هست حیای عجبی

نیست یک گل که باین رنگ بود در چمنی
در بر نازک یارست قبای عجبی

رشتهٔ جاده کویش دل ما چون نکشد
هست در منزل و آب و هوای عجبی

هر کجا میروی ای شوخ کز دل در برتست
نقش پائی بود در رهنمای عجبی

جلوه پرداز شوق ماه که منزلگه تست
دل بنای عجبی دارد و جای عجبی

این همه جانب آئینه چه مایل شده
روی بنگر که بدل هست صفای عجبی

بلبلان را نبود ناله مستان آصف
بر لبم در چمن اوست نوای عجبی

نقش پائی تو بود

گل روی تو بود باغ و بهار عجبی
دل ما راست ز نیرنگش سر کار عجبی

خواب در چشم نیامد شب هجران که بدل / یاد یار عجبی بود و نگار عجبی
تا نظر تاخت بمیدان خرام نازش / چشم افتاد بجولان سوار عجبی
حلقهٔ زلف و رخ یار و دل خود دیدم / دام دار عجبی بود و شکار عجبی
سوی ما دیدی و ما نیز نگاهی کردیم / چشم مخمور ترا بود خمار عجبی
وعدهٔ آمدنی کرد و بوحشت در ساخت / بود دلدار مرا قول و قرار عجبی
مست و مدهوش درین میکده گشتیم بخود / اختیار دل ما برد نگار عجبی
بوالهوس یک نفس اقدام برفتن نکند / سر کشیده بره عشق تو خار عجبی
همچو ما بارکش عشق سبکسر نبود / سر ز سودای تو بر داشته بار عجبی
این همه صید که ای شوخ نمائی برجاست / دامها بافته زلف تو ز تار عجبی
بحر عشق تو بجز موج ندارد ساحل / از خط موج بپا راست کنار عجبی
سوی ما آید و از دور عنان را بکشد / می کند یار بپا دار و مدار عجبی

برد دلدار از من صبر و تحمل در هجر
داد آخر بدلم باخت قمار عجبی

دانم از طرز تغافل که بود در نگهت
دارد از دیدن من چشم تو عار عجبی

نظر کیست که افتد بجمال حسنت
جلوه کردی و برخاست غبار عجبی

شب که پروانهٔ شمع قد او گردیدم
صحبتم کرد بدلدار ربار عجبی

شد دلم بر در خوبان دگر امین ازان
که بود حلقهٔ زلف تو زنار عجبی

من نه هر قطرهٔ اشکی که فشاندم بفراق
میرود تا سر کوی تو قطار عجبی

تیغ ابروی تو هر کار که خواهد بکند
اختیار عجبی دارد و کار عجبی

هر کجا آن بت طناز بود میدانم
که بجا خاست مرا یار بود بار عجبی

آصف امروز چو آنکه خوبان جهان
برد دل از کف ما جلوه یار عجبی

دیده ام از تو من امروز نگاه عجبی
که دلم هست بستیش گواه عجبی

هست چون پرتو رخسار تو ماه عجبی
جان نگاه عجبی کرد و دل آه عجبی

نیست آسان که بمن گفت آن شوخ بسیم
تا بگویت بنظر آمده راه عجبی

بی گنه را چو گنهگار کنی مختاری
دیدنت را که بدانی تو گناه عجبی

در نظر جلوه کنان رفت و تماشا کردم
آن پری بر سر خود داشت کلاه عجبی

تا بچشم سیه مست تو افتاد نگاه
صف مژگان تو بوده است سپاه عجبی

نیست جز صید شدن کار دل حیران را
دامها چیده بروز زلف سیاه عجبی

در فراق تو که از جان ستمی داشته‌ام
در گناه عجبی بود و در آه عجبی

همچو یوسف ز ره غیب بری افتادم
بود در زیر زنخدان تو چاه عجبی

جلوه پرداز نقاد است بدل نقش تراش
خط سبز لب او هست چو شاه عجبی

بدعا دست برآری اگر از دل آصف
در خطرها بنظر هست پناه عجبی

در ابرویش گره باشد ز کینی ‌‌‌‌‌‌‌‌ ازین رو در جبین او ست چینی
گلستان ارم چو شد از انجا ‌‌‌‌‌‌‌‌ که پا بگذارد او بر هر زمینی
در کویش ز کس گر سجده خواهد ‌‌‌‌‌‌‌‌ سزاوارش نباشد هر جبینی
سر زلف پر از نقش تو چون دل ‌‌‌‌‌‌‌‌ برای نام خود خواهد نگینی
ز حرص آنکس که دست خود نشوید ‌‌‌‌‌‌‌‌ ز هر لب بشنود خوش آفرینی
بجز جان باختن در زیر پایت ‌‌‌‌‌‌‌‌ ندارد مذهبی عاشق نه دینی
ز مارم میکند پیش از رسیدن ‌‌‌‌‌‌‌‌ سماناهست آن مه دور بینی
نگار ما که پنهان ست دانیم ‌‌‌‌‌‌‌‌ برای صید دل دارد کمینی
اگر شان عسل دارد حلاوت ‌‌‌‌‌‌‌‌ لب آن شوخ دارد انگبینی
ز اشکست سبز گردان مزرع دل ‌‌‌‌‌‌‌‌ مبا گفت این سخن را خوشه چینی
بعالم گرچه صد مسند نشین ست ‌‌‌‌‌‌‌‌ نگار ماست آصف دلنشینی

اگر بینی نگار نازنینی / برافشان از دو عالم آستینی

بهر جای عیبان گردیم بیباک / نباشد در جهان گر عیب بینی

ملول از شور بلبل یار گردد / خوشش می آید آواز حزینی

بود بی روی او در نازنینان / دل آزاد ما خلوت گزینی

بتیغ ابروی او مدعی شد / بود بر مدعا کارش امینی

بناز آن سیمتن در جلوه آمد / بهار افزاست باغ یاسمینی

دلم تا دانه خال ترا دید / بود از خوان حسنت ریزه چینی

دلم جا بیت بود زینت فزاشو / شرف باشد مکانرا از مکینی

فلک در دور حشمت میزند چرخ / که باید آنچنانرا این چنینی

دل بیتاب ما در گوش دارد / ز امواج وز سیماب آفرینی

ادای شکر واجب شد کآصف / دل از احسان او باشد رهینی

نشنیدستی شیخ و زاهد از یقینی | بدار پرهیزش بود خلوت نشینی
علمها روشن است و نیست مخفی | که چشم بست می کند سحر مبینی
بله بینیم از آن خنگ فلک را | که در دوانی عنان باشد نه زینی
جفا کاریست کار خوبرویان | دلت دارد بجای مهر کینی
تو آن آراسته ای شب بزم دلکش | اگر باشد بعالم همنشینی
سخن سنجیده باید گفت با یار | که در ابروی او پیداست چینی
غمش را همچو پروا و ست خورسند | که ما را غیر او راست دینی
دل بیتاب ما را همچو سیماب | صدف موج گوید آفرینی

بجز آن موکمر امروز آصف
بعالم نیست بی نازنینی

ای یار شگفت رو کجائی | وی شوخ فرشته خو کجائی

ما تنگ دلیم در فراقت | ای غنچه دهان بگو کجائی
ما بی‌خبریم در جدائی | ماییم کجا و تو کجائی
با ماست فراق در بدنها | ای دلبر تندخو کجائی
با آنکه به پیشت سراپا | ای جمله آرزو کجائی
صید دل ما در انتظارست | ای حلقه زلف او کجائی
غافل ز دلی و هم ز یاری | غافل تو بجست و جو کجائی
یارست درون حلقه دل | برگوی تو کو بجو کجائی
پیدا و نهان توئی تغافل | ای مظهر رنگ و بو کجائی

دل بسته بسوی تست آصف
ای کاکل مشکبو کجائی

دلم خستی و مهر خود سپردی | چه شد رفتی دلی آنرا نبردی

زناوکهای مژگانت پیاپی
زدی بر دل ولی خونش نخوردی

چه بازیها مرا دادی تو ای شوخ
دلم را داد آخر شکر بردی

بچوگان خم زلف پریشان
دل صدپاره را یک گو شمردی

اگر هندی که خوردی خون دل لیک
ز ما بازی باین نیرنگ خوردی

دلم را چون انار از پاره کردن
برنگ دانها آخر فشردی

وفا بوده است نقشی لیک ای شوخ
حسابش از دل مسکین ستردی

لب لعل و خط سبزی چو دیدم
بگر میهای دل ما را فسردی

لبت پیمانهٔ لعل است پر می
ازین ساغر شراب ناب خوردی

تو ای صیقل بود آیینه آصف
رسیدی از دل ما زنگ بردی

چنان آمدی بر سر بیوفائی
که گویا بعالم نبود آشنائی

بحال من خسته فرمای رحمی — شکستی دلم را بده مومیائی
ز موج نسیمی پی عقدهٔ دل — بیاموز آیین مشکل‌گشائی
بده گوش بر حرف من از روی لطفی — که فریاد دارم ز دست جدائی
بسا فرق باشد میان تو و او — تو حیران خود باش و کار خدائی
برابر کجا عجز مغروری آمد — بدا زهی پرستی ست زاهد ریائی
بچشم سیاهش عزیزند مستان — ندارد در آنجا شرف پارسائی
برنگی که در زلف رویت درخشد — ببزم تو شب شمع را روشنائی
زهر کس که پرسم ندارد خبر او — براهش نکرده کسی رهنمائی
بحسن ادا جلوه گر ناز او شد — بصورت ندارد سر دلربائی

نپرسی تو دلخستگان خودت را — نگوئی که آصف بگو در کجائی

تا ته نشین چو خاک بدریا نمی شوی | جوهرشناس گوهر دلها نمی شوی
تا زور عشق پر ندهد بازوی ترا | سیمرغ قدس عالم بالا نمی شوی
هرگز حضور دل بتو روی نمیکند | یک سو اگر ز مردم دنیا نمی شوی
کامل عیار تا نشود نقد همتت | در ملک عشق قابل سودا نمی شوی
با یک جهان جنون نروی تا بدشت عشق | مشکل گشای آبله پا نمی شوی
برق سبک عنان نشوی تا ز جذب عشق | صحرا نورد عالم بالا نمی شوی
حرص مفرح خرفات جهان داروت حزین | تا آشنا به کیف تمنا نمی شوی

[illegible]

لمؤلفه
آزاد تا نمی شوی از بار دنیوی آصف
سرور ریاض گلشن حقیقی نمی شوی

ز شوق جیبها تو حال زار ما شنید نمیدانی | تغافل میکنی گویا ز حال ما نمیدانی
مروت های تو خاصست ما منتادهٔ خست | هزار افسوس قدر الفت ما را نمیدانی

ترا روشن بود راز درون سینه ام لیکن
ز مهر و الفتم آگه ز استغنا نمیدانی

خم ابروی تو ای شوخ شمشیریست خونریزی
ولی افسوس ای مه جلوه ایما نمیدانی

شدم بسمل به تیغ جلوه ات ای دلربا لیکن
تغافل می کنی گویا ز حال ما نمیدانی

بجولانگاه شوخی جلوه پیرائی بود کارت
غبار زیر پایت گشته ام اما نمیدانی

تو معذوری اگر بازی دو تیغه ای پری با ما
که یک رنگی ما را ای گل رعنا نمیدانی

ز دوریهای بزم جانفزای عالم آرایت
چه آمد بر سرم ای یار بی پروا نمیدانی

بحیرت رفته است آصف به پیش جلوه نازت
نمیدانم که میدانی ز عالم یا نمیدانی

فراقش کرد بیجانم فراق یار بایستی
درین حالت که من دارم کسی غمخوار بایستی

خلاف آتش دوری ز هر بحری نمی آید
ز چشم اشکبار من گریه بسیار بایستی

نمودم گر دم از اسلام پیش حلقه زلفش
درین اندم حبیب بگردن رشته زنار بایستی

برای هر مرض باشد درین عالم دوا پیدا — چو عصیان شعله ور شد آب استغفار بایستی

ز سنگینهای چشمش پنجها در سینه جا دادم — مراعات دل پر نازک بیمار بایستی

ز خونریزی که دارد یار ما مقصود این باشد — که بهر سیر آن رشک پری گلزار بایستی

چه منکر می شوی از کشتن عشاق ای ظالم — نمیگیریم دامان ترا اقرار بایستی

ز شوخی کرد افشا راز پنهان دل ما را — به پیش غیر آن مه حافظ اسرار بایستی

ز طفلی صید کردن آنچه میخواهم نمی داند — برای بردن جان دلم عیار بایستی

نگارم مست و من دیوانه احوالم نمیداند — برای دیدن بیمار هشیار بایستی

چو صید دل بجان میخواستم خونریزی دستش — برای نخچیر چه صید چنین خونخوار بایستی

ز آن شوخی جفا طینت نگاهی بس بود ما را — بسوی عاشقان زار ما نظر یکبار بایستی

قبای چاک مجنون را و پیر زال مدعا عاقل — ردا و جبه و تسبیح و دستار بایستی

بموزونی قامت مه در گلشن چه پیدا شد — چو پا خویش قدم با خوبی رفتار بایستی

چو دیدم روی او اصلاً گذشتم از دل و جانم
برای آن نگار دلربا این یار بایستی

بهر جائی که می بینم جوانی — خم هر ابرویش باشد کمانی
به تیر غمزه کشتی عالمی را — ترحم کی کند بر هیچ جانی
قیامت مینماید قامت او — ز دست اوست عالم در فغانی
اگر پیدا نمائی وسعت خلق — دولت باشد درین عالم جهانی
نباید سوختن ز نیسان دلم را — اگر داری ز مهر خود گمانی
برای ذکر او باید زبانها — چسان گویم که دارم من زبانی
بقدر حال هر کس حرف گوید — بود بر هر لبی طرز بیانی
مسخر میکند جان و دلم را — نگار من بود صاحب قرانی
اگر چندی که خالش نقطه هست — ز عشق او دست بر لب داستانی

بجولان گرد در آید نوجوانی	بشارت ناتوانان را رسانید

خلاف ظاهر آصف طبع یار است
یقین او هست در دل مهربانی

ذکر تو بود بهر زبانی
مهر تو درون سینه جانی

چون مغز ز سوز درد عشقت
دارد خبری به استخوانی

درمانده نمیشوی که ابر دست
در دست تو نیست گر کمانی

گر نقش نگین دل تو باشی
نامی بود در آن نشانی

هر یک لب او بود سخندان
با نقطهٔ خال نکته دانی

فرمانکهی ز رحم سویم
دیدن بنشست او ناتوانی

از رنگ بپرس حال ما را
در صورت ماست ترجمانی

بستیم بقامتش دل خود
هر چند ز ماست سرگرانی

آصف نبود یقین رسیدن
جان باز بر اهش از گمانی

بی روی تو یک ذره نداریم قراری
با صبر نباشد دل ما را سر و کاری

دیدیم به دریا که کناری بود اما
در بحر محبت نبود هیچ کناری

آزرده نخوبان مشو از تندی گفتار
در باغ جهان سبزه و گل باشد و خاری

بی باده کشد درد سری خوی نپذیرش
بی دیدن چشم تو بجا هست خماری

نی باغ بهشت آرزوی ماست نه فردوس
از هر دو جهان خوب بود دیدن یاری

از وسوسهٔ مردهٔ جهان هست فراغی
داریم اگر در دل خود فکر نگاری

از بار دگر زحمت بیجا نکشد دل
گر بر سر ما هست ز سودای تو باری

در باغ دگر این گل خوشبوی نباشد
دیدیم بگل روی تو صد رنگ بهاری

مایل به بودن شده با صید نمودن
گوییست دل خستهٔ ما یا که شکاری

روزی که دو چارش شدم این عرض نمودم — آن کس که دلم برد تو ای گفت که آری

حاجت نبود این که کنی زلف پریشان — کافی ست پی صید دل سوخته تاری

وز ما دل خود را تو مکن هیچ مکدر — ای ماه تو می‌بند در آئینه غباری

کو مرد دلیری که درین عرصه در آید — میدان جهان هست طلبگار سواری

چون ذره که بی تابش خورشید نباشد — ما را بکسی نیست بجز مهر تو کاری

آصف نه غلط هست غباری ز تو در پیش

حاشا که بود در دلم از یار غباری

ز انداز نسیم جلوهٔ محبوب طنازی — بگو شد [illegible] گل آوازی

چه می‌نازی تو ای مطرب بتار ساز چون بینی — ز رگ های کسی دارد بیاد خویشتن بازی

فضای خانه‌اش لبریز نور آن پری گردد — درون سینه پنهان هر کسی [illegible] نازی

جفایت تا رگ امید دارد بی محابا کن — که هر دم بر کند بر عاشق بیتاب خود نازی

ز سرمه چشم ابرو را ز وسمه زیب دیگر ده — که باشد صفحهٔ آیینه ام محتاج پردازی

کمانش ابرو و تیرست مژگان در نظر یارم — ازین رو آن جفا جو را بود هر لحظه اندازی

اگر ناخن بدل زد حسن بی پایانش که جای او — بدست ناز بینش پنجهٔ گیرا بود بازی

نمایان میکند خود را ولیکن دورتر از ما — برنگ ماه باشد وحشی ما هم فلک تازی

جدائی گشته بود اما لبش روز وصال او — دمیده برتنت افسرده ام افسون اعجازی

نوای عیش ما از نه فلک میرفت بالاتر — اگر روی زمین پیداست رنگ یار دمسازی

بانجاش بغیر از سایه کس کی وارسد هرگز — بزلف دلبران هر چند پیدا هست آغازی

ز شوخی نیست هر انگشت او بی جنبشی یکدم — نمی بندد حنا بر دست ازین رو یار گلبازی

تجلی گر کند تمثال او پیش نظر شاید — بود از چشم بیدارم بروی من فسونسازی

دهد گر سرمه جانی خود غبار هر که آنجا باشد — که دارد آشنا از آشنا امید اعزازی

محبت نیست محتاج محرک در طلب آصف — بغیر بال و پر دل میکند سوی تو پروازی

چه عشوه‌ها که بهر جلوه دلنشین داری ❊ چه نقشها که ز بهت در این نگین داری
سوار از سر خاکم گذشته چون برق ❊ زمین ببوی خطت گل ز لعل آتشین داری
چگونه ای دل وارسته داری از دم ❊ فریبها که ز صیاد در کمین داری
دلم یکی و بصیادیش هزار آید ❊ بزلف خود شکن حلقها چه چین داری
نگاه مهر که بسویت رود بخود افتد ❊ برنگ آینه رخساره چنین داری
ز خاکساری ما بوی خوش جهانگیر است ❊ ز پای تا بگل خود که بر زمین داری
ببند بستن صیاد کاکلت گر هست ❊ برنگ لاله که هم پا در آستین داری
بچشم ما طرب افزا بود سفید صبح ❊ ز ناز رفته ز خود نگاه تمکین داری
ملاحت لب و دست صباحت آینه است ❊ ز بس پیاله تو در دست شیر نگین داری
چه صرفه میکنی ای شوخ در سخن گفتن ❊ بحرف سوده ز لعل آتشین داری
امید نیست که گاهی بسوی ما نگری ❊ تغافلی تو که از حال ما چنین داری

ندیده هم کسی از بس بود نهم در راه — عجب نگاه رسائی و پیش بین داری

ز دور دیده چو سیماب می طپیم بیتو — بگو که هیچ غمی در دل حزین داری

مدد مفید بهر کس بود بهر کاری — به تیغ خویش تو ابروی خود قرین داری

ازان رسیده نصیبی چنین ز زلف مرا — بصفحهٔ رخ تنهای مه که نقش چنین داری

بیا دیار ز خود میبری دمی آئی — کشیدن نفسی وقت واپسین داری

باین بهانه ز تکلیف دیدن آزادست — بچشم خویش نگاهی که شرمگین داری

ستم کنی و جفا ورزی و برنجانی — باین همه تو همان چشم آفرین داری

دلم اسیر نی از دام زلف و دانهٔ خال — ازان پری که اداهای نازنین داری

ندیده عالمی از شوق لعل ملک دگر — بجای دست تو تیغی در آستین داری

بجواب مصرع آصف دهی بکینه چرا
نگه بخاطر بی مهر خود همین داری

نگشته خاک بآن گرد آستان نرسی / برون ز خود نشوی تا بآن جهان نرسی

چو سیل برده مرا آب تیغ تو جائی / که هر قدر که کنی سعیها بجان نرسی

بدیدن تو ز آغوش قامتش از ساز / که همچو مد نگاهی بآسمان نرسی

چو بلبلان که ز هجرت بنالم و سوزم / ندانی این همه را تا ببوستان نرسی

به تیر غمزه اول هدف چو شد میگفت / که راست باز نه تا با نشان نرسی

خدا شناسی اگر خویش را تو بشناسی / بکنه این نرسی تا دمی بآن نرسی

نظر نمای بانفاس کان رود پی هم / نفس نگه که نرسیده بکاروان نرسی

کمند مقاومت ای ورد با تو هر رگ ما / اگر تو کارد شوقی همه باستخوان نرسی

فغان و ناله کن و آه کش بسوز ای دل / اگر دمی تو بآن پای مهربان نرسی

فراغت تو حرامست بود اگر در هجر / بکنه درد و غم و سوز دوستان نرسی

ببزم دلکش خوبان ز دور قانع باش / ادب چو ترک شد در آشیان نرسی

نشستن و سخن شوق گفتن بیجاست
اسیر شوق نه تا دوان دوان نرسی

نهفته هر چه نهفته ست یافتن مشکل
بکنه راز که در دل بود نهان نرسی

بغیر جنس تو از راز دل مگو آصف
خموش باش تو تا پیش همزبان نرسی

اگر گل حرفی ز بوستان تو بودی
نبک نمودی چو از زبان تو بودی

گر همه یک لطف از نگاه تو دیدی
دل ز گدایان آستان تو بودی

لب که ز وصف رخ تو حرف بگفتی
شغل دل من دعای جان تو بودی

دیده بیدار ما اگر نغنودی
دل همه شب رفته پاسبان تو بودی

ابرو اگر شوخی نگاه تو دیدی
اینهمه تیر کش بر کمان تو بودی

گر همه تن خاک راه شوق تو گشتی
همت دل رفته در عنان تو بودی

آصف اگر ساختی بهجر تو روزی
طالب پر سهل در گمان تو بودی

ای [illegible] آشنائی [illegible] | [illegible] طلبی

از دل آزاده ام کی شود [illegible] هوس | گوش آزاده ست [illegible] طلبی

عاشقان کسب هوای عشق را آماده اند | ای تو از [illegible] طلبی

مس بود مطلب قناعت کیمیای این [illegible] | ای قناعت [illegible] طلبی

شاه عالم ایدل از فیض قناعت میشوی | گر [illegible] طلبی

میگذار کسب کار خود [illegible] | [illegible] طلبی

در دل آزادگان [illegible] | [illegible] طلبی

[illegible] هرگز نباشد [illegible] | [illegible] طلبی

[illegible] | [illegible] طلبی

[illegible] | [illegible] قناعت [illegible] طلبی

[illegible] | ای قناعت [illegible] طلبی

همچو صیادی که میگردد هیچ دنبال صید
ای هوس طینت تو دایم در تقاضای مطلبی

گر نباشد در میان مطلب ز ما بیگانه
آشنای ما نه تو آشنای مطلبی

همقرین آشنا از صورت احوال کس
استجابت گفت دل را کای دعای مطلبی

از سر دوشم بزاری بار هستی افکنم
زانکه بر دوش تنم سنگین برای مطلبی

گر زبانت سر کشد در گفتگوی آرزو
پیش هر پای گدایان خود نمای مطلبی

ای سراپایت اگر آلوده حرص هوست
مدعاها میتوان گفتن قبای مطلبی

جا ما خیالی کرده‌ام بهرت باخراج هوس
ای قناعت در دل و جانم بجای مطلبی

آصف از اوج قناعت سر بسا بر آسمان
گر بکار حرص کوشی زیر پای مطلبی

چشم تو اگر واست ز خورشید چه پرسی
امید چو پیداست ز امید چه پرسی

در پیر تو ماه است تنزل طلب ماه
از عنبر زلفش خبر از بید چه پرسی

در وادی عشقش که پر از تشنه خاریست / از آبله‌ام آنچه کف پا دید چه پرسی

وا دید ترا دیدهٔ بینا نظران هم / از جام جم روشن جمشید چه پرسی

بر رخ سفرت چهره‌نمای برکات است / اینجاست عیان آنکه جا دید چه پرسی

از وادی عشقش خبری بود بمستان / زآنکس که در آن بادیه غلطید چه پرسی

سوز دل ما جز غم هجر تو عیان نیست / چون سر زد از آن آه که بالید چه پرسی

هم جلوهٔ خورشید جهانتاب در اینجا / چون یار عیان پیش تو گردید چه پرسی

امروز مرا دیدی و گفتی که کیی تو / ای یار ازین حور وا دید چه پرسی

بخشید برکات سفرت به جهان است / زین نکته که دید راحت جاوید چه پرسی

پرسید از آنجا که گذشت ندا زنبا شد / از اشک غمت بسکه ترا دید چه پرسی

گشتی تو مرا از لب آب بیانم / از ریزه گهر آنکه نه بخشید چه پرسی

ای آن تو دوش بر من که صبا که باشد / از دام سر زلف که پیچید چه پرسی

جز یار لب تلخ ندید جان ز هراس | ای دل خبرم که نپرسید چه پرسی

انوار رخش بسکه عیان است بعالم
آصف خبر از مطلع خورشید چه پرسی

(در زمان بزرگی گفته)

چشم سیاه مست تو استاد افسونگری | یا ساحر پرفن بود یا حقهٔ جادوگری
در راه تو افتاده ام در دیدنت آماده ام | سر را درین ره داده ام شاید ازین ره بگذری
ای عیشها در دیدنت چشم تو کان خرمی | خوشتر بود از عیدها روزیکه سویم بنگری
هر کس بدوری آشنا از منتش گردیده است | کار ما بردن بکف دل کار آمد دلبری
هر لحظه بازی نگها آیا گل عین توی | دیروز بودی آشنا امروز طور دیگری
نبود بجز بسمل شدن عشاق را کار دگر | تیغی ز ابرو در نظر وز نوک مژگان خنجری
یک لحظه بی تو نیستی اما من از خود غافلم | هر جا روم خورشید وش یکبار فرما بر سری
زانسان که در دامی فتد صیدی که صیادش کشد | من در کف دست توام هر جا که خواهی میبری

گوشم شنیده قصهٔ فرهاد و مجنون بارها — ای کار دو بار عشق او امروز از آن مشکل تری

بوده نمود دل بود از نور عشقت در نظر — آیینه دست توام ای ماه تو روشنگری

بالد بمقصود تو پیش نظر با شبنمه — از موج خیز اشک من گر نوک مژگانم تری

ای پرتو رخسار تو آیینه روشن بود — دیدم چو قرص ماه را در حسن از آن بالاتری

آیینه پیشانیت نور حسن را بنمایدم — ای عاشق تابان تو افزون مه خاوری

صفهاست مژگان سیه بر دو دم تیغ ترا — کار تو کز خونی چنین پیش سپه صاحب لشکری

خورشید مه را کی رسد همشان با حسن تو — از لطف طرز خود از آن بگذر صاحب افسری

از پرتو خورشید به شد نور گرد جهان — در دل میان سینه‌ام چون روشنی بیوم آوری

تدبیر دیگر کی بود این [illegible] — در کار عشق آنکه کند پیشت [illegible]

زلف رخ شکوفه کی [illegible] پوشیده نقب — گر دیده بینا کسی بیند عیان [illegible]

در دام لطف عالمی چون بسته ای شب — دیوانه آن حلقه شد [illegible]

جان و دلم بتابش چشم ازان بجوابشد | از گریه چون گرداب شد تا کی بسویم ننگری

آصف بود چون قمریت سایه بسر آسمان
دیدم چو سرو باغ را و قد ازان بالاتری

از شوخی تو کی بود امیدواریی | جز این قدر که گاه کنی بردباریی
نازت فزون ز دیدن عشاق میشود | دل میکند به پیش تو آئینه داریی
من شکوه ز دست غمت تو نمی کنم | راضی شدم که گاه کنی غمگساریی
در سنگزار سبزه ندید ز جوش ابر | کی میکند اثر به بتم آه و زاریی
امروز کس ندید بعالم شبیه آن | چون زلف تو کمند و چو جانم شکاریی
مستی و باک نیست ترا لیک این قدر | چشم تو می کند بنظر پرده داریی
دردا منت عجب ز ده دست امید جان | دل را امید نیست ز وضع تو یاریی
از صد هزار عزت و قدر است بیشتر | هر کس کشد براه تو یکبار خواریی

جز مرهم وصال نجوییم در فراق ۔۔۔ گر ناوکش رسیده بدل زخم کاریی

خوبان اگر هزار که مثالش ندیده ایم ۔۔۔ ممتاز نیست هاست بچشم خماریی

بی رحمی زمانه و تاثیر آن نگر ۔۔۔ از کس نمانده است بکس چشم یاریی

هر چند در تغافل او عمرها گذشت ۔۔۔ دارد از او هنوز دل امیدواریی

بر عهد تو امید مرا بیشتر بود ۔۔۔ ظاهر اگر چه نیست در آن استواریی

خونریزیم نگاه تو دانسته می کند ۔۔۔ در کار ما ضرور بود هوشیاریی

باغ مراد عشق شود سبز در نظر ۔۔۔ اشکم اگر چو ابر کند آبیاریی

نقد دگر ز کیسهٔ عاشق طمع مدار ۔۔۔ مانده است در بساط جز جان‌سپاریی

این خود کجا که بوس کفش شود نصیب

آصف دوان بر پی سمند سواریی

تویی از بس حیات جاودانی ۔۔۔ نخواهم بی تو یکدم زندگانی

بگلزارش صبا گر راه یابی　　سلام دوستان از من رسانی
بود جان و دل ما در رکابت　　مشو غافل تو از یاران جانی
تو ای آسوده چون بر بستر ناز　　چه سان بگذشت شبهای من چه دانی
ببالد گردش پیش نگاهم　　نثارش نیست غیر از جان‌فشانی
دلم آشفتهٔ زلفت نه تنها است　　تو خود امروز آشوب جهانی
ندارم زور بازوی به پشتیت　　دلم از دست بردن میتوانی
صبا جانم به لب از هجر آمد　　ز وصل او خبر کی میرسانی
دگر استادگی ای دلربا نیست　　دلی داریم بر کف امتحانی
پیامم نیست غیر از آه دیگر　　ز لطفش ای صبا از من رسانی
برم من هم چه می‌آیی تو پر دیر　　درین عالم بخوبی دیر مانی
تو ای بیگانه الفت ز شوخی　　تو قدر آشنایی‌ها چه دانی

ز خور رو میوهٔ او کس بر نیابم
لبت را نتوان میخانه گفتن

اگر آید بر ما ناگهانی
کرمی بخشد شراب ارغوانی

قدش را گفته سرو بلندی
تو آصف در سخن از راستانی

در نازکی کی بود آنی که تو داری
در خوش کمران چیست میانی که تو داری

از لب تو نقادست بسی فرق بعالم
کوثر نتوان گفت دهانی که تو داری

با حسن تو خرامنده نگشته است برابر
در باغ کجا سرو روانی که تو داری

از قوس قزح بیش نشانی نتوان کرد
عالم طلبد عجب کمانی که تو داری

بخشید غبار قدمت روشنی ایمل
چون مه [illegible] گرانی که تو داری

ای زاهد تحقیر اثر نیست چه گفت
بیهوده بود شور فغانی که تو داری

بر قامت موزون تو زیباست تعلق
تحریک چه تا تبت بیانی که تو داری

گفتی که تو جانباز نه‌ای این یقینست ‌ ‌ ‌ شکی است درین کار گمانی که تو داری
آن نیست بجز چاک دل خستهٔ عاشق ‌ ‌ ‌ ای جلوهٔ رنگین جهانی که تو داری
صید تو نبود جز دل پاکان محبت ‌ ‌ ‌ با ترکش خود تیر و کمانی که تو داری
در پیش نگارم چه زنی لاف بخوبی ‌ ‌ ‌ این باغ گل آسیب خزانی که تو داری
ای زیر نگارم شدی گر زند آنجا ‌ ‌ ‌ پرواز کند رنگ تپانی که تو داری
دل با همه امروز بجان ای لب شیرین ‌ ‌ ‌ دیوانهٔ آن سحر بیانی که تو داری
از بهر نثار دل تپیاب لب فرش ‌ ‌ ‌ امروز مکن صرفه جانی که تو داری
از آتش رشک تو تپم ای مه جهانتاب ‌ ‌ ‌ پخته است همان گردهٔ نانی که تو داری
از یک نگه گوشهٔ چشم تو شدم سبز ‌ ‌ ‌ بشگفت دل از لطف نهانی که تو داری
ای آه امید است که در گیری اثر را ‌ ‌ ‌ چون شعلهٔ شمع است زبانی که تو داری
پخته است ز روز ازل آن نعمت و منت ‌ ‌ ‌ این سعی و تلاش از پی نانی که تو داری

مستغنی از انجا نشاند چو منت
نقشی ست که بر لوح نشسته است ز دستی

ای دور فلک گرده خوانی که تو داری
بر سطح نگین نام نشانی که تو داری

آصف دل خود از لطف تنبیه نهانی
بسته است با آن موی میانی که تو داری

بتی دیدم برنگ زعفرانی
بچشم آورد و در دل شادمانی

چه گویم در فراق از ناتوانی
[illegible] بر تن گرانی

بود افتاده بر جا [illegible]
[illegible]

[illegible]
بر آن باشم که [illegible]

[illegible]
[illegible]

اگر کار [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

خطوط الفت نقش جبینم
شوی آگاه اگر حرفی بخوانی

نیاز و عشوه‌ات بخشید رنگی
بهار شوخ ایام جوانی

ز رمز عشق آگه کس بپیش نیست
چه دانم من چه داند دل چه دانی

بود پست از زاهد هیچ کوهی
نمی گنجد بعالم از کلانی

چه گوید الفت من تا چه هستی
تو یار دلربائی ملک جانی

ز تیغ ابروت در گوش عالم
رسید آوازهٔ صاحب قرانی

تو دیدی وصل او در پرده امروز
بگوشم میرساند لن ترانی

بپیش آصف از غرفه برون آی
برآوردن مراد مستقوالی

مائیم و غم و درد و بیت و ناله و آهی
افسوس که هیچ نشنید است گواهی

بشکست چه لباس حسن ظرفان سیاهی
در زیر فلک نیست باین تنگ سیاهی

راز تو نهان از همه کس داشت محبت | جز دل نبود هیچ برین حرف گواهی

ای صاف دلان هم خبری کو تو یابند | در آینه پیدا نبود کوچه و راهی

تسلیم نمودیم دل و جان چو رسیدی | جز اینقدر از ما نبود هیچ گناهی

خضر ره نفسی نیست بجز نیست چیزی | سوزد دو جهان گر بکشم شعله آهی

گر سرکشی کرد زبان در گذر یار | بر بید خموشی سرش امروز چو کاهی

در دامن الفت زده ام دست که جز یک | حسنی است محبت باز نیست پناهی

یکبار ز عشق تو شب روز دلم نیست | خوش ساخته ام با دو عالم نگاهی

دانست چو از من گذری زیر نقابی | ای شوخ نگه گر بکند از سهو تو گاهی

تا در نظرم حسن دو گیسوی تو آمد | جان رفت بر آتش دلم رفت براهی

چون وقف نمودی شده ام عاشق ذاتت | بر من نبود هیچ درین کار گناهی

ای سرکشی خط تر آمد سنبل بست | بر آب ... گشته است گیاهی

بر ماه نماید مه نو ابروی او را
مقصود بود از ساختن آینه دیدن
خوبان جهان پیش تو مانند بخوبی
آبی که در آن هست همه آب حیات است
مژگان نکند کار عشان گهی اشکم

این نیست بسی کز بد ببینیم بماهی
ببینیم اگر روی ترا نیست گناهی
در عالم خوبی نبود هیچ تو ماهی
تشبیه ذقن گرچه نمودند بچاهی
سد ره سیلاب نگردد پر کاهی

همواره بره منتظرت صف بتیاب
باری چه شود آئی ازان راه تو گاهی

زبانها هیچ چو گان حرف گوئی
زنازت هر دم آید تازه کاری
برای آب تیغ خونفشانت
ز حسن عالم آرای تو امروز

اثر قابل ز حسنت گو بگوئی
ازین گل میرسد هر لحظه بوئی
هر عشاق بسازد سبوئی
بهر بزم و بهر جا گفتگوئی

برد

نمازی بشو و پیراهن دل / ز آب اشک اگر سازم وضوئی
بجز خوبی نه بیند چشم مشتاق / ببند هر ما بود گر خوبروئی
چه پیکید هم نیستم غافل از آن یار / گشایم هر نفس فال نکوئی
زبانش منع میخواران نماید / بود زاهد عجب بیهوده گوئی
بجز تسلیم گشتن چاره نیست / که چاره شد چو باید تندخوئی
ملایم طینتی مقصود بخشد / ز اشک ماست ما را آبروئی
دلم را عهد از نقشش داد بر باد / که با عشکر بود بنیاد موئی
زهی مقصود اما جوش مستی است / مراد از عشق باشد های و هوئی
لطیفان را تپیدن شکر / میان ما و یار ماست جوئی
ز تسلیم مهربانی دوستانش / به طبعی خنده دوست خوئی
از آن او به پیشش آه خفتن است / که در خوبان نمی باید چنوئی

همان یاریم و آیین وفائی / چو شد بیگانه گردد آشنائی

اشارت تیغ ابرو تو ام کرد / که کی یابی چو من حاجت روائی

زحسنت کم نگردد هیچ چیزی / اگر رو بیتو بیند مبتلائی

اگر چه این زعشقت نسازد / درین وادی توان زد دست و پائی

تو مستی گوش بر حرفم نداری / نمی یابم ترا هشیار جائی

بلا همه گر نگویم زلف او را / که هست آشفتگیها خوش بلائی

نمی یابم سراغ رفته ام را / همم اینجا و دل رفته است جائی

اگر و پرده است از وصل گل امروز / بهار جلوه رنگین قبائی

اگر جستن مراد خویش حقیقت است / بود وارستگی حاجت روائی

چو پروانه زند بیباک بر شمع / ندارد عاشق از تیغت ابائی

بلائی گر چه او را می شماری / برای قمع او دارم خدائی

کسی کی رود بیداد با پیشش | نباشد گرد در آیینه صفائی
نخواهد سر زدن از یار جز عفو | ز ما کاری نیاید جز خطائی
تحمل بر جفاها میتوان کرد | از او باشد گر امید وفائی
در آیین قناعت میتوان یافت | اگر باشد بعالم کیمیائی
همانا آشنائی از جهان رفت | نمی بینیم روی آشنائی
بغیر مقدم رنگین یارم | نباشد در جهان برگ نوائی
ز رنگ پای او جوش بهارست | از این عالم که باشد حنائی
نگر چشم سیاهش سرمه افشاند | نمی آید بگوشش از کس صدائی
بدستم کی فتد دامان شوخی | بعینه بس گر ببینم نقش پائی
از آن روز که بگذشتم ز دستت | بجز یادت ندارم آشنائی
هوای تیغ خونریز تو بخشد | بعشاق ترا نشو و نمائی

سپهر کو ... بر پشت پا بام — ندارد غنچه عشقت سر هوائی

ندارم چشم بیمار تو امروز — نمی یابم بجز مستی دوائی

ببیدان پیشت آن پیرو — به از چندین نباشد رهنمائی

لب نگینت زبان ما ستاند — نباشد غیر بوسه خونبهائی

ز خونریزی ندارد باک چشمت — اگر مانع شود او را حیائی

اگرچه یار ما مست ... نیست — رساند عشق کار ما بجائی

جهان را گر کنی پامال نازت
نیابی همچو آصف مبتلائی

اقبالی ... میانش تو غنیش نیابی — هر چند که بندگی کنم خویش نیابی

هر جا که روی جلوه پیشش نیست چو خورشید — با تست همان یار پس و پیش نیابی

تا آنکه زبان خود گلباز نرسید یار — هر چند کنی جهد که در خویش نیابی

بوده است عجب مرهم بی ساخته الفت — در زمرهٔ عشاق تو دلریش نیابی

جز نام نشان نیست ز نوای دهن یار — در قسمت تو آنچه بود بیش نیابی

از کنج قناعت نبود هیچ نصیبی — تا در دل و جان الفت درویش نیابی

از مرهم عشقش نبود هیچ نشانی — در سینهٔ عشاق اگر ریش نیابی

در گرد جهان گر تو برآیی به تفحص — ای دل چو غم یار وفاکیش نیابی

بیگانه مزاج تو بود گر ز بدیها — در دهر نشانی ز بداندیش نیابی

ای دل چه کنی شکوه ز کم دیدن دلدار — از قسمت خود هیچ کم و بیش نیابی

از نوش وصالت چه برد بهره دل شق — در پای طلب گر ز سر خویش نیابی

آخر اثر شعله بود اوج نمایان — تا کی خبر از حالت درویش نیابی

آن کو نکند محو ترا و تو ندانیش — ای عقل تو خود قوت تفتیش نیابی

تعلیم چو پروانه اگر کرد ترا عشق — خود را به میان جز هم بیش نیابی

گر یافتن یار بود قصد تو آصف
مگذر ز محبت که ازین بیش نیابی

آنکه ز ناصحت شنید یادی — کاش در بند عشق افتادی
گر بدل ناخنی نزد عشق — عقدهٔ مشکلم که بگشادی
عالمی شد گواه این معنی — همچو زلف تو نیست صیادی
از شفیعان اگرچه نیست امید — می کنم پیش یار فریادی
هرشبی غیر ازین نمیداند — شوخ من در تغافل استادی
بر در او رسیدن آسان نیست — خاک ما را مگر برد بادی
بهر آزاد گلشنی نیست — گلشنی — طالبان راست محنت آبادی
در جهان جست هر یکی چیزی — از خدا خواستم دل شادی
از همه باغ جهان بحمد الله — چون قلم نیست سرو آزادی

حرف چون در گوش وارد مدخلی | رد مکن هرگز صدای سایلی
تیغ تیزت عالمی آسوده کرد | در شکایت نیست جای بسملی
رشک آمد از نصیب تیش او | تا دوچار ابروت شد احولی
ابتدا و انتها در عشق نیست | نیست او را آخری و اولی
غیر افتادن پی آن خوش خرام | ناتوانان را نباشد منزلی
از درت آرام جولانگاه نیست | وادیت را طی کند کی کاهلی
کردم از رعنائی طبعش سوال | در جوابم گفت آری و بلی
کی توان گفتن مفصل شوخیست | آنچه ما گفتیم باشد مجملی
قامتش آراست جولان ناز | هر طرف برخاست شور و غلغلی
از جبین نوربخش آن نگار | بزم ما دارد چه تابان مشعلی
بی‌تو زنگ آئینهٔ دل بسته است | میتوان زد از نگاهت صیقلی

از دم تیغ نگاه تند او ‌‌‌‌‌‌ میتواند زنده ماندن غافلی

ماه با رخسار او همچشم نیست ‌‌‌‌‌‌ ناقصی همسر نشد با کاملی

برده دلهای عالم را همه ‌‌‌‌‌‌ در جهان هرگز نمییابم دلی

عقل فرق نیک و بد سازد که هست ‌‌‌‌‌‌ در میان حق و باطل فاصلی

جلوگاه مهت جز دل بیتاب نیست ‌‌‌‌‌‌ آشنایت کی بود هر محملی

گرچه دنیا مزرع سبزی بود ‌‌‌‌‌‌ جز ندامتها ندارد حاصلی

گوهر مقصود می آری بدست ‌‌‌‌‌‌ یار گردد با تو گر صاحب دلی

در تغافلهای بالادست یار ‌‌‌‌‌‌ دارد از شوخی چه طبع مایلی

از زمین تا آسمان زد شعله حرص ‌‌‌‌‌‌ نیست ایمن کس بجز دریا دلی

گر گل رویش چمن آرا شود ‌‌‌‌‌‌ جان بیتاب ست آنجا بلبلی

گرچه سد راه شد اشکم ولیک ‌‌‌‌‌‌ دارم از مژگان برین دریا پلی

گر پری در جبههٔ شاهان بود | طرّهٔ دلدار باشد کاکلی
آنکه صیاد من بود گفتم توئی | خنده کردی و ندانستم بلی

عالمی قایل بود آصف که نیست
همچو او در کار شوخی قایلی

ساغر پری بود با آن لب میگون یکی | عالمی گر مختلف شد لیلی و مجنون یکی
هرگز نبود در بیت جان دلم دیوانه شد | از نگاهی ای پری با صد هزار افسون یکی
می طپید چون بسمل بیتاب خلقی در نظر | ای ز دستت کی بود یکجا دل پرخون یکی
عشوه و ناز و کرشمه غمزه ات هر یک بلاست | در جفا کاری بود آئین به گردون یکی
بر درت از حسرت نادیدنت دل شد دونیم | میتواند شد که گردیم هم با افزون یکی
جانب هر خوبرویی بود چشمم پیش ازین | تا ترا دیدم بود پیش نظر اکنون یکی
نیست در وضع تغافل همچو آصف روز و شب | آن شوخی اندرون خانه و بیرون یکی

زلف یارست پخته صیادی / کشتش دست اوست استادی

گر نمیشد کلید ابروی یار / قفل دل را دگر که بگشادی

هر دو عالم بیک نگه صیدش / اینچنین کس ندیده صیادی

روز و شب میکنیم ز دل یادت / گرچه از من نمیکنی یادی

آنچنان دل برد که پی نبرم / در فن دلبریست استادی

کی خورم من فریب وعدهٔ او / چون گذارم برآب بنیادی

جز وصالش که داد ما بدهد / هجر بر ما چو کرد بیدادی

گیسوی یار گر بود دامی / دانهٔ خال اوست صیادی

قاصدی پی بگلشنش نبرد / نامهٔ ما مگر برد بادی

چه کنی ناز نامه بر بر ما / قاصد جلد ماست فریادی

دل چه فریادها کند آصف / برسد او مگر بفریادی

چون ترا بینیم با باروی آرد بیغمی | بشکفد پیش نظر باغ و بهار خرمی

نیست در عهد تو جز سستی نشانی از ثبات | ای پری پیرو ولیک در کار تغافل محکمی

گر بشوخی در نظر آئی و پنهان میشوی | من نمیدانم پری یا هستی آیا خود آدمی

چشم و مژگان ابرو و زلف کجت یکبار ما | از همین یک خال مشکین دل بیابی عالمی

آنچه معلوم کسی باشد چه حاجت گفتنش | من چه گویم با تو از اسرار محبت محرمی

از تدارک میکند دست درازت کوششی | گر کند زلف کجت در راه رسوائی دمی

میشتابی سوی آن خورشید بی بال و پر | ای دل بیتاب ما شاید بدوش شبنمی

سوی گلزارش برد ای دل بدوشش یکنفس | از نسیمی گرفت و مانی دید خاطرمی

آصف بیتاب میگوید بیان خشمگین‌ها

رشته دوست ما دادی و ز ما میبری

تو ای دل با پری میکنی چه بازی | اگر بازی بغیر از سر چه بازی

نمی تابد کسی تاب تپیدنش از دور
بدست خویش با اخگر چه بازی

رگش بر دست بی طاقت و صبر
کنون با راه او دیگر چه بازی

اگر دوری ز بزم آن جانان
نگردد از تو راضی هر چه بازی

به ناز و عشوه و با غمزه آمد
بگو دل را از اینها بر چه بازی

نگاه مست او سوی تیغ گردان
به دور افتاده با خنجر چه بازی

دلت آن دلربا چون برد آصف
دگر بیهوده با دلبر چه بازی

تحیر پیشگان را کی بود از جلوه آگاهی
به چشمم ای پری بی صرفه آ هر گه که میخواهی

چو در بزم پری رویان نباشد راه آدم را
دعای ما برد پیشش مگر باد سحرگاهی

مرا از عشق بیدل کی توان سر بر کشیدن
تو اندکی نفس کردن بباد تند همراهی

بناز و عشوه خوبان سر غیرت فرو ماند
ز حکمت نیستم بیرون چو در ملک جهانشاهی

فروغ جبههٔ نورانیت حیرت فزا آمد — ندانم آفتابی روز و هنگام شب ماهی

به کیش عاشقان و در طریق طالبان بیتاب — ز کوی یار رفتن سوی دیگر نیست گمراهی

بجمع هرزه گو ساقی تامل چیست در کارت — بود ولی شهرهٔ گفتا زاهد بی سبد واهی

گذرگاه جهان تا هر نفس خوش گرم بیچه شد — بکار چیست بند غافل که دایم بی سر راهی

بعالم هیچ جا خالی نباشد بینوا آصف — گرفته شهرت حسنت ز [illegible] ماه تا ماهی

شده ام مشکل معولی همه کز ناتوانی — بزم ولی بر لفشن علاقه گردانی

ز بزم اگرچه دلبر نبیده تا گهانی — بکجا خیال او همه وقت پاسبانی

بلب تو خط دمیده شده نقاب حسنت — سوی ما نگاه کردن تو نتوانی

تو شبی که باده خوردی نتوان نیفت زنان — لب تو که نیست گیوان بود از نشان فانی

منمای صف بجا تو شب عزیز خود را — بجهان گر بیابی همه تخم زندگانی

بفراق یار ایجان نبود غمی ز هجرم
برسم اگر به پیشش تو روی میرسانی

چو پری که جلوه پیدا به میان شب نباشد
ز نظر اگرچه دوری بدرون دل نهانی

چه کنی تتبع قیمت که اگر نیابی اورا
تو بقدر صحتی که داری بکن آنچه میتوانی

بنظر از آن نماید چو جمال گلشن آصف
بخرام باز ماند همه اشکم از روانی

یار

در دست اگر نصیب لب جانان باشدی
جان بخش تر ز آب حیات دوا شدی

گر چهره تو خواهش دیدن نداشتی
آیینه تیره گشتی و صیقل جدا شدی

جز حرف دوست هیچ نبودی در آن میان
گر با سخن بهم دو لبم آشنا شدی

گر برگرفتی از رخ خود آن نقاب را
حاجت برآمدی و مرادم روا شدی

زاهد برآمدی اگر از خانقه دمی
هر رنگ بالعشق بتان مبتلا شدی

پنهان شدی اگر نمودی رخ تو جبش
دل عاشق و فریفته تو کجا شدی

آصف کسی چو چشم گشادی بعبرتی
هر مشکلی نماندی و هر عقده واشدی

همرهان را چون قفا بگذاشتی
پرده از رو بعد از آن برداشتی

بی گنه امروز رم کردی ز ما
کینهٔ دیرینه در دل داشتی

ای ز اوصاف تو چندان دور نیست
گر غزالی گاه گاهی آشتی

می خلد مژگان شوخت در دلم
طرفه خاری را براهم کاشتی

ای بر آصف چون نکردی اعتماد
بر طریق دیگران پنداشتی

آن دلفریب زیبا یادم نکرده گاهی
از من چه دیده دیگر جز بندگی کماهی

بلبل چه وصف خواندی گل را که بینم
نوک زبان گشاده پیش تو صد گیاهی

از چشم مه صد دارت ببر ز خوان عالم
بنشین تو بی‌نصیبی آواز داد خواهی

اصرار بر چه چیز دگر کرده ایم پیشت — نتوان گرفت یار را از کردن نگاهی

کافی ست در گواهی یک شخص در شهادت — درد محبت اوست بر حال ما گواهی

بی شک شبیه باشد پیش نظر نمایان — ابروی او هلالی رخساره اش چو ماهی

ز آفات دهر ایمن گشتیم از محبت — سودای سرو قدی ما راست سر پناهی

تیغ دوست با کشتن گر گشته دیدن آری — از دیگری نیاید جز شوخ کجکلاهی

گر دست قبله کرده پنهان ز زیر ابرش — ما را چه غم که باشد چون یار قبله گاهی

آفاق حسن یکسر تسخیر کرد ذاتش — ملکی چنین ندارد امروز پادشاهی

در مسجد و خرابات هنگامه گرم باشد (بجا) — زاهد رود براهی ما هم رویم راهی

تسخیر کرده ما را از صف صف مژگان — عالم توان گرفتن با اینچنین سپاهی

حل گشت بحث رویت دیدم چو روی او را — در دل نماند هرگز امروز اشتباهی

میکرد در طبیعت ما جا امیر سپیدم — چون نیست جز در او ما را قرار گاهی

آصف ز شادی عهد فرون شمار آمد ترا

آید اگر به پیش آن ماه گاه گاهی

از نظر گرچه تند می گذری — لیک به جا روی که در نظری

در دو عالم مثال حسن تو نیست — من چه گویم که عالم دگری

به پری کی برابری در حسن — ای که در ناز و عشوه بیشتری

قامت تو نهال بالیده — تو به سنی و رسیده تری

به تغافل مرا فریفته — از خبر دار خویش بیخبری

حسنت از عالم دگر باشد — نه تو از آدمی دلی ز پری

از حیا میرمی ز آیینه هم — در نظر از پری نهفته تری

از سر ناز نگذری یک دم — سر کجی کرده بر سر دگری

دمبدم بر زند گریبانت سحر — همچو صبحی که میخورد سحری

ای زده بابت نیکی چه تخت
نام این آشنا چرا نبری

و نگاه و تو نیک بد هم نیست
جانب ما چرا نمی‌نگری

تا بکی در حسرم محمل تو
هر کجا می‌رسیم پیشتری

پیش چون آن دگرش یارم
می‌کشد خط خرام کبک دری

می‌روی از نگاه و در جانی
چه خبر داری و چه بیخبری

خشک زاهد چه صد ره شده
نیست بسکه هست بی اثری

در بر حضرت آرزوی تو نیست
میبرم من ز فکر غیر بری

الفت یار در دلم آصف
نه بماند بداد خوشش خبری

از خواب تو چشم بیدار شود روزی
آیا که دل غافل هشیار شود روزی

قدر مه گیسوت زاهد چه دلم داند
گر رشته تسبیحش زنار شود روزی

لطفی نکند بر ما هر چند که کم باشد | جز آنکه خطش بر لب بسیار شود روزی

بیگانگی و ضعفش هر چند که می سوزد | تسکین دلم بخشد چون یار شود روزی

دل با بت خونخواری بیسوز دومی سازد | تا رحم شبی آرد غمخوار شود روزی

این دلبر ناداران را در شوخی و زیبائی | زینگونه که می بینم عیار شود روزی

در جلوه گه آن گل از بهر نثار او | جانی که طلب دارم در کار شود روزی

از آه بلندای دل نومید مشو هرگز | این نخل که میبالد پربار شود روزی

بر جور نگار آصف جان صبر از آن دارد
شاید که ز آزردن بیزار شود روزی

تا بت شوخ بمن کرد نگاه عجبی | اضطراب عجبی دارم و آه عجبی

آشنا نیست بهر جاده مرا رهپیما | میروم در پی آن شوخ براه عجبی

روی خوبان جهان نور فشانده ست اگر | پرتو جبهه و رخسار تو ماه عجبی

مهر گیتی تنیده محراب دو ابروش نکرد | بر سر خویش کند بار گناه عجبی
حلقهٔ دام شد از زلف بجا هر که درست | پیچ و تابی عجبی رنگ سیاه عجبی
مردم چشم ترا شاه جهان بین گویند | صف مژگان بحجت هست سپاه عجبی
صدق اخلاص تو هست بروز محشر | تکیه گاه عجبی پشت و پناه عجبی
پرتو حسن ترا وصف نمودن نتوان | گفتن روی تو خورشید گناه عجبی
ای چه از درد فراقت ز دلم تیر بتر | اشک من هست برین درد گواه عجبی
بر زنخدان ز زلفت چو نگاهم افتاد | ریسمان عجبی دیدم و چاه عجبی

می کشد گر قدم از جلوه گه شوخی و ناز
می کشد آصف بیتاب تو آه عجبی

دل را نشد ز جلوهٔ ذاتش یاد آگهی | حیران ندارد از روشش کار آگهی
تا یافت دل ز بیخود نادار آگهی | با جانم آشنا بود و یار آگهی

از تارهای زلف رفو کرد چاک خود / آن سینه را که هست ز ناله آگهی

طرز تجاهل این همه آموختی چرا / از حال ما مپرس که بسیار آگهی

در پیش چشم یار مکن حرف را بلند / ای دل ز طبع نازک بیمار آگهی

سودی ز ناله بلبل بیهوده گو نیافت / در گوش گل چو نیست ز گفتار آگهی

از حال دل به غیر چه گویم که غافل است / هستی طبیب ما و ز آزار آگهی

ایمان ما ز تیغ برهمن استوار بود / گر دیده هست رشته زنار آگهی

از رهروان عشق کسی را خبر نشد / دارد چو جاده از کف پا خار آگهی

یک آه از اثر نکرد کشت پیر ما / با آنکه می‌نگار تو هست یار آگهی

هنگامه جلوه‌اش من و آیینه حیرت است / گر من ز خویش رفتن و از یار آگهی

تدبیر کار بیخبران بیش می‌کنی / در کار نیست پیش تو بسیار آگهی

دوری اگرچه لیک نگاهت بسوی ماست / می‌بینی و ز دیده تو بسیار آگهی

هوش کسی نماند چو دیدن شود خبست
در جلوه گاه ناز تو بیکار آگهی

در آئینه دیدن مژگان ز رنگ خویش
ای خوش نگاه از گل و از خار آگهی

ای وحشی رمیده چه بیتکی نمود دست
هر جا روی که از من سیار آگهی

دزدیده دیدنم ز بخت سخت مشکل است
از بسکه ای نگار تو بسیار آگهی

دیگر شکست ما و سر افراز می شود
بر نخل قامتی که بود بار آگهی

[illegible]
دارد ستاره از دل بیدار آگهی

حاضر نشیم من غافل ندیدم که کجائی
لطف خاصیست که غفلت ز تو دوری نمائی

غفلت بسته حجابست به جلوه خوش
پرتو ماه به بینی تو اگر چشم گشائی

سید و دولت جاوید با سایه صفت
که بفرق سر ما بسکه تو ای ماه همائی

وصل لب به تو [illegible] نیشود لیک
بر دست بوسه زند لب تو اگر راست نمائی

جان من همچو غباری ست بدامان تو همراه — آید این جان ز تن رفته بتن چونکه تو بیائی

بسکه هستی بلطافت نتوان دید تو دیدن — گر چه ای یار تو همرنگ وفا همدم مائی

نتوان ای گل رعنا دل خود کند ز مهرت — بی وفا باشی اگر باید دگر باید وفائی

وصف مهتاب عیان ست چو در جلوه شود تخت — دیده روشن شود ای ماه گر از خانه برائی

طالب دیدن رویت نبود از چه دل زار

دردمند تو بود آصف و نی یار شفائی

امروز گرچه خسرو ملک جفا توئی — جستیم در جهان که بجز آشنا توئی

از خنده تو عقده دل باز می شود — بگشای لب بخنده که مشکل گشا توئی

چندانکه می کنیم تفحص درون دل — مطلب توئی مراد توئی مدعا توئی

مشهور بی وفائی خوبان بعالم ست — لیکن زیاده از همه ای بی وفا توئی

در رنگ روی یار که نور خدا بود — ای دل چه دیده که چنین مبتلا توئی

در باغ و بوستان و بیابان به پیش چشم | پیدا کجاست رنگ و گر جا بجا تویی
در دل نیافتیم بجز حال غیر تو | بیگانه تو گاه و گهی آشنا تویی
لبهای ما همه چو دور شود میدمد صدا | در آه و ناله ایم ز ما تا جدا تویی
در پیش آفتاب نشد ظلمت آشکار | من در میان نیم بسر جلوه تا تویی
مشکل شده است آنکه کند فرق هم خوش | افسونگر سخن لب ما هست یا تویی
مایل نمی شود دل ما سوی دیگری | در صاحبان حسن مگر دلربا تویی
دیگر حیات نبوده کشش بهر بخیات | ای دل در آشیانه مگر دلربا تویی
دل رفته است پیش آنجا که خاطر است | من در کجا فتاده ام ای دل کجا تویی
در راه سعی همره افشانی تو ای غبار | روشن شده است چشم مگر توتیا تویی
گنجایشی نماند در این خانه غیر را | ما از تو ایم اندر دل وز دل زما تویی
صد تیر میزند و یکی به هدف رسد | آن تیر بر هدف که رسد ای دعا تویی

چون وعدهٔ نگار ز گل بی بقا تر است | گل را چگونه گفته شود بی بقا تو لی
دل چون طپد ز رفتن ای یار گو بیت | من با تو آشنا یم و نا آشنا تو لی
ای اوج ناوک مژه آواز تیر راست | غافل شود چو صید از آن بی صدا تو لی
قربان طلب رسید چو روز وصال تو | در دل الیقین شده است که عید الضحی تو لی

از الفت تو الفت آصف شود زیاد
او کرده است پیروی رهنما تو لی

ای شوخ چیست سوی گلستان نمیروی | گلها شگفته است به بستان نمیروی
آیا چه حیرتی بدل آورده است روی | گاهی اشک ما بجانب امان نمیروی
از ما چه دیده که سوی جلوه گاه ناز | با قامت چو سرو خرامان نمیروی
در بوستان حرف که دارد گل مراد | با این لب چو پسته خندان نمیروی
طاقت بدل چو طاق شد از دوشین چرا | پیش کمان ابروش ایجان نمیروی

فصل گل است و چهچههٔ بلبل نمی‌کنی / در بزم می‌پرستی مستان نمی‌روی
نظاره‌اش چو آینه کی بایست کند / تا پیش یار با دل حیران نمی‌روی
آشفتگی است کار تو تا کی ای ... / در کوچه‌های زلف پریشان نمی‌روی
ای اشک چون بخانهٔ چشمم نشسته‌ای / در یاد او چرا پی طوفان نمی‌روی
در باغ دل که جای خرام خیال اوست / هردم ز خود برو به تو ای جان نمی‌روی
کردیم ضبط گریه ز جهت ... / ای گریه چون نسیم که خندان نمی‌روی
چند آنکه در فراق ببل گریه کرده است / ای اشک از دو دیده تو چندان نمی‌روی
بگذاشت است که آمده بعد ... / مشکل رسیده بر آستان نمی‌روی
نظاره گل نبود در نصیب تو / ای ابر گر به باغ تو گریان نمی‌روی
جای تو در دل است تو نجا چه آمدی / از جا چرا به حجت و برهان نمی‌روی
آیینهٔ دل تو پر از جلوه‌های اوست / از خود چرا به دیدن جانان نمی‌روی

در پیشگاه بیخودی آنجا که جای تست
آصف چرا ز غمزه خوبان نمیروی

در نظر ما تو که جولان کنی ‌‌ ‌ غارت جان و دل و ایمان کنی
جان بلب آمد بگفت اجر است ‌‌ ‌ گر تو مراعات بمهمان کنی
بوسه بکویش نی ای دل اگر ‌‌ ‌ پیروی دیده گریان کنی
غنچه گشائی چو نسیم بهار ‌‌ ‌ مشکل دل بار گر آسان کنی
بر سر بیمار دل چو رسی ای طبیب ‌‌ ‌ درد اگر نیست چه درمان کنی
چهره خورشید بپوشی با ابر ‌‌ ‌ زلف چو بر روی پریشان کنی
غنچه بود گر تو به بندی لبت ‌‌ ‌ در بگشائی گل خندان کنی
گر مراد اما چو کنی غمزه را ‌‌ ‌ در نظر صاحب سامان کنی
لعل لبت خنده و نگاه باز ند ‌‌ ‌ تا لب خود غمزه تو ازبان کنی

ور گرهش بست چو تحقیق — دل پی زلفش چه پریشان کنی
ناز بود شیوهٔ خوبان تو — ناز بدین شیوهٔ خوبان کنی
سرو شود قمری قدّت بباغ — قامت خود را چو نمایان کنی
پیش دو دیده فقط ره را — آینه سان به که تو حیران کنی
غمزه و ناز تو پی جان من — هرچه بگو بنده تو هم آن کنی
دل شده تسلیم تو در روز وصل — بهر چنین روز که قربان کنی
رخ بمحشر چو نقاب افکند — دیدهٔ خود را سوی جانان کنی
گر شود آماده جنون یاورت — سینه را از چاک گریبان کنی
برده کفت دست تو تا جان و دل — وزن درین پایه دو چندان کنی
روشنی دل بود از عشق تو — آینه اش سازی و حیران کنی
گرچه تو آیی بخیالم بخواب — بر دل و بر دیده ام احسان کنی

تا که متاعت نشود دیرماند — قیمت هر غمزه ات ارزان کنی

اشک مرو تا همه جا در رهم — بسته شود راه چه طوفان کنی

سستی این رشته بود روشنم — عهد چه بندی و چه پیمان کنی

گر تو باین رنگ باین بو رسی — خانهٔ ما رشک گلستان کنی

یافت بدوران تو آصف مراد — بهر دلش کار سلیمان کنی

بختم کند طلوعی گر پیش من بیائی — عالم شود منور گر ماهوشش برائی

گل کی ملول گردد از نالهٔ هزاران — ما بلبلان زاریم تو باغ دلگشائی

ای دل مکن شکایت از بیوفائی او — در گلرخان نباشد بوئی ز آشنائی

مطلب ز دیدن تو داریم صید گشتن — در هر کجا که باشی مسکین تو دلربائی

بزمی کشی چو آئی ساقی ست زاهد آنجا — جامی بدست دارد پیش تو پارسائی

جولان نور و ظلمت یک جا ندیده چشمی　بیرون رود غم از دل از در اگر درآیی

هر عشوه که خواهی بنما که هست زیبا　دارد قبای نازت بر قامتت رسایی

مژگانت در کمینها دارد هوای نازی　تیری که میزند او آن میرود هوایی

ای مه بنور شمعی حاجت نماند هرگز　در خانه ام ز رویت سامان روشنایی

معذور دار ما را از نامه ننوشتن　جان در تنم نمانده است زانم که تو جدایی

دارد نسیم لطفت در هر طرف گذاری　هستی اگرچه اینجا با ما بگو کجایی

بیرون نهد ز جعفر از عقل هم عجب این　در وصف هم نگنجی در عقل هم نیایی

در زلف تو شکنها هر روز میفزاید　شاید که تازه دامی بسیار بنهایی

دیوانگی بیارد چون روی در نیاید　از عشوه حسن خود را هر لحظه میفزایی

از سوز و درد و شورش خانها در آنجا　آبادی دگر هست در عالم جدایی

تا زلف یار گشته دامی براه صیدم　کفرست یاد کردن در خاطر از رهایی

ایام عید آصف باشد بکام گر تو
هر شب بخانه آئی هر صبح رخ نمائی

چشم تو دام باشد با آهوی سیاهی
گر شاه حسن خوانم مژگان صف سپاهی

وصل تو روز عیدست خورشید جلوهٔ تو
نور سحر جبینت روی تو صبحگاهی

سرو قدت چو بینم گر بگذرم ز دینم
بالا از آن نباشد در مذهبم گناهی

دورست جلوه گاهت دیدیت دو رشیدم
معذور دار ای مه گر کرده ام نگاهی

گاهی شگفته طبعم گه میکشد خمارم
باشد نگاه مستش سویم چو گاه گاهی

از دستبرد خوبان صید دل حزین را
هر حلقه اش حصاری زلفت که شد پناهی

دیوانهٔ زنخدان باشد دل حزینم
غافل بود که اینجا در پیش ماست چاهی

آئینهٔ دل ما در دست تست روشن
صافیند با نوای مه پشتیبت بود گواهی

آن مست خواب خلقی ز جور ناتوان کرد
بیدار چون شود داد از شور دادخواهی

تا حسن یار تابان گردید در نظر ها
روزانه پیش خورشید روشن شده است ماهی

الفت کشد بدیدش چون زلف صید ما را
شد کهربا محبت جان و دلست کاهی

دارد نشاط هر شی در رتبه اش تفاوت
عید وصال دایم عیدیست سال و ماهی

دارد نگاه پنهان از شرم و ز حیایش
در گوشه های چشمش سامان دستگاهی

تا روی یار دیدم حل گشت بحث رویت
در دل نماند هرگز یک ذره اشتباهی

از پی گرفتن آید مقصود در نظر ها
آصف رود براهی کان یار رفته راهی

تا چشم کرد تعبیه در جستجو بنائی
هرگز نشد نمایان از دور آشنائی

سرو چمن ندارد در بر چنین قبائی
حسن است بر قد او خوش جامه رسائی

عشق است صبر اینجا ای دل بدست آور
گر دامنش بگیری کی میرسی بجائی

گر حسن نیست حاصل زین بتان نگار اهل است
منظور نیست حسنی خواهیم ما وفائی

از آرزوی هر رنگ آزاد چون بود سرو | بخشیده اند او را دایم ببر قبائی
در گلرخان عالم زیبا وشی نگاری | دل راز ما نباید دارد اگر حیائی
درد ویست از طبیبان منت اگر کشد کس | ترک رجوع دارد در جیب خود دوائی
خوشتر ز روز عیدست در انتظار آندم | کز پای یار آید در گوش من صدائی
از الفت نگاری در دل بهار جوشد | داریم در سر خود از عشق او هوائی
هر چند ضبط کردم در قید من نیاید | بوده است سوز آهم خوش شوخ خودنمائی
غلطان رود ببر اشک چون دست و پا ندارد | میزد اگر دل ما میداشت دست و پائی
میدان وحشت اینجا باشد نصیب بیشش | زلف دراز او را چون نیست انتهائی
ای دل بجز ندامت حاصل از آن نباشد | سهوی چو سر زد از تو یا کرده خطائی
نازد بجای خود هر کس بقدر قدرش | دارد اگر کسی سر داریم ما خدائی
امید جلوه او روشن چو ماه باشد | چون آینه گر آصف دل بود صفائی

بعهد خویش نگار استوار بایستی　انیس جان و دل بیقرار بایستی

رسید یار و دل خسته حیف نیست بجا　دل رمیدهٔ ما را قرار بایستی

ز عشق یار شگفته است غنچهٔ دل ما　درین ریاض هوای بهار بایستی

ازین چه سود که پروانه بود جانم　ز شمع قامت یارم شرار بایستی

بهجر یار نیم زنده گشته‌ام بیکار　وگرنه جان همه دم بیقرار بایستی

دلم چو صید بپای تو می طپید ای شوخ　که دام زلف کجت را شکار بایستی

چه سود ازانکه بهار آمده است و سبزه دمید　که یار گلرخ ما در کنار بایستی

هوای نفس مضرت رسان هر نفس است　حریص گفت که آن سازگار بایستی

بسیر باغ چو رفتیم در هوای بهار　بدیده جلوهٔ آن گلعذار بایستی

انشد گوی دلم انتظار چوگانش　در آن فضا قدم آن سوار بایستی

چه شد که صبح دمیده است و زد علم خورشید　فروغ چهرهٔ تابان یار بایستی

زدوری چمن آرا عذارِ گل اندام | چو لاله سینه و دل داغدار باستی
نقاب برخ گلگون فگنده تو چرا | که حسن روی ترا اشتهار باستی
درین بهار که جام و مدامم باید | دو چشم من بدو چشمت دوچار باستی

بروی خاک من آصف که بود در ره او
قدم فشانی آن نوبهار باستی

در دوری تیغ قاصد گردیده مداهی | بی سوز و درد پنهان اشکت روان گواهی
مژگان با زوانش غالب بچشم آمد | گر دو دست پیش آتش خونش گشتی گیاهی
ابروش بسجده گردد خم چون کمان بود راست | در کاشتی که آمد چه بلد بکجکلاهی
تا رخ نمی‌نمالی نظاره بی گناه است | کی مدعا شد ثابت عشق بی گواهی
از سر شد خرابات چشم سیاه مستش | بی سر که کرد باشد چو جفا نقاهی
در قسمت ست شفقت قصد گنه ندارد | از رحم دور باشد آزار بی گناهی

آهن دلی زاهد نه بیند داشت اینجا | امروز آب میشد گرمی کشید آهی

در توبه مو بمو نیز دارد زبان طرازی | همچون زبان که گردید در جرم عذرخواهی

در غفلتم نگشتم محتاج پند و وعظی | بیدار کرد از خواب صد شکر سوز آهی

حسن تمام دارد در خوبیست وحدت | در غمزه دستگاهی در عشوه عز و جاهی

جمعیت است دلها زان کاکل پریشان | ترک طپش بصیدش بخشید تار فاهی

گر مغفرت در آید در پله ترازو | بیند قیامت آنجا ناکرده کس گناهی

خوب است گر ستانی شوخ از جستن دلها | از حال ملک غافل کی بود پادشاهی

بر باد رفت صبر و طاقت نماند در دل | باقی نماند در تن امروز غیر آهی

بس کرده است لافی در توبه و ندامت
آصف نغمه آمد در عذر هر گناهی

سرو ندارد قدش خوبی و بالاتری | [illegible] | راست توئی به ز سرو بسکه بلند اختری

نور رخت آفتاب پرتو حسنت قمر
طلعت زیبای تو آینه مشتری

گفت پری هر که دید روی ترا در نقاب
رخ بنما تا شود روشنی برتری

خوبی انگشت او هیچ نگنجد ببر
گر نبود با نقش حلقه انگشتری

تا صفت لعل یار بر لب جانم گذشت
حرف بدخشان شده است درّ آبدری

گم زده انگشت یار سیم بیاورد دست
مهر نگشت او گوهر نایاب اختری

عالم دیگر مرا وصف لبت تا کنم
در دو جهان کی بود جای سخن گستری

عید بود در نشاط شیر زروز پیش
ور نظر خوش ترا وعده خوشتری

جای دل و جان ما بود چو دست خوشت
غیرت ما می برد رشک انگشتری

سعد بود دست مه که بگیرد سعید
طلعت تو آفتاب طالع تو مشتری

چاک کن سینه هم و دیده بین
ای مه خرگهان بدر تو شق و قمر مشتری

چون لب شیرین یا قند مکرر بود
می کشد از غمزه‌ات لذت شکرتری

سینه خالی میکند از درد اعدا هر نفس ... میرسد آواز نصرت از پر هر تیری

می‌چکد خون همچو اشک عاشق از پیکان او ... کمتر از نوری نباشد کلک آهوگیری

جوهر ذاتی ندارد احتیاج تربیت ... نیست از صیقل همچو بید دم شمشیری

بسکه دارد نسبتی با آه عاشق رنگ او ... لفظ لفظش سر بسر خالی بود تحریری

مژده از بوی حقیقت میدهد رنگ مجاز ... ناله پرسوز بالد گر کشی تصویری

همچو صیدی میطپید دلها بدام الفتش ... میزند بانگ بلندی هر نفس تسخیری

شش جهت خالی نمی‌بینیم از شور و شغب ... میتوان گفتن که خورشیدی بود باشیری

نقد پیکان حاجت دارد کیسه زر دوز او ... ترکش شاهان عالم هست در جاگیری

فهم هر کس درک معنی از صدائی کی کند ... ناله عاشق بود آئینه تفسیری

رتبه تاثیر افزون است از شرح و بیان ... میکند سوز صدای دلبرش تعبیری

ترکش زر دوز در پهلو اشارت میکند ... لازم افتاده است بر شاه و گدا توقیری

خانهٔ از بهر هر کس هست در دنیا ضرور
ساده رویان آه عاشق را نمایان میکنند
بسکه اسرار دلی اظهار کردن ناروا است
هر دو عالم حاصل سوز محبت آمده است

تقریر

سینهٔ اعدا بود آماجگاه تیری
کاغذ بنوشته گردیده است دامنگیری
خط نسخی میکشد بر صفحها تحریری
نغمه با تأثیر شد تخواه در جاگیری

سینه‌اش آتش صفت چو شد ابر بزیاد گرجی
می وزد باد بهاری از لب تقریری

بهتر از وضع ملایم نیست جانرا جاری
لطف حق وا نمی بندد بروی ناکسان
صحبت پاکان بدی را از نیو نیکی دهد
جز بسامان جولان نیست مد رنگار آرزو
میرود هر جا که خواهد کشتهٔ آن تیغ قتل شد

آب آسیبی ندید از صدمهٔ سنگ کسی
[illegible] چشمه خود فی پوشید بنفشهٔ گلی
زر شود با کیمیا هیچ مس چون گرد کسی
[illegible] نفس [illegible] الحق
جلوهٔ آن شوخ موج بحر و عاشق چون خسی

میکشاید دل ز جولان بهار انگیز یار
آهن زنجیر ما شد زر کامل عیار
مظهر آیینه سنگ از آب گشتن میشود
زاهدان از سیر عشق آن دهان کی آگهند

از والدی

مدعای غنچه اسم را این نسیم وا رسی
سختی خوبان هندی هست سنگ پارسی
نیست در امکان سرا هموزن اشک عاکسی
چون تواند فهم کردن این معمای جسی

جلوه گلزار دنیا هست شگفته چو برق
نیست جا کمتر ز رنگ گل دریغا فارسی

گر سبچو نی شود دل ما از هوس تهی
غافل کجا ز ناله اثر یاب میشود
خاکستر نه پخته دلان مشق سوزنی
آمد دلیل راه مقامات عشق نی
گر مرکبی ملاغ جهان در پی پرسیت

[illegible]

تاثیر آه ما نکند هیچ کوتهی
تاثیر هاست در نی اگر گوش دل نهی
خامی بکار عشق که از جا همی جهی
حیف ست این که دل به آواز میدهی
ما را نهان ناله نی میدهد تهی

[illegible]

دل را بر صدای نی از دست بیدرنگ
در ابتدای عشق کند کار منتهی

رنج سفر ندیدش گر انبار آشناست
خالی نمای سینه چو نی تا زخم رهی

جز معرفت بلا نتواند کسی شدن
خوش رهبریست نی بملا ز آگهی

نی بسته است چیست کمر را ز چند جا
تا در ره وفا نکند ناله کوتهی

خوش حال دهد اینست نالد نی تا بکوی یار
زین راه رو که روی بوجه توجهی

ای شهپر آصف است دعای تو مستجاب
داری اگر بناله نی ذوق همسری

هرکس که عشق دارد و از درد آگهی
با ما کند بجان و دل خویش همرهی

در بزم اتحاد دو نی را مجال نیست
پابوس ما نیست کسی ز خود گرهی

خوبان نی نقاب بکس کس نمینمند
ما از فریفته است پاین پایه گمرهی

خوبات بیش پیش ما تو بازند زنگ
و دیگر بتان بتا ره تو چون حجاب بهی

آصف نهال خیر نشاندن درین چمن
بارآور دز باغ مراد جهان بهی

گر همه اندیشه گلگشتن بود گلشن تویی — عزم گل چیدن کنم چون دست در دامن تویی

سایه با شخص است لیکن شایت آن خواهش در — در خیال من اگر آید که هستم من تویی

نیست چون حباب باد افزای حباب بخشیده‌ایم — مونسم در باغ و در صحرا و در مسکن تویی

مونس من گو نمی‌دید بر جلوه ات — در دل در جان هم در جسم و هم در تن تویی

کثرت وحدت گشتن سبب در معنی یکیست — دانه هم باشی درین مزرع تو و خرمن تویی

نیست کس جز حسن تو در باغ نظر — ای همه هستی تو گویم ورنه گویم من تویی

چون به تجلیش جلوه دل را سوختیم — گشت ظاهر از زبان شعله آتش دامن تویی

در میان خوبرویان سراپا حسن ناز — چون نظر کردم بوجه احسن احسن تویی

گرچه موسی ذوق از خواهش دل رخ بست لیکن — روشنی بخش چراغ وادی ایمن تویی

مشکل دنیا و دین ای آه گردد از تو حل | نرم سازی پیکر خارا و هم آهن توئی

زیبد از حسنت [illegible] چرخ نیست [illegible]

ماه و خورشید است حرفی در جهان روشن توئی

ساخته عاشقم باز پشیمان توئی | منتظرم بر سرت پای بدامان توئی

باخته ام جان و دل تا عوض آید بدست | در تن و در جسم من همدم و هم جان توئی

زنده جاوید شد کشته لبت از خونبها | نیست خون ریختن فکر که تاوان توئی

بوسه بپایت زدم خاک چو کردی مرا | نیست پشیمان دلم بلکه پشیمان توئی

غیر ترا هر که دید نیست کم از احولی | خانه و هم خانگی نعمت و مهمان توئی

حسن تو در پرده بست مولی دلم | در خم زلف بتان سلسله جنبان توئی

عشق تو بر باد داد صبر و قرار دلم | خاک ضعیف مرا سبب جولان توئی

نشاف ای ولی باغ و بهار نظر | از لب میگون خود لعل بدخشان توئی

چون تو بتا نرا کجاست صد هنر دلبری — مالک دلها شدی صاحب سامان توئی

از تو بود هر چه هست لیک ز روی ادب — درد نگویم ترا صورت درمان توئی

ذره صفت آصف است محو فروغ رخت — بر فلک دلبری مهر درخشان توئی

خوبان تمام انجم و خورشید آن یکی — از کثرت جهان نبرد دلم جز جهان یکی

کثرت نمود است بجز پردهٔ خیال — در پیش چشم آمده هفت آسمان یکی

بی روح هیچ عضو ندارد خبر ز کار — عالم تمام جسم و در آن هست جان یکی

دل داده ایم با همان یک نگار و بس — چون ممتحن یکی ست بود امتحان یکی

کثرت بگفتن است همان ذات احد است — گر صد عنان بود که بدستم عنان یکی

بی لطف او ندید نشان نیز هیچکس — با هر که ترکشی ست که باشد کمان یکی

نیرنگ این جهان نظر بید اگر دلت — گردد به پیش چشم بهار و خزان یکی

ماییم و کوی یار و تماشای جلوه اش
بلبل یکی بهار یکی آشیان یکی

بازیست کس برآب نه نگر نقوش خویش
شک نیست بیشود بیقینیت گمان یکی

وضع خوش اشاره بتوحید می کند
جز یک سخن مگوی که باشد زبان یکی

آصف فریب ظاهر و باطن نمیخوریم
با ما چو یار هست نهان و عیان یکی

فریاد و ناله است و صدا و فغان یکی
مقصود ما ز شور جهان هست آن یکی

یکدست دلربای گلها ازان جنت است
باشد چو در ریاض جهان باغبان یکی

افسردگی ز خاطر ما برد یک سخن
حیات ما نموده ازین خوش لبان یکی

یک زلف کافی است بتسخیر عاشقان
در سایه همه کس هست بود سایبان یکی

نفس و فی خسارت روز و شب بود
تا کی کند محافظت این و آن یکی

چون یکدلی مفید بود انجام کارهاست
غم نیست گله را اگر آمد شبان یکی

دیگر بتان بچهرهٔ گلگون فریفتند — رخ نانموده برد دلم رایگان یکی
نقصان بر راستی نشود جمع هیچ جا — بالید پای سرو در آب روان یکی

آصف برنگ نالهٔ عاشق درین چمن
جوش فغان نداشت ازین بلبلان یکی

ز کوی یار خبر یابد از هزار یکی — بقصد صید جهانی کمند شکار یکی
بچشم حدت دلبستگان خلقت یار — خزان بجلوه فروشی ست با بهار یکی
ز التفات یکی میشود دلم خوشنود — مرا ز زمرهٔ عشاق خود شمار یکی
رسیدن اینهمه از عاشقان روا نبود — حیات بخش دلم شود در انتظار یکی
به پیش قدرت و سعی خلق پست شده است — پیاده اند حریفان همه سوار یکی
چو دل یکیست بگردند گلرخان همه صید — تاملی که درین پرده هست یار یکی
هزار بار ترا گفته ام که جان منی — ازین بیان ننمائی تو اعتبار یکی

باختیار تو کردیم کارها ونبود
بهیچ وجه ازینها باختیار یکی

چه انفعال که از کردهای خود داریم
که نیست آه ازان کردها بکار یکی

چه وعدها که بما کرده است و میگردد
ندیده ایم ازان عهد استوار یکی

نقاب زلف برو چند پیش ما آئی
نمای چهره تو ای ماه بی غبار یکی

ز حد گذشت چو لب تشنگی وصال ای ابر
ز روی لطف برین تشنه لب ببار یکی

چو سرسری گذری از فغان و نالهٔ من
تو گوش نه برین حرف برگذار یکی

بغیر عاشق بیتاب زنده نبود
درین جهان همه آسوده هست بیدار یکی

چه می بری دل آصف به پرده نقشی
بجلوه آی چو خورشید آشکار یکی

احتمال صدق با کذب خبر باشد یکی
نکهت سنبوس در پیش نفخ باشد یکی

کی بمعنی آگهی یابد کس از تشبیه حس
در کف کوه گران با پر کاه باشد یکی

ظاهر و باطن همان یک جلوهٔ یار است و بس — در خبر باشد یکی و در نظر باشد یکی

در خور هر یک مزاج افتاد در تدبیر آب — فی الحقیقت گرچه در وضع اثر باشد یکی

پرتو لطفش بی فرق بلند و پست نیست — نور در چشم کلان و مختصر باشد یکی

شعله زن را از دوست در پروانهٔ بیتاب شمع — با نگاه گرم خوبان چون شرر باشد یکی

محنت و آرام یکرنگانه صحبت داشتند — پیش تسلیم و وفا چون خیر و شر باشد یکی

سعی دنیا را مکن نسبت بعیش آخرت — راحت و آسودگی کی با سفر باشد یکی

بی محبت قلب را پیش از گره نتوان شمرد — هر دلی چون عشق دارد با ثمر باشد یکی

غیر سودا پیش نباید بخت سودائی دگر — این بشارت خلقت آمد که سر باشد یکی

بشنود آصف به پیش آن لعلش شکر آب — با لب او چون توان گفتن شکر باشد یکی

عقل را دور از نظر انداخت تا دیوانگی — در نگاهم وحشت آهو بود فرزانگی

گر نباشد در سخن مغزی سراسر آبی است
قطره گردیده است آب کاهش بیدانگی

شمع روشن در سراغ جلوه اش سوز دل است
در حریم وصل خوبان سینه هم پروانگی

ز اختلاط اهل اغراض است نفرت ایمنی
به بود زین آشناییها رم بیگانگی

دام پنهان کی نماید صید را راه امان
آفت نفس است بیش از دشمنان خانگی

گر نه بینی نفع پنهان چند بر راه سلوک
عقل اگر بینا آفت باید دیوانگی

احتیاجی نیست زلفش را به تار شانه ها
بنماید زخم چاک سینه من شانگی

گر ترا در وادی عشقش نباشد زهره ای
همتی در یوزه کن از عالم مردانگی

سوختم از شعله حسنی از آن رو آصفم
هم فروغ شمع دارم هم پر پروانگی

با شوخ بی ثبات چه پیمان کند کسی
در دوری که بی وفاست چه درمان کند کسی

بهر نثار زلف چلیپای عنبرین
جز آنکه جان که نذر پریشان کند کسی

ترتیب میدهی ست ز تحریک دست شوق — چاکی بسینه تا بگریبان کند کسی

پر میشود ز گوهر مقصود دامنش — گر پیروی بدیدهٔ گریان کند کسی

از رنج خار راه اگر جبهه چین نزید — گلهای تازه روی بدامان کند کسی

نتواند آب خضر کند نعمت جزاش — نزلی که صرف پرسش مهمان کند کسی

در وادی تلاش به از دستهٔ گل است — خاری که صرف گوشهٔ دامان کند کسی

از سرنوشت جبهه بخواند راز دل — آئینه رو بروی بهاران کند کسی

نقشی برآب میزند آهنگ معصیت — آندم که نفس خویش پشیمان کند کسی

زلف کج تو مایل رحمی نمی‌شود — هرچند آه و ناله نمایان کند کسی

جوش جنون چو موج زند نیست چاره — جز آنکه روی خود به بیابان کند کسی

پیری ربود خواهش عیش و طرب ز دل — آمد خزان چه سیر گلستان کند کسی

باشد سخن بلند دگر خامشی چه سود — رازی که فاش گشت چه پنهان کند کسی

ضبط نفس نمای که جهان تازه است
تا چند گفتگوی جهان کند کسی

هر آفتی که هست ز گوش و دل است و چشم
تا چند احتیاط ز یاران کند کسی

در جلوه‌گاه آینه رخسار دلبری
سیرش مگر به دیده حیران کند کسی

در بند آرزوست همه پای مشکلات
از خود گذشتی و همه آسان کند کسی

جز جان ناتوان چه بود در بساط مور
گر عرض هدیه‌اش به سلیمان کند کسی

آصف بمذهبی نبود دین او روا
در کار عشق صرفه چو از جان کند کسی

مایل می که بر می گلفام می‌شوی
دل می‌بری ملتفت جام می‌شوی

چشم سیاه مست تو آهوی وحشی است
گردیده‌ام چو بلد و مهرت رام می‌شوی

تا دیده است حلقه زلف تو چشم من
دل گوید که صید دین دام می‌شوی

مقصود دل ز تست بهر وجه التفات
شادم اگر تو راغب دشنام می‌شوی

خلقی زبان معاینه با ما می کنند — در جلوه آن شبی که تو بر بام میشوی

گر نام راحتی ببرد دردش دلست — اندر طریق عشق تو بدنام میشوی

تا خط لب نگشت نمایان ندیدمت — بیرون ز کوی تا ز سر شام میشوی

بازی دهد مرا گل رعنای صبح تو — گاهی چو رنگ پخته گهی خام میشوی

بی اجر نیست یاد نمودن تحسنم — بر بستری که بالش آرام میشوی

پوشی تو چشم اچو نگاهت فتنها — مشغول سیر گلشن بادام میشوی

از سعی ما چه فایده تا حسن شود نگو — از خویشتن مرو که به ما رام میشوی

تسخیر اگر کند نگه تو جهات را — مانند صفحه های کتاب ایام میشوی

آصف وصال یابی اگر بگذری ز جان

پروانه دار قابل انعام میشوی

زد بدل ناخن رجا و بجان ابرولی — آنکه اینکار کند هست نگاه ابرولی

خم ابروی تو در کارگه خونریزی / تیغ باشد بیقین بکمان ابروی

کوس شهرت ز طلوع مه نو داد صدا / جلوه گر گشت مگر شام کمان ابروی

ساخت آویزه هر گوش بزنگ عشقم / شهرت ماه نوی را بجهان ابروی

دگر امید زجا بر شدن صیدی نیست / ناوک غمزه بزه کرد کمان ابروی

اشک از دیده خونبار ندانیم که ریخت / میکند سیر گل آب روان ابروی

شکوه از عاشق من بتو خوبان چه کنند / یاد آن چشم بیارند چنان ابروی

کار مه میکند آن کیست نمیدانم من / سینه ام ساخته صد چاک کمان ابروی

نازش افزود ز بالیدن این سبزه حسن / خط پشت لبش مه وز بخوان ابروی

کس نه بیند بسوی عشوه نمائی هلال / گر بود پیش نظر جلوه کمان ابروی

خم ابروی تو آورد نظیری روشن / ماه نو در نظر خلق عیان ابروی

عاشقان است بمعشوق همه اینسبت / قامت خم شده ام زینه دان ابروی

حبابی می سرکه بجام است ز مینای شراب
بزم آرا نبود گر بمیان ابروی

نام ابروی مه ماست بعالم روشن
خوبرویان دگر را بنشان ابروی

شور محشر بود آویزهٔ گوش همه کس
بسکه آورد جهان را بفغان ابروی

گوشهٔ چشم تو گر جا په کند حلقهٔ زلف
هست هر حلقهٔ آن زلف کمان ابروی

حسن منت کش هر تیغ نگردد آصف
جای تیغ آمده در دست بتان ابروی

میکند هوش دماغم چو جدا میگردی
عهد بستی ز دوی باز چرا میگردی

شوخیش در ره هجران به ثبات قدم آ
چه شد ای دل که به پیش محو وفا میگردی

نیست امید که از دست تو بینیم آرام
گر شوم خاک تو ای شوخ هوا میگردی

در شگفتن نبود غیر پریشانی هیچ
همسر غنچه درین باغ چه وا میگردی

نبرد تشنگیت منت خضری اینجا
گر بوادی طلب آبله پا میگردی

بوسه زدن بر لب دلدار که لبهای بت است عیش باقی جام به بزم چرا میکردی
صورت ای دیده خونبار بجز چیز نشایست تا به هر نکته زبن باغ تو وا میکردی
هستیت مانع انوار تجلی شده است بگذر از خویش که سعی به صفا میکردی
غیر حق نیست عیان گر نگه نگارست به حقیقت چو به بار چو وا میکردی
[illegible] دیگر که [illegible] بشکن [illegible] واعظا امروز چه در مجلس ما میکردی
بگذر از ملک تو گر از سر خوبت امروز چون [illegible] آن کعبه پا میکردی
[illegible] [illegible] میکردی
[illegible] [illegible] میکردی
[illegible] [illegible] میکردی
[illegible] [illegible] میکردی
[illegible] [illegible] میکردی

همچو آیینه دگر روی نمائی نبود | دل ما جلوه گه تست کجا میگردی

غافل از راحت درد است دل بیخبرت | ایکه بیهوده طلبکار دوا میگردی

چه مگر سد ره سیل خرامت شده ام | چو نگاهت بمن افتد بقفا میگردی

دولت راحت اگر کس برد از سایه تو | جلوه پرداز پر و بال هما میگردی

گر بدانی دل آصف چه قدرها صاف است
همچو آیینه مقابل بصفا میگردی

بوسه گاه لب افلاک بود جای علی | اوج امید گرفته است چمن پای علی

خط ابروی خوشش نافذ فرمان باشد | تیشه و کار جهان راست بایمای علی

نیست یک جزو وجودش ز کرامت خالی | حل مشکل شود از ناخن زیبای علی

مهر و مه از پی دریوزه نگاه بودارند | پیش روشنگر آیینه سیمای علی

برگ برگ چمن امروز چراغان کرده است | چهره افروخته درین باغ سراپای علی

حاجت شمع ندارد شب این گلشن هیچ / سرو نوریست بگلزار چو بالای علی

این چه نوریست چه رخسار و چه عارض حسین / چشم بگشاده دو عالم به تماشای علی

دامن گلشن او پر ز گل الوان است / جنت و خلد بود یک گل رعنای علی

الفت اوست چو ارکان مسلمانی من / شده ام شیفته و واله و شیدای علی

هست پیشانی او آینهٔ لوح ازل / واقف علم لدنی دل دانای علی

نیست خرانقدر از اوج خرامش خبری / برتر از عرش بود نقش کف پای علی

میشود زنده بحرفش تن بیجان یکبار / چشمهٔ آب حیات است تمنای علی

همه با وعدهٔ آن جلوه قناعت کردند / محو دیدار بود دیدهٔ بینای علی

راه مقصود بیابند ز نور به بینید همه کس / روشنی داد بخورشید همه رای علی

بیسر قیمت افزون ده عالم آصف / بیبها هست بر گوهر یکتای علی

[illegible] | [illegible] آتش دوری

برنگ و بوی گل از آرزو منال ای دل | برین بهار که دارد خزان چه مغروری

مبارک

چو شمع می‌کشیم در جدائیش که مسوز | ترا که نیست خبر از فراق معذوری

خمار دل نه کشد منتی ز جام دگر | که کرد مستی چشمت علاج مخموری

بدور چشم تو مست است عالمی امروز | معطلست بخمها شراب انگوری

ز پرتو دهنش نیست بهر دلی آگاه | بدینش آینه روشنی است مستوری

پر است هر طرف کشورت ز نغمهٔ دل | بملک دلبریت نیست غیر معموری

دلم مدام نگاه تو بیخبر افتاد | بصید کردن دلها اگرچه مشهوری

طبیب درد تو آصف بود جمال حبیب
که جز وصال نیابی دوای رنجوری

دلت که گشت ز عشقش کباب معذوری | اگر تو مست شدی زان شراب معذوری

دمی ز غفلت دنیا نگشته هشیار | تو لیک مدام گرفتار خواب معذوری

حریص را نبود روز حشر قدرت نطق | دهان مرده پرست ازان در جواب معذوری

شما ز جرم مکن ال شکستگی در پیش | ز حد گذشت گناهی حساب معذوری

ز قطع الفت گل گرچه میبری شبنم | دمی که تیغ کشند آفتاب معذوری

مناسبت بمزاجش ضرور شد ای دل | بدام زلف تو در پیچ و تاب معذوری

جمال یار نه خورشید نیست کم آصف
اگر به پیش رخش نیست تاب معذوری

رباعیات

الاول فی المستزاد

حسن تو چو آفتاب روشن بادا | از پرتو آن نور دل من بادا

از نور خدا | از دیده جدا

در جلوه گه تماشای حسن تیر — از بهر تو عین دیده مسکن بادا
بستم نگاران — دیدار نما

رباعی

گرد و سفید چو بیت از پیر کجا — داری ز خضاب صبح لت شیر کجا
چشم بیش چشم نیست تماشا و شور — با مژه نگاهی ست بدل سیر کجا

رباعی

آن شوخ که آنگونه پری پیکر نگست — در نغمه دلبریش آهنگ است
دل بسته به بوی جوش تقدحیام — پر بسته زبر ابجیو خوش بنگیست

رباعی

دلدار که خوش هست نازو ادا زخوش است — در آرزوش دیدن پیدا زخوش است
خورشید طره اگر شمسیل بجان — کانکه گفت و ساغر مشارز خوشست

رباعیه

منزلگه عاشقان مکانی دگر است — در سیر نگاه شان جهانی دگر است
در دیر و حرم گر نروم معذورم — پیشانی من بر آستانی دگر است

رباعیه

عالم همه از نور محمد نور است — دلها یکسر ز مهر او مسرور است
در سینه هر که را ز اخلاصش نیست — نزدیکی کفر او ز ایمان دور است

رباعیه

از جور تو ام لطف نهانی دگر است — با دل ز خیالت امتحانی دگر است
هر چند که میکشی ز شوق تیغت — هر دم ز تو زخم نوش جانی دگر است

رباعیه

شور دل هر کس ز جهانی دگر است — در جرگهٔ عاشقان فغانی دگر است

زین ناله و آه سود نتوان بردن	در عالم عشق امتحانی دگر است

رباعیه

مهرت بدل خلق بیاض تعلیست	خطش وسطی است نه خفی و نه جلیست
چون آینه روی عالمی جانب تست	وضع تو ز بسکه خوگر صاف دلیست

رباعیه

ای لعل لب تو هرچه فرمود رسید	زان کان شکر کام بمقصود رسید
گفتند که از لبت شکر می بارد	صد شکر کزان شکر بهبود رسید

رباعیه

گر مهر بتی بسینه رهبر گردد	از چاک شد تهاش رهی سر گردد
تا کوی نگار میتوان رفت بذوق	باشد که وصال او میسر گردد

رباعیه

بردن نتوان سود از این ناله و آه

خورشید جهان افروز [illegible] نیست باشد — [illegible]

هرگاه بجمال خویش نامی نگرد — [illegible] دست [illegible] شد

رباعی

در عشق تو دست عقل بستم رستم — بی باده و بی شراب مستم [illegible]

دل [illegible] آمد و دل [illegible] — بی [illegible] زلفت تو [illegible]

رباعی

من عهد [illegible] تو بستم — ثابت [illegible] قرار [illegible]

[illegible] محبتش [illegible] — [illegible] عشق [illegible]

رباعی

تا [illegible] فرخنده [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] شکر [illegible]

رباعیه

از تار هوس لباس چو دوخته‌ایم
این بخیه زدن ز حرص آموخته‌ایم
عریانی آزادگی درکار است
ورنه بهوای نفس خم دوخته‌ایم

رباعیه

تا چند ز شهر ره بمیدان باشم
در پیروی گوی چو چوگان باشم
گوی دل من اگر برد محبوبی
دیگر بجهان با سر و سامان باشم

رباعیه

من با تو چو شیشه با گل نزدیکم
با آب بقا ز وضع پل نزدیکم
در پیش تو ام اگرچه بظاهر دورم
ای غنچه تو چو بوی گل نزدیکم

رباعیه

در یاد توام از تو جدا نزدیکم
چون دل بخیال مدعا نزدیکم

دارم بتو روی هر کجا خواهی بود
دایم بتو چون قبله نماز دیگم

رباعی

از حسن جمالیت بصفا نزدیکم
وز پرتو مهرت بصبا نزدیکم
از یاد خدا چو غفلتت ممکن نیست
من یاد تو با خدا نزدیکم

رباعی

ای یار ترا گفت بی ما منشین
از پیش رقیب بی محابا بنشین
جز پهلوی بدکه نیست خصلت هرگز
هرجا که دولت بخواهد بنشین

رباعی

آمد بجفای دل آن چشم سیاه
از تیر مژه کشید تیغ بی‌راه
خواندم زبلی بسمله این قول عظیم
لا حول ولا قوة الا بالله

رباعی

ابواب مراد را گشاینده توئی	هر سو که نگه کنم آینده توئی
بی یاد تو یک نفس نمی‌باید زیست	باید بتو دل بست که پاینده توئی

رباعیه

ای درد محبت بدوا میمانی	مرغوب دلی بدعا میمانی
ای سوز و فاکه مشت خاکم امروز	زر ساخته بکیمیا میمانی

رباعیه

از نور جبین بآینه میمانی	کردم چو جهت معاینه میمانی
امید خدا یا از تو کواکب دارند	مهرت گفتم بآئینه میمانی

رباعیه

دل میرود از دست ز درد دوری	در جستن باده میطپید مخموری
در آمدن ای شوخ مکن دیر دگر	جان بر لب ما رسید از مهجوری

رباعی

از ما که تعصب زمانه معذوری — آتش که نیست زمانه معذوری

آگاهی از انتظار ما هست ترا — دانسته چه پیشه مانده معذوری

رباعی

هرچند چو موی کم ز مستوری — در چشم دلم چو مردمک پر نوری

گاهی نشد آشنا بسویم نگهت — از من چه حالتست چه قدر مغروری

رباعی

گر مست کنی بدوستی کی مخموری — کز فتنه ... یاد آشنا ... دوری

اندیشه ترا با اختیار مست بگذشت — امروز که بیچاره معذوری

رباعی

در ساغر چشم باده‌ای انگوری — تا نشه بهم رسد ... مخموری

بیماری چشم او شفا بخش لبست | با عافیت آشنا شد این رنجوری

رباعیه

از ساغر غربت آگاه نه مخموری | وز میکده مراد خاطر دوری
از جلوه او خبر جز آگاه نیافت | غافل تو که بیدار نه معذوری

رباعیه

دارد بر رخش نقاب از مغروری | در شیشه او بود می انگوری
چون بر سر زینت آید آن گنج دهان | آئینه بدست او دهد مستوری

رباعیه

با آنکه بود یار قریبت دوری | پیمانه بدست داری و مخموری
خورشید جمال او نهان نیست بنظر | گر طالب دیدار نه معذوری

رباعیه

چشم تو کند تدارک مخموری	چون ساغر لب بریز می انگوری
خوبان جهان خراب رشک‌اند ازو	در کشور حسن او بود معموری

رباعی

در حرف زدن شرط بود دستوری	در پاس قواعد ادب ماموری
ای دل تو بیاد سرمهٔ چشم کسی	گر بر سر گفتار نه‌ای معذوری

رباعی

تا هست نشان ز تو از او مهجوری	سدّی شده هستیت ازین ره دوری
گر یک قدمی ز خویش چون عشاق زنی	در خلوت دل یار دهد دستوری

رباعی

از یاد خوش بهار ایام شوق	در ذکر لب شیخ عیب با باده شوی
گر گردش چشم او دگر فتنه نظرت	ای دل تو سیه طلعت دام شوی

رباعیه

ای ماه شبی که بر سر بام شوی — انگشت نمای خاص و هم عام شوی

از زلف نقاب بر رخ خویش فگن — در پرده بیا و گرنه بدنام شوی

رباعیه

آن فصل که ابر آبداری کردی — دلدار بسیر گل سواری کردی

خواهد چو بباغ او فروز آمد ازان — شبدیز چو برق بیقراری کردی

رباعیه

امروز اگر مراد یاری کردی — امید بدیده سازگاری کردی

از بهر نشاط سیر و آهنگ شکار — آن شوخ عزیمت سواری کردی

رباعیه

گر نشو و نما بباغ یاری کردی — در بر بجوی آب جاری کردی

خسرو به خواب گر گلشن آن بیابانش شود | اما اگر با او چو بیابان گردی

رباعیه

گر فصل جوانی است که بهشت تو را | در بند موافق نفس پابست شوی

پیریست کند و چا چرس الست | زانسان که کنند زند تر الپست شوی

رباعیه

ای آنکه توی ساخته امید تو لی | بنشسته ده بدل و جاوید توی

ظاهر ز تو روشن است باطن از تو | مشتاق که بینند ز خورشید توی

رباعیه

ذوقی رفته بجا ز دست ازل | آنکه گشتی گشته جدا و من بید نی

خوبی خواهم ز روی و منت | باقی باشه بجا سمن بید نی

تمام شد